

ل. ن. تولستوی

ترجمہ: کاظم انصاری



برس

ل. ن. تولستوی

جنگ و صلح

جلد چہارم

ترجمہ : کاظم انصاری

ارائه شده توسط ایرانیان دانلود
مرجع دانلود کتاب الکترونیکی

ir-dl.com

قسمت اول

ارائه شده توسط ایرانیان دانلود

مرجع دانلود کتاب الکترونیکی

ir-dl.com

۱

در محافل عالی پترزبورگ مبارزهٔ بفرنج دسته های مخالف بیش از پیش جریان داشت. طرفداران رومیانتسف و هواخواهان فرانسویان و طرفداران ماریا فیودورنا، ملکه مادر، و هواخواهان ولیعهد و دیگران در برابر یکدیگر صف آرائی کرده بودند و هیاهوی این مبارزه مانند همیشه بوسیله وزر زلفیلیان و چاپلوسان درباری خفه و خاموش میشد، اما زندگانی آرام و مجلل پترزبورگ که فقط با خیال باقی و تصویر انعکاس واقعات زندگی سرگرم بود مسیر قدیمی خود را می پیمود و سعی و مجاهدت بسیاری ضرورت داشت تا کسی بتواند از راء این زندگانی وضع دشوار سنت روس و خطری که او را تهدید می کرد دریابد. هنوز همان بارعام، همان مجالس رقص، همان تأثر فرانسوی، همان علائق و هوسهای محافل مختلفهٔ درباری، همان اغراض و سانس در خدمات دولتی وجود داشت. فقط در عالیترین محافل جداً سعی میشد تا دشواری وضع حقیقی در نظر گرفته شود. اعضای این محافل برای یکدیگر آهسته و محرمانه حکایت میکردند که چگونه در چنین وضع دشوار و امپراطریس مخالف یکدیگر عمل میکنند. ماریا فیودورنا، ملکه مادر، که نگران موسسات پرورشی و خیریه ای بود که حمایت آنها را بعهده داشت، دستور انتقال تمام مؤسسات را بقازان صادر کرده بود. لوازم این بناگاهها نیز بسته بندی شده بود. اما ملکهٔ یالیزا و تا آلكسیونا در جراب ایسن سؤال که چه اوامری صادر خواهند فرمود باشور وطن پرستی روسی خاص خود میگفت که او نمیتواند دربارهٔ موسسات دولتی دستوری صادر کند، زیرا این امر مربوط با علیحضرت است و در جواب این سؤال که علیحضرت چه خواهند کرد میگفت که من پس از همه پترزبورگ را ترک خواهم گفت.

در روز بیست و ششم اوت، یعنی همان روز پیکار بارادینو، درخانهٔ آنایا ولونا شب نشینی دائر بود که عالیترین قسمت آنرا بر حسب مقرر قرائت نامه ای تشکیل میداد که اسقف اعظم بمناسبت ارسال شمایل سرگی مقدس برای تزار نوشته بود. این نامه بعنوان نمونهٔ بارز همین پرستی و روحانوت قرائت میشد و مقرر بود که این نامه را شخص شاهزاده واسیلی که در قرائت نوشته ها به مهارت مشهور بود بخواند. شاهزاده واسیلی درخانهٔ امپراطریس نیز گاهگاه نوشته ای را قرائت میکرد. مهارت فوق العاده شاهزاده واسیلی در قرائت نامه متکی بر این بود که با صدای رسا و گیرا در میان فریاد های یاس آمیز و ناله نظریف کلمات را بدون رعایت مفهوم آنها از دهان بیرون میریخت

چنانکه کاملا بر حسب تصادف گاهی کلمه ای با فریاد وزمانی کلمه ای با ناله ادا میشد. این مجلس سخنوری نیز مانند تمام شب نشینیهای آنها بازگونا دارای مفهوم و اهمیت سیاسی بود. در این شب نشینی مقرر بود چند شخصیت مهم حضور بهم رسانند و ضرورت داشت ایشان را سبب رفتن بتأثر فرانسوی سرزنش کرده شرمند سازند و روح وطنپرستی را در ایشان تلقین کنند. با آنکه در این مجلس عده بسیاری جمع شده بودند اما چون هنوز آنها را لونا تمام آنکسان که وجودشان را ضروری میدانست در اطاق پذیرائی خود نمیدید فراغت نامه را شروع نمیکرد و میکوشید مطالب دیگری برای گفتگوی عمومی بمیان آورد.

بیماری کنس بز و خواهر ترازه پترزبورگ بود. کنس چند روز پیش نساگهان بیمار شد و در چند محفل که معمولاً زینت و پیرایه آن محافل بشمار میرفت شرکت نکرد و شایع بود که هیچکس را در خانه خود نمیبیند و بجای مراجعه باطباء مشهور پترزبورگ که معمولاً او را معالجه میکردند بیک پزشک ایتالیائی مراجعه کرده که ویرا با وسیله جدید و غیر عادی مداوا میکند. همه کس بخوبی میدانست که علت اصلی بیماری کنس جذاب و دلربا فقط اشکال و دشواری ازدواج او بود و نفر در یک زمان است و معالجه طبیب ایتالیائی رفع این اشکال و دشواری است. اما در حضور آنایا لونا نه تنها هیچکس جرأت نمیکرد در این باره سخن بگوید بلکه چنان رفتار میشد که گویی هیچ کس این مطالب را نمیداند.

- On dit que la pauvre comtesse est très mal. Le médecin dit que c'est l'angine pectoral. (۱)

- L'angine ? Oh, c'est une maladie terrible! (۲)

- On dit que les rivaux se sont reconciliés grâce à l'angine ...

کلمه آثرین با خرسندی بسیار تکرار میشد.

- Le vieux comte est touchant à ce qu'on dit. Il a pleuré comme un enfant quand le médecin lui a dit que le cas était dangereux (۳)

Oh, ce serait une perte terrible. C'est une femme ravissante (۴)

آنایا لونا نزدیک شده گفت:

- Vous parlez de la pauvre comtesse? J'ai envoyé savoir de ses nouvelles. On m'a dit qu'elle allait un peu mieux. Oh, sans doute C'est la plus charmante femme du monde. (۵)

۱- میگویند که بیماری کنس بیچاره سخت است. دکتر گفته که آثرین سینه است.

۲- آثرین سینه؟ او! این بیماری وحشتناک است!

۳- میگویند که در نتیجه آثرین رقیبان با هم آشتی کرده اند.

۴- میگویند که کنت پیر بسیار حساس است و چون طبیب باو گفت که وضع کنس خطرناک است

مانند کودکی گریست.

۵- او! فقدان عظیمی خواهد بود. زن جذاب و دلربائی است.

۶- شما از کنس بیچاره گفتگو میکنید. من یکی را فرستادم احوال او را بپرسد. بمن گفته اند

حالش اندکی بهتر است او؛ بیشک او دلرباترین و نازیباترین جهان است!

پس بالبخندی بشوروشوق خود گفت:

- Nous appartenons à des camps différents, mais cela ne m'empêche pas de l'estimer, comme elle le mérite. Elle est bien malheureuse. (۱)

جوان بی احتیاطی بگمان اینکه آنایا لونا با این سخنان پرده اسرار بیماری کنتس را اندکی بالا زده است، بخود اجازه داد و شکفت زده گفت که متاسفانه در بیماری کنتس بجای دعوت از اطباء مشهور معالجه وی بشارلاتانی وا گذاشته شده که ممکن است وسائل خطرناکی را در مداوای وی بکار برد.

ناگهان آنایا لونا تیر زهر آگین خود را بسوی جوانرها کرد و گفت:

- Vos informations peuvent être meilleures que les miens. Mais je sais de bonne source que ce médecin est un homme très savant et très habile. C'est le médecin intime de la Reine d'Espagne (۲)

بدین ترتیب آنایا لونا کار جوان را ساخت و بجانب بی‌ای بین بر گشت. بی‌ای بین در جرگه دیگری ابروهارا بالا برده ظاهر امیخواست برای اظهار لطفه‌ای آنرا فرا اندازد. بی‌ای بین از اطریشیان بحث میکرد و درباره یادداشت دیپلماسی که به ماسیت فرستادن پرچم اطریشی که بوسه‌لوه ویتکن اشتاین‌یاه چنانکه اورادر پترزبورگ می‌نامیدند، (۳) «le héros de Pétropol» بنییمت گرفته شده بود بوین نوشته بودند چنین میگفت:

- Je trouve que C'est charmant! (۴)

آنایا لونا پرسید:

- چه؟ چه گفتید؟

با این سؤال میخواست سکوتی ایجاد نماید تا دیگران نیز لطفه‌ای را که او از آن آگاه بود بشنوند.

بی‌ای بین آن قسمت از تلگراف دیپلماسی را که خود تنظیم کرده بود کلمه بکلمه

تکرار کرد:

- L'Empereur renvoie les drapeaux Autrichiens, drapeaux amis et égarés qu'il a trouvé hors de la route. (۵)

بی‌ای بین سخن خود را تمام کرده ابروهارا فرا انداخت.

شاهزاده واسیلی گفت:

۱ - ما بدو اردوی مختلف تعلق داریم اما این وضع مانع از آن نیست که من وی را چنانکه شایسته

و درخور اوست محترم و معزز ندارم. او بسیار بدبخت است!

۲ - ممکن است اطلاعات شما از من دقیقتر باشد اما من از منابع موثق شنیده‌ام که این طبیب بسیار

دانشمند و بسیار حاذق است، طبیب مخصوص ملکه اسپانیاست.

۳ - قهرمان پترزبورگ.

۴ - بعقیده من بسیار جذاب است!

۵ - امپراطور پرچم اطریشی، پرچم دوست و گمشده‌ای را که خارج از جاده پیدا کرده است

باز میفرستد.

(۱) - Charmant' charmant.

ناگهان شاهزاده ایپولیت بلند و رسا گفت:

(۲) - C' est la route de Varsovie peut-être.

همه بوی نگر بستند، زیرا منظورش را از این سخن نمیدانستند، شاهزاده ایپولیت نیز متعجب و مسرور گرد خویشتن مینگریست. او هنوز مانند دیگران مفهوم آنچه گفته بود نمیدانست در مدت خدمات سیاسی خود بارها متوجه شده بود که کلماتی که ناگهان بدین طریق گفته میشود بسیار ناز و بدیع جلوه میکنند و بدین جهت نیز در هر مورد نخستین کلماتی را که بزبانش جاری میشود، میگفت. با خود میاندیشید: «شاید بسیار خوب از آب در بیاید و اگر خوب از آب در نیساید، ایشان خواهند توانست بطرفی آن رارفع و رجوع کنند!» حقیقتاً نیز در این موقع سکوت بی‌جائی حکم فرما شده بود. آن کسی که حسن وطن پرستیش ضعیف شده بود و آناپاولونا قصد داشت روح وطن پرستی را در وی بیدار کند وارد شد. آناپاولونا تبسم کتان در حالیکه با انگشت ایپولیت را تهدید میکرد شاهزاده واسیلی را بسوی میز دعوت نمود و دو شمع بر روی میز گذاشت و نوشته‌ای را بدو داد و از وی خواست که آن را قرائت کند. سکوت مطلق حکم فرما شد.

شاهزاده واسیلی با آهنگ جدی چنین گفت:

— اعلیحضرت امپراطور بسیار مهربان و بخشنده!

پس چنان بجزارت نگریست که گوئی میپرسد. آیا کسی باین سخن اعتراض دارد؟ اما کسی سخنی نگفت.

— مسکو، نخستین پایتخت، اورشلیم جدید همچنان که مادر فرزندان خود را در آغوش محبت خود میفشارد از مسیح خود (ناگهان روی کلمه «خود» تکیه کرد) پذیرائی میکند و از میان تاریکی و ظلمتی که پدید آمده سلطنت با افتخار و درخشان ترمییبند و با وجود سرور میخواند: «هوساننا! (۳) مقتخر باد آن که میآید!»

شاهزاده واسیلی این کلمات آخر را با صدای حزن انگیزی ادا کرد.

بیلی بین با دقت بناخنهای خود مینگریست، بسیاری ظاهراً شرمند و بیمناک شده بودند، گوئی از خود میپرسیدند که گناه ایشان چیست؟ آناپاولونا مانند پیرزنانی که دهای عشای ربانی را بیشتر از کثیر میخوانند آهسته میگفت: «بگذار جالوت گستاخ و بیشرم...»

شاهزاده واسیلی بخواندن نامه ادامه داد:

بگذار جالوت گستاخ و بیشرم از مرزهای فرانسه و حشت مرگبارا بکرانه‌های روسیه بیاورد، ایمان ملایم، این فلاخن داوود روسی، ناگهان سر غرور و نخوت خون آشام او را خواهد کوفت. این شمایل سرگسی مقدس، قهرمان باستانی مبارزه در راه سعادت و وطن مسا، به اعلیحضرت بزرگ تقدیم می‌شود. بسیار متأسفم که ضمن روزافزون من نمیگذارد تا از فیض دیدار امپراطور مهربان بهره مند شوم. دعای سوزان خود را بجانب آسمانها میفرستم. امید است که قادر متعال مؤمنین را بلند مرتبه گرداند و از راه لطف و عنایت خود آرزوهای اعلیحضرت را بر آورد.

۱ - جذاب، جذاب

۲ - شاید جاده و رشو باشد.

۳ - هلهله ستایش است «م»

از هر طرف بانك تحمین و تمجید نویسنده و خواننده نامه برخاست:

Quelle force ! Quel style! (۱)

مهمانان آنایاولونا که در نتیجه استماع این سخنان بشور و هیجان آمده بودند تا مدتی درباره وضع وطن گفتگو کردند. درباره نتیجه پیکاری که در همان روزها می بایست بوقوع بیوند حدسیات مختلف شروع شد.

آنایاولونا گفت:

— خواهید دید که فردا، در روز تولد اعلیحضرت، بما اخبار خوشی خواهد رسید. من پیش بینی می کنم که حادثه نیکوئی در شرف وقوع است.

حس آناپا و نونا تحقق یافت: روز بعد، هنگام اجرای مراسم دعا در کاخ بمناسبت روز میلاد اعلیحضرت شاهزاده والکسونکی از کلیسا فرا خوانده شد و پاکتی را که از طرف کوتوزوف رسیده بود دریافت داشت:

این نامه گزارشی بود که کوتوزوف در روز پیکار از تاتارینا مینوش. کوتوزوف نوشته بود که روسها حتی يك قدم عقب ننشسته اند و فرانسویان به مراتب بیشتر از قشون وی خسارت دیده و کشته داده اند. و این گزارش با صجله از میدان نبرده، قبل از آنکه فرصت جمع آوری آخرین اخبار باشد نوشته شده است. ظاهراً پیروزی نصیب قوای روس شده بود. بمناسبت این پیروزی پیدرنک، قبل از خروج از کلیسا، دعای سپاسگزاری از پروردگار ترتیب داده شد.

حس آناپا و نونا صحیح درآمد و در شهر از صبح تا ظهر جشن و شادمانی حکمفرما بود. همه مردم این پیروزی را پیروزی قطعی می پنداشتند و برخی حتی از اسارت ناپلئون و خلع وی از سلطنت و انتخاب رئیس حکومت جدیدی برای فرانسه گفتگو میکردند.

سپاهار شوار است که دور از صحنه جنگ و در میان شرایط زندگی درباری حوادث با اهمیت و حدث اصلی خود منعکس گردد. در آنجایی اختیار حوادثی که جنبه عمومی دارد در پیرامون يك پیش آمد خصوصی جمع میشود. چنانکه اینک در باربان از پیروزی قشون روس بهمان اندازه سرور شده بودند که بجهت وصول این خبر در روز میلاد اعلیحضرت شادمانی میکردند. در گزارش کوتوزوف همچنین از کشتگان قشون روس سخن رفته بود و در میان نام ایشان توچکوف، باگراتیون، کوتایسوف دیده میشد. جنبه غم انگیز نامه نیز بی اختیار توجه اجتماع متماز پطرزبورگ را در اطراف يك حادثه یعنی مرگ کوتایسوف متمرکز نمود. همه او را می شناختند، تزار او را دوست داشت، او جوان و جالب بود. در آن روز همه کس هنگام بر خورد با دیگری میگفت:

— چه پیش آمد عجیبی! درست موقع انجام مراسم دعا... راستی مرگ کوتایسوف چه ضایعه بزرگ است! آخ، لافوس!

در این موقع شاهزاده واسیلی مفرور و خرسند از پیش کوئی صحیح خود میگفت:

— یادتان هست که من راجع بکوتوزوف بشما چه میگفتم؟ من بشما همیشه می گفتم که تنها کوتوزوف میتواند ناپلئون را شکست دهد.

اما روز بعد خبری از آرتش نرسید و همه مضطرب گشتند. درباریان از درد بی خبری و بلا تکلیفی تزار رنج می کشیدند.

درباریان میگفتند:

— تزار چه وضعی دارد!

دیگر مانند در روز پیش از کوتوزوف تمجید نمیشد بلکه او را مسبب تشویش و اضطراب اعلیحضرت دانسته ملامت می کردند. آن روز شاهزاده واسیلی دیگر بوجود کوتوزوف یعنی همان که همیشه ویرا حمایت می کرد فخر و مباهات نمینمود بلکه هر وقت سخن از فرمانده کل پیش می آمد خاموش میشد و سخنی نمیگفت * بعلاوه عصر آن روز، گوئی همه چیز برای ایجاد بیم و اضطراب در میان ساکنان پترزبورگ دست بست دست هم داده است، خبر دیگر نرسید. ناگهان کنتس یلنا بزوخوا از این بیماری وحشتناک که گفتگو درباره آن مطبوع بود در گذشت. در اجتماع اشراف رسماً همه میگفتند که کنتس بزوخوا از حمله وحشتناک (۱) *angine pectorale* در گذشته است اما در محافل خصوصی و محرمانه بتفصیل حکایت میشد که: (۲) *Le médecin intime de Reine d'Espagne* برای ایجاد اثر خاص از داروئی مقداری قلیل برای الین تجویز کرد، اما چون الین از بدگمانی کنت پیر بخود رنج میبرد و شوهرش (این بی ریبدبخت و عیاش) جواب نامه او را نداده بود، کنتس ناگهان پیش از اندازه از آن دارو استعمال کرد و در نتیجه قبل از آن که کمکهای طبی ممکن و مؤثر شود با رنج و شکنجه بسیار هلاک شده، بعلاوه گفته می شد که شاهزاده واسیلی و کنت پیر میخواستند پزشک ایتالیائی را بدادگاه بکشند اما ایتالیائی نوشته ای را از آن متوفای نکونبخت بایشان نشان داد که بیدرنک سبب خلاصی وی گشت.

باری گفتگوی عمومی در اطراف سه واقعه غم انگیز دور میزد: یکی پیخبری اعلیحضرت، دوم شهادت کوتایوف و سوم مرگ الین.

سه روز پس از وصول گزارش کوتوزوف یکی از ملاکان مسکو وارد پترزبورگ شد و خبر تسلیم مسکو بفرانسویان در تمام شهر منتشر گشت. این خبر وحشتناک بود!

راستی امیر اطور چه وضعی داشت! کوتوزوف خیانت کرده بود و شاهزاده واسیلی هنگام *Visites de condoléance* (۳) که به سبب مرگ دخترش از وی بعمل می آمد درباره کوتوزوف که بیشتر مورد تمجید و ستایش وی بود (در این حال غم و اندوه، فراموش کردن گفته های پیشین وی قابل بخشش بود) میگفت که از پیر مرد عیاش و ناپینائی جز این انتظار دیگری نمی رفت.

— من فقط تعجب میکنم چگونگی ممکن بود سرنوشت روسیه را بدست چنین شخصی بسپارند.

تا وقتی که این خبر رسماً تأیید نشده بود هنوز برخی این خبر را باشک و تردید تلقی میکردند اما روز بعد گزارش زیر از طرف کنت راستویچین رسید:

« آجودان شاهزاده کوتوزوف نامه ای برای من آورد که طی آن از من خواسته بود تا افسران پلیس را برای هدایت آرتش بطرف جاده ریازان بفرستم. او گفته است که من با کمال تأسف مسکو را رها میکنم. اعلیحضرتا! عمل کوتوزوف سرنوشت پایتخت و امپراطوری شما را تعیین میکند. روسیه از خبر تسلیم شهری که مرکز عظمت روسیه است قبور اجداد و نیاکان شما در آن قرار دارد بر خود می لرزد

۱ - آثرین سینه.

۲ - طبیب محرم ملکه اسپانیا.

من بدنبال آرتش خواهم رفت. تمام اشیاء گرانهارا با خود برده‌ام. من جز گریستن بسرنوشت وطن خویش چاره‌ای دیگر ندارم.»

تزار پس از دریافت این گزارش دستخط زیور را بوسیله شاهزاده والکونسکی برای کوتوزوف فرستاد:

«شاهزاده میخائیل ایلاریونویچ! از روز ۲۹ اوت هیچ گزارشی از شما بمن نرسیده است. بعلاوه در اول سپتامبر از راه یاروسلاول و سپس از طرف فرمانداری کل مسکو خبر غم‌انگیزی بمن رسید که شما تصمیم گرفته‌اید با فسون خود مسکورا ترک گوئید. بیشک شما خود می‌توانید تصور کنید که این خبر تا چه حد درمن اثر کرده است. سکوت شما هم بیشتر مرا متعجب می‌سازد. من با این دستخط ژنرال آجودان خود، شاهزاده والکونسکی، را نزد شما می‌فرستم تا وضع آرتش و عللی که شما را با اتخاذ چنین تصمیم‌انگیزی واداشته است از شما جويا شود.»

نه روز پس از تسلیم مسکو فرستاده کوتوزوف باخبر رسمی تسلیم مسکو وارد پترزبورگ شد. این فرستاده میثوی بود که زبان روسی نمیدانست اما چنانکه خود درباره خویشتن میگفت:

quoique étranger, Russe de coeur et d'âme (۱)

اعلیحضرت فوراً فرستاده کوتوزوف را در دفتر کار خود، در کاخ ج-زیره کامنتی بحضور پذیرفت. میثو که هرگز مسکو را ندیده بود و زبان روسی را نمیدانست یا اینحال چون با خبر حریق مسکو (۲) souverain notre tsès gracieux dont les flammes éclairaient sa route بحضور (۳) دریافت پریشان خاطر بود.

اگرچه سرچشمه (۴) Chagrin آقای میثو با سرچشمه اندوم مردم روس تفاوت داشت ولی قیافه وی هنگام ورود بدفتر کار اعلیحضرت باندازه ای خسته و غمگین مینمود که اعلیحضرت بیدرنک از وی پرسید:

M'apportez vous de tristes nouvelles, colonel ? (۵)

میثو آهی کشیده سر بیزر و انداخت و گفت:

- Bien tristse sire, l'abandon de Moscou. (۶)

ناکهان اعلیحضرت برافروخته پریشانحال و شتابان گفت:

- Aurait on livré mon aeciennne capitale sans se brttre. (۷)

۱- اگرچه بیگانه بود دل و جان روسی داشت.

۲- که شعله های آن راه او را روشن میساخت.

۳- امپراطور بسیار مهربان و بخشنده ما.

۴- اندوه.

۵- سرهنک! برای من خبر غم انگیز آورده اید؟

۶- اعلیحضرتا؟ بسیار غم انگیز، تسلیم مسکو

۷- آیا پایتخت باستانی مرا بدون پیکار تسلیم کردند؟

میشود بدانه آنچه را که کرتوزوف دستور داده بود ابلاغ کند ، بعض رسائید و مخصوصاً این مطلب را متذکر شد که چون پیکار در حوالی مسکو میسر نبود ناچار یا میبایست مسکو تسلیم شود و یا هم ارتش و هم مسکو از دست برود. بنابراین سپهبد راه اول یعنی تسلیم مسکو را انتخاب نمود .

اعلیحضرت بی آنکه بمیشونگه گند خاموش گوش میداد .
پس از میشو پرسید :

L'ennemie est-il en ville? (۱)

میشو مصمانه گفت :

-Oui sire, et elle est en cendres à l'heure qu'il est. Je l'ai laissée toute en flammes. (۲)

اما همینکه میشو با اعلیحضرت نگریت از بیان خود بو حشت افتاد. اعلیحضرت دشوار و تند نفس میکشید و لب زیرینش میلرزید و چشمان زیبا و آبی او از اشک پر بود .
اما این حالت قطعیك دقیقه ادامه داشت. ناگهان اعلیحضرت پیشانی درهم کشید ، گوئی خویشتن را از ضعف خود ملامت کرد . پس سر برداشته با صدای محکم بمیشو گفت :

-Je vois colonel, par tout ce qui nous arrive, que la providence exige de grands sacrifices de nous. Je suis prêt à me soumettre à toutes Ses volontés. mais dites moi Michaud, comment avez-vous laissé l'armée, en voyant ainsi, sans oucup férir, abandonner mon ancienne capitale? N'avez-vous pas aperçu du découragement?... (۳)

میشو که متوجه آرامش (۴) très gracitux souverain خود شد ، آرام گرفت ، اما در مقابل سؤال صریح و مهم اعلیحضرت که جواب صریحی را طلب مینمود هنوز فرصت نداشت خود را آماده کند. باینجهت برای بدست آوردن وقت گفت :

-Sire, me permettez - vous de vous parler franchement en loyal militaire? (۵)

تزار گفت :

- Colonel, je l'exige toujours. Ne me cachez rien, je veux savoir absolument ce qu'il en est (۶)

۱- دشمن در شهر است .

۲- آری، اعلیحضرتا! در این لحظه مسکو بیخاکتر مبدل گشته است. من شهر را در آغوش شعله های آتش ترك کردم.

۳- سرهنگ! من از آنچه بمارسیده است چنین نتیجه میکیرم که تقدیر فداکاری بزرگی را از ما مطالبه میکند ... من در مقابل اراده خداوند سر تسلیم فرود میاورم. اما میشو، بمن بگوئید که شما این ارتش را که بدون پیکار پایتخت باستانی مرا راه ساخت در چه حال و وضعی ترك کرده اید؟ آیا در میان ارتش یاس و دل سردی مشاهده کردید؟

۴- اعلیحضرتا! اجازه میفرمائید مانند سر باز صادق و باوفائی صریح سخن بگویم؟

۵- سرهنگ! من همیشه طالب صراحت هستم. هیچ چیز را از من مخفی نکنید! من میخواهم تمام

حقیقت را بدانم .

میشو که فرصت یافته بود جواب خود را بصورت جناس ساده و مؤدبانه ای آماده سازد با لبخند ظریف و نامحسوسی گفت :

-Sire, j'ai laissé toute l'armée depuis les chefs jusqu'au dernier soldat, sans exceptions, dans une crainte épouvantable, affrayante... (۱)

تزار با خشونت چهره درهم کشیده سخن او را قطع کرده گفت :

- Comment Ça ? Mes Russes se laisseront-ils abattre par le malheur ? ... jamais ! ... (۲)

میشو که برای استعمال جناس فقط منتظر این سؤال بود. باقیافه شوخ و مؤدب گفت :

- Sire, ils craignent seulement que Votre Majesté par bonté de coeur ne se laisse persuader de faire ja paix. Ils brûlent de combattre, et de prouver à Votre Majesté par le sacrifice de leur vie, combien ils lui sont dévoués... (۳)

اعلیحضرت در حالیکه دست بشانۀ میسومیزد برق محبت در چشمش درخشید و با آرامش خاطر گفت:

- Ah! Vous me tranquillisez, colonel. (۴)

پس تزار سر بزیر افکنده مدتی خاموش ماند.

سپس قد برافراشته با حرکتی شاهانه و مهر آمیز گفت .

-Eh bien, retournez à l'armée et dites à nos braves, dites à tous mes bons sujets Partout où vous passerez, pue quand je n'aurais plus aucun soldat, je me mettrai moi-même à la tête de ma chère nobless de mesa bons paysans e j'usurai ainsi j'uspu'à la dernière ressource de mon empire. Ilm'en, offro encore plus que mes ennemis ne pensent.(۵)

تزار که پیوسته بیشتر بهیجان می آمد چشمهای زیبا و ملایم و مملو از احساسات خود را بسوی آسمان بلند کرد و گفت :

۱- اعلیحضرتا! من تمام آرتش را ، از فرماندهان گرفته تا افراد عادی، بدون استثناء دروحت

فوق العاده و نومیدانه...

۲- چگونه روسهای من در مقابل عدم موفقیت و بدبختی نومید میشوند... هرگز!

۳- اعلیحضرتا! ایشان فقط بیم دارند که مبادا اعلیحضرت از راه مهربانی و عطوفت به انقراض صلح مصمم شوند، ایشان در آتش بیصبری میسوزند تا با پیکار مراتب فداکاری خود را با بادل جان خویش بشبوت رسانند.

۴- آه! سرهنک! مرا آسوده خاطر ساختید!

۵- خوب، به آرتش مراجعت کنید و بدلاوران ما بگوئید، از هر کجا عبور کردید بتمام اتباع باوفای ما بگوئید که وقتی من دیگر هیچ سرباز نداشته باشم، پیشاپیش نجبا و اشراف عزیز و روستایان خوب خود حرکت خواهم کرد و بدین ترتیب آخرین وسیله دفاع کشور خود را بکار خواهم برد. اما این وسایل بسیار بیش از آنست که دشمن من تصور میکند.

— Mais si jamais il fut écrit dans les decrets de la Divine Providence, que ma dynastie dût cesser de régner sur le trône de mes ancêtres, alors après avoir épuisé tous les moyens qui sont en mon pouvoir, je me laisserai croître la barbe jusqu'ici et j'irai manger des pommes de terre avec le dernier de mes paysans plutôt, de signer la honte de ma patrie et de ma chère nation, dont Je sais apprécier les sacrifices! ... (۱)

تزاریس از آنکه این سخنان را با التهاب و هیجان بیان کرد یکمرتبه برگشت و بانتهای دفتر کار خود رفت، کوئی میخواست اشکی که در چشمش حلقه بست از میوه پنهان سازد. پس چند لحظه در آنجا ایستاد و سپس با گامهای بلند نزد میوه مراجعت کرد و ساق دستش را محکم فشرد. چهره زیبا و نازنین تزار سرخ شده بود و برق تصمیم و خشم در چشمش میدرخشید. و در حالیکه بسینه خود اشاره میکرد گفت:

- Colonel Michaud, n'oubliez pas ce que je vous dis ici; peut-être qu'un jour nous nous le rappellerons avec plaisir ... Napoléon ou moi. Nous ne pouvons plus régner ensemble. J'ai appris à le connaître, il ne me trompera pas ...

تزار چهره درهم کشیده خاموش شد.
میشو (۳) *quoique étranger, mais Russe de coeur et d'âme* پس از استماع این کلمات و مشاهده آثار تصمیم قاطع در چشمهای امپراطور، چنان که بعدها میگفت، در آن دقیقه باشکوه از آنچه شنید شور و حرارتی در خود یافت و با کلمات زیر احساسات خود و احساسات ملت روس را که خود را نماینده تام الاختیار او میشمرد بیان کرد و اظهار داشت.

— Sire, votre Majesté signe dans ce moment la gloire de sa nation et le salut de l'Europe ! (۴)

تزار با حرکت سر میشورا مرخص کرد.

۱- اما اگر اراده خداوند و تقدیر چنین باشد که سلطنت سلسله اجداد و نیاکان من در زمان من منقرض شود در این صورت پس از استعمال تمام وسایلی که در اختیار من است، ریش خود را تا اینجا (امپراطور بادست و سینه اش را نشان داد) بلند میکنم و ترجیح میدهم که بروم بایست ترین دهقان خود سبزمینی بخورم ولی نامه ننگ و فضاحت میهن خود و ملت عزیز خویش را که بارزش فداکاری او واقف امنا نمیکنم...

۲- سرهنک میشو! آنچه در اینجا بشما گفتم فراموش نکنید. شاید روزی با خرسندی از آن یاد کنیم... ناپلئون با من. ما دیگر نمیتوانیم با هم سلطنت کنیم. من اینک او را شناختم و او دیگر مرا فریب نخواهد داد...

۳- هر چند خارجی بود ولی دل و جان روسی داشت.

۴- اعلیحضرتا! در این لحظه اعلیحضرت سند افتخار ملت خود و روحانی اروپا را امضاء میکنند.

در آن موقع که نیمی از روسیه بتصرف دشمن در آمده بود وساکنان مسکوباستانهای دور افتاده میگریختند و قوای دفاعی محلی یکی پس از دیگری بدفاع ازمیمن برمیخواست، بی اختیار در نظر ما که در آن زمان نبودیم چنین مجسم میشود که مردم روس، از کوچک و بزرگ، تنها در اندیشه فداکاری بودند و برای نجات وطن دامن همت بکمر میزدند و بر نابودی و انهدام کشور خود سرشک تلخ و اندوه میباریدند. داستانهای که آن زمان را توصیف میکند همه بدون استثناء فقط از فداکاری، عشق بوطن، یأس و حرمان، غم و اندوه و رشادت و قهرمانی روسها سخن میگوید. اما در حقیقت چنین نبوده است. این قضایاتنها باینجهت در نظر ما چنین جلوه میکند که ما از روزگاران گذشته تنها بعلائق همگانی تاریخی آن زمان توجه میکنیم و علائق خصوصی انسانی یکایک مردم آن دوره را در نظر نمیگیریم. حال آنکه در حقیقت علائق خصوصی مردم آن عهد بعدی مهمتر از علائق عمومی است که یکباره مانع میشود تا ما علائق عمومی را مورد توجه قرار دهیم. اکثر مردم آن زمان بحیران عمومی حوادث اصولاً هیچ توجه نداشتند بلکه منافع شخصی و آنی خود را جستجو میکردند و همین مردم نوز سده مندترین نقش را در امور آن عصر بازی میکردند.

آنکسانی که در راه درک جریان عمومی میکوشیدند و میخواستند با فداکاری و قهرمانی در این حوادث شرکت جویند بیفایدهترین افراد جامعه بودند. این همه چیز را وارونه مشاهده میکردند و آنچه برای مصلحت جامعه انجام میدادند عمل مهم و بیفایده ای از آب در میآمد، مانند هنگهای پی پی و مامو نوف که دهکده های روسیه را غارت میکردند، مانند پارچه های زخم بندی که بانوان تهیه میکردند و هرگز بمجروحین نمیرسید و هزاران اعمال نظیر آن حتی کسانی که دوست داشتند تظاهر بمقل و درایت کنند و احساسات خود را بیان نمایند ضمن توصیف وضع آنروز روسیه بی اختیار در نطق هایش دروغ و ریا آشکار میشد. این دسته با انتقاد بیفایده از مردم و کین توزی نسبت بایشان گناهی را نیز که هرگز مردم نمیتوانستند مرتکب آن شوند بایشان نسبت میدادند.

در حوادث تاریخی قانونی که ما را از چشیدن میوه درخت معرفت منع میکند از همه جا آشکارتر مشاهده میشود. تنها فعالیت نا آگاهانه ثمراتی بیار میآورند. آنکس که در یک حادثه تاریخی نقشی را بازی میکند هرگز مفهوم و اهمیت آن را درک نمیکند. و چنانچه در راه درک آن کوشش نماید فعالیت وی محکوم به بی ثمری خواهد شد.

درک مفهوم آنچه در آن ایام در روسیه بوقوع پیوست برای مردم آن عصر، هر قدر بآن حوادث نزدیکتر بوده، دشوارتر بود. در پترزبورگ و استانهای دور از مسکو مردان که لباسهای رسمی قوای دفاعی محلی را بتن داشتند و بانوان طبقه اشراف بر خال روسیه و پایتخت آن میگریستند و از فداکاری در راه وطن سخن میگفتند. اما در آرتش که بآنسوی مسکو عقب می نشست دیگر از مسکوسخن نبود و هیچکس، هنگامیکه بشعله های آتش که از آن شهر بر میخاست مینگریست، سوگند یاد نمیکرد تا از فرانسویان انتقام بکشد بلکه همه در اندیشه دریافت حقوق سه ماهه آینده خود بودند و بتوقفگاه بعدی رمائر یوشکای کافه چی و نظایر آنها میانیدیدند ...

منظور و مقصود نیکلای راستوف فداکاری در راه وطن نبود بلکه تصادفاً، بسبب آنکه آتش جنگ در اوان خدمت نظام وی مشتعل گردید، در دفاع وطن شرکت مستقیم و مداوم داشت و با نتیجه بدون یأس و نومییدی و افکار تاریک و غم آوره آنچه در آن زمان در روسیه بوقوع میپیوست مینگریست. و چنانچه از وی میپرسیدند که درباره وضع کنونی روسیه چه عقیده ای دارد جواب میداد که اندیشیدن در این باب وظیفه او نیست بلکه کوتوزوف و دیگران باید در این مسأله بیندیشند. بعلاوه میگفت که من شنیده ام هنگهای جدیدی تشکیل میشود و بنا بر این جنگ هنوز مدتها ادامه خواهد داشت و در وضع فعلی بسهولت میتوانم تا یکسال دیگر بفرماندهی هنگ منصوب شوم .

چون راستوف با چنین نظر بامور مینگریست از عدم شرکت خویش در آخرین نبرد اظهار تأست نکرد و مأموریت خود را برای تهیه اسبهای سواری برای لشکر در اوروز باخرسندی فوق العاده ای که از دیگران مخفی نمی ساخت پذیرفت، چنانکه رفقای بخوبی رضایت و خرسندی و پیرادرك میکردند .

چند روز پیش از پیکار بارادینونیکلای پول و اسناد لازم برای این مأموریت را دریافت کرد و پس از اعزام هوساری به اوروز خود نیز با کالسکه پستی با نجارت .

تنها کسی که خود تجربه کرده است یعنی چند ماه پی در پی در محیط جنگ و زندگی صحرائی آرتش گذرانده است، میتواند خرسندی شادمانی نیکلای را هنگام خروج از منطقه اردوگاه قشون (با کاربرد ازی و ارا به های علیق و آذوقه و چادرهای بهداری) دریابد. نیکلای چون سرانجام دیگر از محیط سربازان و ارا به های قشونی و کثافت و آلودگی اردوگاه دور شد و دهکده هایی را بامردان و زنان روستائی و خانه های اربابی و مراتع و کله های چرنده و چاپارخانه و نگهبان خواب آلوده آنرا مشاهده کرد چنان مسرور و خرسند شد که گوئی برای نخستین بار این صحنه ها را دیده است. و مخصوصاً آنچه پیشتر او را متعجب و شادمان می ساخت زنان، خاصه زنان جوان و سالم، بودند که دنبال هر يك از ایشان ده ها افسر نیفتاده بود بلکه فقط از این شادمان و خوشبخت میشدند که افسر راهگذری با ایشان مزاح میکند .

نیکلای شاد و خرم و خندان شب هنگام وارد مهمانخانه و اوروز شد، تمام چیزهایی را که مدت ها در آرتش از آن محروم بود برای خود سفارش داد و فردای آنروز تمیز و پاک و صورت تراشیده و با لباس نظام ایام مرخصی که مدت ها نپوشیده بود بنزد مقامات دولتی محل رفت تا خود را معرفی نماید .

فرمانده قوای دفاعی محل پیرمردی از مستخدمین کشوری و همردیف ژنرال بود که ظاهراً از عنوان و درجه نظامی خود خرسند و مسرور بنظر میرسید . او یکمان آنکه خسرونت لازمه نظامیگری است باقیافه خشمناک و عبوس از نیکلای پذیرائی کرد، گوئی وضع و مقامش بوی حق میداد تا از جریان کلی امور انتقاد کند و خرده گیرد. این پیرمرد از برخی امور ایراد میگرفت و با

برخی دیگر موافقت مینمود و با ایهت و تبخیر خاصی از نیکلای تحقیق میکرد. نیکلای بعدی شادمان بود که رفتار پیرمرد را سبب تفریح خود مینداشت.

نیکلای از نزد فرمانده قوای دفاعی محل بحضور استان دار رفت. استاندار مردی کوچک اندام و زنده دل بود و بسیار مهربان و ساده می نمود. استاندار محل فروش اسب را بوی نشان داد و نامه ای را برای ملاکی که در ۲۰ ورستی شهر مسکن داشت و صاحب بهترین اسبها بود نوشت و به نیکلای داد و گفت که از هر گونه کمک و مساعدت بشما دریغ نخواهم کرد.

استاندار هنگام وداع گفت:

— شما پسر کنت ایللیا آندره بویچ هستید؟ همسر من با مادر جان شما بسیار دوست بوده است. روزهای پنجشنبه همیشه ما مهمان داریم، امروز هم پنجشنبه است، خواهش میکنم شما هم بدون تکلف و تعارف تشریف بیاورید.

نیکلای از خانه استاندار بیرون آمد و با کالسکه پستی نزد ملاکی که در ۲۰ ورستی شهر مسکن داشت رفت. گروهی رانیز در کنار خود نشاند. نیکلای نخستین اسبم توقف را دروازوئز شادوخرم و آسوده بود و چنان که روش مردمان شادمان است همه کارهایش نیز بخوبی و خوشی پیش میرفت

ملاکی که نیکلای نزد او رفت افسر مجرد و بازنشسته سوار نظام بود. این افسر پیرمردی اسب شناس و شکارچی بود و کارگاه قالی بافی، عرق گیاه صدساله، شراب کهنه هنگری و اسبهای بسیار عالی داشت.

نیکلای با گفتگوی مختصری ۱۷ کره اسب بر گزیده را که بقول خودش گل سرسبد تمام اسبهای وی بود بش هزار روبل خرید. راستوف ناهار را با وی صرف کرد و از شراب هنگری بسیار نوشید. پس با ملاکی که وی را چون دوست صمیم «تو» خطاب میکرد روبوسی نمود و خرسند و شادمان از جاده بسیار بدو خراب دهکده مراجعت کرد. نیکلای در راه پیوسته کالسکه چینی را پشتاب و امید داشت تا بموقع بشب نشینی خانه استاندار برسد.

نیکلای چون به شهر رسید آبی بسوزو ریخت و لباس خود را عوض کرد و خود را معطر ساخت و هر چند تأخیر کرده بود لیکن باتوجه بجملة: (۱) *Vaut mieux tard que jamais* بخانه استاندار رفت.

این شب نشینی مجلس رقص نبود. در دعوتنامه گفته نشده بود که در آنجا خواهند رقصید اما همه میدانستند که کاترینا پطرونا آهنگ و آانس و آکوز را با پیانو خواهند زد و مهمانان خواهند رقصید و بدینجهت همه بالیاس رقص با آنجا آمده بودند.

زندگانی در شهرستانها در سال ۱۸۱۲ مانند همیشه بود، ولی قطب این اختلاف که بسبب ورود خانواده های ثروتمند بی شماری از مسکو در شهر جنب و جوش و هیجان بیشتری دیده میشد و مساند تمام حوادثی که در آن زمان در روسیه بوقوع می پیوست در آنجا نیز نومیدی و بی قیدی خاصی مشاهده می گشت. آب از سر گذشته بود و دیگر همه چیز یکسان بود. بعلاوه اختلافی که میان محافل شهری این زمان با محافل سابق وجود داشت این بود که بحث و گفتگوهای مبتدلی که میان مردم رایج بود و بیشتر

پیرامون آب و هوا و آشنایان مشترك دور موزداینك بیعت درباره مسكوو قشون ناپلئون تغییر یافته بود.

کسانیکه در خانه استاندار گرد آمده بودند سر گل اجتماع و آروژن محبوب میشدند. شمار ژنان بسیار بود و چندتن از آشنایان مسکوی نیکلای در میان شان دیده میشد. اما در میان مردان کسی نبود که بتواند با کت راستوف مهربان و تربیت یافته و هوسار قهرمان و دارنده صلیب سنت ژورژ رقابت کند. در میان مردان يك ایتالیائی که افسر آرتش فرانسه بود دیده میشد و نیکلای در یافت که حضور این اسیر بیشتر براهیت او - بعنوان قهرمان روس - می افزود پنداشتی این افسر زندانی در حکم غنیمت پیروزی بود. نیکلای این مطلب را دریافت و چنین پنداشت که همه با این نظر باین ایتالیائی مینگرند و بهمین جهت نیکلای با شایستگی و خویشن داری باین افسر اظهار محبت میکرد.

چون نیکلای بالباس نظامی هوسازی خود وارد شد و بوی عطر و شراب را گرد خویش پراکنده ساخت و جمله: (۱) *Vaut mieux tard que jamais* را چند بار گفت و شنید. بیدرنك مهمانان وی را احاطه کردند. نیکلای دریافت که تمام نگاهها متوجه اوست و بوضعی که در شهرستانها برازنده اوست، وضعیکه همیشه دوست داشت ولی اینك پس از مدت ها محرومیت او را سرعت خرسندی و رضایت میکرد قدم گذاشته یعنی محبوب همگان واقع شده است. نه تنها زنان خدمت کار در چاپارخانهها و مهمانخانهها و کارگاه قالی بافی آن ملاک از توجه وی بخود خرسند می شدند بلکه در اینجا، در شب نشینی استاندار نیز چنان که در نظر نیکلای جلوه میکرد، بسیاری از بانوان جوان و دختران زیبا بایبصری ققط منتظر آن بودند که نیکلای به ایشان توجه نماید. بانوان و دوشیزگان باطننازی و عشوہ کری بوی سخن میگفتند و پیر زنان از همان روز اول ورودش در کوشش و تکاپو افتادند که ای هوسار جوان و عیاش را زن بدهند و سرانجام او را بمردی موفّر و شایسته مبدل نمایند. همسر استاندار نیز که با راستوف مانند خویشاوندی نزدیک رفتار میکرد او را «Nicolas» مینامید و «تو» خطاب میکرد نیز در عداد دسته اخیر بود.

کاترینا بطرنا بنواختن آهنگ و الس و اکوسز پرداخت و رقصهایی آغاز شد که نیکلای بسا چابکی و مهارت خویش در آن تمام جامعه آن شهرستان را بیشتر فریفته خود میساخت. نیکلای با حرکات سبک و استادانه خود در رقص همه را متعجب نمود. حتی خود نیز از طرز رقصیدن خویش در این شب نشینی اندکی تعجب کرد. او در مسکو هرگز چنین نرفسیده بود و حتی پیش از این روش فوق العاده آزادانه در رقص را ناشایسته (*Mauvais genre*) موشمرد. اما در اینجا لازم میدانست تا همگان را بسا يك عمل غیر عادی که میبایست در نظر ایشان، هر چند تازه و شگفت آور است، بعنوان عمل عادی در پایتخت هاتلفی شود متعجب سازد.

نیکلای تمام شب را بیش از همه متوجه همسریکی از مستخدمین شهرستان بود. این بانو چاق و خوش منظر بود و چشمی آبی و گیسوانی بور داشت. نیکلای با همان اعتقاد ساده لوحانه جوانان شادمان که میپندارند زنان بیگانه برای ایشان خلق شده اند، از این بانو لحظه ای دور نمیشد و باشوهر او چنان دوستانه و خودمانی رفتار میکرد که گوئی بی آنکه بایکدیگر در این باب سخنی گفته

باشند باهم مراقبت کرده و هر دو بخوبی میدانند که نیکلای و همسر وی کاملشایسته و مناسب یکدیگرند اما شوهر این زن ظاهراً این عقیده را نداشت و میکوشید باز استوف تر شروئی کند. لیکن ساده لوحی مهر آمیز نیکلای چنان نامحدود بود که گاهگاه آن مرد بی اختیار تسلیم بیان گرم نیکلای میشد. در اواخر شب بهمان نسبت که چهره زن پیوسته سرختر و شادابتر میگشت فیافه شوهرش محزونتر و جدیتر مینمود، پنداشتی هر دو بیک درجه شاداب و زنده دلند که بهمان نسبت که شادابی وزنده دلی در زن فزونی می گرفت ، در شوهر کاهش میافت.

نیکلای بالبخندی که يك لحظه از لبش نمیافتاد روی صندلی راحت نشسته ، اندکی بجلوخم شده، سر را بجانب بانوی موبور و سفیدرو خم کرده زیبایی او را میستود و با خدایان اساطیر مقایسه اش می کرد.

درحالیکه بوی عطرش باطراف پراکنده میشد و باچابکی وضع پایش را که شلوار تنك سواری به آن چسبیده بود عوض میکرد خرسند و شادمان گاهی به آن بانو، زمانی بخود و گاهی بباهای خوش ترکیب خویش در چکمه های تنك سواری مینگریست و ببانوی سفیدرو و موبور میگفت که میخواهد در اینجا ، یعنی در واروئز، بانوئی را بر بآید.

— این بانو کیست؟

— بانوئی جذاب و فرشته مانند! چشم او (نیکلای به خاطر بی نگر است) آبی، دهانش چون مرجان، پوستش سفید و بلطافت گل... (بشانه های او نگاه کرد) و اندامش بزبانی دیانا...

شهر نزدیک ایشان آمد و باقیافه عبوسی از همسرش پرسید که از چه سخن میگویند.

نیکلای مودبانه برخاسته گفت :

— آه نیکیتا ایوانیچ

و کوئی میل دارد که نیکیتا ایوانیچ نیز در مزاحهای او شرکت کند بدو گفت که من قصد دارم زنی سفیدرو و موبور را بر بایم:

شهر عبوسانه لبخند زد ولی شادمان خندید. همسر استاندار باقیافه ناراضی بایشان نزدیک شد و گفت :

— نیکلای! آنا ایگناتیونا میخواهد ترا ببیند.

همسر استاندار بالحنی کلمه «آنا ایگناتیونا» را ادا کرد که راستوف بیدرنك دریافت که آنا ایگناتیونا بانوی بسیار مهم و متشخصی است.

— نیکلای! برویم! آخر تو بمن اجازه دادی که ترا باین نام بخوانم؟

— آه، آری، صمه جان! این بانو کیست.

— آنا ایگناتیونا مالوینتسو! از خواهرزاده خود شنیده است که تو چگونه او را نجات داده ای

حال فهمیدی؟

نیکلای گفت :

- اما من بتوانم بسیاری رانجات داده‌ام!
- خواه زاده او شاهزاده خانم بالکونسکایست * او با عمه اش در اینجا ، در وارو تراست . او هو ، چرا اینقدر سرخ شدی ! شاید ...

- بس است ، عمه جان ! من اصلاً باین فکر نیستم .

- خوب ، خوب ! آه ! امان از تو !

همسر استنادار او را نزد پیرزن بلند قامت و بسیار فربه‌یی که کلاه آبی بی لیه بسر داشت و تازه بازی ورق را با مهمترین شخصیت‌های شهر تمام کرده بود هدایت کرد . این پیرزن مالوینتسوا ، خاله شاهزاده خانم ماریا ، بیوه ثروتمند غرقمی بود که همیشه در وارو ترازندگی میکرد . هنگامیکه راستوف بوی نزدیک شد . پیرزن پشت میز ایستاده ببرد و باخت خود رسیدگی میکرد . پیرزن با قیافه جدی و پیر اهبت چشم راتنگ کرده بوی نظر انداخت و ژنرالی را که از وی برده بود ملامت نمود .

پس دستش را بطرف راستوف دراز کرده گفت :

- عزیزم ! بسیار خرسندم ! خواهش می‌کنم بیخانه من بیما !

پیرزن با اهبت راجع بشاهزاده خانم ماریا و پدر مرحومش که ظاهراً ویرا دوست نمی‌داشت با وقار و طمأنینه اندکی سخن گفت و از نیکلای پرسید که از شاهزاده آندره که مورد لطف و تفقد او نیست چه اطلاع دارد و سپس دعوت خود را از راستوف تکرار کرده او را مرخص نمود .

نیکلای وعده کرد بیخانه او برود هنگامیکه به مالوینتسوا تعظیم می‌کرد دوباره سرخ شدر راستوف هنگام یادآوری نام شاهزاده خانم ماریا بیمه و آشفتگی را که خود نیز سبب آن را نمی‌دانست احساس میکرد .

راستوف پس از آنکه از مالوینتسوا دور شد می‌خواست بمعجل رخص برود اما همسر کوچک اندام استنادار با دست ظریف و فربه خود آستون نیکلای را گرفت و گفت که باید مطلب لازمی را بشما بگویم و او را بتالار بسرد . گسانیکه در تالار بودند بیدرتنگ از آنجا بیرون رفتند تا مزاحم همسر استنادار نباشند .

همسر استنادار با قیافه جدی چهره کوچک و مهر آمیز خود گفت :

- عزیزم ! میدانی چیست ؟ این دختر برای توجفت مناسبی است ، می‌خواهی برای تو خواستگاری کنم ؟

نیکلای پرسید :

- عمه جان ! کدام دختر را ؟

- از شاهزاده خانم خواستگاری میکنم . کاترینا پترونایمی گوید که بهتر است بالیلی از دواج کنی اما بمقیده من شاهزاده خانم برای تو مناسبتر است . می‌خواهی ؟ من مطمئنم که مامان تو از من سپاس گزار خواهد شد . راستی که دختر جدی است ! و اصولاً تقدیرها هم زشت نیست . نیکلای که گوئی از این سخن رنجیده خاطر شده بود گفت :

- نه ! بیهوده زشت نیست .

پس قبل از آنکه بتواند ببیندش که چه می‌گوید گفت :

- عمه جان ! من چنانکه شایسته یک سر باز است ، نه برای بدست آوردن چیزی بسیار اصرار و خواهش میکنم و نه از قبول آن امتناع می‌نمایم .

— اما خاطر داشته باش که اینکار شوخی نیست.

— البته شوخی نیست!

پس همسرستاندار چون کسیکه با خود حرف میزند گفت:

— آری، آری! عزیزم، یک مطلب دیگری را هم میخواستم در ضمن بتو بگویم. vous êtes trop assidu auprès de l'autre, la blonde

حقیقهٔ انسان دلش بحال شوهر او می‌سوزد.

نیکلای با ساده دلی گفت:

— آخ، نه! من و او با هم دوست هستیم.

شاید نیکلای تصور هم نمیکرد که این وقت گذرانی که برای او نشاط بخش بود ممکن است برای دیگری رنج آور باشد.

نیکلای سرمیزشام ناگهان بیاد آورد که بهمسرستاندار چه گفته است و با خود اندیشید «راستی این چه سخنان احمقانه‌ای بود که من بارگفتم؟ اوراستی راستی خواستگاری خواهد کرد پس تکلیف سونها چیست؟..»

هنگام وداع، وقتی همسرستاندار تبسم کنان بار دیگر بوی گفت: «خوب، پس بیاد داشته باش!» راستوف او را بکناری کشید و گفت:

عمه جان! امامطلبی را... اگر حقیقت را بخواهید...

— دوست من، چه، چه؟ برویم آنجا بشینیم.

ناگهان نیکلای متوجه شد که لازم است تمام مکونات قلبی خود را که هنوز حتی برای مادر و خواهر دوست خود حکایت نکرده برای این زن بیگانه فاش نماید.

بعدها وقتی نیکلای بیاد این صراحت بیجهت و غیر قابل توضیح که در هر حال برای او عواقب بسیار مهمی داشت میافتاد چنین مینداشت (چنانکه همیشه در نظر مردمان جلوه میکند) که این سخن را بسر حسب تصادف و بیپرویی از هوس آنی احمقانه گفته است با این حال این صراحت آنی و ناگهانی با حوادث جزئی دیگری ترکیب شده، برای او برای تمام خانواده اش عواقب بزرگی را بیار آورد.

— عمه جان، می‌خواهم بشما بگویم که مامان از مدتها پیش مایل است همسر تو تمندی برای من انتخاب کند. اما من از ازدواجی که تنها برای پول باشد نفرت دارم.

همسرستاندار گفت:

— اوه، آری میفهمم.

— اما ازدواج باشاهزاده خانم بالکونسکایا موضوع دیگری است، اولاً باید حقیقت را بشما بگویم که من بسیار از او خوشم می‌آید، دختر دلخواه منست. بعلاوه اغلب اوقات در این اندیشه هستم که تقدیر چنین بوده است که من درست در چنان وضع و به آن طرز عجیب بسا او مصادف شوم مخصوصاً در خاطر داشته باشید که مامان مدتها اندیشهٔ خواستگاری این دختر را برای من در سر داشت اما قبل از آن موقع ما یکدیگر را ندیده بودیم و همیشه وضعی پیش می‌آمد که ما یکدیگر را نمی‌توانستیم ببینیم. در آن موقع که خواهرم ناتاشا نامزد برادر او بود، من هرگز نمی‌توانستم بفکر ازدواج با او باشم. تقدیر چنین بود که من درست در موقعی با او مصادف شوم که هر سوس ناتاشا بهم خورده بود، خوب! بعد همیشه... آری، چنین است! من بهیچکس جز شما در این باب سخن نگفتم و سخن نخواهم گفت.

همسر استاندار بعلامت سپاسگزاری آرنجی اورا فشرده.

نیکلای سرخ شده بریده بریده گفت:

— شما سوئیا ، دختر عموی مرا میشناسید؟ من اورا دوست دارم با او عهد کرد، ام که باوی ازدواج کنم و ازدواج خواهم کرد ... باینجهت توجه کنید که سخن از ازدواج باشاهزاده خانم نمیتواند درمیان باشد.

— عزیزم، عزیزم! این نحوه قضاوت تو صحیح نیست. آخرسوئیا هیچ چیز ندارد و تو خود می گفتی که وضع مالی پاپای تو بسیار بد است. مامان تو چه خواهد شد! این کارتو اورا خواهد کشت به علاوه اگر سوئی هم دختری با عاطفه باشد چگونه این زندگانی را تحمل خواهد کرد؟ مادر تو در ریاس و نرمیدی، وضع مالی خانواده شما یکلی خراب و پریشان ... نه، عزیزم! تو سوئی باید باین مساله توجه کنید.

نیکلای خاموش بود و بامیل و رفیق باین استدلال و نتایج آن گوش میداد

پس از اندکی سکوت گفت:

— عمه جان باین احوال این کار ممکن نیست. اصولا معلوم نیست که آیا شاهزاده خانم بامن ازدواج خواهد کرد؟ به علاوه او هنوز هنر ادا را است. چگونه میتوان در چنین موقعه درباره عروسی فکر کرد؟

همسر استاندار گفت:

— مگر تو تصور میکنی که من هم اکنون ترا بمجلس عقد خواهم برد. هر کار راهی دارد

نیکلای دست اورا بوسیده گفت:

— عمه جان! چه خواستگار خوبی هستید...

شاهزاده خانم ماریا پس از برخورد با راستوف، بمسکوا آمد و برادرزاده اش را با مربی خود در آنجا یافت و نامه ای از شاهزاده آندره بدو رسید که در آن وی را راهنمایی کرده بود از چه راهی وارونتر نزد خاله ماینتسوا برود. نگرانی تدارک لوازم سفر و بیم و اضطراب برای برادر و تهیه وسائل و ائانیه زندگانی خانه نو مشاهده قیافه های جدید و تعلیم و تربیت برادرزاده اش آن حس را که او سوسه نفس میپنداشت و در ایام بیماری پدر و دوران پس از مرگ او مخصوصاً پس از دیدار با راستوف او را شکنجه میداد و خاموش میساخت: او غمگین بود. و در این موقع که یکماه در شرایط زندگی آرام بسر برده بود، تاثرات فقدان پدر را که در روان او مانده بود و در آینده در هم می آمیخت رفته رفته با شدت بیشتری احساس می کرد. او مضطرب و نگران بود. زیرا از گذشته مخاطراتی که برادرش - یکانه خویشاوند نزدیک برایش باقیمانده بود - در معرض آن قرار داشت پیوسته او را رنج میداد. او نگران تعلیم و تربیت برادرزاده خود بود و پیوسته خود را برای تعلیم و تربیت کودک بی استعداد و ناشایسته میسرمد. اما با اینهمه در اعماق روح خود صلح و آرامش باطنی را در مییافت منشأ آرامش باطنی وی این بود که تخیلات و امیدواریهای بسماعت شخصی خود را که با پیدایش راستوف ارتباط داشت در وجود خویش دانسته خاموش و سرکوب ساخته است.

همسر استاندارد روز پس از شب نشینی نزد مالوینتسوارفت و با خاله جان شاهزاده خانم ماریا درباره نقشه خود مذاکره کرد و برای وی توضیح داد که هر چند در شرایط کنونی حتی نباید در اندیشه خواستگاری رسمی بود معذک میتوان وسائل ملاقات جوانان را فراهم ساخت و بایشان اجازه داد تا یکدیگر را بهتر بشناسند. همسر استاندارد پس از جلب موافقت خاله جان در حضور شاهزاده خانم ماریا از راستوف سخن گفت و از وی تمجید نمود و حکایت کرد که چگونه راستوف هنگام یادآوری نام شاهزاده خانم ماریا چهره اش گلگون شد. شاهزاده خانم ماریا از شنیدن این سخنان شادمان نشد بلکه درود آندوهی بروی چیره گشت. سکون و آرامش ضمیرش بهم خورد و دوباره آرزوها، تردیدها، شماعت نفس و امیدواریها در دلش سر برداشت.

در ظرف دوروزیکه میان خیرورود راستوف و ملاقات وی با مالوینتسوا فاصله شد شاهزاده خانم ماریا پیوسته در این باب میاندیشد که با راستوف چگونه باید رفتار کند. گاهی تصمیم می گرفت

که وقتی راستوف بنزد خاله‌اش آمد باطاق پذیرائی نرود، زیرا سبب عزاداری در مرگ پذیرائی از مهمانان برای او شایسته و مناسب نیست و زمانی می‌اندیشید که درقبال آن رفتار محبت آمیز راستوف با وی این عمل بسیار خشن و بی ادبانه است. گاهی تصور میکرد که خاله‌اش و همسر استناد از نقشه‌هایی برای او و راستوف کشیده اند و سخنان و نگاه ایشان را بخود مؤید این حدس میدانست و بخود میگفت که فقط من بواسطهٔ پلیدی و شرارت خود میتوانم دربارهٔ ایشان چنین بپندیشم. زیرا ممکن نیست ایشان باین نکته واقف نباشند که در این حال و در این هنگام که هنوز من لباس عزادار بر دارم این خواستگاری هم برای من و هم برای یادبود پدر مرحوم توهین بزرگی محسوب میشود.

شاهزاده خانم ماریا درعالم خیال درصورت حضور خویش هنگام ملاقات راستوف از خاله‌اش دربارهٔ گفتگوی خویش با راستوف می‌اندیشید و این گفتگو خیالی را گاهی بیش اندازه سر و زمانی فوق‌العاده پر معنی می‌پنداشت و مخصوصاً بیم داشت که مبادا هنگام ملاقات با وی مضطرب و پریشان گردد. احساس میکرد که با مشاهدهٔ وی پریشانی و اضطراب بروی چهره می‌شود و اسرار او را فاش می‌سازد.

اما چون روز یکشنبه، پس از دعای صبحگاهان، خدمتکار باطاق پذیرائی آمد و ورود کت راستوف را بعرض رساند، شاهزاده خانم ماریا مضطرب و پریشان نشد. فقط اندک سرخی بر گونه‌اش ظاهر شد و نور تابناک تازه‌ای در چشمش درخشیدن گرفت.

شاهزاده خانم ماریا بالحن آرامی گفت:

خاله جان! شما اورا دیده‌اید؟

و خود نمیدانست که چگونه میتواند چنین ظاهر آرام و طبیعی داشته باشد.

چون راستوف باطاق وارد شد، شاهزاده خانم ماریا لحظه‌ای سر بریزر انداخت، گویی می‌خواهد بهمان فرصت سلام و احوالپرسی باخاله جان را بدهد و دوباره درست در همان موقع که نیکلای روجاناب وی کرد، سر برداشت و باچشم درخشان از نگاه او استقبال کرد و باحرکات و اطواری زیبا و شایسته و لبخندی شادمانه از جابجایی خواست و دست لافز و ظریف خود را بچنانجا برداز کرد و برای نخستین بار با آهنگ تازهٔ زنانه که از دل برمیخواست سخن گفت. ماداموازل بورین که در اطاق پذیرائی بوده متحیر و متعجب بشاهزاده خانم ماریا مینگریست و با آنکه خود در هشوه گری و دل‌رایی ماهر و مجرب بود نمیتوانست در موقع برخورد باوردی که میباید پسندوی واقع شود، بهتر از این تظاهر کند.

ماداموازل بورین باخود می‌گفت: «یالهای سیاه باصورت او بسیار مناسب است و یا اینکه

حقیقهٔ بسیار زیبا شده است و من تاکنون متوجه زیبایی او نشده‌ام. جالبتر از همه حضور ذهن و سلیقهٔ وی و این حرکات دلپسند و زیبای اوست!»

اگر شاهزاده خانم ماریا در این دقیقه میتوانست متوجه حال خود باشد بیش از ماداموازل بورین از تغییر حال خود متعجب میگفت. شاهزاده خانم از آن دقیقه که چهرهٔ عزیز و دوست داشتی را دید، نیروی تازهٔ حیات بروی چهره شد و او را واداشت که بر خلاف میل خود سخن بگوید و مخالف ارادهٔ خویش رفتار کند. از لحظهٔ ورود راستوف چهرهٔ او یکباره تغییر یافت. همچنانکه با روشن شدن شمعی در درون فانوس کنده کاری و منقش که شیعهٔ الوان دارد ناگهان آن انراستادانهٔ نقاشی که در یکی خشن و بی‌معنی جلوه میکرد با زیبایی غیرمنتظره و شگفت انگیزی بر دیواره‌های آن ظاهر میگردد، چهرهٔ شاهزاده خانم ماریا نیز یکباره تغییر شکل داد. برای نخستین مرتبه تمام آن فعل و انفعالات پاک روحی و درونی که تا آن موقع متظاهر نشده بود تجلی کرد و هیجان روح،

ملاطت نفس، رنجها، نیکوکاریها، اطاعت، عشق و فداکاری در آن چشمهای درخشان و آن لبخند ظریف در هر یک از خطوط چهره لطیف و جذابش منعکس شد.

راستوف که گوئی با سراسر زندگانی وی آشناست در قیافه او تمام این مراتب را خواند؛ بعلاوه بخوبی دریافت که موجودی که در مقابل اوست از تمام موجوداتی که تا کنون دیده کاملاً متمایز و بهتر از ایشان است و شکفت آنکه از خود او نیز بهتر است.

گفتگوی آنان بسیار ساده و بی اهمیت بود. ایشان راجع به جنگ گفتگو میکردند و بی اختیار مانند همه کس در ابراز آندوه خود از این حوادث مبالغه مینمودند، از آخرین برخورد خود سخن میگفتند، اما نیکلای میکوشید گفتگو را بموضوع دیگری بکشاند، دربارهٔ همسر مهربان استنادار و خویشتندان نیکلای و خویشتان شاهزاده خانم ماریا گفتگو میکردند.

شاهزاده خانم ماریا از برادرش سخن نمیکفت و چون خاله اش دربارهٔ شاهزاده آندره شروع بسخن میکرد، موزوک گفتگورا تغییر میداد. آشکار بود که او راجع به بدبختیها و مصائب روسیه ساختگی و تصنعی سخن میگویی اما چون جان و دلش بهم برادر بسته بود نمیخواست و یا نمیتوانست با بیعلاقگی و خونسردی دربارهٔ وی گفتگو کند. نیکلای متوجه این مطلب شد، اصولاً باتیروینی و حس درک حقایق که تا آن موقع در وی سابقه نداشت تمام اختلافات جزئی و زیر و بم سیرت شاهزاده خانم ماریا را معاینه دید و یقین حاصل کرد که این دختر موجودی خاص و غیر عادی است، نیکلای نیز مانند شاهزاده خانم ماریا، هنگامیکه با وی دربارهٔ شاهزاده خانم سخن میگفتند یا خود در اندیشهٔ وی بود، سرخ و پریشان میشد. اما در حضور او خود را کاملاً آزاد احساس میکرد و آنچه را قبلاً پیش خود ساخته و پرداخته بود نمیکفت بلکه آنچه در همان لحظه بخاطرش میرسید و همیشه شایسته و بجا بود بیان میکرد.

نیکلای در جریان ملاقات کوتاه خود، چنانکه همیشه در آنجا که کودکان هستند معمول است، دد قایق سکوت به سر کوچک شاهزاده آندره پناه برد و او را نوازش داد و از وی پرسید که آیا میخواهد هوسار بشود؟ پس کودک را در آغوش گرفت و شادمان او را تاب داده بشاهزاده خانم ماریا نکریست. شاهزاده خانم ماریا آرام و محبوب و خرسند و سعادتمند بکودک محبوب خود در آغوش مرد محبوب خویش نظر میکرد. نیکلای متوجه این نگاه نیز شد و چون کسی که مفهوم نگاه رادیک کرده باشد از خرسندی سرخ شد و با خوشحالی و خوشروئی کودک را بوسید.

شاهزاده خانم ماریا چون عزادار بود از خانه بیرون نمیرفت و نیکلای رفتن بخانهٔ ایشان را شایسته و مناسب نمیشمرد. اما با اینحال همسر استنادار کارخواستگاری خود را دنبال میکرد و سخنان تملق آمیزی را که شاهزاده خانم در باره نیکلای یا برعکس نیکلای در باره شاهزاده خانم گفته بود بایشان میرساند و اصرار میورزید که راستوف بشاهزاده خانم ماریا توضیحات لازم را بدهد. برای ادای این توضیحات وسیلهٔ ملاقات میان آندو جوان را قبل از مراسم عشاء ربانی نزد استقف فراهم ساخت.

هر چند راستوف بهمسر استنادار گفته بود که مطلبی ندارد تا برای شاهزاده خانم ماریا توضیح بدهد با اینحال وعده کرد تا بمعماد گاه برود.

همچنان که راستوف در تیلزیت آنچه در نظر همگان شایسته و نیکو بود حقیقهٔ هم شایسته و نیکو همشرد در اینحال نیز پس از کشمکش درونی خود تصمیم گرفت میان پیروی از عقل و منطق برای ترتیب زندگانی خود و اطاعت خاضعانه از اوضاع و شرایط مسجود شق اخیر را برگزیند و خود را در اختیار آن قدرتی گذاشت که احساس کرد او را بی اختیار بسوی هدف

نامعلومی می کشد. او میدانست که با وجود تعهدی که بسونیا سپرده است ابراز عواطفش بشاهزاده خانم ماریا جز پستی و فرومایگی نام دیگری ندارد. و بخوبی میدانست که او هرگز مرتکب پستی و فرومایگی نخواهد شد. اما همچنین میدانست (نه تنها میدانست بلکه بادل و جان خود احساس میکرد) که اینک که خود را بشرائط و اوضاع موجود و نفوذ مردمی که او را رهبری میکنند تسلیم مینماید نه تنها هیچ عمل زشتی را مرتکب نخواهد شد بلکه کاری بسیار، بسیار مهم که هنوز در زندگانی انجام نداده است انجام خواهد داد.

پس از ملاقات خود با شاهزاده خانم ماریا، گرچه شکل ظاهری زندگی او بهمان وضع سابق باقی مانده بود، معذک تمام تفریحات پیشین فریبندگی و جذابیت خود را در نظرش از دست داد و اغلب در اندیشه شاهزاده خانم ماریا بسر میبرد. اما او هرگز آنچنانکه بدون استثناء درباره تمام دوشیزگان که در اجتماع اشراف با ایشان مصادف شده بود میانندیشید و آن چنانکه مدتها با علاقه و اشتیاق درباره سونیا اندیشیده بود درباره شاهزاده خانم ماریا نمیانندیشید. او نیز مانند هر جوان شرافتمند درباره تمام دوشیزگان بتوان همسر آینده خویش اندیشه میکرد و در عالم تصور آنرا در صحنه های گوناگون زندگانی زناشوئی مجسم میساخت - همسرش را در لباس سفید صبح در برابر سماور کالکه مخصوص همسرش، اطفال خود، مناسبات ایشان را یا مادرو پدر و همچنین صحنه های دیگر عالم زناشوئی را در خیال تصویر میکرد. تجسم این مناظر آینده موجب خرسندی و شمع او می شد. اما هنگامیکه درباره شاهزاده خانم ماریا که میخواستند برایش خواستگاری کنند میانندیشید هرگز نمیتوانست یکی از این صحنه های زندگانی زناشوئی آینده را در خاطر خویش مجسم سازد و چنانچه برای تجسم این صحنه ها میکوشید، تصاویر خیالی از هم گسخته و تصنعی و کاذبی بوجود می آمد که در نتیجه موجب ترس و وحشت او میشد.



خبر وحشت اثر به کار بارادینو و آمار زخمه‌بان و کشتگان فشون روس و خبر موحشر از آن یمنی تسلیم مسکو در اواسط سپتامبر یوارونتر رسید. شاهزاده خانم ماریا که تنها بواسطه اخبار روزنامه‌ها از جراحت بردارش اطلاع یافته بود و خبر دیگری از وی نداشت، چنانکه بنیکلای خبر دادند (چون او شاهزاده خانم را ندیده بود) میخواست خود بجستجوی شاهزاده آندره برود.

پس از وصول خبر به کار بارادینو و اگسذاری مسکو نو میدی و خشم و انتقام‌جویی و نظایر این احساسات بر راستوف چیره نشد بلکه ناگهان همه چیز در وارونگی در نظرش ملال انگیز و تنفر آور جلوه میکرد و شرمگین و ناراحت شد و آنچه می شنید خالی از حقیقت مینداشت. راستوف نمیدانست درباره تمام این اخبار چگونه قضاوت کند ولی معتقد بود که فقط در هنگام همه مسائل دوباره برایش آشکار خواهد شد. در خریدن اسبان شتاب میکرد و اغلب اوقات بیجهت با خد متکار و گروهبان خود خشونت مینمود.

چند روز پیش از عزیمت راستوف مراسم دعای سپاس بمناسبت پیروزی قشون روسیه در کلیسا ترتیب داده شد و نیکلای در آن شرکت کرد. او اندکی قبلتر از همسر استاندار ایستاده بود و بنظر میرسید که مراسم دعا را با توجه کامل بجای می آورد اما فکرش متوجه موضوعات مختلف بود. چون مراسم دعا پایان یافت، همسر استاندار وی را نزد خود طلبید در حالیکه با سر بیاتوی سیاه پوشی که پشت کور (۱) ایستاده بود اشاره میکرد گفت:

- نوشاهزاده خانم را دیدی؟

نیکلای فوراً شاهزاده خانم ماریا را شناخت اما نه از مشاهده نیمرخ او که از زیر کلاه دیده میشد بلکه بیشتر بواسطه بهم‌رفت و احتیاطی بیدرنک بروی چهره گشت، او را شناخت. شاهزاده خانم ماریا که ظاهراً در افکار خویش مستغرق بود آخرین علامت صلیب را پیش از ترک کلیسا بر سینه میکشید، نیکلای با تعجب بوی نگر بست. این همان چهره‌ای بود که پیش از این دیده بود و همان خطوط ظریفی که التهاب روحی و درونی وی را نشان میداد در چهره‌اش مشاهده میشد اما در این موقع جلوه دیگری داشت و آن نارغم و اندوه و تضرع دعا و امیدواری در چهره‌اش هویدا بود.

نیکلای بی آنکه منتظر تشویق همسر استاندار برای رفتن نزد شاهزاده خانم ماریا بماند وی -
آنکه بیندیشد که آیا مرا جمعه در اینجا، در کلیسا، باو شایسته و نیکوست از احساساتی که همیشه در حضور
شاهزاده خانم ماریا بروی چهره میشد پیروی کرد و بوی نزدیک شد و گفت: من شنیده‌ام که چه واقعه
غم‌انگیزی بشماروی داده‌است و از صمیم قلب بشما تسلیت میگویم. هنوز شاهزاده خانم ماریا صدای او را
نشنیده بود که ناگهان در چهره اش نوری خیره‌کننده بدرخشیدن آمد و یکباره تر کبیی از اندوه و شادی در
قیافه وی ظاهر گشت.

راستوف گفت:

- شاهزاده خانم، من میخواستم مطلبی را بشما بگویم، یعنی متذکر شوم که اگر شاهزاده

آندره نیکلای بیع زنده نبود، چون فرمانده هنگ است، بیدرنگ خبر هر کس در روزنامه‌ها اعلام میشد
شاهزاده خانم بوی نگریت ولی مقصود او را درک نکرد اما از مشاهده قیافه او که مبین غم‌اندوه
و همدردی بود شادمان شد.

نیکلای گفت:

- من نظیر این واقعه را بسیار دیده‌ام میدانم که مجروح از اثر اصابت نارنجک (در روزنامه‌ها
نوشته بودند که جراحت شاهزاده آندره از اصابت نارنجک است) یا بیدرنگ خواهد مرد و یا برعکس
جراحت وی بسیار سبک خواهد بود. باید همیشه خوشبین بود و بوضع بهتر امیدواری داشت و من
اطمینان دارم

شاهزاده خانم ماریا سخن او را قطع کرده گفت:

- آخ، چه و چشتنا ...

اما از هیجان سخنش را تمام نکرد، باحرکت زیبایی (چنان که همیشه همه کارها را در حضور نیکلای
انجام میداد) سر را پایین آورد و سپاسگزارانه بوی نگریت و بدنبال خاله خود رفت.
عصر آن روز نیکلای بهمانی نرفت و برای تصفیه حساب با فروشنده گان اسب در خانه ماند.
چون کار خود را تمام کرد دیگر موقع خروج از خانه گذشته بود اما هنوز هنگام خفتن نرسیده بود.
ناچار نیکلای مدتی تنها در اتاق راه رفت و درباره زندگی خود اندیشید یعنی بکاری که بندرت انجام می‌داد
پرداخت.

دیدار شاهزاده خانم ماریا در اسمولنسک برای نیکلای خوش آیند بود. بر خورد با وی در آن موقع
و در آن شرط خاص و یادآوری اشارات مادرش در باره وی بعنوان نامزدش و تمند سبب آن شد که نیکلای
ترجیح خاصی بوی مبذول دارد. ملاقات او از شاهزاده خانم ماریا در او روتو بیش از پیش خوش آیندوی گشت.
نیکلای از آن محاسن خاص اخلاقی شاهزاده خانم ماریا که در این ملاقات متوجه آن شد متعجب گردید.
با اینکه حال قصد داشت از آنجا عزیمت کند ولی متأسف نبود که با عزیمت از او روتو فرصت ملاقات با
شاهزاده خانم را از دست خواهد داد. اما چنین می‌پنداشت که برخورد وی با شاهزاده خانم ماریا در
کلیسایش از آنچه پیش بینی میکرد بیش از آنچه برای آرامش خود آرزو داشت در وی موثر افتاد
و آن چهره رنگ باخته لاغر و اندوهناک و آن نگاه درخشان و آن حرکات آرام و زیبا و مهمتر
از همه آن اندوه بوی آرایش عمیق که در تمام خطوط سیمای او خوانده میشد نیکلای را منظر بسیار
وحش همدردی او را خواستار میشد. راستوف نمیتوانست مشاهده چهره مردانی را تحمل کند که اثرات
تفوق روحی بروی در قیافه ایشان خوانده میشد -- به همین جهت نیز شاهزاده آندره را دوست نمیداشت
و این حالت را تحقیر میکرد و فلسفه و خیال پرستی مینامید. اما در شاهزاده خانم ماریا، مخصوصاً در این
حال اندوه و غم که تمام اعناق جهان روحی وی را برای نیکلای آشکار میساخت، نیروی کشش و جاذبه

مقاومت ناپذیری را مشاهده میکرد.

اوبخود می‌گفت: «باید دختر عجیبی باشد! فرشته حقیقی است! چرا من آزاد نهستم؟ چرا در سپردن تمام از دواج بسونیا شتاب کردم؟» وی اختیار بمقایسه میان آن دو می‌پرداخت و متوجه میشد که یکی از ایشان از لحاظ آن مواهب روحی که نیکلای خود فاقد آن بود و باینجهت مخصوصاً آنها را گرامی وارجمند میداشت فقیر و دیگری غنی است. راسترف میکوشید تا در خاطر خویش مجسم سازد که اگر آزاد میبود چه وضعی پیش می‌آمد و بوجه ترتیب آرزوی خواستگاری میکرد و چگونگی او همسرش میشد، اما او نمیتوانست این صحنه‌ها را پیش چشم خود نقاشی کند. بلکه از تصور آن بوحت می‌افتاد و هیچ تصویر روشنی را در برابر خود آشکارا نمیدید. تصویر زندگی آئینده خود را باسونیا مدت‌پیش طرح کرده بود و این مناظر بسیار ساده و آشکار بود. مخصوصاً از اینجهت که تمام این صحنه‌ها پیش‌بینی شده بود و تصور میکرد که از باطن بسونیا کاملاً اطلاع دارد. اما زندگی آئینده خود را بشاهزاده خانم ماریا هرگز نمیتوانست مجسم نماید زیرا او را نمیشناخت بلکه فقط دوست داشت.

در تخیلات وی راجع بسونیا مناظری نشاط‌انگیز و بازیچه‌مانند وجود داشت. اما اندیشه درباره شاهزاده خانم ماریا همیشه دشوار و بخصوص وحشتناک بود. راسترف با خود می‌گفت: «اما چگونه دعایم می‌کند! معلوم بود که تمام دل و جانم متوجه دعاست. آری، این همان دعاییست که کوه‌ها را جابجایی کند و من اطمینان دارم که دعای او مستجاب خواهد شد. چرا من برای برآورده شدن حاجات خود دعایم میکنم؟ اما من چه آرزویی دارم؟ میخواهم آزاد باشم، پای بند تعهدی که بسونیا سپرده‌ام نباشم.»

پرسنخان همسر استنادار را بغض آورده: «آری! او درست می‌گفت، از دواج من با او جز بدبختی نتیجه دیگری نخواهد داشت. هر چه مورج، اندوه مامان... وضع مالی ما... هر چه مورج وحشتناک! آری، من او را دوست نداشتم. آری، چنانکه باید و شاید او را دوست نداشتم خداوند! مرا از این بلا تکلیفی و وضع چاره‌ناپذیر و وحشتناک نجات بده!»

ناگهان شروع بدعا خواندن کرد و بخود گفت: «آری، دعا کوه‌ها را از جا برمی‌کند، اما باید با ایمان دعا کرد، نه مانند من و ناتاشا که در کودکی دعایم کردیم تا خداوند بر فهارا بقند تبدیل کند و سپس می‌دیدیم بحیاطت! ببینیم که آیا بر فها قند شده است یا نه؟ نه، اما من اینک برای چیزهای بی‌پایه دعا نمی‌کنم.» پس چپش را در گوشه‌ای گذاشت و دست‌ها را بسینه نهاده مقابل شمایل ایستاد. و در حالیکه از یاد آوری خاطرات. شاهزاده خانم ماریا برقت و تأثر آمده بود دعا خواند. مدت‌ها بود با آن حضور قلب دعا نتوانده بود. چشمش گریان بود، بغض گلویش را گرفته بود کسه یکباره لا روشکا با چند کاغذ از در اطاق وارد شد.

نیکلای بسرعت تغییر قیافه داده گفت:

- احمق! چرا وقتی ترا نخواسته‌ام با طاق میائی؟

لا روشکا با صدای گرفته گفت:

- از طرف استنادار، قاصد آمده و برای شما نامه آورده است.

نیکلای دونامه را از او گرفت. یکی از آن دو، نامه مادرش و دیگری نامه بسونیا بود. نیکلای خط بسونیا را میشناخت و نخست نامه او را گشود. هنوز چند سطر آنرا نتوانده بود که رنگ از چهره‌اش پرید و چشم‌ش از شادی برق زد و بلند بخود گفت:

- نه، چنین چیزی ممکن نیست!

نیکلای چون حالی داشت که نمی‌توانست در یک مکان بنشیند ضمن خواندن نامه بسر خاسته

بگام زدن در اطاق پرداخت. نخست يك نگاه سطحی بنامه انداخت و سپس دوبار با دقت آنرا خیراند و شانه‌ها را بالا انداخته دست‌ها را تکان داد و بادها را بازو چشم‌های بیحرکت میان اطباق ایستاد. چند لحظه پیش با اطمینان با استعجاب دعای خود بدرگام خداوند روی آورد و اینک آرزوی برآورده شد. اما نیکلای چنان از این واقعه متعجب شد که آنرا غیر عادی و نامنتظره پنداشت. مخصوصاً سرعت برآورده شدن آرزوی وی مؤید این مطلب بود که این عمل در نتیجه تضرع و دعای او بدرگام خدا انجام نگرفته بلکه تنها تصادف باعث وقوع آن شده است.

آن گرهی که آزادی راستوف را مقید میساخت و ناگشودنی مینمود با این نامه غیرمنتظره سوئیا که بنظر نیکلای بدون هیچ علت و سببی نوشته شده بود باز شد. سوئیا نوشته بود که آخرین پیش‌آمد حزن انگیز یعنی از بین رفتن تمام اموال راستوفها در مسکو و آرزوی مکرر کنتس مبنی بر ازدواج پسرش با شاهزاده خانم بالکو، تسکایا و سردی نیکلای در ایام اخیر دست بدست هم داده و ایرا بر آن میدارد که نیکلای را آزاد بگذارد تا بدون نگرانی و تشویش از شکستن عهد خویش باری آنچه دلخواه اوست انجام دهد

سوئیا نوشته بود :

«این اندیشه که مبادا من مسبب اندوه یا نفاق‌خاندانی که بمن نیکی کرده بود بشوم را بسیار رنج میداد و فوق‌العاده دشوار و تحمل ناپذیر بود. من جز خوشبختی آنکسان که آنانرا دوست میدارم هدفی ندارم و باینجهت من از شما ملتسانه تقاضا میکنم که خود را آزاد بشمارید و بدانید که در هر حال هیچکس نمیتواند شما را بیشتر از سوئیا دوست داشته باشد.

این دو نامه هر دو از تروئیتمسا نوشته شده بود. نامه دیگر از کنتس بود و در آن از آخرین روزهای مسکو و عزیمتشان از آنجا و حریق مسکو و از میان رفتن تمام اموالشان سخن رفته بود. کنتس در این نامه ضمن مطالب دیگر نوشته بود که شاهزاده آندره مجروح شده است و همراه ایشان حرکت میکند. و هر چند وضع او بسیار خطرناک بود ولی اینک طبیب امید بسیار بیهودی او دارد، بعلاوه سوئیا و ناتاشا مانند پرستاران کارآزموده از وی پرستاری میکنند.

نیکلای فردای روز وصول نامه‌ها نزد شاهزاده خانم ماریا رفت. ولی نیکلای شاهزاده خانم ماریا حتی کلمه‌ای درباره مفهوم جمله: «ناتاشا از او پرستاری میکند» بر زبان نیاوردند. گوئی بواسطه وصول این نامه یکمرتبه مناسبات خویشاوندی بین نیکلای شاهزاده خانم ماریا برقرار گشت و ایشان بیکدیگر نزدیک شدند.

روز بعد راستوف شاهزاده خانم ماریا را که میخواست به پاروسلاول مسافرت کند مشایعت کرد و پس از چند روز خود به نیک خویش عزیمت نمود.



نامه سونیا بَنیکلای که اجابت دعای وی بشمار مشرف ، از تروئیتسا نوشته شده بود. اندیشهٔ ازدواج نیکلای بادوشیزهٔ ثروتمندی که پیوسته بیشتر کنتس پیر را بخود مشغول میساخت ، یکی از علل نوشته شدن این نامه بشمار میرفت . کنتس میدانست که سونیا در اجرای این منظور مانع اصلی است . زندگانی سونیا در ایام اخیر در خانه کنتس مخصوصا پس از وصول نامهٔ نیکلای که در آن از برخورد وی باشاهزاده خانم ماریا در باکو چاروف سخن رفته بود ، تدریجا دشوار تر میشد و کنتس نوز از هر فرصت برای طعن و لطم سونیا غفلت نمیکرد .

اما چند روز پیش از هزیمت از مسکو کنتس پریشان و مضطرب از حوادث جاری سونیا را نزد خود خواند و بجای کلمات ملامت آمیز و بیان آمرانه با چشم گریان و تضرع و التماس بوی گفت : تو میتوانی با فداکاری خود از نیکلای قطع علاقه کنی و بدین طریق تو کوئیهای به حساب مارا جبران نمائی . آری! تا زمانیکه تودر بر آوردن این حاجت عهد نکنی من آرام و راحت نخواهم شد .

سونیا در میان گریه و اضطراب جواب داد که آنچه از وی بخواهند انجام میدهد و برای انجام هر کار آماده است اما عهدی استوار نیست ، زیرا از دل و جان نمیتوانست در انجام آنچه کنتس میخواست ، مصمم شود . سونیا برای سعادت خاندانی که او را پرورده و تربیت کرده بود میبایست خود را فدا کند . اصولا فداکاری در راه سعادت دیگران خوی و عادت سونیا بود . در خانواده چنان وضعی داشت که تنها از راه فداکاری میتوانست لیاقت و شایستگی خویش را نشان دهد و بهمین جهت فداکاری خو گرفته بود و فداکاری را دوست میداشت . اما پیش از این در تمام فداکاریهای خود با خرسندی و شادمانی احساس میکرد که با از خود گذشتگی بارزش خویش در نظر همگان میافزاید و خود را برای همسری بانیکلای که وی را پیش از همه چیز جهان دوست میداشت لا یقتر و شایسته تر خواهد نمود . اما اینک فداکاری او چشم پوشی و انصراف از چیزی بود که پاداش تمام فداکاریها و بالاخره مفهوم کامل زندگانی وی بشمار میرفت . بدین سبب برای نخستین بار در زندگانی از تمام کسانی که عاقبت نیکو کاریهای ایشان بوی موجد این وضع درد ناک و رنج آور بود رنجیده خاطر و مکدر گشت . برای اولین مرتبه بناتاشا که هرگز چنین مصیبتی ندیده بود و هرگز فداکاری احتیاج نداشت و دیگران را در راه خود فداکاری و امید داشت و با اینحال محبوب

همه کس بود؛ حسد میورزید، برای نخستین بار احساس میکرد که چگونه ناگهان عشق بی آرایش و پاکش نیککلیای بحس شهوانی آتشین که مافوق تمام اصول و تمام فضائل و تمام مذاهب بود مبدل شد. سونیا که در اثر زندگانی نامستقلش خویشتن داری را آموخته بود، تحت تأثیر این حس جواب کنتس را مجمل و مبهم داد و از هر نوع گفتگو با وی اجتناب ورزید و مصمم گشت تا در انتظار ملاقات نیککلیا بماند و قصد داشت که در این ملاقات بجای وادار کردن وی بنقص عهد خویش بیونند خود را با او ابدی نمازد.

توقف راستوفها در مسکو و دوند گپها و اشتغالات و ترس و وحشت این ایام سبب کاهش افکار مشوش سونیا گشت. او شادمان بود که با اشتغالات بی دربی از دست این افکار رهائی یافته است. اما چون از حضور شاهزاده آندره در خانه کنت آگاه شد با وجود تمام تأثر صادقانه بحال وی و ناتاشا این پندار شادبیشی و خرافاتی که خداوند نمیخواهد او از نیککلیای جدا شود بروی چیره گشت. او میدانست که ناتاشا تنها شاهزاده آندره را دوست میداشت و هنوز هم ویرا دوست میدارد. بعلاوه تصور میکرد حالا که ایشان در چنین وضع و حال و چنین شرایط وحشتناکی بهم رسیده اند دوباره یکدیگر را دوست خواهند داشت و در نتیجه خویشاوندی که میان دو خانواده برقرار خواهد شد نیککلیای طبق مقررات کلیسای ارتدکس هرگز نخواهد توانست باشاهزاده خانم ماریا ازدواج کند. بدین جهت سونیا باتمام حوادث وحشتناکی که در ایام اخیر و در روزهای اول مسافرت روی داده بود از مداخله تقدیر در امور شخصی خود شادمان و خرسند بود.

راستوفها اولین بار در صومعه تروئیستها از رنج و خستگی سفر استراحت کردند. در مسافر خانه صومعه سه اطاق بزرگ در اختیار راستوفها گذاشته شد که یکی از آنها مهم شاهزاده آندره بود. آنروز حال مجروح به مراتب بهتر مینمود و ناتاشا در کنار بسترش نشسته بود. در اطاق مجاور کنت و کنتس مؤدبانه بامدیرو صومعه که بملاقات آشنایان و ولیعهد متان سابق خود آمده بود گفتگو میکردند. سونیا نیز در آنجا بود و برای دانستن گفتگویی ناتاشا و شاهزاده آندره که آهنگ صدای ایشان را از پشت در می شنید در آتش کنجکوی میسوخت؛ ناگهان در اطاق شاهزاده آندره باز بشد و ناتاشا با چهره برافروخته از آنجا بیرون آمد و بر راهب که باستقبال او برخاست و آستین کشاد دست راستش را بالا زد، توجه نکرد و بیجان سونیا آمد و دست او را گرفت.

کنتس گفت :

— ناتاشا؛ چه شد؟ بیا اینجا!

ناتاشا بتزد راهب رفت او را دعای خیز کرد و بوی اندرز داد که از درگاه خداوند وارواح مقدسه استعانت جوید.

چون رئیس صومعه از اطاق بیرون رفت ناتاشا برخاسته دست دوست خود را گرفت و او را بطاقی که کسی در آن نبود آورد و گفت :

— سونیا؛ راستی اوزنده خواهد ماند؟ سونیا؛ نه میدانی که من چقدر خوشبخت و در همین حال تا چه حد بدبختم! سونیا، عزیزم! همه چیز بهمانوضع سابق است! فقط اگر اوزنده بماند! اما نمیتواند زنده بماند... زیرا، زیرا.....

ناتاشا بگریه افتاد.

سونیا گفت:

— ناتاشا! من این مطلب را امیدانستم! خدا را شکر! اوزنده خواهد ماند.

سونیا بواسطه بیم و انده ناتاشا بر اثر افکار خود که بهیچکس فاش نمیساخت، چون دوستش، بهیجان آمده بود؛ گریان ناتاشا را میبوسید و تسلی میداد. با خود می گفت: «آری! اگر زنده بماند!»

هر دو دست پس از گریه و گفتگو اشک از دیده ستردند و باطاق شاهزاده آندره رفتند . ناتاشا با احتیاط در را گشود و بدرون اطاق نگرست . سونیا کنار او ایستاده بود . شاهزاده آندره روی سه بالش تکیه داده بود . چهره رنگ باخته اش آرام بود و چشمش را بسته بود و ظاهراً منظم نفس میکشید .

ناگهان سونیا دست دختر صمّه خود را گرفته آذر دور کرد و با فریاد گفت :
- آخ، ناتاشا !

ناتاشا پرسید :

- چیه؟ چیه؟

سونیا با چهره رنگ باخته و لبهای لرزان گفت :

- این همان ، همان

ناتاشا آهسته در را بست و بسا سونیا بسمت پنجره رفت ولی هنوز مقصود سونیا را متوجه نشده بود .

سونیا با قیافه بیمناک و با ایبته میگفت :

- یادت هست؟ یادت هست در آن موقع که من برای تو آینه میدیدم.... در آن تراد نویه، در شب هید نوئل.... یادت هست که من چه دیدم؟

ناتاشا بطور مبهم بخاطر آورد : در آن موقع سونیا برای او حکایت کرده بود که شاهزاده آندره را در آینه در بستر مشاهده میکند . پس چشمش را گشوده گفت .

- آری، آری !

دوباره سونیا گفت :

- یادت هست؟ من در آن موقع در آینه دیدم و بیهوش کس ، بتوبه دونیاشا گفتم .

سونیا با هر کلمه انگشت دستش را بالا آورده حرکت میداد و میگفت :

- من دیدم که او در بستر افتاده و چشمش را بسته است و مخصوصاً بالحافی ارغوانی پوشانده شده و دستها را روی سینه گذاشته است .

سونیا پس از مشاهده منظره فعلی بهمان نسبت که جزئیات را توصیف میکرد بیشتر معتقد میشد که همین جزئیات را در آن موقع دیده است و حال آنکه در آن موقع هیچ چیز ندیده بود و آنچه در خیال داشت بعنوان آنچه در آینه دیده است حکایت کرده بود. اما آنچه را در آن موقع از خود ساخته و گفته بود اینک مانند تمام خاطرات دیگرش در نظری حقیقی جلوه نمیکرد. نه تنها بخاطر داشت که در آن موقع گفته است شاهزاده آندره بوی نگرست و لبخند زرد پیکرش با چیزی سرخ رنگ پوشانیده شده بود بلکه اطمینان کامل داشت که حتی در آن موقع در آینه دیده و گفته است که شاهزاده آندره بالحافی ارغوانی، مخصوصاً ارغوانی، پوشانیده شده و چشمهایش تیز بسته است .

ناتاشا که تصور میکرد هنوز بیاد دارد که کلمه ارغوانی در آن موقع گفته شده است و نیز رمز اصلی و خارق العاده پیشگوئی سونیا را در همین مسأله میدانست ، گفت :

- آری، آری ! مخصوصاً ارغوانی .

پس از مدتی ناتاشا اندیشناک گفت :

- اما مفهوم این چیست ؟

سونیا سر را میان دستها گرفته گفت :

— آخ، نمیدانم! اماراستی چقدر حیب است!
 پس از چند دقیقه شاهزاده آندره زنک زد و ناتاشا نزد او رفت. سونیا باهیجان و تازری که بندرت
 بوی دست میداد کنار پنجره ایستاده درباره این حادثه خارق العاده میاندیشید.

آن روز برای ارسال نامه بآرتش فرصتی بدست آمده بود و کنتس برای پرسش نامه مینوشت.
 کنتس چون متوجه شد که خواهرزاده اش از کنار او میگذرد سر را از روی نامه برداشته آهسته
 و لرزان گفت:

— سونیا، تو برای نیکلاجان نامه نمینویسی؟

سونیا از نگاه چشمهای خسته او که از پشت عینک بوی مینگریست منظور روی را دریافت. این نگاه
 هم مبین تضرع و التماس و هم مفسر ترس و بیم از امتناع سونیا بود، بعلاوه از شرم و خجلت خواهش از
 سونیا و آمادگی وی برای ابراز کینه و تنفر آشتی ناپذیر، در صورت رد خواهش خود حکایت میکرد.
 سونیا نزد کنتس رفت و در مقابلش زانو زده دست او را بوسید و گفت:
 — مامان! خواهم نوشت.

حوادث آن روز در سونیا تأثیر کرده و مخصوصاً وقوع صحنه های پیش گوئی اسرار آمیز و یسرا
 ملایم ساخته و بهیجان و رقت آورده بود. سونیا که در این حال میدانست اکنون دیگر بسبب تجدید مناسبات
 ناتاشا با شاهزاده آندره نیکلای نمیتواند با شاهزاده خانم ماریا ازدواج کند خرسند و شادمان در راه
 فداکاری که بآن خو گرفته بود و زندگانی را فقط در سایه آن دوست میداشت آماده شد و اشک آلود و
 خرسند از معرفت بانجام عمل بزرگوارنه خود، در حالیکه چند بار پرده اشک چشم سیاه را توره ساخت
 و مخملیش را تیره ساخت و او را از نوشتن بازداشت، آن نامه هیجان انگیز و موثری را که نیکلای از
 دریافت آن بسیار متعجب گردیده، نوشت.

در پاسدارخانه‌ای که پی‌یرا با آنجا بردند، افسر و سربازان تسویف کننده او با وی خصمانه امدار همین حال مؤدبانه رفتار کردند. علاوه بر رفتارشان با او هم تردید در هویت وی (که مبدا او شخص بسیار مهمی باشد؟) و هم خصومت ایجاد شده از مبارزه شخصی اخیرشان با او احساس میشد.

اماصبح روز بعد، چون پاسداران عوض شدند، پی‌یرا دریافت که او برای نگهبانان جدید از افسران و سربازان - دیگر آن اهمیت و ارزشی را که نزد تسویف کنندگان خود داشت، ندارد. حقیقتاً هم پاسداران جدید این مرد خوش بنیه و چاقی را که شولای روستائی پوشوده بود و آنچنان نیرومند و بی‌پروا و خشمگین با سر باز غارتگر فرانسوی دست‌گشتمها نزاع کرده و آن عبارات مطمئن را درباره نجات کودک بیان نموده بود نمیشناختند و بلکه ویرا فقط هفدمین فرد زندانی روس میدانستند که بسمی با امر فرماندهی عالی توقیف شده است. اگر توجه خاصی بوی میشد تنها بواسطه قیافه مصمم و خویشتن دار و چهره عیوس و اندیشناک و مسکالمه او بزبان فرانسوی بدان روانی و سلمیسی بود که فرانسویان را دچار شکفتی میکرد. با این حال همان روز پی‌یرا بزندان زندانیان مشکوک دیگر بردند، زیرا افسر فرانسوی باطافی که زندان مجریدی بر بود نیاز داشت.

تمام روسهائی که بای پی‌یرا آن زندان بودند مردمی از پائینترین طبقات بحساب می‌آمدند و چون همه پی‌یرا بعنوان یکی از اشراف شناختند و مخصوصاً بواسطه اینکه میتوانست بزبان فرانسه حرف بزند از وی دوری کردند. پی‌یرا اندوهناک و خموش طعنه و تمسخرایشان را می‌شنید.

عصر روز بعد پی‌یرا دانست که تمام این زندانیان و منجمله او خود با اتهام ایجاد حریق محاکمه میشوند. روز سوم پی‌یرا را با دیگر بخانه‌ای بردند که در آنجا نرالی فرانسوی با میلی‌های سپید و دو سرهنک و چند نفر فرانسوی دیگر با بازو بند نشسته بودند. با همان دقت و صراحت خاصی که معمولاً در استطاعت از متهمین بکار میرود و ظاهر آمانع هر گونه خود نمائی ضعف بشری فضات است از پی‌یرا مانند همزنجیرانش پرسیدند که او کیست و کجا بوده است و چه قصد و هدفی داشته است.

این سئوالاتی که از موضوع اصلی دور بود و امکان کشف آن را از میان می‌برد مانند تمام سئوالاتی که در دادگاهها بعمل می‌آمد جزوادار ساختن متهمین ببیان آنچه فضات مایلند یعنی اعتراف بمطاللی که باید بمعکومت ایشان منجر شود هدفی نداشت و بمجرد آنکه پی‌یرا با ظاهر مطاللی می‌پرداخت که به هدف

ایشان یعنی محکومیت وی کمک نمی‌کند اظهارات او خارج از موضوع تلقی می‌شد. بی‌زمانند تمام متهمین در اینگونه محاکم متعجب بود و منظور قضات را از این سؤالات نمی‌دانست بلکه تصور می‌کرد که تنها بمنظور مدارا یا شاید بر عایت ادب از وی این سؤالات می‌شود. او میدانست که قدرت این مردم اورا باینجا کشانده است و فقط این قدرت بایشان حق می‌دهد که از او بخواهند تا بسؤال ایشان پاسخ دهد و یگانه هدف این دسته آنست که اورا محکوم کنند. و باینجهت، یعنی چون قدرت داشتند و بمحکوم ساختن وی نیز متمایل بودند دیگر باین نیرنگهای استنطاق و تشکیل داد گاه نهایزی نبود. معلوم بود که تمام جوابها بساید چنان باشد که بمحکومیت وی منجر گردد. بی‌یردر جواب این سؤال که وقتی گشتیها اورا توقیف کسردند چه می‌کرده است غمناک و اندوهگین جواب داد که کودکی را (۱) *qu'il avait sauvé des flammes*

بزدید، و مادرش می‌برده است. در جواب این سوال که چرا با سر باز غارتگر نزاع کرده است گفت من از زنی دفاع کرده بودم دفاع از زنی که مورد تعرض و توهین واقع می‌شود و وظیفه هر انسان است... قضات بیبانه اینکه از موضوع خارج شده است سخشن را قطع کردند. در جواب این سؤال که چرا با آن خانۀ آتش گرفته که شهود اورا در آنجا دیده‌اند رفته‌است؟ آفت: من برای تماشای حوادثی که در مسکو روی میداد بدانجا رفتم. قضات دوباره حرف اورا بریدند، زیر از وی نپرسیدند که کجا میرفته‌است بلکه سؤال کردند که چرا در نزدیکی حریق بوده‌است. باز سؤال اول را که بی‌یردر جوابش گفته بود: من نمی‌خواهم باین سؤال پاسخ دهم تکرار کردند و دوباره بی‌یر پرسش ایشان جواب داد که نمیتوانم این مطلب را بگویم.

ژنالی که سبیلهای سفید و چهره گلگون داشت باخشونت گفت:

— این را در صورت مجلس قید کنید. بداست، بسهاری بداست!

روز چهارم حریق بدیوارهای زوبوسکی سرایت کرد.

بی‌یر را با سیزده نفر دیگر باره خانه تاجری در «کریمسکی بسرود» منتقل کردند بی‌یر از دودی که بنظر میرسد بر فراز تمام شهر ایستاده است نفسش بند آمد. حریق از همه طرف مشاهده می‌شد. بی‌یر در آن موقع هنوز اهمیت حریق مسکو را درک نمی‌کرد و با وحشت بساین آتش-سوزی مینگریست.

بی‌یر در درشکه خانۀ کریمسکی برود چهار روز دیگر محبوس بود و از گفتگوی سربازان فرانسوی دانست که تمام زندانیان آنجا هر روز منتظر تصمیم سپید هستند ولی بی‌یر نتوانست از سخن سربازان دریابد که این سپید در نظر سرباز حلقۀ عالی‌ترو اندکی اسرار آمیز ما شین قدرت و فرماندهی جلوه می‌کرد.

از روز اول تا هشتم سبتاه بر که اسیران را برای بار دوم استنطاق کردند دشوار ترین روزهای زندگی بی‌یر بشمار میرفت.

۱- که او از شمله های آتش نجات داده بود.

روز هشتم سپتامبر افسری که از حرمت پاسداران بوی معلوم میشد، مقام مهمی را شافل است بانبار نزد اسیران آمد. این افسر که ظاهراً وابسته بستاد بود از روی صورتی که در دست داشت تمام روسیان را بنام خواند و بی پروا بنام (۱) **Celui qui n'avoue pas son non** نامید. و بی احتیاط سرسری نظری بر تمام اسیران انداخت و با فرنگی نکهبان دستور داد قبل از بردن ایشان بنزد سپهبد سروضع و لباسشان را مرتب نمایند. پس از یکساعت دسته‌ای سرباز آمدند و بی پروا با سیزده نفر دیگر به فرزند و بیجیه بردند روز پیش باران آمده بود ولی آنروز آسمان صاف و هوا آفتابی و فوق العاده زیبا بود، دیگر دودمانند آنروزی که بی‌یراز پاسگاه حصار زوبوفسکی آورده شد، همه جا را فراگرفته بود بلکه بشکل ستونی دره‌های صاف متصاعد میشد. آتش حریق نیز مشاهده نمیگشت. اما از هر سو ستونهای دود بر میخاست و تمام مسکوه، یعنی تا آنجا که بی‌یر میتوانست ببیند، بصورت کانونی از آتش جلوه میکرد. تمام خانه‌ها ویران شده بود و فقط بخاریهای آجری و دود کش آنها و گاهی دیوارهای سنگی سوخته در میان این ویرانه‌ها مشاهده میشد. بی‌یر بکانون‌های حریق مینگریست و محلات شهر را از یکدیگر تشخیص نمیداد. در برخی از نقاط کلیسای نامسوخته‌ای دیده میشد. کاخ کرملین نیز دست نخورده با برجهای مجسمه ایوان کبیر از دور پیدا بود. گنبد صومعه نو و دویچی در فاصله نزدیک میدرخشید و صدای ناقوس‌های آن طنین مخصوصی داشت. این صدای ناقوس بی‌یرا متوجه ساخت که آنروز یکشنبه و عید میلاد مریم مقدس است. اما بنظر میرسد که کسی میل نداشت این عید را جشن بگیرد: همه جا ویرانه‌های سوخته از آتش مشاهده میشد. گاهگاه ایشان بروسهای ژنده پوش، و حشترده بر میخوردند که خود را از چشم فرانسویان مخفی میساختند.

معلوم بود که آشیانه روسها ویران و منهدم گشته است. اما بی‌یر بی‌اختیار دریافت که با انهدام نظم زندگانی سابق نظم استوار دیگر، یعنی نظم فرانسوی، بر روی این آشیانه ویران شده بنا میشود. بی‌یر این مسأله را از مشاهده آن سربازان که چابک و شادمان با صفوف مرتب در حرکت بودند و او را با سایر جنایتکاران پیش میراندند در یافته بود. او این مسأله را از مشاهده مستخدم فرانسوی مهمی که در کالسکه دو اسبه نشسته با استقبالش می‌آمد و سر بسازی کالسکه که

اورا میراند احساس میکرد، او این مسأله را از آهنگهای نشاط انگیز دستۀ موزیک هنگ که از سمت چپ دشت بگوش میرسید و مخصوصاً زفرست اسامی کسانیکه افسر فرانسوی آنرو صبح هنگام حاضر غایب کردن ایشان میخواند دریافت. پی‌یرا سربازان توقیف کرده و همراه عده‌ای دیگر باینطرف و آنطرف برده بودند. ایشان میتوانستند او را فراموش ساخته یا با دیگران اشتباه کنند، اما نه! جوابهایی که در آنستطاق داده بود اینک اورا بنام عجیب: **Celui qui n'avoue pas son nom** معرفی می‌کرد و اینک باو این نام که برای پی‌یرو هشتمین بود او را بمحل نامعلومی گسیل میداشتند و در قیافه سربازان خوانده میشد که ایشان مطمئن هستند که پی‌یرو دیگر زندانیان مقصرین حقیقیند و بمحلی که باید بدانجا روانه شوند درحر کنند

پی‌یرو خود را چون پرکاهی میپنداشت که در میان چرخ ماشینی ناشناخت که بانظهور تریب صحیح کار میکند افتاده است.

پی‌یرا باز زندانیان دیگر سمت راست دشت دویچیه، نزدیک صومعه، بسوی خانه سفید بزرگی که در میان باغ وسیعی بود بردند. این خانه بشاهزاده شرباتوف تعلق داشت که پی‌یرو سابقا غالب اوقات نزد صاحبش آمده بود و اینک چنانچه از گفتگوی سربازان دریافت سپید کنت اکموهل در آن منزل داشت.

سربازان ایشانرا بهشتی بردند و یکن یکن بخانه وارد کردند، پی‌یرو ششمین نفر بود. از گالری آینه دهلیز و سرسرا که پی‌یرا آنرا میشناخت او را بدقترا ضویل و سقف کوتاهی که در کنار درش آجودانی ایستاده بود هدایت کردند.

سپید داوود را انتهای اطاق پشت میز نشسته بود و عینکی فوک بپوشا فرار داشت. پی‌یرو نزدیک او رفت. داوود بی آنکه سربردارد، همچنانکه ظاهرا مشغول مطالعه سندی بود، آهسته پرسید:

Qui êtes vous ? (۱)

پی‌یرو چون قدرت نداشت کلمه‌ای سخن بگوید خاموش بود. داوود نظر پی‌یرو را تنها عنوان یک ژنرال فرانسوی نداشت بلکه مردی بود که در قسوت و بیرحمی مشهور بود. پی‌یرو همچنانکه بچهره سرد و بی‌اعتنای داوود که چون معلم خشنی فقط حاضر بود مدت کوتاهی منتظر جواب بماند مینگریست، دریافت که هر نانیه تاخیر و تانی ممکن است بقیعت جانش تمام شود اما نمیدانست چه بگوید. زیرا جرأت نداشت آنچه را در استطاق گفته بود در اینجا تکرار کند. افشای نام و وضع اجتماعی خود را نیز خطرناک و در عین حال شرم‌آور میدید. اما قبل از آنکه پی‌یرو بتواند تصمیمی بگیرد و سخنی بگوید داوود سربرداشت. عینکش را روی پیشانی کشید، چشم‌ها را تنگ کرد و خیره خیره به پی‌یرو نگریست و بمنظور ترساندن پی‌یرو با آهنگی سرد و شمرده گفت:

— من اینمرد را میشناسم.

پشت پی‌یرا زاین سخن بلرزه افتاد و بی‌اختیار گفت:

— Mon général, vous ne pouvez pas me connaître, je ne vous ai jamais vu (۲)

۱- شما کیستید.

۲- ژنرال شما نمیتوانید مرا بشناسید، من هرگز شما را ندیده‌ام...

داو و حرف او را برید و بزغال دیگری که در اطاق حضور داشت و تا آن موقع بی بر متوجه او نشده بود خطاب کرده گفت:

C'est un espion russe (۱)

و سپس رویش را بر کردند.

بی بر ناگهان بیدار آورد که داو و کنت است و با آهنکی لرزان شروع سخن کرده گفت.

- Non, Monseigneur. Non, Monseigneur, vous n'avez pas pu me connaître. Je suis un officier millitonnaire et je n'ai pas quitté Moscou. (۱)

داو و تکرار کرد

-Votr nom ? (۳)

-Besouchof ? (۴)

-Qu'est ce qui me prouvera que vous ne mentez Pas? (۵)

بی بر فریاد کشید:

-- Monseigneur ! (۶)

اماطنین صدایش مینمود که رنجیده نیست بلکه تضرع میکند.

داو و سر برداشت و خیره خیره به بی بر نگریست؟ ایشان چند ثانیه بیکدیگر نگریستند و همین

نگاه بی بر را نجات داد. در این نگاه تمام شرائط و مقررات موجود جنگ و داد گاه از میان رفت و میان این دو نفر مناسبات انسانی برقرار گشت. هر دو در این يك دقیقه با ابهام بمطالب بیشماری توجه کردند و دریافته اند که هر دو از فرزندان آدم و هر دو بایکدیگر برادرند.

چون داو و در لحظه اول چشم از فهرست اسامی که در برابرش بود در آنجا سرنوشت حیات و یا مرگ مردم بانمره مشخص شده بود برداشت، بی بر در نظرش چیزیکی از شماره ها چیز دیگری نبود و میتوانست بدون اضطراب وجدان از این عمل زشت دست تیر باران شدن ویرا بدهد اما در این حال بی بر را انسانی مشاهده میکرد. داو و لحظه ای بفکر فرورفت و سپس با سردی گفت:

-- Comment me prouvez vous la vérité de ce que vous me dites. (۷)

بی بر بیاد رامبال افتاده و هنگ و نام خانوادگی وی را متذکر شد و خیابانی که خانه محل اقامت

وی در آنجا بود نام برد.

داو و دوباره گفت:

- Vous n'êtes pas ce que vous dites (۸)

۱- این یکی از جاسوسان روس است.

۲- نه، حضرت والا، حضرت والا! شما نمیتوانسته اید مرا بشناسید. من افسر قوای دفاع محلی

هستم و مسکورا ترک نکرده ام.

۳- اسم شما؟

۴- بزخوف ۵- بچه وسیله بمن ثابت میکنند که دروغ نمیگوئید؟ ۶- حضرت والا

۷- چگونه صحت اظهارات خود را ثابت می‌رسانید؟

۸- شما آنکسی که میگوئید نیستید.

پی‌یر لوزان و بریده بریده بذکر دلائلی برای اثبات صحت ادعای خود پرداخت .
امادرا بنموقع آجودانی وارد اطاق شد و خیری را به داو و گزارش داد .

داو و از شنیدن خبر آجودان چهره اش درخشیدد کمه های لباس رسمی خود را بست . ظاهر آبی‌یر را
بکلی فراموش ساخت .

آجودان داو و را به یاد اسپر انداخت و اوچهره درهم کشیده سر را بجانب پی‌یر تکان داد و گفت :
اورا ببرید؟ امایی‌یر نمیدانست که اورا کجا خواهد برد: آیا بدرشکه خانه بی‌یر می‌گردد یا بقنلگناه دشت
دویچی که رفقایش بوی نشان داده بودند خواهد رفت .
پی‌یر سر را بر گردانید و دید که آجودان از داو و سئوالی کرد .

داو و در جواب گفت :

— Oui, sans doute ! (۱)

امایی‌یر نمیدانست که منظور او از این «آری!» چیست .

پی‌یر تاملی بعد از این واقعه نمیتوانست بیاد بیاورد که او بکجا رفته و چه مدت در آن محل بوده
است . گنگ و بی‌اختیار، بی‌آنکه توجهی بی‌یر امون خود داشته باشد، مدتی با دیگران در حرکت بود و
چون دیگران ایستادند او هم ایستاد .

پی‌یر در تمام این مدت تنها یک اندیشه داشت: باخود میانندیشید که چه کسی و سرانجام چه کسی
اورا محکوم باعدام کرده است؟ زیر محکوم کنندگان وی کسانی نبودند که در کمیسیون از او استنطاق
کردند: زیرا هیچیک از ایشان نمیخواست و بی‌ظاهر آ نمیتوانست حکم قتل او را صادر کند. داو و هم رفته
رفته داشت متوجه میشد که عمل ایشان زشت و شرم آور است اما درست در همین دقیقه بود که آن
آجودان مزاحم وارد اطاق شده آن آجودان هم گویا قصد نداشت عمل زشتی انجام دهد، اصولاً
نمیتوانست وارد اطاق نشود . پس بالاخره چه کسی اورا یعنی پی‌یر را با تمام خاطرات و آرزوها و امیدواریها
و اندیشه‌ها محکوم باعدام کرده و از نعمت حیات محروم ساخته است؟ چه کسی این عمل را انجام داده است؟
پی‌یر دریافت که هیچکس این عمل را انجام نداده است .

این عمل نتیجه نظم و انضباط و بهم پیوستگی و جمع اوضاع و شرایط بود .

این عمل نظم و انضباط او — یعنی پی‌یر — را میکشت : از زندگی و همه چیز ویران محروم میساخت
و نابود میکرد .

۱- آری ، بیشک !

از خانه شاهزاده شربتاتوف اسیران رامستقیماً از سمت چپ صومعه دویچی از میان دشت بطرف جالیزی بردند که تیری در میان آن نصب شده بود . پشت تیر کودالی بزرگ تازه کنده بود . کنار کودال و تیر جمعیت کثیری بشکل نیمدایره ایستاده بودند این جمعیت از عده فلیلی روسی و عده کثیری از قشون ناپلئون : آلمانی و ایتالیائی و فرانسوی بالباسهای آبی و سر دوشی های سرخ و نیمچکه و کلاه جقه دار صف بسته بود .

زندانیان را مطابق صورت اسامی پشت سر هم - پی‌یر نفر ششم بود - بطرف تیر بردند . چند طبل ناکهان از دو طرف تیر بصداء درآمد و پی‌یر احساس کرد که کوئی با این آهنگ جانش در کار رفتن از بدن است . دیگر قدرت تصور و تفکر را از دست داده بود و فقط میتوانست ببیند و بشنود . ولی تنها يك آرزو داشت و آن آرزو این بود که هر چه زودتر عمل وحشتناکی که میباید انجام گیرد تمام شود . پی‌یر برقای خود نگریست و بمطالعه حال ایشان پرداخت .

دو نفری که در اول صف ایستاده بودند زندانیان سر تراشیده بودند . یکی از ایشان دراز و لاغر و دیگری سیاه و پرمو بود و عضلاتی قوی و بینی پهنی داشت . سومی خندستکاری ۴۵ ساله بود که موهای خاکستری داشت و اندام فریبش مینمود که در رفاه و آسایش زیسته است . چهارمی موژیکی بسیار زیبا باریش بود پهن و چشمهای سیاه بود . پنجمی کارگری زرد چهره و لاغر و کوچک اندام بود که ۸۱ سال داشت و شولائی در بر کرده بود .

پی‌یر می‌شنید که فرانسویان با هم مشورت می‌کنند که چگونه باید ایشان را تیر باران کرد :

یکی یکی یا دوتا دوتا ؟

افسر ارشد بالعن سرد و آرام گفت :

دوتا دوتا !

در صفوف سربازان جنب و جوش پدید آمد : آشکار بود که همه شتاب میکنند اما نه مانند مردمی که کاری را که مفهوم همه آنانست انجام میدهند بلکه چون کسانی که میخواهند هر چه زودتر عقل ضروری و نامطبوع و نامفهومی را بپایان برسانند شتاب میکنند .

در این موقع یکی از مستخدمین کشوری که حمایل آویخته بود بجناح راست صف زندانیان نزدیک شد و بزبان روسی و فرانسه حکم را قرائت کرد .

سپس چهار نفر سرباز فرانسوی دویده بسوی زندانیان آمدند و بدستور افسر خود دو زندانی را که در اول صف ایستاده بودند گرفتند و بردند. زندانیان به تیر نزدیک شده توقف کردند و هنگامیکه کیسه هارامیآ آوردند خاموش ماندند حیوان تیر خورده ای که بصیادش مینگرد ، کرد خویش مینگی یستند. یکی از ایشان پیوسته بسینه صلیب میکشید ، دیگری پشتش را میخاراند و لبها را چنان حرکت میداد گسه گوئی میخندد . سربازان شتابان چشمهای ایشان را بستند آن را در کیسه کرده به تیر طناب پیچ کردند .

پس ۲۱ نفر تیر انداز ، تفنگ بدوش با قدمهای موزون و محکم از صفوف خارج شدند و در فاصله هشت قدمی تیر ایستادند . پی بر برای اینکه آنچه بوقوع میپیوندد نبیند رویش را بر کردند . ناگهان صدای تیغ و غرش که در نظر پی بر از وحشتناکترین غرش رعد رساتر بود بگوش رسید . دودی برخاست و فرانسویان با چهره های رنگ باخته و دسته های لرزان کنار گودال عملی انجام دادند . دو نفر دیگر را بطرف تیر بردند . این دو نفر نیز به مانند ترتیب و با همان نگاه بهمه که میبایست بوقوع پیوندد ، نمیفهمیدند و وقوع آن را باور نمیکردند . ایشان نمیتوانستند باور کنند ، زیرا آنها آنان میدانستند که زندگی برای ایشان چه مفهومی داشته است و نمیفهمیدند و باور نمیکردند که ممکن است حق حیات از ایشان سلب شود .

پی بر میخواست با ایشان نگاه نکند و بازویش را بر گردانده دوباره پنداشتی انفجار و وحشتناک حس سامعه اورا فلج ساخت . با این صداها دود و فوران خون و چهره رنگ باخته و بیونناک فرانسویان را دید ، دوباره در کنار تیر عملی انجام دادند ، بادستهای لرزان یکدیگر را کنار زدند . پی بر در حالیکه دشوار نفس میکشید کرد خویش نگریست ، گوئی میپرسید: معنی این عمل چیست ؟ ولی همین سؤال در تمام نگاهها که بانگاه پی بر مصادف گشت خوانده میشد . پی بر در تمام چهره های روسیان و سربازان و افسران فرانسوی ، همه بدون استثناء ، همان ترس و وحشت و همان گشمش که در دل او بود میخواند . ناگهان بخود گفت:

« اصولاً چه کسی اینکار را انجام میدهد ؟ ایشان نیز همه مانند من رنج میکشند . پس که ؟
پس که ؟ »

یک نفر فریاد کشید :

(۱) Tirailleurs du 86-me, en avant !

پنجمین نفری را که کنار پی بر ایستاده بودند بردند . پی بر هنوز نمیفهمید که اونجات یافته است ، هنوز متوجه نمیشد که او بقیه زندانیان را تنها برای حضور در مراسم اجرای حکم اعدام با تاج آورده اند . پنجمین نفر کارگری بود که شولا بتن داشت . چون سربازان خواستند اورا بگیرند با وحشت بمقب جست و پی بر را چسبید پی بر بلرزه افتاد و خود را از او جدا ساخت . کارگر نمیتوانست راه برود . زیر بغلش را گرفتند و بطرف گودال کشیدند ، او فریاد میکشید . اما وقتی اورا در کنار تیر واداشتند ناگهان خاموش شد .

پنداشتی ناگهان مطلبی را درك کرده است. آیا فهمیده بود که بیهوده فریاد میکشد یا اینکه تصور میکرد کشتن او امکان ندارد؟ اما در هر حال کنار تیر ایستاده منتظر بود تا چشمها و دستهای او را نیز مانند دیگران ببینند و چون حیوانی تیر خورده با چشمهای درخشان گرد خویش مینگریست. بی‌یر دیگر قادر نبود رویش را برگرداند و چشمها را ببیند. کنجکاری و هیجان او و تمام جمعیت در جریان آدمکشی پنجم بالا ترین درجه رسید. این پنجمین نفر نیز مانند دیگران آرام بنظر موریسد :

پهوسته دامن شولای خود را رویم میآورد و یک پای برهنه اش را روی پای دیگر میمالید. هنگامیکه چشمهای او را میبستند، خودش گره دستمال را که فضای او را میآزرد مرتب کرد و چون او را مقابل تیر قرار میدادند بآن تکیه کرد. ولی چون در این وضع ناراحت بود اندکی جا بجا شد و پاها را کنار یکدیگر گذاشت و دوباره آرام به تیر تکیه کرد. بی‌یر چشم از وی بر نهیداشت و کوچکترین حرکت او را از نظر دور نمیگرد.

اینک میبایست فرمان شنیده شود و پس از فرمان صدای شلیک صدای هشت تفنگ برخیزد. اما بی‌یر بعدها هرچه کوشید تا صدای شلیک تفنگها را در این باره بیاد بیاورد چیزی بیادش نیامد. او فقط مشاهده کرد که چگونه کارگر روی طنابها افتاد و چگونه خون از دو جای بدنش جستن کرد و چگونه طنابها اندکی از سنگینی بدن او کشوده شد و کارگر سر را بطور غیر طبیعی فرو انداخت و یک پایش خم شده روی زمین نشست. بی‌یر بجانب تیر دوید. ولی هیچکس مانع او نشد. مردم بیمنگ و رنگ باخته عملی انجام دادند. آرواره یک سرباز فرانسوی پیرو وسیله در موقع گشودن طنابها میلرزید جسم بیجان کارگر روی زمین غلطید. سربازان ناشایسته و شتابان او را بسمت تیر کشیدند و در گودال افکندند .

ظاهراً همه این سربازان یقین میدانستند که چون جنایتکارند ناچار میبایست هرچه زودتر آثار جنایت خود را محو کنند .

بی‌یر نظری بگودال انداخت و مشاهده کرد که کارگر باز انوی بالا آمده که تقریباً بسرش موریسد در آنجا افتاده است و یک شانه اش از شانه دیگر بالاتر آمده متشنج و موزون بالا و پائین میآید . اما دیگر بیلهای خاک یکی پس از دیگری روی جسد او ریخته میشد. یکی از سربازان خشمناک و کینه توز ورنجیده به بی‌یر بانگ زد که بجای خود برگردد. اما بی‌یر سخن او را نمیفهمید و کنار تیر ایستاد و کسی او را از آنجا نرانند.

چون گودال پر شد صدای فرمان بگوش رسید. بی‌یر را بجایش برگرداندند و قشون فرانسوی که در طرفین تیر صف بسته بود بر راست راست و بچپ چپ کرد و بسا گامهای موزون از کنار گودال گذشت . بیست و چهار نفر با تفنگهای خالی شده که در میان دایره ایستاده بودند، در آن موقع که دستم سربازان از کنارشان عبور میکرد ، با قدم دو بجای خود رفتند .

در اینحال بی‌یر باین تیر اندازان که دوید و از میان حلقه بیرون میدویدند خیره مینگریست. همه، بجز یک نفر، بدسته های خود ملحق شدند. سرباز جوانی با چهره رنگ باخته و لاشه مانند که کلاهش بعقب سر رفته بود تفنگ خود را سرازیر نگه داشته هنوز مقابل گودال ، در همان محلی که از آنجا تیر اندازی میکرد، ایستاده بود . او مانند مستان چپ و راست میرفت، گاهی چند قدم بجلو و زمانی چند گام بعقب برمیداشت تا بیکس لوزان خود را سرپا نگه دارد. سرباز پیری که در جفاستواری

داشت از صف بیرون دوید و شانه سرباز جوان را گرفته او را بصف کشید. انبوه روسیان و فرانسویان متفرق گشتند و همگی سردرپوش خاوهوش برآه افتادند.

یکی از فرانسویان گفت:

(۱) ça leur apprendra à incendier

پی‌یر بگوینده این سخن نظری انداخت و مشاهده کرد که این شخص سربازی است که میخواهد خود را بطریقی درباره عمل انجام یافته تسلی دهد اما نمیتواند. سرباز بی آنکه سخن شروع شده را پایان برساند دستش را حرکت داده دور شد.

پس از اجرای حکم اعدام پی‌یرا از دیگر زندانیان جدا کردند و اورا تنها بکلیسای کوچک ویران و کثیفی بردند.

نزدیک‌ه‌ص‌ر استوارنگهبان بادوسرباز بکلیسای آمدوبه پی‌یر اعلام کرد که اوموردغفو واقع‌ش‌ج‌د است و اینک باید زندان اسیران جنگ منتقل‌ش‌ود. پی‌یر بی آنکه درک کند بوی چه میگویند از جابر‌خ‌است و با سربازان رفت. اورا بسوی کلبه‌هائی که از تیرو تخته‌های نیمه‌سوخته درمیان دشت ساخته شده بود هدایت کردند و در یکی از آنها جای دادند. در تاریکی بیست نفر مردم از طبقات مختلف پی‌یرا احاطه‌ک‌س‌ردند. پی‌یر بایشان مینگریست و نمیدانست که ایشان کیستند و از وی چه میخواهند او کلماتی را که بوی میگفتند میشنید اما چون مفهوم آن‌ها را درک نمیکرد نمیتوانست مقصود آنان را دریابد. بسؤالاتی که از وی می‌ش‌د جواب میداد اما توجیهی نداشت که چه‌ک‌س بسخنان او گوش میدهد و چگونه جوابهای اورا تلقی میکنند. او بچهره‌ها و هیكله‌های ایشان مینگریست و همه در نظرش بیک اندازه بیمعنی جلوه میکردند.

از آن دقیقه که پی‌یر این آدمکشی دهشتناک را بدست مردمیکه نمیخواستند مرتکب آن‌ش‌وند مشاهده کرد دفتر دستگاه عقل و روانش که موجب نظم و پیوستگی و جنبش و حیات بود در رفت و همه چیز بصورت مشت‌زباله بیمعنی در هم فروریخت. بی آنکه خود متوجه‌ش‌ود ایمانش بنظم عالی‌جهان و روان بشری از دست رفت و اعتقادش بروح خود و خداوند سست و متزلزل‌گ‌شت. پی‌یر بیشتر باین وضع و حالت آشنا شده بود لیکن هرگز با چنین شدت و وحدت آن‌را احساس نمیکرد. سابقاً وقتی پی‌یر دچار اینگونه شک و تردید میشده قصور و تقصیر خویش را منشاء و موجد این شک و تردید میدانست و در آن مواقع پی‌یر بخود فرو می‌رفت و در اعماق روح خویش احساس میکرد که خود باید بوسیله رهائی از این نومیدی‌ها و تردیدها شود. اما اینک احساس میکرد که اگر دنیا در برابر چشم‌های وی در هم فروریخته و تنه‌ها و پیرانه‌های بیمعنی از آن باقیمانده‌است او تقصیری ندارد. او احساس میکرد که باز گشت با ایمان و زندگی در قدرت وی نیست.

در تاریکی کرد او مردمی ایستاده بودند: ظاهر چیزی در وجود او بود که توجه ایشان را کاملاً بخود جلب میکرد. ایشان برای او داستانی نقل میکردند و در باره چیزی از وی تحقیق مینمودند سپس او را بگوشه‌ای هدایت کردند و پی‌یر خود را در گوشه کلبه کنار عده‌ای یافت که خندان از تمام جهات سخن میگفتند.

در این میان کسی از مقابل کلبه میگفت:
 - برداران! فکر کنید همان شاهزاده‌ای که ...
 از روی کلمه «که» مخصوصاً تکیه میکرد.

پی‌یر خاموش و بی‌حرکت کنار دیوار روی‌کاه نشسته بود و گساهی چشمش را برهم مینهاد اما بمجرد آنکه چشمش را می‌بست همان صورت وحشتناک کسارگران که مخصوصاً از لحاظ سادگی وحشتناک بود، و قیافه‌های آدمکشان غیر آزادی‌را که از لحاظ اضطراب و وحشتناکتر مینمود در مقابل خود میدید. و ناچار دوباره چشمش را می‌گشود و می‌بست و متحیر بگرد خویش در تاریکی مینگریست.
 مرد کوچک اندام خمیده قامتی گنارش نشسته بود که پی‌یر نخست از بوی تند عرقی که در هر حرکت از وی برمیخاست متوجه وی شد. این مرد در تاریکی بپایش عملی را انجام میداد و با آنکه پی‌یر چهره‌اش را نمیدید احساس میکرد که این مرد پیوسته بوی مینگرد. چون چشم پی‌یر بتاریکی عادت کرد، دریافت که این مرد کفشهای خود را میکند. و طرز کفش کردن وی توجه پی‌یر را جلب کرد.
 او ریسمانی که بیک پایش بسته بود باز کرد و با دقت آن را بهم پیچید و سپس در حالیکه چشم از پی‌یر برنمیداشت مشغول پای دیگرش شد. هنگامیکه بایک دستش ریسمان را بجائی می‌آویخت با دست دیگر ریسمان پای دیگرش را باز کرد. پس از این حرکات دقیق و ماهرانه که متعاقب یکدیگر انجام میداد کفشهای خود را کند و آنها را بدو میخ بالای سرش آویخت، سپس چاقوی کوچکی را از جیب درآورد، و بعد از بریدن چیزی، تیغه چاقو را بست و آن را زیر بالش خود گذاشت، خود را جابجا کرد و بسا هر دو دست زانوها را درین طرف گرفت و مستقیماً به پی‌یر خیره شد. این حرکات ماهرانه‌وی و این نظم و ترتیب برای حفظ اشیاء در این گوشه بنظر پی‌یر مطبوع و جالب بود. این مرد بی آنکه چشم از پی‌یر بردارد او را تماشا میکرد.

اما ناگهان بسخن آمد و گفت:

- آفا! شما در دسر زیاد کشیده‌اید؟

صدای زنک دار این مرد آنچنان محبت و سادگی را بیان میکرد که پی‌یر میخواست بوی جواب دهد اما بی اختیار چانه‌اش لرزید و بغض گلویش را گرفت، دوباره مرد کوچک اندام در همان ثانیه، بی آنکه به پی‌یر مجال دهد تا بتواند پریشانی خود را بنمایاند با همان صدای مطبوع شروع بسخن کرد.

و با همان آهنگ گرم و دوستانه و زنک‌دار که زنان روستائی روس در سخن گفتن بکار می‌برند گفت:

- آه! شاهین، غصه نخور! دوست عزیزم، غم نخور! زنج و مشقت یکساعت است اما زندگی تا ابد ادامه دارد. آری. آری. عزیزم! چنین است. حال اینجا زندگی میکنیم، شکر خدا که بماتوهین نمیکند بین ایشان هم مثل همه جامردم خوب و بد وجود دارد.

سپس چابک و سبک‌روی زانو خم شده برخاست و سرفه‌کنان در تاریکی ناپدید گشت.

پی‌یر همان آهنگ گرم را در انتهای کلبه شنید که میگفت:

- نگاه کن! این حقه باز هم آمده! این حقه باز اینجاست و مرا میشناسد! خوب، خوب، اهو!

ندارد!

و سرباز اسپرسک کوچکی را که بجانب او می‌پرسید از خود دور کرد، دوباره برگشت، سرجای

خود نشست. چیزیکه در پارچه مندرسی پیچوده بود بدست داشت. پارچه را کشود و چند سیب زمینی پخته را به بی بی تقدیم کرد و همچنان کرم و مودبانه گفت:

— ارباب، میل کنید! ناهار آبگوشت بود، اما سیب زمینیها بسیار عالیست!

بی بی آرزوی چیزی نخورده بود و بوی سیب زمینی در نظرش فوق العاده مطبوع آمد از سرباز میپاسگزاری کرد و مشغول خوردن شد.

سربازی از سیب زمینیها را برداشته تبسم کنان گفت:

— چرا بنظر نمیخوردید؟ باید اینطور بخورید!

دوباره چاقوی کوچک خود را برداشت، در کف دست سیب زمینی را بدو قسمت مساوی بریده، از

میان پارچه مندرسی اندکی نمک بیرون آورده روی آن پاشید و به بی بی تقدیم کرده گفت:

— سیب زمینیها بسیار عالیست، تو اینطور بخور!

بی بی میبنداشت که هرگز خوراکی لذیذتر از این نخورده است.

بی بی گفت:

— نه، من هیچ شکایتی ندارم. اما چرا این بدبختان را تیرباران کردند! نفس

آخر جوان بیست ساله ای بود.

مرد کوچک اندام گفت:

— هیس، هیس! . . .

و شتابان اضافه کرد:

— گناه، گناه

کوئی برای بیان مطالب خود کلمات را در دهان آماده دارد و بی اراده از دهان خارج میکند.

سپس دوباره گفت:

ارباب، چرا شما در مسکو مانده اید؟

بی بی گفت:

تصور نمی کردم که ایشان باین زودی وارد شوند. اتفاقاً اینجا مانده ام.

شاهین عزیز! چگونه ترا گرفتند، از خانواده تو؟

— نه، من بتماشای حریق رفته بودم، آنجا مرا گرفتند و با تهم آتش افروزی محاکمه ام کردند.

سرباز کوچک اندام گفت:

— هر جا داد گناه است، در آنجا بیدادگری حکمفرماست.

بی بی در در حالیکه آخرین سیب زمینی را میجوید پرسید:

— تو خیلی وقت است که اینجا هستی؟

— من یکشنبه پیش مرا از بیمارستان مسکو گرفتند.

— تو کیستی، سربازی؟

سرباز هنگ آپشرون هستم. از شدت تب داشتم می مردم. بمانگفته بودند که چه خبر است. پوست نفر

از افراد ما در بیمارستان بستری بودند. ما هیچ حدس نمی زدیم.

بی بی پرسید:

۱- اینجا حوصله‌ات سر میرود؟

- شاهین! چطور حوصله‌ام سر نمی‌رود. اسم من پلاتون است.

ظاهراً برای اینکه پی‌یرا بشرکت در این گفتگو راغب سازد گفت:

- لقب من کارا تایف است. درهنگ سرا شاهین لقب داده بودند. چگونه ممکن است

غصه نخورم. مسکو، مادر شهرها است. چگونه ممکن است اینوضع را دید و غصه نخورد؟ اما

کرم کلم را می‌خورد و خودش پیش از کلم نابود می‌شود. پیران ما چنین گفته‌اند.

پی‌یر رسید:

- چه، چه گفتی؟

کارا تایف پرسید:

- من؟ گفتم که کار بدست مانست، بدست خداست!

او تصور می‌کرد که با این سخن جمله اول خود را تکرار کرده است و باز گفت:

- آریاب! شما ملک پدری دارید؟ خانم هم دارید؟ بیشک خانۀ شما پرویمپانه است؟

زن هم دارید؟ پدر و مادر پیر شما زنده هستند؟

گرچه پی‌یر چشمش در تاریکی نمی‌دید اما احساس می‌کرد که لبهای سر باز هنگام پرسش این

سؤال از لبخند فرونشاندۀ مهر و محبت چین خورده است. ولی از خواب پی‌یر ظاهراً بسیار متأثر

شد که چرا او پدر و مادر و مخصوصاً مادر ندارد.

سر باز گفت:

- زن برای مشورت است و مادر زن برای خوش باشی! اما عزیز تر از مادر هیچکس نیست

خوب، اما شما فرزند دارید؟

جواب منفی پی‌یر ظاهراً او را اندوهگین ساخت ولی دوباره شتابان بسخن افزود:

اما شما هر دو جوان هستید و خداوند بشما فرزند عطا خواهد کرد. اصل مطلب اینست

که با هم موافق و هم عقیده باشید....

پی‌یر بی‌اختیار گفت:

- اما حال دیگر تفاوتی ندارد!

پلاتون جواب داد.

- آخ! مرد عزیز! همه کس گرفتار فقر و زندان می‌شود.

اندکی جا بجا شد و سینه‌اش را صاف کرد، گوئی خود را برای نقل داستان طولانی آماده

می‌ساخت.

- دوست عزیزم! زمانی من در خانه و کاشانۀ خود زندگانی می‌کردم، ملک موروثی ما

حاصل خیز است، زمین زیاد داریم، زندگی موژی که با هم خوب است و شکر خدا که ما خانه شخصی هم داریم.

ماشش برادر بودیم و با پدرمان هر هفت نفر برای درو می‌رفتیم، خوب زندگانی می‌کردیم. مسیحیان

حقیقی بودیم. اما اتفاق افتاد که....

پلاتون کارا تایف داستان طولیلی را حکایت کرد که چگونه او برای جمع کردن همزم

بجنگل بیگانه‌ای رفت و بدست جنگلبان افتاد و چگونه او را نازیانۀ زدند و معاکمه کردند و بسربازی

فرستادند.

باصدائی که آهنگ آن از تبسم دگر گون شده بود گفت :

— خوب ، شباهین ! فکر میکردیم که باید بختی مواجه شده ایم در صورتیکه این پیش آمد باعث خوشبختی ما بود ، اگر این تفسیر از من سرتمیزد بر آدم را بسربازی میفرستادند . و برادر کوچک من پنج طفل خورد سال داشت در صورتیکه من فقط تنها همسر خود را در آنجا میگذاشتم دختری هم داشتم اما قبل از خدمت سربازی خداوند او را از من گرفت . پس از مدتی بهرخصی رفته و دیدم که وضع زندگانی ایشان از سابق بهتر شده است . حیاط پر از حشم بود ، زنها خانه بودند ، دو برادرم بکار —

مزدی رفته بودند . میخائیلو ، برادر کوچکترم در خانه بود . پدرم میگفت : تمام فرزندان من در نظرم یکسانند . هر انکشت را که آدم گاز بگیرد دردش میآید . اگر آن موقع سر پلاتون را برای خدمت سربازی نتراشیده بودند ، میخائیلو را سربازی میبردند . سپس تمام ما را فرا خواند و در مقابل شمایل قرارداد . بعد گفت : میخائیلو ، بیا اینجا بیای پلاتون بیفت ، زن میخائیلو ! تو هم روی پای او بیفت ! نوه های من ! شما هم روی پای او بیفتید . فهمیدید ؟ خوب ، دوست عزیزم ! سرنوشت اشتباه نمیکند؟ اما همیشه ایراد میگیریم و قرقر میکنیم که : این خوب نیست این صحیح نیست . دوست من ! خوشبختی ما چون آب در غربال است . وقتی غربال را از آب بیرون بکشی تصور میکنی که پر است اما همینکه از آب بیرون کشیدی می بینی که هیچ چیز در آن نیست ،

با این سخن پلاتون روی گاه نشست و پس از اندکی سکوت از جا بر خاسته گفت :

— خوب ، تصور میکنم که میخواهی بخوابی ؟

و شتابان بسینه صلیب کشیده گفت :

— یاعسی مسیح ! نیکلای مقدس ! فرولا ولورا ، یاعسی مسیح ! نیکلای مقدس ! فرولا ،

لاورا ! حضرت عیسی مسیح ! بمانترحم کن و ما را نجات بده !

دعای خود را تمام کرد ، و تا زمین خم شد و آهی کشید و روی گاه خود نشست و گفت :

— خوب ، پروردگارا ! بگذار آرام و آسوده بخوابم و تازه و شاداب از خواب برخیزم .

پس دراز کشید و ششانش را بخود پیچید :

پی پرید —

— این چه دعائی بود که خواندی ؟

پلاتون که تقریباً بخواب رفته بود پرید :

— چه ؟ چه میخواندم ؟ دعایم کردم . مگر تودعا نمیکنی ؟

پی پر گفت :

— نه ، من دعا نمیکنم . اما تو چه میگفتی ؟ فرولا ولورا ؟

پلاتون شتابان جواب داد :

— البته ! باید برای اسپهام دعا کرد . باید بچهیوانات ترحم داشت .

چون احساس کرد که سگ کنار پایش خوابیده گفت :

— این حقّه باز هم اینجا چمه پاته شده است : دختر سگ ! خود را گرم کن !

دوباره رویش را بر گرداند و بیدرتک بخواب رفت :

از دور صدای فریاد و گریه بگوش رسید و از شکاف تخته های کلبه روشنائی دیده شد . اما کلبه خاموش و تاریک بود . پی پر مدتی بخواب نمیرفت و با چشم باز در تاریکی سرجای خود دراز کشیده بود و صدای خرناس موزون پلاتون که کنارش خفته بود گوش میداد و احساس میکرد که جهان ویران شده سابق اینک با زیباییهای نوین بر پایه جدید و تزلزل ناپذیر در روانش استوار میشود .

در انباری که پی‌یر را با آنجا بردند و چهار هفته در آنجا زندانی بود ۲۳ نفر سرباز و سه افسر و دو مستخدم کشوری اسیر محبوس بودند.

تمام این‌عده بعدها بصورت مبهم در نظر پی‌یر مجسم میشدند! فقط پلاتون کاراتایف همیشه بتواند نیرومندترین و گرانبهارترین خاطرات و مظهر تمام چیزهای روسی و نیک و گلوله مانند در روانش باقی ماند.

چون سپیده دم روز بعد پی‌یر همسایه خود را مشاهده کرد نخستین تأثیر شیئی گلوله مانند کاملاً تأیید شد: تمام هیکل پلاتون در شتل فرانسوی وطنابی که بکمر بسته بود با کلاه سربازی و چارق گرد و مدور بنظر می‌آمد، سرش کاملاً گرد بود، پشت و سینه و شانه‌ها و حتی دستهایش که چنان آنرا نکمیداشت که کوئی می‌خواهد چیزی را در آغوش بکشد، گرد و گلوله مانند جلوه میکرد. لبخندی مطبوع داشت و چشمهای درشت و ملایم و میخی او نیز گرد و مدور بود.

از داستانهای لشکر کشی‌ها که پلاتون کاراتایف حکایت میکرد و مدت‌ها پیش در آن‌ها شرکت کرده بود معلوم میشد که او بیش از پنجاه سال دارد. ولی او نمیدانست و بهیچوجه نمیتوانست تعیین کند که سن و سالش چیست اما دندانهای سفید و حکم او که وقتی می‌خندید (او غالباً خندان بود) بشکل دو نیمه‌دایره آشکار میشد همه خوب و سالم بودند. حتی موی سپید در سروریش او نبود و تمام ضلالتش مخصوصاً محکم و ورزیده مینمود.

چهره‌اش با وجود چینهای گرد کوچک قیافه معصوم و جوانی را داشت. صدایش مطبوع و خوش آهنگ بود. اما خاصه اصلی او صراحت و حاضر جوابی بشمار میرفت و شاید او هرگز درباره آنچه گفته بود یا می‌خواست بگوید نمی‌اندیشید. و باینجهت زیربوم سریع و بجای سخنان او نیروی اقتناع کننده خاصی داشت که کسی را در برابر آن یاری و مقاومت و اعتراض نبود. قدرت نیروی جسمانی و فرزی و چابکی‌وی در آغاز اسارت با اندازه‌ای بود که بنظر میرسود معنی خستگی و بیماری را نمی‌فهمد. هر روز صبح و عصر هنگام دراز کشیدن میگفت: «پروردگارا! بگذار آرام و آسوده بخوابم ر تازه و شاداب از خواب برخیزم!» با مدادان که از خواب برمی‌خاست همیشه بیک وضع شانه‌ها را بالا میانداخت و میگفت: «دراز کشیدم و بهم پیچیدم، برخواستم و خود را تکان دادم.» حقیقه همینکه دراز میکشید فوراً چون سنگ بخواب میرفت و با مدادان که بیدار میشد و خود را تکان میداد فوراً

بدون يك ثانیه معطلی ، مانند کودکان که پس از بیدار شدن دنبال بازیچه میدوند ، بکاری مشغول میشد . او میتوانست همه کارها را بطور متوسط ، نه خوب نه بد ، انجام دهد . نان میپخت و آشپزی میکرد ، ازخیاطی و نجاری و پینه دوزی هم بی اطلاع نبود ، او همیشه بکاری مشغول بود و فقط شبها بادیگران گفتگو میکرد ، گفتگورا بسیار دوست میداشت و آوازهم میخواند ولی مانند خوانندگان که میدادند با آوازشان گوش میدهند ، خوانندگی نمیکرد بلکه مانند پرندگان بصدای خود و آن آهنگها ، همچنانکه گاهی انسان بتمدد اعصاب یا قدم زدن محتاج است ، نیاز داشت . این آهنگها همیشه زیر و تقریباً زنانه و افسرده بود . هنگام ادای این آهنگها فیافه او بسیار جدی بنظر میرسید .

از آنگاه که با سارت افتاده ریش گذاشت و ظاهراً تمام عادات بیگانگانه سر بازی را که تحمیل شده بود ترک کرد و عبادت طبیعی روستائی سابق برگشت .
او میگفت :

— وقتی که سر بازی بمرخصی میروند ، فوراً پیرانش را از شلوار بیرون میآورد و روی آن میاندازد .

هرچند از دوره خدمت خود شکوه نمیکرد و اغلب میگفت که در تمام آن مدت حتی یکبار هم کتک نخورده است ولی با کمال بیمیلی از دورسر بازی خود سخن میگفت . و بیش از همه خاطرات قدیمی زندگانی روستائی ، یا چنانکه میگفت ، «زندگانی مسیحی» خود را که ظاهراً برای او گرامی بود ، نقل میکرد . اصلاحات و ضرب المثلهائی که درسختن فراوان بود از اصطلاحات و ضرب المثلهای سر بازیان که اغلب زشت و زنده است نبود بلکه امثال و اصطلاحات ملی و عامیانه بود که هرچند جداگانه مورد مطالعه قرار گیرد بی اهمیت جلوه میکند اما چون بجای و بموقع بیان شود ارزش و اهمیت فوق العاده آن آشکار خواهد شد .

اغلب اوقات آنچه میگفت با آنچه پیشتر گفته بود تضاد داشت و با اینحال هر دو سخن وی صحیح و منطقی بنظر میرسید . او سخن گفتن را دوست داشت و خوب حرف میزد و جملات خود را با ضرب المثلهای و عناوین جالب و محبت آمیز که پی ر میپنداشت خود او اختراع میکند میآراست . اما جذابیت اصلی داستانهای او از این جهت بود که درسختنش ساده ترین حوادث ، که پی ر بدون توجه از آن گذشته بود ، جنبه زینده و باشکوهی پیدا میکرد . او دوست داشت فسهای سر بازی دیگری که هر شب تکرار میشد گوش بدهد اما بیش از همه استماع داستانهای زندگانی واقعی را دوست داشت . هنگام گوش دادن باین داستانها شادمان تبسم میکرد ، مختصر تذکراتی میداد و سئوالاتی میکرد تا زیبایی و فریبندگی داستان گوینده را آشکارتر سازد . کاراتایف هیچ دلستگی یا دوستی و عشق ، بآن مفهومی که پی ر استنباط میکرد ، نداشت . اما با هر موجودی که در زندگانی مصادف میشد ، مخصوصاً با انسان سولی نه باشخص معینی بلکه با تمام مردمی که پیش چشم او بودند دوستانه میزیست و ایشان را دوست میداشت . او سگ ی شمالوی خود را دوست میداشت ، همقطارانشر را دوست داشت ، پی ر را هم که همسایه اش بود دوست داشت . اما پی ر احساس میکرد که کاراتایف با وجود تمام محبت و دوستی خود بوی — اگر چه بی اختیار زندگانی روحی پی ر را ستایش میکند حتی لحظه ای از جدائی و مفارقت وی آندوهگین و متأثر نمیشد . پی ر نیز رفته رفته با کاراتایف همین مناسبت را پیدا کرد .

پلاتون کاراتایف در برابر تمام اسیران دیگر عادیترین سر بازی بود . او را شاهین یا

پلاتوشامینامیدند، باخوشروئی سر بسرش میگذاشتند، اورا با ماوریت‌های مختلف میفرستادند در برابر پی‌یر همیشه همچنان که در شب اول مظهر کامل و ابدی و نامفهوم سادگی و حقیقت در نظرش جلوه‌گر شد باقی ماند.

پلاتون کاراتایف بجز دعاهای خود هیچ چیز را از بر نداشت و چون سخنی را شروع میکرد نمیدانست که آن را چگونه ختم خواهد نمود .

چون پی‌یر گاهی از مفهوم سخنش میشد و از وی خواهش میکرد که آنچه گفته است تکرار کند، او نمیتوانست آنچه را يك دقیقه پیش گفته بود بخاطر آورد، همچنانکه او نمیتوانست مضمون تصنیف دلپسند خود را برای پی‌یر با کلمات بیان کند . در تصنیف او از وطن و نهالهای سپیدار و آندوه دل سخن میرفت اما وقتی کاراتایف بتکرار این قسمتها ناگزیر میشد، کلماتش دیگر مفهوم نداشت . او معنی کلمات را که از جمله جدا میشد نمی‌فهمید و نه نمیتوانست بفهمد. هر کلمه و هر عمل او مظهر نیروی ناشناسی بود که زندگانی او، همچنانکه او با آن مینگریست، بعنوان زندگانی جداگانه ای از عالم خلقت مفهومی نداشت و فقط بعنوان جزئی از آن کل که پیوسته وجود آنرا احساس میکرد مفهوم داشت. گفتار و کردارش چون بوئی که از گل منتشر میشود بدیوی و یکنواخت و بلا واسطه از وجودش تراوش میکرد . او نمیتوانست ارزش و معنی يك کلمه یا معلمی را که بتوان آنرا جداگانه مطالعه کرد، دریابد .

همینکه شاهزاد خانم ماریا از نیکلای شنید که برادرش دریا روسلاول نزد راستوفباست با وجود تمام اعتراضات خاله اش بیدرنک عازم آنجا شد و برادرزاده خود را نیز همراه برد او

نمیپرسید و نمیخواست بداند که آیا این سفر دشوار است یا سهل و یا امکان پذیر یا غیر ممکن است. او وظیفه خویش میدانست که نه تنها خود در کنار برادرش که شاید در حال احتضار بود حاضر باشد بلکه معتقد بود که آنچه در قوه دارد برای بردن پسر او ببالین پدر محتضرش انجام دهد و بدین منظور عازم رفتن شد. و هر چند شاهزاده آندره خود از وضع و حال خویش بوی بوی اطلاع نداده بود، شاهزاده خانم ماریا این مسأله را چنین توجیه و تفسیر میکرد که یا برادرش بواسطه ضعف فوق العاده نتوانسته است نامه ای بنویسد و یا این سفر طولانی را برای خواهر و پسرش فوق العاده دشوار و خطرناک شمرده است پس از چند روز شاهزاده خانم ماریا براه افتاد. بنه سفر او از يك كالكسکه بزرگ که با آن به واروتز آمده بود و يك ارابه روپوشیده و يك گاری تشکیل میشد. ماداموازل بورین، نیکولوشکا و مربی وی و دایه پیروسه دختر خدمتکار و توخون و خدمتکاری جوان و چاپاری که خاله اش با او فرستاده بود همراه شاهزاده خانم ماریا بودند.

مسافرت از جاده معمولی بمسکو ممکن نبود و راه غیر مستقیم از لیتبسک و ریازان و ولادی میر و شویا که شاهزاده خانم ماریا میبایست طی کند بسیار طولانی و بسبب کمبود اسبهای چا پاری بسیار دشوار مینمود. بعلاوه چون شایع بود که فرانسویان در هوای ریازان دیده شده اند این راه نیز خالی از خاطره نبود.

در این سفر دشوار ماداموازل بورین و دسال و خدمتکاران شاهزاده خانم ماریا از قوت روح و قدرت و فعالیت بانوی خود متعجب شدند. او دیرتر از همه میخواستید و زودتر از همه از بستر برآمد. بخاست و هیچ يك از اشکالات و دشواریها نمیتوانست او را بترساند و متوقف سازد در سایه فعالیت و قدرت وی که همسفرانش را بتعجب واداشت در اواخر هفته دوم نزدیسک یساروسلاول رسیدند.

شاهزاده خانم ماریا در آخرین ایام توقف خود در واروتز خود را درزندگانی بسیار خوشبخت مییافت و عشق و علاقه او بر راستوف دیگر مسوچب رنج و هیجان وی نمیشد. این عشق درد دل

وجانش‌ریشه‌دوانیده بود و دیگر با آن مبارزه نمی‌کرد. شاهزاده خانم ماریا در ایام اخیر (هر چند هرگز آشکارا و روشن این نکته را با خود نمی‌گفت) متقاعد شده بود که آتش عشق و محبت در دلش فروزان شده و عشق و محبتش دلی را آتش زده است. در آخرین ملاقات خود با نیکلای، هنگام بیان این مسأله که برادرش نزد استوفایس می‌برد، بعشق و علاقه خود معتقد شد، با آنکه نیکلای کوچکترین اشاره‌ای در این باب نکرد که در صورت بهبودی شاهزاده آندره ممکن است مناسبات سابق میان او و ناتاشا تجدید شود اما شاهزاده خانم ماریا در چهره او حدس خویش را خواند و دریافت که او در این باره اندیشیده است. و با این حال رفتار محتاط و ملایم و عاشقانه نیکلای با وی نه فقط تغییری نکرد بلکه بنظر می‌رسید که نیکلای شادمانست که اینک خویشاوندی میان او و شاهزاده خانم ماریا بوی اجازه می‌دهد تا عشق و علاقه خویش را آزادانه تر از آنچه شاهزاده خانم ماریا تصور می‌کرد بوی اظهار نماید شاهزاده خانم ماریا نیز چون بخوبی میدانست که اکنون برای اولین و آخرین بار در زندگانی عاشق شده است و بعلاوه آتش عشق در دلی مشتعل است، خوشبخت و آرام بود.

اما این خوشبختی که نیمی از دلش را گرفته بود او را از غم و اندوه برادر باز نمی‌داشت بلکه برعکس این آرامش خیال بجهت مختلف بیشتر ویرا بر آن میداشت تا از برادر غم‌خواری کند، چنانکه در لحظه اول عظمت ازدارونژ انعکاس این غم‌خواری در قیافه وی خواننده میشد و مشایعت کنندگان شب با ملاحظه چهره فرسوده و نومید او مطمئن بودند که بیشک در راه بیمار خواهد شد. اما مخصوصاً زحمات و نگرانیهای سفر که او را بفعالیت و کوشش و امید داشت موقه موجب شد تا از غم و اندوه نجات یابد و بیش از پیش نیرومند و قوی گردد.

چنانکه همیشه در جریان مسافرت معمول است، شاهزاده خانم ماریا نیز تنهادر باره سفر می‌اندیشد و حذف و مقصد مسافرت را فراموش ساخته بود. اما آنشب در حوالی یازوسلاول آنچه در انتظارش بود دوباره در نظرش مجسم شد و هیجان شاهزاده خانم ماریا بمنتهی درجه رسید.

برای تحقیق محل شاهزاده آندره و تعیین سکنای راستوفا پیش از خود روانه کرد. فرستاده رفت و برگشت و در کنار دوازده بکالسکه بزرگ مصادف شد و چون چهره و حشمتک و رنگ باخته شاهزاده خانم ماریا را که از دریاچه کالسکه بیرون آمده بود مشاهده کرد بوحشت افتاده گفت :
- حضرت والا! همه چیز را تحقیق کردم. راستوفا در میدان شهر، همین نزدیکی، در کنار لوکلا، در خانه برونی کوف بازرگان مسکن دارند.

شاهزاده خانم ماریا بیمناک و پراسان بچهره او و مینگریست و نمی‌فهمید که چرا او بسؤال اصلی وی راجع بحال مزاجی برادرش جواب نمی‌دهد. در این حال ماداموازل بورین بجای شاهزاده خانم از فرستاده پرسید :

- حال شاهزاده چطور است ؟

- حضرت والا نیز با ایشان در همان خانه مسکن دارند .

شاهزاده خانم باخود اندیشید : «پس هنوز زنده است» و آهسته پرسید :

- حالش چطور است ؟

همیگفتند که هنوز در همان حال است .

دیگر شاهزاده خانم ماریا نمی‌پرسید که معنی «هنوز در همان حال است» چیست ولی به نیکولوشکای

هفت ساله که رو بروی او نشسته بود و از مشاهده شهر خرمندی می‌کرد نگاهی کرد و سر بریز افکند

و تا زمانی که کالسه سنگین که فرآن و لرزان و جست و خیز کنان در حرکت بود توقف نکرد و سر بر نداشت .
بالاخره صدای افتادن پله های کالسه برخواست .

در کالسه باز شد . طرف چپ رودخانه بزرگی در جریان بود ، در طرف راست هشتی قرار داشت .
در هشتی چندتن که ظاهر آخدمتکاران بودند و دختری گلچهره ، با گیسوی سیاه و بلند که بنظر شاهزاده خانم ماریا لبخندی نامطموع و ساختگی بر لب داشت ایستاده بودند . این دختر سوفیا بود شاهزاده خانم ماریا شتابان از پله ها بالا رفت . آن دختر که ساختگی تبسم میکرد گفت :

« اینجا ، اینجا ! » شاهزاده خانم خود را در سرسرا مقابل پیرزنی با چهره شرقیان یافت که با قیافه متأن و رقت انگیز شتابان با استقبال او می آمد ، این زن کنتس پیر بود که شاهزاده خانم ماریا را در آغوش کشید و او را بوسیده گفت :

1) *Mon enfant ! Je vous aime et vous connais depuis longtemps*

شاهزاده خانم ماریا با وجود بیتابی و هیجان بسیار خویش دریافت که این زن کنتس است و باید سخنی بوی بگوید . بی اختیار چند جمله بسزبان فرانسه و باهمان لحنی که کنتس بکاربرد گفت و پرسید :

- حالش چطور است !

کنتس گفت :

- د کتر میگوید که خطری وجود ندارد .

اما در همان موقع که این سخن را گفت آهی عمیق کشید و چشمش را بجانب آسمان بلند کرد و با این حالت مطلبی را مخالف آنچه گفت بیان کرد .

شاهزاده خانم پرسید :

- او کجاست ؟ میتوان او را دید ، میتوان ؟

کنتس بیجان نیکولوشکا که با دسال وارد سرسرا میشد رفت و گفت :

- الساعه ، شاهزاده خانم ، الساعه ! دوست من ! این بسراوست ؟ برای همه ما جا هست ، خانه بزرگست . آوه ، چه کودک جذابی !

کنتس شاهزاده خانم را باطابق پذیرائی هدایت کرد : سوفیا با ماد موازل بورین گفتگو میکرد . کنتس کودک را نوازش میکرد . کنت پیر باطابق آمد و بشاهزاده خانم شادباش گفت . او در نظر شاهزاده خانم پس از آخرین دیدار فوق العاده تغییر کرده بود .

در آن موقع او پیر مردی چالاک و شادمان و متکی بنفس بود ولی اینک رفت انگیز و پریشان حواس و گیج بنظر میرسید . هنگام گفتگو بشاهزاده خانم پیوسته گردخویش مینگریست ، پنداشتی از همه کس میپرسید که آیا آنچه انجام میدهم شایسته است یا نه ؟ چنین مینمود که پس از ویرانی مسکو و از دست دادن تمام املاک و اموال خود از روش عادی خود سرباز زده و ظاهراً باهمیت خود واقف نیست و تصور میکند که دیگر در زندگی گمانی محلی برای او وجود ندارد !

هر چند شاهزاده خانم ماریا جز دیدن فوری برادرش آرزوی دیگری نداشت و با آنکه بسیار از اینچه - افسرده بود که او را در اینحال که تنها آرزوی دیدار برادر دارد بگفتگو کشیده اند و به ظاهر از برادر زاده اش تمجید میکنند ، معذک با آنچه در پیرامونش میگذاشت توجه داشت و خود را برای تبعیت از این نظم جدید ناچار میساخت . او میدانست که تمام این تشریفات ضروری است و با آنکه تحمل آن برایش دشوار بود از ایشان رنجیده خاطر نمیشد .

گفت سونیا را معرفی کرده گفت:

— این برادرزاده شوهر منست. شاهزاده خانم! شما هنوز با او آشنا نشده اید؟
شاهزاده خانم بجانب سونیا برگشت و در حالیکه میکوشید دردش خشم و غضب خود را بوی فرو
نشانداوزا بوسید: اما مشاهده حال و وضع تمام اطرافیان که با وضع و حال وی بسیار تفاوت داشت موجب
اندوه و افسردگی وی میشد.

شاهزاده خانم باردیگر بحاضرین خطاب کرده پرسید:

— او کجاست؟

سونیا سرخ شده جواب داد.

— پائین است، ناتاشا با اوست. یکنفر فرستادیم خبر و ورود شما را بدهد. شاهزاده خانم! تصور
میکنم که شما خسته شده باشید؟

اشک شادی در چشمهای شاهزاده خانم حلقه زد، رویش را بر گرداند، میخواست دوباره از کتبی
پرسد که از چه راهی باید نزد برادرش برود که صدای گامهای سبک و شتابان در آستانه اطاق بگوشی
رسید. شاهزاده خانم بعقب نگرست و ناتاشا، همان ناتاشا که در آن دیدار پیشین در مسکو بهیچوجه وی را
نپسندیده بود، باطاق دوید.

اما هنوز شاهزاده خانم بچهره این ناتاشا توجه نکرده دریافت که این دختر واقعا شریک فیو
آندوه وی و دوستدار برادر اوست. پس شتابان باستقبالش شتافت و او را در آغوش کشیده سر بشانه اش
گذاشت و بگریه افتاد.

ناتاشا که در بالون شاهزاده آندره نشسته بود بجز اطلاع از ورود شاهزاده خانم ماریا
تند و سریع و، چنانکه شاهزاده خانم ماریا پنداشت، شادمان از اطاق او آهسته بیرون آمد و بسوی
او دوید.

چون ناتاشا باطاق آمد، چهره برافروخته وی تنها از عشق، آنهم عشق بی پایان بشاهزاده آندره و
محبت فوق العاده بشاهزاده خانم ماریا و علاقه بتمام نزدیکان وی و آرزوی فداکاری در راه کمک و مساعدت
یا نشان حکایت میکرد. و بخوبی آشکار بود که در این دقیقه ناتاشا حتی لحظه ای در اندیشه خود یاد راندیشه
مناسبات خویش با شاهزاده آندره نبود.
شاهزاده خانم ماریا بواسطه تیز هوشی از همان نگاه اولی که بچهره ناتاشا انداخت عشق و علاقه
فوق العاده وی را درک کرد و بالذات آمیخته با اندوهی سریشانه او گذاشته بگریه افتاد.
ناتاشا او را باطاق دیگر کشیده گفت:

— برویم، ماریا! برویم نزد او!

شاهزاده خانم ماریا سر برداشت و اشک از دیده مسترد و رو بجانب وی کرد و دریافت که آنچه میخواهد
بداند از ناتاشا خواهد دانست.

شاهزاده خانم میخواست پرسد:

— چطور....

اما ناگهان مکت کرد. و متوجه شد که در اینجاست و جواب با کلمات مقدور نیست. و از چهره
و چشم ناتاشا همه مطالب را آشکارتر و عمیق تر درمییابد.

ناتاشا بوی نگرست اما بنظر میرسد که در بیم و ترس است که آیا آنچه را میداند بگوید یا نه.
پنداشتی متوجه شده بود که در مقابل این چشمهای درخشنده که با عمق قلب وی نفوذ میکند، نمیتواند
تمام حقایق را، آنچنانکه دیده است، اظهار نکند.

لبهای ناتاشا ناکهان لرزیده، چین‌های زشتی در پیرامون دهانش جمع شده و صورت را بادست پوشانده بگریه افتاد.

شاهزاده خانم ماریا همه چیز را درک کرد.

اما با این حال امیدوار بود و با کلماتی که باور نمی‌کرد منظورش را برساند پرسید:

— اما زخم او چگونه است؟ بطور کلی حالش چگونه است؟

ناتاشا فقط توانست بگوید:

— شما، شما... خودتان خواهید دید.

ایشان مدتی در طبقه پائین کنار اتاق او نشستند تا گریه خود را مخفی سازند و با چهره‌های آرام باطاق او وارد شوند.

شاهزاده خانم ماریا پرسید:

— جریان بیماری او چگونه بوده است؟ از چه موقع دوباره حالش بد شده است؟ و چه موقع این اتفاق افتاده است؟

ناتاشا حکایت کرد که در روزهای اول تب شدید و شکنجه درد موجب خطر بود اما در تروئیتسا خطر مرتفع شد و طبیب تنها از چرک کردن زخم بیم داشت ولی این خطر هم گذشت. چون بیاروسلاول وارد شدیم زخم بچرک نشست (ناتاشا از چرک کردن جراحات و سبب آن اطلاع داشت) طبیب می‌گفت که چرک این جراحات ممکن است جریان عادی خود را طی کند. سپس تب آمد و طبیب می‌گفت که این تب چندان خطرناک نیست.

ناتاشا شروع بگریه کرد:

— اما در روز پیش ناکهان این اتفاق افتاد... (باز حمت از گریه خودداری نمی‌کرد) من نمی‌دانم که علت آن چیست اما شما خواهید دید که چگونه تغییر کرده است.

شاهزاده خانم پرسید:

ضعیف شده! لاغر شده؟

— نه، از این بدتر. شما خواهید دید. آخ! ماریا، اوفوق العاده خوب است، او نمیتواند، نمیتواند زندگانی کند، زیرا....

هنگامیکه ناتاشا آرام در اطاق او را کشود و شاهزاده خانم را پیشاپیش خود باطاق فرستاد شاهزاده خانم احساس کرد که بفض کلویش را گرفته است و هر چه خود را آرام میساخت بازیقین داشت که نمیتواند برادر را بدون دیده گریبان ببیند .

شاهزاده خانم ماریا منظور ناتاشا را از کلمات : «دوروز پیش این اتفاق افتاده » درک کرد و دریافت که مفهوم سخن وی اینست که او ناگهان ملایم و نرم شده است و این نرمی و ملایمت علامت مرگ است. شاهزاده خانم هنگامیکه بدر اطاق نزدیک میشد در تصور خود چهره ملایم و مهر آمیز آن دره یوشارا، چنانکه در ایام کودکی دیده بود و اخیرا بندرت ویرا با آن قیافه میدید و بهمین جهت همیشه دیدار برادر در وی بسیار تأثیر میکرد، مشاهد نمود، او میدانست که برادرش اینک بابیانی آرام و مهر آمیز شبیه با آن بیانی که پدرش قبل از مرگ داشت ویرا پذیرفت و او تحمّل شنیدن آنرا نخواهد کرد، ناچار در مقابل وی بگریه خواهد افتاد . اما در یازود میبایست این عمل انجام گیرد . پس باطاق وارد شد و در حالیکه با چشمهای نزدیک بین خود شکل برادر را در مهبدم آشکارتر تشخیص میداد و خطوط سیمای او را جستجو میکرد بفض هر لحظه بیشتر کلویش را میفشرد سر انجام چهره او را دید و نگاهش بانگه او مصادف شد .

برادرش باجههای که آستر پوست سنجاب داشت روی نیمکت دراز کشیده بود، در اطرافش چند بالش گذاشته بودند . لاجر ورتک بریده بود . باریک دست لاجرش که از سفیدی شفاف بنظر میرسید دستمالی را نگه داشته بود و آرام آرام با انگشتان دست دیگر سیلههای نازک خود را میتابید . چشمهایش : بوار دین مینگریست .

شاهزاده خانم ماریا چون چشمش بوی افتاد و نگاهش بانگه او مصادف شد ناگهان از سرعت خود کاست، دریافت که ناگهان اشکش خشک شد و بفض کلویش را رها ساخت . پس از مشاهده او و نگرستن بچشم وی بیمنگ شده خود را گناهکار پنداشت .

از خود پرسید : «آخر گناه من چیست»

نگاه سرد و خشن برادرش جواش داد : «گناه تو اینست که زندگانی میکنی و درباره زندگانی میاندیشی اما من...»

هنگامیکه شاهزاده آندره آرام و خاموش بخواهرش و ناتاشا مینگریست درنگاه عمیق وی که متوجه خارج نبود بلکه بدرون خویش نگاه میکرد تقریباً آثار خصومت مشهود بود.

شاهزاده آندره و خواهرش طوق عادت خویش دست یکدیگر را بوسیدند.
بیمار با آهنگی معتدل و ناشناخت که نگاهش شباهت داشت گفت :

- سلام ، ماری ! چگونه خود را باینجا رساندی ؟

اگر آندره نومیدانه فریاد میکشده، کمتر از آهنگ این بیان شاهزاده خانم ماریارامیترساند پس باهمان آهنگ آهسته و معتدل و کوشش آشکار برای تجدید خاطرات خود گفت :

- نیکولوشکاراهم آورده ای ؟

شاهزاده خانم ماریا در حالیکه خود از آنچه میگفت متمجب بود پرسید :
حال تو چطور است ؟

برادرش گفت :

- دوست من ! این سؤال را باید از طبیب کرد .

و ظاهراً در حالیکه باز هم میکوشید تامهربان باشد گفت :

- *Merci chère ami d'être venue. (۱)*

آشکار بود که بهیچوجه درباره آنچه میگوید نمیاندیشید.

شاهزاده خانم ماریا دست او را فشرد . آندره از فشار دست او چهره اش را بطور نامحسوس در هم کشید و خاموش شد . شاهزاده خانم ماریا نمیدانست چه بگوید ، دیگر در یافته بود که پیش آمد دو روز اخیر چه بوده است . زیر ادراک کلمات برادر ، در لحن گفتار او ، خاصه در این نگاه سرد و تقریباً خصمانه وی بیگانگی از آنچه متعلق باین جهان است احساس میشد . این حالت برای انسان زنده وحشتناک است ، ظاهراً درک آنچه باین زندگانی تعلق داشت برای وی دشوار بود . اما در ضمن احساس میشد که از نیروی دراک محروم نشده بلکه چیز دیگری را درک میکند که سر پای وجودش را تسخیر نموده است ؛ چیزی که زندگان درک نمیکنند و قدرت درک آنرا ندارند .

آندره سکوت را شکست و ناتاشا اشاره کرد و گفت :

- آری ، می بینی که سرنوشت چه وضع عجیبی ما را بایکدیگر روبرو کرد ! او خداوند از

من پرستاری میکند .

شاهزاده خانم ماریا آنچه او میگفت . میشنید اما معنی آنرا نمیفهمید او ، یعنی شاهزاده آندره تیزهوش و مهربان ، چگونه میتوانست این سخن را درباره دختری که عاشق وی بود و او هم آن دختر را دوست میداشت بگوید ! شاید آن تصور میکرد که زنده خواهد ماند ، هرگز با این لحن سرد و موهن درباره این دختر سخن نمیگفت . اگر او بمرک خود بقیه نداشت ، چگونه میتوانست بر حال این دختر وقت نیاورد ، چگونه میتوانست در حضور وی این سخن را بگوید ؟ آری این رفتار وی تنها بدینوسیله توجیه میشد که دیگر همه چیز برای او یکسان بود و باینجهت همه چیز در برابر او یکسان بود که بمسأله بسیار مهمتری آگاه شده بود .

گفتگوسرد و از هم گسیخته بود و هر دقیقه قطع میشد .

ناتاشا گفت :

- ماری از راه ریازان آمده است .

شاهزاده آندره متوجه نشد که او خواهرش راماری نامیده نامیده است. ناتاشا نیز بعداً دریافت که او برای نخستین بار در حضور وی خواهرش راماری نامیده است.

شاهزاده آندره گفت:

— خوب، بعد؟

— برای او حکایت کرده‌اند که تمام مسکو سوخته است، چنان سوخته که گوئی ...

ناتاشا سکوت کرد: زیرا ادا مۀ گفتگو امکان نداشت. ظاهراً شاهزاده آندره بخود زحمت میداد که بسخنان او گوش بدهد اما نمیتوانست.

او گفت:

— آری، میگویند مسکو بکلی سوخته است. بسیار جای تأسف است.

پس پیش رونگریست و بانگت‌ها سبیلش را صاف کرد.

ناگهان شاهزاده آندره که ظاهراً میخواست سخن مطبوعی گفته باشد گفت:

— ماری، تو با کت نه‌کلاهی مصادف شده‌ای؟ او باینجا نوشته که تردا بسیار پسندیده است و بتو علاقه دارد.

او آرام و ساده بسخن ادامه میداد، ظاهراً نمیتوانست درک کند که کلماتش برای زندگان چه تعابیر پیچیده‌ای خواهد داشت. او می‌گفت:

او می‌گفت:

— اگر تو هم‌اورا دوست میداشتی، بسیار خوب بود ... که با هم عروسی میکردید گوئی آندره از یافتن کلماتی که در جستجوی آن بود شادمان شده است، زیر جمله آخر را اندکی سریعتر بیان کرد.

شاهزاده خانم ماریا سخن او را می‌شنید اما در نظر او این عبارات مفهوم دیگری نداشت جز آنکه ثابت میکرد که برادرش اینک از آنچه متعلق بجهان زندگان نیست فاصله و حشتناکی دارد.

پس آرام و آهسته گفت:

— گفتگو از من چه فایده دارد؟

و بناتاشا تگریست. ناتاشا دریافت که شاهزاده خانم ماریا بوی مینگرد ولی به وی نگاه نکرد.

دوباره همه خاموش شدند.

ناگهان شاهزاده خانم ماریا لرزان لرزان گفت:

— آندره، تو می‌خوای ... تو میخواهی نیکولوشکارا ببینی؟ تمام اینمدت بیاد تو نبود. شاهزاده آندره برای نخستین بار لبخندی نامحسوس زد، اما شاهزاده خانم ماریا که با حالات و حرکات چهره او آشنائی داشت با وحشت دریافت که این لبخند لبخند شادی و محبت بیسر نبود بلکه لبخند تمسخر آرام و ملایمی باین نکته بود که شاهزاده خانم ماریا خواسته است به عقیده خود آخرین وسیله را برای برانگیختن احساسات برادر بکاربرد.

— آری، من از دیدن نیکولوشکا بسیار خوشحال میشوم. حالش خوب است؟

* * *

هنگامیکه نیکولوشکارا که بی‌مناکه بیدرمینگریست اما چون کسی گریه نمیکرد او هم نمیکریست نزد شاهزاده آندره آوردن، شاهزاده آندره او را بوسید و ظاهراً نمیدانست باوجه بگوید. چون نیکولوشکارا دوباره از اطاق بردننده شاهزاده خانم ماریا بباردیگر بیستر برادر نزدیک شد، او را بوسید و طاقش تمام شده بی‌اختیار بگریه افتاد.

شاهزاده آندره خیره خیره باونگریسته^{۱۸} پرسید:

- تو بحال نیکولوشکا گریه میکنی ؟
شاهزاده خانم ماریا گریان بعلامت تصدیق سرراخم کرد .
- ماری ، میدانی که در آنچه ...
- چه میکنی ؟
برادرش درحالیکه همچنان سرد بوی مهنگریست گفت :
- هیچ ! اینجان باید گریه کرد .

* * *

هنگامیکه شاهزاده خانم ماریا بگریه افتاد شاهزاده آندره متوجه شد که او باینجهت مهنگرید که نیکولوشکا بی پدر خواهد شد . با کوشش وزحمت بسیار سعی کرد بزندگان باز گردد و از نظر زندگان باشاهامنگرد .
باخود گفت : « پرندگان در آسمان زحمت کاشتن و درو کردن ندارند اما پدر آسمانی ما با آنها غذا میدهد . »

او میخواست همین سخن را بشاهزاده خانم ماریا بگوید ولی باز بخود گفت : اما نه ! ایشان این مسأله را بشیوه خود خواهند فهمید ، یا اصولا نخواهد فهمید ! ایشان نمیتوانند درک کنند که تمام این احساسات که در نظرشان گرامی و ازجند است و تمام این احساسات و افکار که در نظر ما بسیار مهم جلوه میکند بهیچوجه ارزش ندارد ! ما نمیتوانیم مقاصد یکدیگر را درک کنیم !
و او خاموش ماند .

* * *

پسر کوچک شاهزاده آندره هفت سال داشت . هنوز نمیتوانست خوب بخواند و بنویسد ، هیچ چیز نمیدانست . پس از آنروز حوادث بسیاری را در زندگانی دیده ، معلومات و تجارب بسیاری را کسب کرد و حس مشاهده اش تقویت شد . اما اگر در آنموقع تمام این قوای ذهنی و عقلانی را که بعدها در اختیار او آمد در تصرف داشت باز نمیتوانست تمام مفهوم و اهمیت آن صحنه را که میان پدرش و شاهزاده خانم ماریا و ناتاشا گذشت بهتر و عمیقتر از آن لحظه درک کند . زوهمه چیز را درک کرد و بی آنکه بگرید از اطاق خارج شد ، خاموش نزد ناتاشا که در پی او پیرون آمد رفت و با چشمهای زیبار اندیشناک خیره خیره بوی نگریست . لب فوقانی گلگون بالا آمده اش لرزید و سر بدامن ناتاشا گذاشته شروع بگریستن نمود .

پس از آنروز دیگر از دسال دوری میکرد ، از کنشس که او را نوازش میداد پرهیز مینمود یا تنها مینشست و یا محجوبانه نزد شاهزاده خانم ماریا یا نزد ناتاشا که بنظر میرسید او را بیش از همه اش دوست دارد میرفت و آرام و محجوب ایشان را نوازش میداد .
شاهزاده خانم ماریا پس از خروج از اطاق شاهزاده آندره آنچه را که چهره ناتاشا بوی گفته بود بخوبی دریافت و دیگر با ناتاشا از امیدواری بنجات برادرش گفتگو نکرد . در ساعت استراحت ناتاشا ، از برادرش پذیرائی میکرد و دیگر تمهنگریست اما پیوسته و در گاه آن قدرت ابدی و فایده قابل درک که حضورش اینک بر فراز سر مدحتش بسیار محسوس بود دهاه میکرد .

شاهزاده آندره نه فقط میدانست که خواهد مرد ، بلکه دریافته بود که در حال احتضار بر-
میبرد و نیمه جان شده است ، چنین میپنداشت که رابطه اش با آنچه در این جهان است قطع شده و
سبکی عجیب و شاد بیخشی را در وجود خود احساس میکرد . بدون شتاب و اضطراب آنچه در پیش-
داشت انتظار میکشید . آن نیروی ابدی و مهیب و دشناخت و غائب که در عین حال حضور آنرا در
تمام دوران حیات خود پیوسته احساس میکرد دیگر بوی نزدیک شده بود و بواسطه آن سبکی که
در وجود خویش احساس میکرد تقریباً مفهوم و محسوس بود

او پیش از این از پایان حیات میترسید . در مرتبه این حس وحشتناک ورنج آوریم از مرگ
و پایان حیات را آزموده بود ولی اینک دیگر آنرا درک نمیکرد .

نخستین مرتبه ای که او با این احساس آشنا شد آن لحظه ای بود که نارنجک چون فرفره ای
در برابرش میچرخید و او بزماری کلک و بیوته ها و با آسمان مینگریست و میدانست که با مرگ روبرو
شده است . هنگامیکه پس از مجروح شدن دوباره بهوش آمد و در روانش که کوئی از زیر یوغ زندگی
رهائی یافته است ، ناگهان این شکوه عشق جاودانی و آزاد و مستقل از مظاهر این زندگی شکفته
شد ، دیگر از مرگ هراس نداشت و باره آن نمیانیدشود .

در آن ساعات رنج آور انزوا و حالت نیمه هذیان که پس از برداشتن جراحت برای او پیش
آمد ، هر چه بیشتر درباره آن شکوفه جدید عشق جاودانی که در برابرش شکفته بود میانیدشید ،
بهمان اندازه بی اختیار از زندگانی زمینی بیشتر روگردان میشد . دوست داشتن همه چیز و همه کس
و فداکاری و خود گذشتگی در راه این عشق بمعنای آن بود که هیچکس را دوست نداشته باشد و در
زندگانی این جهان سهیم نشود . شاهزاده آندره هر چه بیشتر در بحر این عنصر عشق غوطه میخورد
بیشتر از حیات چشم میپوشید و سد وحشتناکی را که در صورت فقدان این عشق میان زندگی و مرگ وجود
دارد بیشتر ویران میساخت . در آن ایام نخست هر وقت متوجه مرگ خویش میشد ، بخود میگفت:
«خوب ، چه از این بهتر !»

اما پس از آن شب درمیتی شچی که در حال نومه هذیان آنکس که مشتاق و آرزومندوی بود در برابرش ظاهر شد و هنگامیکه دست محبوب را بلبهای خود میفشرد و آرام آرام اشک شادی از دیده فرومیریخت ، هشق بزن نامحسوس و دزدانه بدش خزید و دوباره او را بزندگانگی یابست کسرد . افکار نشاط انگیز و اضطراب آور بدو هجوم آورد . اینک خاطرات آن دقیقه که در بهداری فزون کوراگون را مشاهده کرد ، دیگر نمیتوانست احساسات آنموقع را دردل او برانگیزد . این سؤال که آیا کوراگون هنوز زنده است یا نه ؟ او را رنج میداد اما جرأت نداشت در این باره تحقیق کند .

بیماری شاهزاده آندره جریان عادی خود را طی کرده بود اما آنچه را که ناتاشا با کلمات : « آنوقت این اتفاق افتاد » بیان نمود دوروز پیش از ورود شاهزاده خانم ماریا روی داد . این حادثه آخرین مبارزه روحی میان زندگی و مرگ بود که در آن سرانجام مرگ پیروز شد . این حادثه معرفت ناگهانی باین نکته بود که او هنوز زندگانی را بصورت عشق بناتاشا گرامی میدارد . پس آخرین حمله ترس و بیم در مقابل مجهول بروی آغاز شد و او بر این آخرین حمله نیز پیروز گشت .

هنگام عصر بود که چون روزهای دیگر پس از نهار تب خفیفی داشت و افکارش در فضای روشن جولان میکرد . سونیا کنار میز نشسته بود و او در چرت و پینکی فرو رفته بود ناگهان خود را خوشبخت یافت .

باخود اندیشید : « آه ! او آمده ! »

حقوقه نیز ناتاشا آهسته آهسته با طاق آمده و بجای سونیا نشسته بود .

از همان روز که ناتاشا بپرستاری او همت گماشت ، پیوسته نزدیکی او را احساس میکرد . ناتاشا روی صندلی راحت نشسته جوراب میبافت . نیمرخش بجانب وی بود و نمیگذاشت روشنائی شمع بدو برسد . ناتاشا از آنموقع جوراب بافتن آموخت که شاهزاده آندره روزی بوی گفت که هیچکس مانند دایه های پیر که جوراب میبافند نمیتواند از بیمار پرستاری کند . علاوه در جوراب بافی سکون و آرامشی وجود دارد . انگشتهای نازک او با چابکی دانه هارا از روی میله هائی که گاه هگاه بهم میخورند و صدا میبرد میگرفت و نیمرخ چهره اندیشناک و سرفرو افتاده اش در مقابل روشنائی شمع قرار داشت .

شاهزاده آندره حرکتی کرد . ناتاشا بخود لرزید و گلوله پشم از زانویش بزمین افتاد . بوی نگریست و در حالیکه بادست روشنائی را مستور میساخت ، محتاط و آرام و با چابکی ودقت خم شد و گلوله را برداشت و بوضع سابق نشست .

شاهزاده آندره بی آنکه بوی نگریست و دریافت که ناتاشا پس از این حرکت احتیاج بتنفی عمیقی داشت ولی جرأت این کار را نکرد و آهسته و با احتیاط نفس کشید .

ایشان در صومعه ترویتسا از گذشته صحبت کرده بودند و شاهزاده آندره بوی گفته بود که اگر من زنده بمانم برای این جراحت که دوباره مارا بهم رسانده است تا بید از خداوند نسپاسگزار خواهم بود . اما از آن روز بعد دیگر هرگز راجع بآینده گفتگو نکردند .

شاهزاده آندره اینک که بوی مینگریست و صدای آهسته و ملایم میله ها گوش میداد باخود میاندیشید : « ممکن است چنین باشد یا نه ؟ آیا سر نوشت تنها با اینجهت مرا در این حال و وضع عجیب بلوی مصادف ساخت که اینک من بمیرم ؟ ... آیا فقط بدین منظور حقیقت زندگی بر من آشکار شد

که بزندگی خود در کمرهای ادا مدهم؟ من او را بیش از همه چیز در جهان دوست دارم. اما حال که او را دوست دارم چه باید بکنم؟»

ناگهان بی اختیار بر حسب عادت بیماران رنجور ناله کشید.
 ناتاشا شنیدن این ناله جوراب را بزمین گذاشت و بیشتر بسوی او خم شد و چون برق چشموهای درخشان او را دید تنه و سبک بجانب او رفت و روی او خم گشت.
 - شما نخواستید؟

- نه، مدت است شما را تماشا میکنم و ورود شما را احساس کردم. تنها با حضور شما از سکوت و خاموشی لذت میبرم. دلم میخواهد از شادی گریه کنم.
 ناتاشا بوی نزدیکی شد و برق شادمانی و شوق از چهره اش درخشیدن گرفت.
 - ناتاشا، من بیش از اندازه شما را دوست دارم. بیش از هر چه در جهان است شما علاقمندم.

- و من؟

ناتاشا لحظه ای رویش را بر کرداند و بسخن خود افزود:

- چرا بیش از اندازه؟

- چرا بیش از اندازه؟... خوب، آیا تصور میکنید، آیادلتان بشمامیگوید که من زنده خواهم

ماند؟ عقیده شما چیست؟

ناتاشا با شور و هیجان بسیار هر دو دست او را گرفته با صدائی شبیه بفریاد گفت:

- آری، من مطمئنم، من مطمئنم!

شاهزاده پس از اندکی سکوت گفت:

- راستی چقدر خوب بود!

دست او را گرفته بوسید.

ناتاشا خود را مساعدت مند مپنداشت و بهیجان آمده بود. اما بیدرنك متوجه شد که نباید چنین باشد بلکه باید آرامش را حفظ کند.

پس در حالیکه شادمانی خود را فرو می نشانید گفت:

- اما شما نخواستید بیدار آید، کوشش کنید بخوابید... خواهش میکنم.

شاهزاده آن دره دست او را فشرده و درها ساخت. ناتاشا بطرف شمع رفت و دوباره بهمان وضع سابق نشست. و باز بوی نگریت، چشمهای درخشان او از نگاه ناتاشا استقبال کرد. ناتاشا بخود گفت که من تا وقتی مقدار معینی را از جوراب نیاخته ام بوی نخواهم نگریت.

حقیقتاً شاهزاده آن دره بزودی چشمش را بست و بخواب رفت. اندک مدتی خوابید و ناگهان مضطربانه

در حالیکه هر قسردی بر او نشسته بود بیدار شد.

چون بیدار شد باز همچنان درباره آنجه تمام این مدت او را مشغول داشته بود یعنی درباره زندگی

و مرگ مپنداشت و بی بیشتر راجع بمرگ فکر میکرد و خود را از نزدیک بآن مپنداشت.

با خود گفت: «عشق؟ عشق چیست؟»

«عشق مانع مرگ است عشق زندگی است. و آنچه را که من میشناسم تنها بدینجهت میشناسم. که

عاشقم همه چیز در سایه عشق من دارای وجود و صاحب معنی است. آری! تنها عشق است که همه چیز را بهم می پیوندد. عشق، خداست و مردن برای من که قطره ای از بحر بیکران عشق هستم جز اینکه بجانب سر چشمه تمام و اصلی واقیانوس جاویدان عشق بر میگردم مفهوم دیگری ندارد»

این افکار در نظرش تسلی بخش بود. اما جز اندیشه چیز دیگری نبود و در آن کمبودی مشاهده میشد. همه این افکار یکجانبه و خصوصی و عقلانی بود اما موجود و مسلم بنظر نمیرسید. بعلاوه هنوز اضطراب و ابهام وجود داشت. سرانجام او بشوایب رفت.

در خواب دید که در همین اطاقی که اکنون در آنجا خفته است دراز کشیده اما مجروح نیست بلکه از نعمت سلامت برخوردار است. مردم بسیاری حقیرو بی اعتنا در مقابلش ظاهر میشوند. او با ایشان سخن میگوید و درباره مطلبی فیر واجب بحث میکند. ایشان میخواهند بجائی بروند ولی او بطور مبهم متوجه میشود که تمام این مسائل ناچیز و حقیر است و اونگرا نیهای مهمتر دیگری دارد اما با اینحال سخن ادامه میدهد و با اظهار کلمات بیمعنی و خنده آور آنان را متمجب میسازد. پس آندک آندک و نامحسوس تمام این اشخاص ناپدید شدند و تنها مسأله بستن در باقی ماند. ناچار او برخاست و بجانب در زفت تسانرا بیند ولی همه چیز بستگی بآن داشت که آیا او میتواند در را بموقع ببندد یا نه؟ در در رفتن شتاب میکرد ولی بایش پیش نمیرفت، ناگهان متوجه شد که در را بموقع نخواهد بست اما با این حال تمام نیروی خود را بطور دردناک فراهم آورد و ترس و بیمی رنج آور بروی چیره شد. این ترس و بیم ترس از مرگ بود. مرگ پشت در ایستاده بود. اما در همان موقع که او ناتوان و بیچاره تا نزدیک در رفت این هیولای وحشتناک از سوی دیگر فشار داده میشود است در را بگشاید. آری! آن هیولای فیر انسانی - یعنی مرگ - میخواست در را بگشاید میبایست او را پشت در نگه داشت. پس در را محکم چسبید و آخرین نیروی خودش خود را بکاربرد و چون بستن در میسر نبود خواست لافل در را بهمین صورت نگهدارد. اما او ناشی بود و قدرت بستن در را نداشت. بالاخره در زیر فشار آن هیولای موحتش در اندکی کشوده شد و دوباره مسدود گشت.

بار دیگر آن هیولای وحشتناک از بیرون بدر فشار آورد، آخرین نیروی مافوق طبیعی او هم کاری صورت نداد و هر دو آنکه در بیدار گشوده شد و آن هیولای وحشتناک با طاق آمد. او مرگ بود. شاهزاده آندره بحال احتضار افتاد ...

اما در آن لحظه که در خواب خود را مرده مینداشت ناگهان دریافت که مرده بلکه خوابیده است و در اینحال با کوشش و نیروی بسیار بخود حرکتی داده بیدار شد.

ناگهان این اندیشه بغاظرش راه یافت: «آری! این مرگ بود. من مرده ام و دوباره بیدار شده ام. آری! مرگ بیداری است!» و حجابی که تا آن موقع مجبولات را از نظرش مستور میساخت از مقابل چشم ضمیرش برداشته شده و دریافت که نیروئی که پیش از این در زندان تنش محبوس بود آزاد شد و گردن جاننش از سنگینی زنجیر حیات رهائی یافت. از آن پس بطرز عجیبی خود را سبک احساس میکرد.

هنگامیکه شاهزاده آندره در میان عرق سرد بهوش آمد و روی نیمکت جنبید، ناتاشا بسوی او رفت و پرسید که او را چه میشود ولی او جوابی نداد و بی آنکه مفهوم سخنان ناتاشا را درک کند سا نکاهی هیچ بوی نکریست.

این واقعه ای بود که دو روز پیش از ورود شاهزاده خانم ماریا برای او اتفاق افتاد. چنانکه طبیب میگفت از همانروز تب جانکه بالافت و وضع بیمار بوخامت کشید اما ناتاشا بسنخنان طبیب توجه نداشت او این علائم روحی و وحشتناک را که وضع بیمار را آشکار تر بوی مینمود میدید.

پس از بیداری از خواب از آنروز دوره بیداری از زندگی نیز برای شاهزاده آندره شروع شد.

و این بیداری بنسبت طول دوره زندگی در نظر شاهزاده آندره آهسته تر از بیداری از خواب بنسبت مدت رؤیا جلوه نمیکرد.

در این بیداری نسبتاً آهسته هیچ چیز وحشتناک ناکهانی وجود نداشت .

آخرین ایام و ساعات اوساده و عادی گذشت . هم شاهزاده خانم ماریا و هم ناتاشا که هرگز از بستر او دور نمیشدند باین حال و وضع توجه داشتند . ایشان نمیگریستند و دست و دلشان نمیلرزید و بعلاوه در ایام اخیر بخوبی دریافتند که دیگر نه از او (زیرا او دیگر وجود نداشت و آنرا ترك گفته بود بلکه از آنچه نزدیکترین خاطرات او بود ، یعنی از جسم او ، یستاری و مراقبت میکردند . احساسات هر دو باندازه ای شدید و ثابت بود که جنبه خارجی و وحشتناک مرگ در ایشان تأثیری نداشت و هرگز ضروری نمیدانستند تا بر جراحت غم و اندوه خویش نمک پاشی کنند . آنان نه فقط در حضور وی نمیگریستند بلکه در مواقعی هم که تنها بودند گریه نمیکردند ، بعلاوه هرگز درباره او بایکدیگر سخنی نمیگفتند زیرا میدانستند که آنچه میفهمند با کلمات گفتنی نیست .

هر دو مهربانند که چگونه او هر دم آهسته آهسته از ایشان دورتر میشود و هر دو میدانستند که باید همچنان باشد و این حال بسیار خوب است . دعای آمرزش را بالای سرش خواندند و آخرین شاعر مذهبی را در بالینش انجام دادند و همه برای آخرین وداع گردش جمع شدند . چون پسرش را بنزد او آوردند ، لبهای خود را بصورت وی گذاشت و سپس رویش را برگرداند . اما از اینجهت که دیدار پسر برایش دشوار و رقت انگیز بود رویش را برگرداند (شاهزاده خانم ماریا و ناتاشا این مسأله را دریافتند) بلکه باینجهت رویش را برگرداند که تصور میکرد این عمل همانست که همه از وی انتظار دارند و چون بوی گفتند که در حق پسرش دعای خیر کند ، او را دعا کرد و بگرد خویش نگریست ، گویی میپرسید آیا عمل دیگری نباید انجام دهد ؟

هنگامیکه آخرین تشییع بدن پس از مفارقت روح فرا رسید ، شاهزاده خانم ماریا و ناتاشا

آنجا بودند .

شاهزاده خانم ماریا پس از آنکه او را چند دقیقه بیحرکت و سرد در مقابل خویش دید گفت :

— تمام کرد ؟!

ناتاشا نزدیک رفت و بیچشم بیروحش نگریست و شتابان آنها را بست . آری ! چشم او را بست ولی

آنها را نبوسید بلکه خود را بدنش یعنی آنچه نزدیکترین خاطرات او بود فشرد .

— او کجا رفت ؟ اینک در کجاست ؟

هنگامیکه بدن شسته و لباس پوشیده او در تابوت روی میز قرار گرفت همه برای وداع نزد او

آمدند و گریستند .

نیکولوشکا از اندوه ورنجی که دلش را پاره پاره میکرد میگریست . کنتس و سونیا از رقت و تأثر بحال ناتاشا و مفارقت وی از میان خودشان میگریستند . کنت پیرم از اینجهت میگریست که احساس میکرد بزودی او خود نیز این راه و وحشتناک رطای خواهد کرد .

ناتاشا و شاهزاده خانم ماریا نیز میگریستند اما این گریه بواسطه اندوه شخصی نبود بلکه آگاهی از سراسره و باشکوه مرگ که در برابر چشمان واقع شد روانشان را سخت متأثر ساخت و ایشان را بگریه واداشت .

قسمت دوم

درک مجموعه علل پدیده‌ها خارج از حدود فهم بشر است. تخصص این علل در نهاد بشر سرشته شده است. چون اندیشه بشری نمیتواند در شرایط بوشمار و پیچیده پدیده‌ها که هر یک از آنها میتوانند جداگانه علت آن پدیده تصور شود تحقیق و پژوهش نماید لذا با اولین شرط تقریبی که مفهوم ترس است چسبیده میگوید: این شرط علت آن پدیده است. در وقایع تاریخی که اعمال مردم موضوع بحث و مطالعه میباشد، علتی که از همه مفهوم تر و ابتدائی تر بنظر میرسد اراده خدایان و سپس اراده آنردمی است که برجسته‌ترین مقام تاریخی را اشغال میکنند و قهرمان نامیده میشوند. ولی پس از غور و تعمق در اصل و ماهیت هر حادثه تاریخی یعنی در فعالیت تمام توده‌های مردمیکه در آن حادثه شرکت داشته اند متقاعد خواهیم شد که اراده قهرمانان آن حادثه نه تنها راهبر فعالیت توده‌ها نبوده بلکه خود پیوسته وسیله ایشان راهبری موشده است. چنین مینماید که اگر اهمیت تاریخی را باین ترتیب یا بطریق دیگر توضیح دهیم تفاوتی نخواهد داشت.

اما موان کسیکه میگوید ملل مغرب بدینجهت بسوی مشرق رفتند که ناپلئون چنین میخواست و آنکس که میگوید این حادثه بدینجهت بوقوع پیوست که میباید بوقوع پیوندمان اختلافی وجود دارد که میان مدعیان سکون زمین و مخالفین ایشان موجود بود. مدعیان سکون زمین معتقد بودند که زمین ساکن است و سیارات گرد آن میچرخند ولی مخالفینشان میگفتند که مانعیدانیم زمین بجهت وسیله در حال تعادل نگهداشته میشود اما این نکتهدرا میدانیم که همزمین وهم سیارات دیگر از قوانین معینی پیروی میکنند. وقایع تاریخی بجز یگانه‌علتی که علت العلیل است هیچ علت دیگری نداشته و نمیتواند داشته باشد.

اما قوانینی وجود دارد که حوادثرا رهبری میکند. ما قسمتی از این قوانین را نمی‌شناسیم و قسمتی را هم حدس میزنیم. کشف این قوانین تنها موقعی امکان پذیر است که ماعلل وقایع تاریخی حوادثرا در اراده یک فرد جستجو نکنیم، همچنانکه کشف قوانین حرکت سیارات فقط آنوقت امکان پذیر شد که مردم از تصور سکون زمین چشم پوشیدند.

مورخون پس از ییکار بارادینو و اشغال مسکو و آتش گرفتن آن شهر حرکت آرتش روس را از جاده ریازان بجاده کالوگا و توقف در اردوگاه تاراتونو (که معروف است به راه پیمائی مورب

بشت کراسنایا پاخترا) مهمترین واقعه جنگ سال ۱۸۱۲ میداتند. تاریخ نویسان افتخار این عمل فخرمانی را از اشخاص مختلف دانسته اند و در این باره مناقشه میکنند که بحق این افتخار از آن کیست مورخین بیگانه و حتی مورخین فرانسوی نیز هنگام بحث درباره این پیشروی مورب بنوع سرداران روسی معترفند، اما درک این مسأله که چرا نویسندگان تاریخ نظامی و دیگران پیروی از ایشان تصور میکنند که این پیشروی مورب کشف دایهانه یک فرد واحد است که روسیه را نجات داده و ناپلئون را نابود ساخته بسیار دشوار است.

اولاً باید این مسأله را درک کرد که فکر عمیق و نبوغ این عمل یعنی پیشروی مورب در کجای آنست. زیرا برای دانستن این نکته که بهترین موضع برای آرتش، وقتی در معرض حمله نیست، آنجاست که آنوقت بیشتر موجود است فکر عمیق و نبوغ ضرورت ندارد. و هر کس، حتی موضع برای آرتش پس از عقب نشینی از مسکو جاده کالوگا بود. بنابراین بهیچوجه مفهوم نمیشود که اولاً چه استنتاجی مورخین از آن برداشته است که بچه سبب مورخین این مانور را برای روسها نجات بخش و برای فرانسویان نابود کننده میداتند؟ زیرا اگر این پیشروی مورب در اوضاع و شرایط دیگری که جز آنکه مسبوق بدان و همراه آن بود و پایدنبال داشت، واقع میشد و میتوانست نابود کننده قشون روس و نجات دهنده قشون فرانسه باشد. بنابراین اگر وضع قشون روس پس از این پیشروی رو به بهبودی رفت، بهیچوجه نمیتوان گفت که این پیشروی علت بهبود وضع قشون بوده است.

اگر شرایط و اوضاع دیگری با این پیشروی مورب ترکیب نمیشد، نه تنها هیچ نفعی برای آرتش روس نداشت بلکه برعکس ممکن بود موجبات انهدام آن شود.

اگر مسکو نسیخوخت، اگر مورات رد قشون روس را گم نمیکرد، اگر ناپلئون همچنان به فعالیت خود میافزود، اگر آرتش روس بتوصیه بنیکسن و بارکلای در حوالی کراسنایا پاخترا جنگ میکرد چه میشد؟ اگر فرانسویان هنگامیکه روسها بشت پاخترا حرکت میکردند بایشان هجوم میآورد چه میشد؟ اگر ناپلئون بعدها در نزدیکی تاراتینو حتی بایکدهم آن انرژی و قدرت که در اسمولنسک بعمله پرداخت به روسها میساخت چه میشد؟ اگر فرانسویان بیطرز بزرگ میرفتند چه میشد؟ در تمام موارد مفروض ممکن بود این پیشروی مورب نجات بخش موجبات انهدام آرتش روسیه را فراهم سازد.

ثالثاً نامفهوم تر از همه این مسئله است که پژوهندگان علم تاریخ هنگام بررسی وقایع گذشته عمداً نمیخواهند باین نکته توجه کنند که پیشروی مورب را بهیچوجه نباید بهیچ فرد واحدی منتسب ساخت، زیرا هیچکس هرگز آن را پیش بینی نکرده بود و این مانور مانند عقب نشینی در فیلی اصولاً هرگز بشکل کامل خود در نظر هیچکس مجسم نشد بلکه همه اینها قدم بقدم و قسمت بقسمت و ساعت بساعت و لحظه بلحظه نتیجه و حاصل عده بیشتری از متنوعترین شرایط بود و فقط وقتی که انجام پذیرفت و بصورت حادثه انجام یافته در آمد بدان صورت و شکل کامل خود مجسم گشت.

در شورای جنگی فیلی نظریه اکثر فرماندهان روس عقب نشینی مسلم و ضروری در جهت مستقیم یعنی از جاده نیزگوردو بود. دلیل این مدعا آنست که در آنشورا اکثریت آراء طرفدار این نقشه بود و مهمتر از همه گفتگوی مشهور فرمانده عالی بالانسکوی، رئیس کار بردازی قشون، پس از ختم شوری گواه بر این مدعا است. لانسکوی بفرماندهی عالی گزارش داد که آذوقه برای قشون بیشتر در کنار اوکا، در استانهای تولا و کالوگا جمع شده است و در صورت عقب نشینی بجهت نیژنی

ذخائر آذوقه بواسطه وجود رودخانه بزرگ اوکا که بسبب یخبندان زمستان عبور از آن مهتر نیست از آرتش جدا خواهد ماند. این مسأله نخستین علت لزوم انحراف آرتش روس از جهت مستقیم سوی نیژنی بود که قبلا طبیعی ترین مسیر عقب نشینی بنظر میرسید. پس از عدم فعالیت فرانسویان که حتی رد آرتش روس را کم کردند و نگرانیهای موجود درباره دفاع از کارخانه تفنگ سازی تولا و از همه این علل مهمتر منافع نزدیک بودن بذخائر آذوقه آرتش روس را مجبور ساخت که باز هم بیشتر بسمت جنوب، یعنی بجانب جاده تولا، متمایل شود. پس از آنکه آرتش روس با پیشروی دلورانه خود بجاده تولا رسید فرماندهان قشون مصمم بودند که در حالی پادوسک توقف کنند و بهیچوجه قصد موضوع گرفتن دتاراتینو را نداشتند. اما اوضاع و شرایط پیشماردیگر، منجمله پیدایش مجدد قشون فرانسه که بیشتر روسها را کم کرده بود و نقشه های گوناگون پیکار و از همه مهمتر وفور آذوقه در کالوگا، آرتش مارا واداشت که بیشتر سوی جنوب منحرف شود و از تولا بجاده کالوگا و تاراتینو که مرکز خطوط مواصلاتش با انبارهای آذوقه بود بروند.

بعلاوه همچنانکه نمیتوان باین سؤال که «چه موقع مسکورها شد؟» پاسخ داد، باین سؤال که «چه موقع تصمیم پیشروی سوی تاراتینو گرفته شد و این تصمیم از طرف چه کسی اتخاذ شد؟» نیز نمیتوان جواب درستی داد. فقط وقتی که قشون بواسطه نبردهای بیشمار و کوچک خود توانست بتاراتینو وارد شود مردم رفته رفته معتقد شدند که ایشان طالب همین عمل بودند مدتها بود که وقوع آنرا پیش بینی میکردند.

حرکت مورب مشهور فقط عبارت از این بود که ارتش روس که تا آن زمان پیوسته در جهت مخالف خط حمله فرانسویان عقب می نشست ، در اینوقت که حمله فرانسویان قطع شده بود از خط مستقیم عقب نشینی قبلی منحرف شد و چون دشمن را بدنبال خود ندید ، طبیعتاً بدانجهتی متمایل گشت که سر راه خود ذخائر آنوقت فراوان را در اختیار داشت .

اگر برای قشون روس فرماندهان نابغه ای فائل نشویم و تنها ارتش را بدون فرمانده در نظر بگیریم ، در اینصورت البته این ارتش جز مراجعت بمسکو از مسیر کمائی شکل و حرکت بدانستی که آنوقت فراوان بود و در راه پیشرویش منقطعاً حاصلخیزی وجود داشت نمیتوانست عمل دیگری را انجام دهد .

این پیشروی از جاده نیره گورود بجاده های ریازان وتولا و کالوگا بحدی طبیعی بود که سر یازان غارتگر ارتش روس نیز در همین جهت میگریختند و از پترزبورگ نیز بی درپی بکوتوزوف دستور داده میشد که ارتش خود را بهمین سمت هدایت کند . در تاراتینو کوتوزوف نامه توییح آمیزی از امپراطور دریافت داشت که چرا قشون را بجاده ریازان برده است ، و ضمناً انتخاب همان موضعی که هنگام دریافت این نامه در مقابل کالوگا اشغال کرده بود بوی توصیه شده بود .

اگر ارتش روس را کلوله ای تصور نماییم ، این کلوله بر اثر ضربتی که در تمام اردو کشی و مخصوصاً در نبرد بارادینوبان وارد آمد در جهت تأثیر آن ضربت مدتی بعقب غلطید ولی همینکه نیروی آن ضربت از بین رفت و دیگر ضربات جدیدی بآن وارد نشد بوضعی درآمد که وضع طبیعی او بود .

هنر ولیاقت کوتوزوف در مانور داهیانة استراتژیکی نبود بلکه در آن بود که تنها اهمیت حادثه ای را که بوقوع می پیوست درک کرد . بعلاوه تنها او در آن موقع اهمیت عدم فعالیت ارتش فرانسه را دریافت و بالاخره تنها او بود که پیوسته ادعا میکرد پیکار بارادینو پیروزی ارتش روس بشمار می رود . تنها او که ظاهراً بسبب احراز مقام فرماندهی کل میبایست تمایل شدید بعمله داشته باشد ، تمام نیرو و کوشش خود را در اینراه بکار میبرد تا ارتش روس را از شرکت در پیکارهای بیفایده محفوظ و مصون نگهدارد .

حیوان تهر خورده در حوالی بسازادینو، یعنی همان معلی که شکاری فراری او را رها ساخت، افتاده بود. این شکاری نمیدانست که آیا او زنده است یا نه؟ آیا هنوز قدرت استقامت و پایداری دارد یا اینکه فقط خود را بگردن زده است؟ ولی ناگهان ناله این حیوان درنده بگوش رسید.

اعزام «لورپستون» با تقاضای انقراض صلح باردوگاه کوتوزوف در حکم ناله این حیوان زخم خورده یعنی آرتش فرانسه بود که باین پیشنهاد مرگ و نابودی خود را فاش ساخت. ناپلئون که حقیقتاً آنچه دیگران خوب و شایسته میدانستند توجه نداشت بلکه آنچه را که خود میپسندید خوب و شایسته میدانست، در این باره هرچه بفرکش رسید بدون داشتن مفهوم برای کوتوزوف نوشت.

او چنین نوشته بود:

* Monsieur le prince koutouzov, j'envoie près de vous un de mes aides de camps généraux pour vous entretenir de plusieurs objets intéressants. Je désire que votre Altesse ajoute foi à ce qu'il lui dira, surtout lorsqu'il exprimera les sentiments d'estime et de particulière considération que j'ai depuis longtemps pour sa personne. Cette lettre n'étant à autre fin, je prie Dieu, Monsieur le prince Koutouzov pu' Il vous ait en Sa sainte et digne gard.

Moscou, le 30 Octobre, 1812. signé : NaPoléon» (۱)

کوتوزوف در جواب این نامه نوشت:

« Je serais maudit par la postérité si l'on me regardait comme le premier moteur d'un accommodement quelconque.

Tel est l'esprit actuel de ma nation. » (۲)

کوتوزوف همچنان تمام نیرو و مجاهدت خود را در این راه بکاربرد که فزون روسیه را از حمله بازدارد.

در ظرف یکماهه که فزون فرانسه در مسکو مشغول غارت و چپاول بود و فزون روسیه در حوالی تاراتینو آرام و فارغ اردو زده بود، در تناسب قوای طرفین، از لحاظ کمیت و کیفیت تغییراتی بوقوع پیوست که در نتیجه برتری قوای روس آشکار شد. هر چند روسیان از وضع فزون فرانسه و شماره افراد آن اطلاعی نداشتند، لیکن بمجرد تغییر یافتن تناسب قوای بیدرتک بواسطه علائم بی شمار آشکار شد که حملات ایشان بقشون فرانسه ضروری و اجتناب ناپذیر است. علائم مزبور عبارت بود از:

۱- شاهزاده کوتوزوف، من یکی از ژنرال آجودانهای خود را برای مذاکره در بابۀ بسیاری از موضوعهای مهم و جالب نزد شما میفرستم و آرزو مندم که آنچه او بحضرت والا میگوید، مخصوصاً ابلاغ بزرگ داشت و قدر دانی خاص و دیرین مرا از شما، باور کنید. ارسال این نامه منظوره دیگری جز این ندارد و من بدرگاه خداوند متعال دعا میکنم که شما را در سایه الطاف مقنی خود محافظت فرماید.

۲- اگر آیندگان مرا نخستین کسی بدانند که قراردادی، از هر نوع که باشد، منعقد کرده ام

مرا لعن و نفرین خواهند کرد، اینست آزاده ملت من!

اعزام لوریستون ، و فوراً ذوقه در تاراتینو، وصول اخبار عدم فعالیت و بینظمی قشون فرانسه از جهات مختلف ، تکمیل هنگهای قشون روس از داوطلبان ، هوای مساعد ، استراحت طولانی سربازان روس ، ناشکوهائی قشون برای حمله که معمولاً در نتیجه استراحت طولانی در میان قشون بوجود میآید ، کنجکاوای برای اطلاع از احوال قشون کم شده فرانسه ، شجاعت و دلآوری سربازان خطوط مقدم روس در زد و خورد با فرانسویان در مواضع تاراتینو ، وصول اخبار پیروزیهای جزئی موثریکها و پارتیزانهای روس ، ایجاد رشک و حسد در دل سربازان بواسطه اخبار مزبور، اشتعال آتش انتقام ملت روس ، خاصه هنگام وجود فرانسویان در مسکو، اطلاع مبهم سربازان روس از تغییر تناسب قوا و اطمینان ببردتری خویش . سرانجام تمام این علائم و نشانهها موجبات لزوم حمله را آشکار ساخت و چون قشون روس از برتری نیروی خود آگاه شد بیدرنک با همان دقت که زنگ ساعت پس از آنکه عقربه آن یک دور کامل چرخید بسدا در میآید ، در محافل عالیتر قشون روس نیز متناسب با این تغییر واقعی قوا فعالیت شدیدتر شد و خش خش چرخها و آهنک زنگها آشکار گشت .

آرتش روس از طرف کوتوزوف وستاد او و امپراطور که از پترزبورگ امریه‌های پیاپی صادر میکرد، اداره میشد. در پترزبورگ حتی قبل از دریافت خبر تسلیم مسکو نقشه مفصل تمام اردو کشی تنظیم شده و برای راهنمایی کوتوزوف فرستاده شده بود. با آنکه این نقشه با فرض نیفتادن مسکو بدست دشمن تنظیم شده بود معذک در ستاد کوتوزوف مورد تصویب قرار گرفت و با اجرای آن اقدام شد. فقط کوتوزوف در جواب نوشت که حملات تدافعی در فواصل دور همیشه بدشواری انجام میگردد. برای رفع اشکالات موجود دستورهای تازه از پترزبورگ رسید، اشخاص جدیدی را هم نزد کوتوزوف فرستادند که موظف بودند اعمال کوتوزوف را مراقبت نمایند و درباره آن با امپراطور گزارش دهند

در این موقع سازمان تمام ستاد آرتش روس تغییر کرد. بجای باگراتیون مقتول و بجای بار گلای رنجیده و بن کنار شده اشخاص دیگری را منصوب نمودند. کسانیکه نقشه سازمان جدید ستاد را طرح میکردند بجد چنین میپنداشتند که انتصاب A بجای B و انتصاب B بجای D یا برعکس انتصاب D بجای A بهتر خواهد بود، پنداشتی از این عمل جز رضای خاطر A و B ممکن است نتیجه دیگری عاید شود.

در ستاد آرتش بواسطه خصومت کوتوزوف با رئیس ستاد خود بنینکسن و حضور معتمدین امپراطور و نقل و انتقالات جدید و عزل و نصب فرماندهان مردم بر شدت مبارزه بغرنج دسته های مختلف افزوده میشد. A برای B پاپوش مه دودخت و D برای C کارشکنی میسکرد. اغلب اوقات در تمام این پاپوش دوزخها و کارشکنیها موضوع آتتریک، آن امر جنگی و نظامی بود که این مردم بخيال خود آنرا رهبری مینمودند. اما آن امر جنگی بدون مداخله ایشان، مخصوصاً بهمان صورت که باید جریان داشته باشد، جریان خود را میپیمود، یعنی هر گز با نقشه‌های این عده مطابقت نداشت بلکه نتیجه تأثیر متقابل نیروها و مناسبات توده‌ها بود. تمام این نقشه‌ها و تمهیدها که یکدیگر را باطل و خنثی میکرد جز انعکاس حقیقی آنچه میبایست در محافل عالی قشون بوقوع پیوندد چیز دیگری نبود.

امپراطور در نامه دوم سپتامبر خود که پس از یکار تاراتینو بدست کوتوزوف رسید چنین نوشته بود:

« شاهزاده میخائیل ایلاریونویچ! از روز دوم سپتامبر مسکو در دست دشمنان است. گزارش آخری شما بتاريخ ۲۰ سپتامبر نوشته شده است ولی در تمام این مدت نه تنها برای عقب راندن دشمن

و آزاد ساختن پایتخت اول کشور من هیچ اقدامی بعمل نیامده است بلکه حتی از مضمون آخرین گزارش شما چنین بر می آید که یازم هقب نشینی کرده آید و یکی از واحدهای قشون دشمن سرپهو خوف را اشغال کرده و تولا هم با کارخانه های مشهورش که برای آرتش فوق العاده ضروری است در معرض تهدید است . از گزارشهای ژنرال وینتن گرو چنین مستفاد میشود که سپاه ده هزار نفری دشمن بطرف جاده پترزبورگ پیشروی میکند و سپاه دیگری که از چند هزار مرد جنگی تشکیل شده بسوی دمیتروف در حرکت است . سپاه سوم هم مشغول پیشروی بسوی جاده ولادیمیر است و چهارمین سپاه نیرومندتر میان روزا و موژائیسک موضع گرفته است . نایاٹون نیز روز ۲۵ سپتامبر وارد مسکو شده است . چون دشمن طبق این اطلاعات قوای خود را با اعزام واحدهای نسبتاً نیرومند خود بجهات مختلف متفرق ساخته است و ناپلٹون یا گارد خود در مسکو است آیا باز تصور میکند که قوای دشمن در مقابل شما قابل ملاحظه است و آیا این اوضاع و احوال شما اجازه نمیدهد که عملیات تهاجمی را شروع کنید؟ برعکس بااطه ایشان کامل میتوان گفت که دشمن با واحدها یا لااقل با سپاهی که براتب از آرتش تحت فرماندهی شما ضعیفتر است شماراتعقب مینماید . بنابراین چنین بنظر میرسد که شما میتوانستید با استفاده از این اوضاع و شرایط در لحظه مساعدهی بدشمن ضعیفتر از خود بتازید و او را منهدم سازید یا لااقل ویرا بقب نشینی وادار کنید و بدینترتیب قسمت اعظم استانهای اشغال شده را محافظت نمائید و در نتیجه خطر را از تولا و شهرهای دیگر کشور ما دور سازید . اگر دشمن بتواند سپاه نیرومندی را بطرف پترزبورگ که امکان نگاهداری قشون قابل ملاحظه ای در آن نمرود اعزام نماید مسئولیت این امر با شماست ، زیرا اگر شما با آرتش تحت فرماندهی خود مصمانه و فعال بعمل دست میزدید تمام وسائل جلوگیری از این بدبختی را در اختیار داشتید . بخاطر داشته باشید که شما هنوز باید بمناسبت تسلیم مسکو بوطن توهین شده ما جواب بدهید . شما بتجربه میدانید که من همیشه آماده ام تا خدمات شما را پاداش بدهم و اینک همچنان بر سر عهد خود هستم اما من و روسیه حق داریم که در سایه فهم و درایت و نبوغ نظامی شما و شجاعت و دلوری آرتش زیر دست شما جدیت و پایداری و ثبات و موفقیت شمارا متوقع باشیم .

اما در آن موقع یعنی قبل از وصول این نامه که مبین انعکاس آشکاری از تغییر نسبت قوای طرفین متخاصم در پترزبورگ بود ، کوتوزوف دیگر نمیتوانست آرتش خود را از حمله سازد و در یکسار با دشمن آغاز شده بود .

روز دوم اکتبر شاهووالوف فزاق هنگام گشت با تفنگ خود یک خرگوش را گشت و خرگوش دیگری را مجروح کرد . شاهووالوف هنگامی که خیال خرگوش مجروح میدوید ، با عمق جنکل رسید و بیخاع چپ آرتش مورات که بدون هیچ اقدام احتیاطی در آنجا موضع گرفته بود و بر خورد . چون فزاق بقسمت خود مراجعت نمود خندان برای رفقایش حکایت کرد که نزدیک بود من بدست فرانسویان بیفتم . پرچمداری این داستان را شنید و جریان واقعه را بر فرماندهاش اطلاع داد .

فزاق را احضار کردند ، از وی تحقیق نمودند و خواستند از این فرصت بصرای ربودن اسبهای فرانسویان استفاده کنند اما یکی از افسران که با فرماندهان ارشد آرتش آشنا بود این قضیه را بر ژنرال وابسته بستاد اطلاع داد . در این ایام در ستاد هیجان شدیدی حکمفرما بود . بر مولوف چند روز پیش از این واقعه نزد بنیکسن آمد و با تضرع از وی خواهش کرد که تمام نفوذ خود را در فرماندهی کل برای کسب اجازه شروع حمله بکاربرد . بنیکسن بوی جواب داد :

- اگر من شما را نمیشناختم ، میگفتم که شما حقیقه طالب آنچه درخواست میکنید نیستید ، زیرا

کافوست که من مطلبی را بعنوان اندرز و مشورت اظهار کنم تا حضرت اشرف بیشک عکس آنرا انجام دهد.

گزارش قزاق که از طرف کشتیهای اعزام شده تأیید گشت ، ثابت کرد که لحظه قاطع فرارسیده است . فتر کشیده شده موشک در رفت و چرخهای ساعت بحرکت آمد و طنین زنگهای آن برخاست . کوتوزوف با وجود تمام قدرت ظاهری و عقل و تجربه و مردم شناسی خود پس از ملاحظه یادداشت بشیکسن که مستقیماً گزارشی نیز در این خصوص بتزارداده بود و باتوجه با آرزو و تمایل تمام فرماندهان که بگمان موافقت با آرزو و تمایل تزار خواستار حمله بودند و باتوجه با خیار و گزارشهای قزاقهای گشتی دیگر نمیتوانست از پیشروی اجتناب ناپذیر جلوگیری کند و با صدور فرمان حمله ای که بیپرده و زیانبخش میسرود ، در حقیقت موافقت خویش را با عمل انجام گرفته ای اعلام نمود .

یادداشتی که بنیکسن راجع بلزوم حمله تقدیم داشت و گزارشهای فزاقها دربارهٔ بی دفاع بودن جناح چپ دشمن تنها آخرین علائم لزوم صدور دستور حمله بود چنانکه شروع حمله نیز در روز پنجم اکتبر تعیین شد .

بامداد روز چهارم اکتبر کو تو زوف دستورهای تاکتیکی را امضاء کرد و تول آنها را برای یرمولوف قرائت کرد و بوی پیشنهاد نمود که بواحدهای قشون ابلاغ نماید .
یرمولوف گفت :

- خوب ، خوب ! اکنون وقت ندارم .

واژگلبه خارج شد . این دستورهای تاکتیکی که تول آنها را تنظیم کرده بود بسیار خوب بود و هر چند بزبان آلمانی نوشته نشده بود ولی مانند دستورهای تاکتیکی نبرد اوسترلیتس حاوی این مطالب بود :

«ستون اول بفلانمکان وستون دوم بفلانمکان حرکت کند و نظایر آن...» و تمام این ستونها روی کاغذ در وقت معین از مکان معین عبور میکرد و دشمن را منهدم میساخت . در این دستور نیز مانند تمام دستورهای تاکتیکی شاید حتی يك ستون نیز در آن موقع که در این دستور تاکتیکی پیش بینی شده بود به محل معین خود نرسید .

وقتی دستورهای تاکتیکی در نسخه های متعددی بهمیزان احتیاج تهیه شد افسری را نزد یرمولوف فرستادند تا این دستورها را برای توزیع آن بین فرماندهان بوی تحویل دهد . افسر جوان گارد که امر یرمولوف بود خرسند و شادمان از این مأموریت مهم بستاد یرمولوف رفت .
مصدر یرمولوف در جواب سؤال او گفت :

- تشریف برده اند .

افسر گارد سواز نزد ژنرالی که یرمولوف اغلب پیشوی بود رفت .

آنجامه در جواب او گفتند :

- نه ، ژنرال هم تشریف ندارند .

افسر گارد سوار اسب شد و نزد ژنرال دیگری رفت .

- نه ، تشریف برده‌اند .

در این حال افسر با خود گفت : « اگر برای تأخیر انجام این مأموریت مسئول واقع نشوم خوب است !

تأسف در اینجاست ! »

ناچار تمام اردو گاه را کتت . عده ای می گفتند که یرمولوف را دیده‌اند که با فرماندهان دیگر

بطرفی میرفته است ، جماعت دیگری می گفتند که او بیشک دوباره باقامتگاه خود مراجعت کرده

است افسر بدون خوردن غذا تساعت شش عصر جستجو کرد و یرمولوف را نیافت و هیچکس هم

نمیدانست که او در کجاست . افسر جوان بنزد یکی از رفقایش رفت و شتابان لقمه ای چند خورد

و دوباره بصوف طلایه نزد میلورادویچ برگشت . میلورادویچ نیز خانه نبود اما در آنجا بوی

گفتند که میلورادویچ بمجلس رقص در خانه ژنرال کی کین رفته است و یرمولوف نیز باید قطعاً

در آنجا باشد .

- خوب ، خانه ژنرال کی کین کجاست ؟

یکی از افسران قزاق يك خانه اربابی را که تا آنجا فاصله بسیار داشت بوی نشان

داده گفت :

- آنجا دریه چنکو !

- چه ؟ آنجا ؟ آن طرف خط زنجیر ؟

- دوهنگ هارا امروز با آنجا فرستاده‌اند . امروز در آنجا مجلس عیش و نوش مفصلی برپاست .

دوسته موزیک ، سدهسته آواز خوان .

افسر جوان گارد از خط زنجیر گذشت و بسوی یه چنکورفت . هنگامیکه بخانه نزدیک میشد از

فاصله دور آهنگ فرح بخش و دلپذیر تصنیفهای رقص سر بازی را شنید .

تصنیف : « در چمنزار ... در چمنزار ... » همراه بساسوت و آهنگ ساز زهی که گاهگاه

درمیان فریادهای رسا محومیشد بگوش میرسید . افسر از استماع این آهنگها دلشاد شد اما در

این حال ترسید که مبدا در تأخیر اجرای مأموریت باین مهمی مقصر باشد . ساعت نه عصر بود

از اسب پیاده شد و بهشتی خانه بزرگ اربابی که آسب نادیده میان مواضع روسها و فرانسویان

واقع بود رفت . در بوفه و سرسرا خدمتکاران با شراب و اغذیه شتابان در حرکت بودند . سربازان

سرود خوان زیر پنجره ایستاده بودند . افسر با طاق هدایت کردند او در آنجا تمام فرماندهان

عالیه تیه آرتش ، من جمله یرمولوف را باقامت بلند و برجسته اش مشاهده کرد . تمام ژنرالها

دکمه های لباس رسمی خود را گشوده باچهره های سرخ و برافروخته در نیمه آتره ای ایستاده بلند بلند

میخندیدند . در وسط تالار ژنرال میانه قامت و زیبا که چهره سرخ داشت چابک و ماهرانه

ترپاکا میرقصید .

- ها،ها،ها! نیکلای ایوانویچ را نگاه کنید ! ها،ها،ها!

افسر دریافت که اگر در این دقیقه فرمان مهم را ابلاغ کند تقصیر او دوبرابر خواهد بود

و خواست اندکی تأمل کند . اما یکی از ژنرالها که او را دید و دریافت بچه منظوری آمده

است به یرمولوف اطلاع داد . یرمولوف باچهره درهم کشیده نزد افسر رفت و پس از استماع فرمان ، بی آنکه سخنی بوی بگوید ، نوشته‌ها را از دست او گرفت .

آنشب رفیق افسر گاردسوار که جزو افسران وابسته بستاد بود درباره یرمولوف گفت :
 - تو تصور میکنی که او تصادفاً از خانه رفته بود ؟ نه ! این عمل عمدی بود ، مخصوصاً کاری میکرد که تو او را نیابی . منظور او این بوده است که چوب لای چرخ کانونیستین بگذارند . خواهی دید که فردا چه هرج و مرجی برپا میشود .

فردای آنروز کوتوزوف فرتوت و سالخورده صبح زود از خواب برخاست ، لباس پوشید و با عدم تمایل برهبری پیکاری که با آن موافقت نداشت در کالسکه نشست و از لئناشوکا ، درینج ورستی پشت تاراتینو ، بجانب محل تجمع ستونهای مأمور حمله رهپار شد . کوتوزوف هنگام حرکت گاهی چرت میزد ، زمانی بیدار میشد و گوش میداد که آیا از سمت راست جاده صدای توراندازی نمی شنود و آیا عملیات جنگ آغاز نشده است ؟ اما هنوز همه جا و همه چیز در خاموشی فرو رفته بود و سپیده صبح روز مرطوب و گرفته پائیز تازه شکفته میشد . کوتوزوف هنگامیکه به تاراتینو نزدیک می شد سوارانی را دید که اسبان خود را از میان جاده بسوی آبشخوار میبردند . کوتوزوف وایشان نگریست ، کالسکه را متوقف ساخت و پرسید که ایشان بکدام هنگ تعلق دارند . سواران از آن ستونی بودند که در آن موقع میبایست در فاصله بسیاری پیشاپیش فشون در کمینگاه موضع گرفته باشد . فرمانده کل سالخورده با خود گفت : «شاید اشتباهی روی داده باشد؟» اما پس از پیمودن مسافتی هنگ های پیاده را دید که تفنگهایشان در جلد بود و سر بازان مشغول پختن غذا بودند و هیزم جمع میکردند . کوتوزوف افسر ایشان را احضار کرد و افسر گزارش داد که هنوز دستور حرکت به ایشان نرسیده است .

کوتوزوف خواست بگوید :

— چطور...

اما بیدرنگ خاموش شد و دستور داد تا افسر اش در حضورش بخوانند . پس از کالسکه پیاده شد و سر بزیر افکند و در حالیکه دشوار نفس میکشید خاموش در انتظار افسر اش در بالا و پائین میرفت . چون این افسر ستاد کل پیدا شد کوتوزوف نه از اینجهت که این افسر خطائی کرده بود بلکه بجهت اینکه او برای ابراز خشم و غضبش موضوع مناسبی بود از خشم و غضب سرخ شد . این مرد سالخورده لرزان و نفس زنان بچنان حال خشم و هاری افتاد که گاهی در آن حالت از شدت خشم خود را بزمین میافکند و متشنج با طراف میفلطید و در حالیکه ایخن را با دستها تهدید میکرد و فریاد میکشید و دشنامهای زشت و زنده مهاد بوی حمله کرد . تصادفاً افسر دیگری بنام سروان بروزین که هیچ گاهی نداشت در اینوقت از آنجا گذشت و بهمان سر نوشت مبتلا شد .

کوتوزوف دستهارا تکان میداد و فریاد میکشید و سراپا میلرزید و میگفت :

- يك حقه بازديگر هم آمد! شهابت فطرتان را بايد تير باران كرد!

کوتوزوف چون کسی که درد جسمانی دارد رنج میبرد ، زیرا او یعنی فرمانده کل، همان حضرت اشرف که همه کس او را مطمئن میساخت که هرگز کسی در روسیه باندازه اوقدوت نداشته است چنین وضعی دچار شده و در معرض تمسخر و خنده تمام آرتش قرار گرفته است . کوتوزوف درباره خود میاندیشید: «بیهوده برای موفقیت امروز آنقدر دعا کردم، بیهوده شب را نخوابیدم . و راجع ب همه چیز فکر کردم! آری، آنگاه که من افسر جوان و ناپخته بودم ، هیچکس جرأت نداشت چنین مرا تمسخر نماید... اما حال!» چون کسی که ویرا تنبیه بدنی کرده اند درد و شکنجه جسمانی احساس میکرد و نمیتوانست از فریادهای خشم آگین برای تسکین این درد و شکنجه جلوگیری نماید : اما بزودی نیروی او نقصان گرفت و در حالیکه کرد خویش مینگریست ، دریافت که ناسزا بسیار گفته است ، پس در کالسکه اش نشست و خاموش مراجعت کرد .

اما خشم و غضب کوتوزوف دیگر بازنگشت و کوتوزوف در حالیکه آهسته پلك میزد سخنانی که مسئولین امر برای تبرئه و دفاع خود میگفتند و بتوضیحات بنیکسن و کانونیتسین و تول (یرمولوف تاروز بعد بحضورش نرفت) که اصرار داشتند حمله مواجه شده باناکامی را روز بعد تکرار نمایند گوش میداد و ناگزیر بود با پیشنهاد ایشان موافقت کند .

از عصر رزمند قشون در تمام نقاط معین جمع شد و شب هنگام حرکت کرد. آن شب شب یائیزی بود ، ابرهای سیاه مایل بارغوانی آسمان را مستور ساخته بود ، اما باران نهمی آمد. زمین مرطوب بود اما کل ولای نداشت ، قشون بیدار پیش میرفت و فقط گاهگاه صدای جرنك جرنك توپخانه آهسته بگوش میرسید . بلند حرف زدن و چیق کشیدن و آتش افروختن ممنوع شده بود . اسبان را از شبیه کشودن باز میداشتند . اختفای این اعمال خود سبب فریندگی و لطف و جذابت آن بود افراد شادمان در حرکت بودند . برخی ستونها توقف میکردند ، تفنگها را چاته میزدند ، بگمان اینکه بگمان معهود رسیده اند روی زمین دراز میکشیدند ، اما اکثر ستونها تمام شب راه پیمائی میکردند و ظاهر آ بمکانی که میبایست بروند یعنی بمقصد خود نمی رسیدند .

تنها کنت آرلوف دنیسوف با فزافهای خود که بی اهمیت ترین واحدهای قشون بود درست در سرفوت بمقصد رسید . این واحد روی جاده باریکی که از استرومیلوا به ترویوسکویه میرفت در کنار جنگل توقف نمود .

قبل از سپیده دم کنت آرلوف را که تازه بخواب رفته بود بیدار کردند و یکنفر فراری از اردوگاه فرانسویان را بحضوری آوردند . این فراری استوار لهستانی سپاه پسانیا توفسکی بود استوار زبان لهستانی توضیح داد که سبب گریزش ظلم و تعدی بسوی بوده است ، زیرا او از همه دلاورتر است و میباید مدت پایش از این افر شده باشد و اکنون برای انتقام جوئی از کسانی که بوی تعدی کرده اند از اردوگاه گریخته است . او میگفت که مورات در يك ورست فاصله از ایشان پی توته کرده است و اگر صد مرد جنگی باو بدهند ! مورات رازنده اسیر خواهد کرد . کنت آرلوف دنیسوف با رفقای خود در این باره مشورت کرد . این پیشنهاد باندا زامای فریبنده بود که نمیتوانستند آن را رد کنند . همه داوطلب این مأموریت شدند ، همه معتقد بودند که باید این عمل را آزمایش کرد . پس از بحث و گفتگو و تفکر بسیار سرتیپ گرگوف با دو هنك فزاق تصمیم گرفت همراه آن استوار حرکت کند .

کنت آرلوف دنیسوف هنگام مرخص کردن استوار بوی گفت :
 - امام توجه باش که اگر دروغ گفته باشی امر میکنم ترا مانند سگ سدا ریاویزند و اگر راست گفته باشی صدسکه طلا بتو خواهد داد .

استوار این سخن را باقیافه جدی شنید ولی بدان جواب نداد و سوار اسب شد و با ستون گر کوف که با شتاب جمع آوری شده بود حرکت کرد. آنها در جنگل ناپدید گشتند. کنت آرفوف که خود را در پالتو پیچیده بود و از اقدامی که به مسئولیت خود بعمل آورده بود مضطرب مینمود پس از مشایعت گر کوف از جنگل خارج شد و در هوای باطراوت و تازه سپیده دم ایستاده بتماشای اردوگاه دشمن پرداخت. اردوگاه دشمن مخصوصاً در روشنایی بامدادان و پرتو خرمتهای فروزان آتش فریبا و زیبا مینمود. ستون قزاقها پس از خروج از جنگل میبایست در دشت سراسیمبی واقع در طرف راست کنت آرفوف ظاهر شود. کنت آرفوف بدانسوی مینگریست و با آنکه میبایست این ستونها از مسافت دور مرئی باشد هنوز اثری از آن ندیده نمیشد. چنانکه کنت آرفوف مینداشت، و خاصه بنا بگفته آجودان او که چشم بسیار تیزی بی داشت، در اردوگاه قشون فرانسه جنبش و حرکت شروع شد.

کنت آرفوف همچنانکه بار دوگاه فرانسویان مینگریست گفت:

— آخ! راستی که دیر شده!

چنانکه غالباً مرغیاب آنکس که با واطمینان و اعتماد کرده ایم پیش میآید ناکهان بر کنت آرفوف کاملاً روشن و آشکار شد که این استوار حقه باز و حمله گر و سخنانش سراپا دروغ بوده است و یادور ساختن این دوهنگ که خدا میداند آنها را بکجا خواهد برد تمام نقشه حمله قزاقها را برهم زده است. مگر ممکن است از میان این توده انبوه قشون فرمانده کل ایشان را اسپر کرد؟

کنت آرفوف گفت:

— حقیقه اینست فطرت حقه باز دروغ گفته است.

یکی از ملتزمین رکاب که مانند کنت آرفوف دنیسوف هنگام تماشای اردوگاه قشون فرانسه از این اقدام بدگمان شده بود گفت،

— مهتوان ایشان را برگرداند.

— ها؟ راستی؟... شما چه تصور میکنید، بگذاریم بروند یا نه؟

— امر میفرمائید آنها را برگردانم؟

ناکهان کنت آرفوف بساحت نگاه کرده با آهنگ مصمم گفت:

— برگردانید، برگردانید! و گرنه دیر خواهد شد، هوا کاملاً روشن شده!

آجودان از میان جنگل بدنبال گر کوف تاخت. گر کوف با قزاقهای خود مراجعت نمود. اما کنت آرفوف دنیسوف بسبب انصراف از این اقدام و انتظار بیپایه برای رسیدن پیاده نظام که هنوز خبری از ایشان نبود و از مشاهده اردوگاه دشمن بیبوجان آمده (تمام افراد و احوال نیز چون او تپویج شده بودند) تصمیم بعمل گرفت و آهسته فرمان داد:

— سوار شوید!

افراد بجای خود فرار گرفتند و برسینه صلیب کشیدند...

— بامهد خدا!

فریاد «هوراااا» در جنگل برخاست و قزاقها بانیزه های سرازیر شده یکدسته پس از دسته دیگر، مانند گردویی که از کیمه بیرون ریخته میشود، از نهر میگذشتند و شادمان بسوی اردوگاه دشمن میشتافتند.

ناگهان فریاد نومیدانه و بیمناک نخستین دسته فرانسویان که از هجوم قزاقها بترسید در آمده بودند بگوش رسید و هر کس که در اردوگاه بود خواب آلوده بدون لباس توپها و تفنگها و اسبان را رها کرده فرار را برقرار ترجیح داد.

اگر قزاقان بدون توجه با آنچه در پیرامونشان بود فرانسویان را دنبال میکردند بیشک مورات و هر کسی که آنجا بود اسیر میشد. فرماندهان نیز همین آرزو را داشتند ولی قزاقان که بغنائم و اسیران رسیده بودند دیگر حرکت دادنشان میسر نبود. هیچکس بفرمان گوش نمیداد. در همان لحظه اول ۱۵۰۰ اسیر، ۳۸ توپ، عده ای پرچم و از همه مهمتر اسبها و زینها و پتوها و اشیاء دیگر بغنیمت گرفته شد. در این حال ضرورت داشت که این غنائم تقسیم شود و اسیران و توپها بمحل امنی رهبری گردد. قطعی بود که بر سر تقسیم غنائم داد و فریاد میشد و حتی جدال و کشمکش پیش میآید و تقسیم غنائم و نزاع و کشمکش بر سر آن قزاقان را مشغول میداشت.

فرانسویان چون دیدند که دیگر تعقیب نمیشوند بخود آمدند، صفوف خود را مرتب ساختند و مشغول تیراندازی شدند. آرتلوف دیسوف بانتظار ورود ستونهای دیگر ماند و دیگر حمله را تجدید نکرد.

در این میان ستونهای بیادۀ تأخیر کرده که فرماندهی آنها بعهده بنیکسن بود و طول آنها را رهبری میکرد طبق دستورات تاکتیکی : « Die erste Colonne marchirt » بمقصودی که در نقشه تعیین شده بود، نرسید. چنانکه معمول است سردمی که شادمان از مبدأ حرکت کرده بودند رفته رفته متوجه میشدند که هر چه و مرجع و بینظمی روی داده است، ناچار ستون از راه دیگر مراجعت کرد. آجودانها و ژنرالها سوار بی اسب بهر طرف میتاختند و فریاد میکشیدند و خشمناک بایکدیگر جدال میکردند و بیگانه فرودشنام میدادند و میگفتند که راه را کم کرده و دیر رسیده اند. سرانجام بعلامت اینکه همه چیز برایشان یکسان است دستها را تکان دادند. فقط باینجهت باین راه پیمائسی ادامه میدادند که بجائی برسند و یا خود میگفتند که بالاخره بجائی خواهیم رسید. حقیقه هم بمکانی رسیدند اما این مکان آنجا که در نقشه تعیین شده بود نبود. عده ای هم بمحل تعیین شده در نقشه رسیدند اما باندازه ای تأخیر کردند که رسیدنشان با آنجا فقط این فایده را داشت که در معرض آتش فرانسویان قرار گرفتند. تول که در این نبرد نقش و ایرونتر را در پیکار اوسترلیتس بازی میکرد مدام از نقطه ای بنقطه دیگر میتاخت و وضع همه جا را زیر و رو آشفته میدید. چون هوا روشن شد در میان جنکلی بسپاه با گوروت بر خورد که مقرر بود مدتها پیش از آن بمحل توقف قزاقهای آرتلوف و دیسوف رسیده باشد. تول که از عدم موفقیت مضطرب و غمگین شده بود و تصور میکرد یکنفر بساید در این مورد مقص باشد بنزد فرمانده سپاه تاخت و باخشونت بعلامت او پرداخت و گفت که سزای این عمل تیرباران است. با گوروت، ژنرال سالخورده و جنگجو و آرام، که از تمام این توقفا و هرج و مرج و تضادها به بیجان و خشم آمده بود کاملاً برخلاف اخلاق عادی خویش بغضب آمده سخنان نامطوبعی بسه تول گفت، چنانکه موجب تعجب همگان شد.

با گوروت گفت :

- من نمیخواهم از هیچکس درس بگیرم و مانند دیگران میدانم که چگونه با سربازان خود جانبازی کنم و بایک لشکر پیش تاخت.

با گوروت شجاع و تهییج شده از جنکلی خارج شده بدشت هموار آمد و بدون تفکر در این

باره که آیا حمله و نبرد وی در اینموقع سودمند است یا نه بایک لشکر مستقیماً پیشرفت و فزون خود را بزیر آتش دشمن هدایت کرد. خطرو صغیر گلوله‌های توپوتقنک همان چیزی بود که در این حال خشم و غضب برای او ضرورت داشت .

یکی از گلوله‌های نخستین او را گشت و گلوله‌های بعد نیز هده بسیار از سربازان را از پای انداخت و لشکراو مدتی بیفایده زیر آتش ایستاد .

در این میان ستون دیگری مأمور بود که از پیش رو بفرانسویان حمله کند. کوتوزوف همراه این ستون بود. او بخوبی میدانست که از این پیکار که برخلاف میل او آغاز شده جز هرج و مرج نتیجه‌ای دیگر عاید نخواهد شد. و تا آنجا که قدرت داشت قشون را عقب نکشید داشت و پیشروی نمی‌کرد.

کوتوزوف خاموش سوار بر اسب کبود میرفت و به پیشنهاد های شروع حمله با بمبلی و کسالت جواب میداد:

در جواب میلورادویچ که دمدم خواهش میکرد پیشروی کند میگفت:

- ورد زبان شما همیشه حمله است، ولی مگر نمی‌بینید که ما از اجرای مانورهای

پیچیده عاجزیم.

بدیگری جواب میداد:

- صبح توانستند مورات را زنده اسیر کنند و بموقع بمقصد برسند! اکنون دیگر چه میشود کرد؟

هنگامیکه بکوتوزوف گزارش داده شد که در پشت جبهه فرانسویان، در محلی که پیش از این

طبق اخبار قزاقان هیچکس نبود، اینک دو گردان لهستانی مشاهده شده است، او که از روز پیش و تا کنون بایر مولوف سخن نگفته بود نگاه غضب آلودی به یرمولوف انداخته گفت:

- مدام تقاضا دارند حمله کنند نقشه‌های مختلف هم پیشنهاد مینمایند اما همینکه میخواهند

بعمل شروع کنند هیچ چیز آماده نیست، دشمن از قصدشان آگاه میشود و اقدامات احتیاطی ضروری را بعمل می‌آورد.

یرمولوف بشنیدن این کلمات چشم‌ها را اندکی تنگ کرده لیخند زد. او میدانست که طوفان

از فرازشش گذشته است و کوتوزوف بهمین طعنه و کنایه اکتفا خواهد کرد.

یرمولوف بر ایوسکی که در کنارش ایستاده بود زانو زد و آهسته گفت:

- دق دلش را سر من خالی میکند.

بزودی پس از آن یرمولوف نزد کوتوزوف آمد و گفت:

حضرت اشرف! هنوز وقت نگذشته است. دشمن در مقابل ماست. اگر فرمان می‌دهید حمله کنیم؟ و گرنه گارد فرانسوی بوی باروت را نخواهد شنید.

کوتوزوف هیچ نکفت ولی چون بوی گزارش داده شد که قشون مسورات عقب‌نشینی می‌کند فرمان جمله‌ها صادر کرد. اما در هر صد قدم سه ربع ساعت راحت باش می‌داد تمام پیکار فقط با آنچه قزاقان آرلوف دایمون انجام دادند منحصر میشد. بقیه قشون فقط به پیاده چند صد نفر از افراد خود را از دست داد.

در نتیجه این پیکار کوتوزوف مدال الماس نشان دریافت کرد. بنیکسن نیز علاوه بر مدال الماس نشان هزار روبل هم پاداش گرفت، فرماندهان دیگر نیز به تناسب درجات خود پاداشهای بسیاری گرفتند. پس از این پیکار با اعضای ستاد هم ترفیع داده شد.

ژنرالها و افسران روس پس از نبرد تاراتینو میگفتند: «این مرتبه هم مانند همیشه کارها را وارونه انجام داده‌اند!» امروز نیز چنان می‌گویند و بدین وسیله می‌خواهند بفهمانند که در آنجا شخص احمقی خطا کرده و کار را وارونه انجام داده است و چنانچه ما بجای او بودیم اینکار را نمی‌کردیم. اما کسانیکه چنین می‌گویند یا از عملی که درباره آن سخن می‌گویند که بهترین اطلاع را ندارند یا دانسته خود را فریب می‌دهند. زیرا هیچ پیکار - اهم از آنکه پیکار تاراتینویسا باراندینویسا اوسترلیتس باشد - چنانکه رهبران و طرح کنندگان نقشه آن پیش‌بینی کرده‌اند انجام نمی‌گیرد. اصل موضوع در اینجاست.

نیروهای آزاد بسیاری (زیرا انسان در هیچ‌جا مانند زمان جنگ که مسأله مرگ و زندگی او در پیش است آزاد نیست) در جریان پیکار تأثیر می‌کند و این جریان هرگز نمیتواند از پیش معلوم باشد و هرگز با جهت تأثیر نیروی واحدی منطبق نمی‌گردد.

اگر نیروهای مختلف الجبهت بسیاری در آن واحد بر جسمی اثر گذارد، در این صورت جهت حرکت این جسم نمیتواند با جهت هیچ یک از این نیروها منطبق باشد بلکه این جسم همیشه در جهت منتهی آن نیروها یعنی آنجهت که در اصطلاح مکانیک قطر متوازی الاضلاع قوا نامیده میشود حرکت خواهد کرد.

اگر در آثار مورخین، خاصه مورخین فرانسوی، مشاهده می‌کنیم که به عقیده ایشان جنگها مطابق نقشه‌های پیش‌بینی شده انجام گرفته است، در این صورت یگانه نتیجه‌ای که میتوان از نوشته‌های ایشان گرفت اینست که این توصیفات صحیح نیست.

نبرد تاراتینو ظاهراً موافق نظریه‌تول که فصد داشت قشون را طبق دستور تاکتیکی پیش‌بینی شده وارد صحنه پیکار کند یا مطابق آرزوی کت آرلوت که می‌خواست مورات را اسیر کند و یا بر طبق آمال بنیکسن و دیگران که خواستار انهدام ناگهانی تمام سپاه دشمن بودند انجام نگرفت، همچنین این پیکار موافق میل آن افسری که می‌خواست با ابراز شجاعت در نبرد مدال و پاداش بگیرد و یا مطابق آرزوی آن قزاقی که می‌خواست غنائم بیشتری بچنگ آورد بوقوع نییوست. اما اگر آنچه را که حقیقه بعد از بوقوع پیوست و در آن زمان آرزوی عمومی مردم روس بود، یعنی انهدام قشون فرانسه و اخراج ایشان را از روسیه، هدف این پیکار بدانیم در این صورت کاملاً آشکار می‌گردد که نبرد تاراتینو، مخصوصاً بواسطه اختلافات میان نقشه‌های تاکتیکی و جریان حقیقی آن، همانچیزی بود

که در آن مرحله از اردو کشی ضرورت داشت. و تصور نتیجه‌ای که بیش از نتیجه‌ای این همکاری با هدف مطابق باشد دشوار و غیرممکن است با کمترین کوشش و حداقل ضایعات و تلفات از جانبها با وجود نهایت درجه هرج و مرج بزرگترین نتیجه اردو کشی بدست آمد و مرحله انتقال از عقب نشینی بحمله انجام پذیرفت و نصف فرانسویان آشکار گشت و آن ضربه‌ای که قشون ناپلئون برای شروع خودتتها در انتظار آن بود بر روی فرورد آمد.



نایپلئون پس از پیروزی درخشان (۱) *de la Moscowa* وارد مسکو شد. در پیروزی وی تردیدی نبود، زیرا میدان نبرد در دست فرانسویان باقی ماند. روسها عقب نشستند و پایتخت را تسلیم کردند. مسکو پرازا سلطنت و مهمات با آذوقه و ثروت بی شمار بدست نایپلئون افتاد. قشون روسیه که قدرتش نصف قدرت قشون فرانسه بود در ظرف یک ماه حتی یکبار هم حمله نکرد. وضع نایپلئون فوق العاده درخشان بود. نایپلئون برای اینکه با نیروی مضاعف خود ببقایای قشون روسیه حمله کند و آن را منهدم سازد، یا برای اینکه صلاح باصرفه و سودمندی منقذ نماید و یا برای انجام حرکت تهدید آوری بسوی پترزبورگ در صورت امتناع روسها از قبول پیشنهاد صلح و یا برای اینکه در صورت عدم موفقیت در این حمله به اسمولنسک یا ویلنا مراجعت کند و یسار مسکو بماند و خلاصه برای اینکه بتواند آن وضع درخشان که قشون فرانسه در آن موقع داشت حفظ کند، ظاهرآ بهیچوجه بنوع فوق العاده محتاج نبود. زیرا با انجام ساده ترین و سهل ترین کارها می توانست بمنظور خود برسد یعنی اومیاباست قشون را از غارت و چپاول بازدارد و لباس های زمستانی که وسائل آن برای تمام آرایش در مسکو موجود بود تهیه کند و آذوقه ای که مطابق گفته های مورخین فرانسوی بیش از شش ماه تمام قشون وی را کفایت میکرد بطرز صحیحی جمع آوری نماید. اما نایپلئون، این سرآمد تمام نوابغ، این مردی که بنا بادهای مورخین در رهبری و اداره آرتش خود قدرت مطلق و نامحدود داشت هیچ يك از این اعمال را انجام نداد.

اونه فقط هیچیک از این اعمال را انجام نداد بلکه برعکس قدرت خود را در این راه بکسار برد که از تمام مقدرات عظیم خود آنچه را که از همه احمقانه تر و ناپوید کننده تر بود انتخاب نماید. از تمام کارها که نایپلئون می توانست انجام دهد، یعنی گذراندن زمستان در مسکو، پیشروی بسوی پترزبورگ، رفتن به نیژنی نوو گورود، عقب نشینی بجنوب یا شمال از همان راهی که بمدعا کوتوزوف رفت، هیچیک را انتخاب نکرد بلکه احمقانه ترین و ناپوید کننده ترین عملی را که قابل تصور است انجام داد. یعنی تا ماه اکتبر در مسکو ماند و قشون خود را در غارت و چپاول شهر آزاد گذاشت، سپس در حالی که تردید داشت آیا باید پادگانی را در مسکو بگذارد یا نه؛ از مسکو خارج شد، بجانب کوتوزوف پیشروی کرد اما حمله نپرداخت، سمت راست منحرف شد، تامالو - یاروسلاوتس پیش رفت و لسی در آنجا نیز از شروع بعمله خودداری نمود، راهی را که بمدعا کوتوزوف از آن گذشت انتخاب نکرد

بلکه از جاده ویران اسنولنسک به موژائیسک مراجعت نمود - نتایج این اعمال نشان داد که احقانه تر و نابود کننده تر از این کارها برای قشون قابل تصور نبود. آیا خبره ترین متخصصین تدابیر جنگی، بفرس آنکه ناپلئون قصد انهدام ارتش خود را داشته است، میتوانند یک سلسله مانورها و عملیات جنگی دیگری را ببیندیشند که میتواندست مانند آنچه ناپلئون حقیقه انجام داد قشون فرانسه را بدون کمترین مداخله سرداران روس با چنان اطمینان و قطعیت بکلی منهدم سازد .

ناپلئون نابغه این عمل را انجام داد. اما بیان این مطلب که ناپلئون باینجهت ارتش خود را نابود کرد که میخواست این عمل را انجام دهد یا چون دیوانه و احمق بوده است باین عمل مبادرت ورزید بهمان اندازه نادرست است که بگوئیم ناپلئون باینجهت قشون خود را بمسکو رساند که میخواست این عمل را انجام دهد یا بجهت آنکه بسیار عاقل و نابغه بود این عمل را انجام داد .
در هر دو صورت فعالیت شخصی وی که بیش از فعالیت یک سر باز نبود فقط با آن قوانین منطبق میشد که طبق آن ها حادثه بوقوع پیوست .

مورخین کاملاً بغلط (فقط باینجهت که نتایج حاصله ای از این اردو و کوشی حقایقیت اعمال ناپلئون را ثابت نکرد) برای ما چنین مینویسند که نیروی ناپلئون در مسکو رو بضعف رفته بود . حال آنکه او در سال ۱۸۱۳ نیز درست مانند سالهای قبل و بعد از آن تمام نیروی و عقل و درایت خود را در این راه بکار میبرد تا بهترین عمل را برای خود و برای قشون خویش انجام دهد . کوشش و اقدامات ناپلئون در اینموقع مانند فعالیت او در مصر و ایتالیا و اطریش و پروس شگفت انگیز بوده ما بیقین نمیدانیم که نبوغ حقیقی ناپلئون در مصر که چهل قرن چشم جهانیان را ب عظمت خود دوخته بود . تا چه حدودی بوده است، زیرا تمام این اعمال مهم و شجاعانه او تنها بوسیله فرانسویان برای ما توصیف شده است. ما نمیتوانیم در باره نبوغ او در اطریش و پروس بدرستی قضاوت کنیم زیرا ما باید اختیار فعالیت ویرا در آندو کشور از منابع فرانسوی و آلمانی بگیریم. بیشک تسلیم تصور ناپذیر سپاهها بدون پیکار و تسخیر دژها بدون محاصره باید آلمانیها را بقبول نبوغ ناپلئون بعنوان توضیح آن جنگی که در آلمان بوقوع پیوست، متعایل سازد... اما سیاسی خدای بیهمتارا که مادللی نداریم تا برای اختفای ننگ و خجلت خویش بنبوغ او معترف باشیم. ما این حق را که بما امکان میدهد ساده و بی پرده بحقایق جنگییم بقیمت بسیار گران بدست آورده ایم و نمیگذاریم این حق از ما سلب شود .

فعالیت ناپلئون در مسکو مانند همه جای دیگر شگفت انگیز و داهیبانه بود . او از موقع ورود بمسکو تا زمان خروج از آن فرمان دربی فرمان صادر میکرد و هر دم نقشه تازه ای طرح مینمود. فقدان ساکنان و نمایندگان شهر و حتی حریق مسکو او را پریشان نمی ساخت . رفاه و آسایش ارتش فرانسه و اقدامات و عملیات دشمن و رفاه و آسایش ملل روسیه و اداره امور پاریس و مذاکرات دیپلماسی راجع بشرایط صلحی که در پیش بود تمام توجهش را بخود معطوف می ساخت و هیچیک از این موارد را لحظه ای از نظر دور نمیداشت .

ناپلئون از لحاظ نظامی بزودی پس از ورود بمسکو بژنرال ساباستیانی دستور اکید داد تا کاملاً مراقب حرکات آرتش روس باشد، چند سپاه را بجاده‌های مختلف فرستاده و به مورات امر کرد تا رد قشون کو تو زو فرا بجوید! سپس با دقت و مراقبت کامل با استحکام کرملین پرداخت و نقشه‌های آنرا درو کشی آینده خود را درس اسر روسیه تنظیم کرد.

ناپلئون از لحاظ دیپلماسی سروان یا کولف غارت شده و ژنده پوشی را که نمیدانست چگونه از مسکو خارج شود به حضور طلبید و تمام سیاست و بلند نظری خود را بتفصیل برای او تشریح کرد و نامه‌ای بامپراطور آلکساندر نوشت و در آن گفت که من بنا بوظیفه خود بدوست و برادر خویش اطلاع میدهم که اقدامات راستویچین در مسکو یکباره خطا و نا شایسته بوده است و این نامه را بتوسط یا کولف بپترزبورگ فرستاد. همچنین نظریات و مقاصد عالی و علونظر و بخشاینده‌گی خود را برای او توتولمین بتفصیل تشریح نمود و این بی‌مرد را نیز برای انجام مذاکرات بپترزبورگ اعزام داشت.

ناپلئون از نظر قضائی نیز بیدرنک پس از حریق مسکو دستور داد مقصرین و مسببین حریق را بجویند و مجازات برسانند. و با سوزاندن خانه راستویچین آن تبهکار را مجازات کرد.

ناپلئون در امور اداری نیز دستور داد که بمسکو قانون اساسی اعطا شود و در آنجا انجمن شهرداری تشکیل گردد. این اعلامیه هم برای اطلاع عموم صادر شد.

«اهالی مسکوا»

«بدبختی شما بزرگ است اما اعلیحضرت امپراطور میخواهد باین معائب و بدبختیها خاتمه دهد. نمونه‌های وحشتناک سیاست وی بشما آموخته است که نافرمانی و جنایت را چگونه مجازات میدهد. برای جلوگیری از هرج و مرج و بینظمی و اعاده آرامش و امنیت تصمیمات شدید اتخاذ شده است. اداره شهر شما بمهده شورائی است که از میان خود شما انتخاب شده و پدرانہ از شما مراقبت خواهد کرد. این شوری حوائج شما را رفع خواهد کرد و وسائل راحتی و آسایش شما را فراهم خواهد ساخت. اعضای این انجمن از حمایل سرخی که بشانه می‌آویزند شناخته میشوند، شهردار علاوه بر این حمایل سرخ کمربندی سفید نیز خواهد بست. اعضای این انجمن در ساعات فراغت فقط بازوبند سرخی بدست چپ خواهند داشت. سازمان شهربانی مانند سابق است و بر اثر کوشش این مؤسسه نظم و ترتیب بیشتری در شهر برقرار گشته است. دولت دورئیس شهربانی و بیست کلانتر برای تمام بخشهای

شهر تعیین کرده است و شما ایشان را از نوازه‌سیدی که بیازوی چپ می‌بندند خواهید شناخت . چند کلیسا که بفرقه های مختلف مذهبی تعلق دارد باز شده است و در آنها مراسم مذهبی و شاعران دینی بلامانع اجرا میشود . همشهریان شما هر روز دسته دسته بخانه های خود باز میگردند و دستورا کمد صادر شده است که درخانه های خود از کمک و حمایتی که شایسته بدبختان است برخوردار شوند . آنچه میشود اقداماتی است که دولت برای اعاده نظم و امنیت و تسهیل وضع اسفناک شما بکار میبرد اما برای حصول این مقصود شما نیز باید با دولت مساعدت کنید و در صورت امکان بدبختیها و مصائبی را که متحمل شده‌اید فراموش سازید و بسرنوشت و آیندهٔ بهتری امیدوار باشید ، اطمینان داشته باشید که بیشک مرگ ننگ آور در انتظار کسانیست که قصد دارند بجان شما یا باهوال شما تعرض کنند و در هر حال یقین داشته باشید که جان و مال شما مصون خواهد بود ، زیرا ازادهٔ بزرگترین و عادلترین تمام سلاطین روی زمین بر مصونیت جان و مال شما تعلق گرفته است . سر بآزان و شهریان ! از هر ملیتی که هستید ، اعتماد عمومی را که سر چشمهٔ سعادت هر ملت است بوجود آورید ، برادران زندگانی کنید و بیکدیگر مساعدت نمائید و بحمايت یکدیگر برخیزید ، برای باطل ساختن نقشه های تبهکاران با هم متحد شوید ، از فرماندهان لشکری و کشوری اطاعت کنید ، بیشک چندی نمیگذرد که اشک چشمخانهٔ شما را ترك خواهد گفت»

نابلئون برای تهیهٔ آذوقهٔ قشون فرمان داد که تمام واحدها بترتیب برای جمع آوری آذوقهٔ خود (۱) *à la maraude* از مسکو عبور کنند تا بدین طریق آذوقهٔ آیندهٔ ارتش تأمین شود . نابلئون از نظر رعایت مذهب نیز دستور داد کیشیها را برگردانند و شاعران مذهبی را در کلیساها انجام دهند .

دربارهٔ امور بازرگانی و برای تهیهٔ آذوقهٔ ارتش این اعلامیه بدردیوار الصاق شد :

اعلامیه

«شما اهالی آرامش طلب مسکو ، کارگران و صنعتگران که مصائب و بدبختی های جنگ شمارا از شهر دور کرده است و شما ، کشاورزان پریشان حال که ترس بی اساسی هنوز شما را در دشتها نگه داشته است ، گوش کنید ! آرامش باین پایتخت باز میگردد و نظم و ترتیب در آن برقرار میشود . همشهریان شما چون می‌بینند که احترامشان رعایت میشود بی پروا از پناهگاههای خود بیرون میآیند . هر کس بجان و مال ایشان تعرض کند بیدرنک مجازات خواهد شد . اعلیحضرت امپراطور ایشانرا در سایهٔ خود نگه میدارد و بجز کسانی که از او امر مطاعش سر بیچی کنند کسی را دشمن نمی‌شمارد . او میخواهد بدبختیهای شما پایان دهد و خانه و کاشانهٔ شمارا بشما باز گرداند . شما با مقاصد خیر خواهانهٔ او همکاری کنید و بی ترس و بیم نزد ما بیایید ! اهالی محترم ! با اعتماد و اطمینان بخانه های خود مراجعت کنید ؛ بزودی حاجات شما برآورده میشود . پیشه‌وران و صنعتگران زحمتکش ! بکارگاههای خود بازگردید ؛ خانه ها و دکانهای شما در انتظار مراجعت شما هستند ، گشتیهامه جا بر اقبیت شما گذاشته شدند و شما در برابر کار خود دستمزد شایسته دریافت خواهید کرد ! دهقانان ، شما از جنگلهای که از ترس و وحشت در آن پنهانید بیرون بیایید و بدون ترس بکلبه های خود مراجعت کنید و مطمئن باشید که از شما حمایت خواهد شد . در شهر بازارهایی بوجود آمده که دهقانان میتوانند محصولات زائد کشاورزی خود را بانجا بیاورند . دولت برای تأمین داد و ستد آزاد در بازارها این اقدامات را بعمل آورده است : ۱- از امروز کشاورزان و اهالی حومهٔ مسکو میتوانند بدون هیچ

دغدغه خاطر امتعه خود را، هر جنسی که باشد، در دوبازار شهر بنام ماخووا یا و آخوتنایا برای فروش عرضه نمایند. ۲ - بهای این امتمه بر حسب توافق خریدار و فروشنده معین میشود اما اگر فروشنده نتوانست کالاها را خود باقیمت مطلوب و عادلانه بفروشد مختار است آنرا دوباره بدهکده خود برگرداند و نمیتوان بهیچ عنوان مانع و متعرض او شد. ۳ - روزهای یکشنبه و چهارشنبه هر هفته بعنوان روزهای داد و ستد و معاملات کلان تعیین شده است. باینجهت عده کافی از افراد قشون در روزهای شنبه و سهشنبه در تمام جاده های بزرگ محافظت آرا به ها را بعهده خواهند داشت.

۴ - مراجعت روستائیان با آرا به ها و اسبایان خود بدیه های خویش نیز تأمین خواهد بود.

۵ - بیدرتک برای ایجاد و رواج داد و ستد و بازرگانی و سائلی بکار برده خواهد شد. شهریان و روستائیان! کارگران و صنعتگران، از هر ملیتی که هستید! شما را باجرای مقاصد پدرانۀ اهلحضرت امپراطور و همکاری یابوی در راه آسایش و رفاه عمومی دعوت میکنیم. مراتب احترام و اعتماد خود را بخاکپای او عرضه کنید و در همکاری با ما لحظه ای تأخیر و تانی روا مدارید!

ضمناً برای تقویت معنوی قشون و مردم پیوسته مراسم سان ورژه برپا میگشت و مدال و پاداش تقسیم میشد. امپراطور سواره در خیابانها میگشت و اهالی شهر را تسلی و دلداری میداد. و با وجود لزوم رسیدگی بامور دولتی و تمام اشتغالاتی که داشت بتآترهائی که بدستور وی تأسیس شده بود میرفت.

ناپلئون در امور خیریه که بهترین فضیلت تاجداران محسوب میشود نیز آنچه در قدرت داشت انجام میداد و امر کرد که بر سر درمؤسسات خیریه بنویسند: *Maison de ma mère* و با این عمل عواطف رفیق فرزندی را با عظمت و عالیترین فضیلت امپراطوری تلفیق نمود. از دارالایامها بازدید میکرد و به یتیمانی که با مساعدت وی نجات یافته بودند اجازه میداد دستهای سفیدش را ببوسند و از راه لطف و کرم با توتولمین گفتگو میکرد. سپس، چنانکه تییر با بیانی شیوا توصیف میکند، دستور داد که حقوق افراد قشونش را بیول روسی که خود بتقلب ساخته بود بپردازند.

« *Relevant l'emploi de ces moyens par un acte digne de lui et de l'armée Française il fit distribuer des secours aux incendiés.* »

Mais les vivres étant trop précieux pour être donnés à des étrangers la plupart ennemis, Napoléon aima mieux leur fournir de l'argent afin qu'ils se fournissent au dehors et il leur fit distribuer des roubles papiers. (۱)

از نظر انضباط آرتش اوامری صادر میکرد که هر کس در انجام وظایف خود تسامح کند و بفارتگری و چپاول دست زند سخت مجازات خواهد شد.

۱ - بمنظور پیشرفت این اقدامات بعملی که شایسته او و آرتش فرانسه بود مبادرت کرد یعنی دستور داد تا بجز یوزد کان کمک کنند. اما چون ناپلئون میل نداشت که بمردم کشوری بگانه که اکثرشان دشمن وی بودند خوابار که فوق العاده گران بود داده شود ترجیح داد که بایشان پول بدهد تا برای خود از خارج آذوقه تهیه کنند و امر کرد میانشان روبلهای کاغذی تقسیم شود.

اما شگفتی در این بود که این فرمانها و نقشه‌ها و کوشش‌ها که بی‌پروجه از فرامین و کوششها و نقشه‌های پیشین وی که در موارد مشابه صادر میشد بدتر نبود ماهیت امر را تغییر نمیداد و مانسند عقربه‌های صفحه ساعت که از دستگاه مکانیسم آن جدا شده است و بی آنکه چرخها را همراه خود بگرداند ، بیهدف و تصادفی بود .

در زمینه نظامی نقشه داهیانه اردو کشی را که تی‌یر درباره آن میگوید :

*que son génie n'avait jamais rien imagine de plus profond ,
de plus habile et de plus admirable. (۱)*

باید نام برد که هر چند تی‌یر هنگام بحث و جدال با آقای فین‌انبات میکند که این نقشه داهیانه روز چهارم کشیده نشده بلکه روز ۱۵ اکتبر تنظیم گشته است ، نیز هرگز اجرا نشده و نمیتوانست اجرا شود . زیرا با واقعیت بی‌پایه روی وجه مشترکی نداشت . تقویت استحکامات کرملین که برای انجام آن میبایست (۲) *la mosquée* (نایلتون کلیسای واسیلی - پلاژنی را مسجد مینامید) ویران شود کاملاً بی‌پرده و بی‌فایده بود . مین‌گزازی کرملین نیز فقط بمنظور اجرای اوامر امپراطور انجام گرفت یعنی نایلتون هنگام خروج از مسکو میدادست کرملین منفجر شود و این عمل وی در حکم رفتار آن کودکی است که زمین زیر پای خود را که بواسطه عدم توجه و لغزش بر آن افتاده و در نتیجه مجروح گشته بعنوان مجازات لگدمیزند .

تعمیب ارتش روس که ناپلئون فوق‌العاده نگران آن بود بصورت يك واقعه نا شنیده در آمد . سرداران فرانسه ارتش ۶۰ هزار نفری روسیه را کم‌گردند و فقط بنا بگفته تی‌یر هنرنمایی مورات و ظاهراً نبوغ وی موجب شد که این ارتش ۶۰ هزار نفری روس مانند سنجاق گم شده‌ای پیدا شود .

در جهت دیپلماسی تمام اظهارات ناپلئون درباره بلند نظری و عدالت خود بتوتولمیسین و یا کوولف - که فقط در این اندیشه بود تا ارا به و شلی بدست آورد - بی‌پرده و بی فایده

۱- که نبوغ وی هرگز چیزی عمیقانه‌تر و ماهرانه‌تر و شگفت‌انگیزتر از آن نیاندیشیده بود

۲- مسجد .

بود. زیرا آلکساندر این فرستادگان را بحضور نپذیرفت و بیفامی که از طرف ناپلئون آورده بودند جوابی نداد.

درجهت امور قضائی نیز پس از آنکه بحسب و فرض خود عده‌ای را بجرم آتش زدن مسکو اعدام کرد، نیمه دیگر مسکو آتش گرفت و سوخت.

در قسمت امور اداری، تأسیس شهرداری و شهربانی از غارت و چپاول جلوگیری نکرد بلکه فقط بنفع عده‌ای تمام شد که در این مؤسسات مشغول خدمت بودند، زیرا ایشان ببهانه حفظ نظم و امنیت یامسکورا غارت میکردند و یا اموال خود را از دستبرد غارتگران مصون نگاه میداشتند.

درباره امور مذهبی باید گفت که ناپلئون هر چند در مصر بارفتن بمساجد توانست بسهولت بموقفیت هائی نائل آید ولی در اینجا از این عمل کوچکترین نتیجه‌ای را بدست نیاورد. دو سه کشیش که در مسکو مانده بودند، کوشیدند تا اوامر ناپلئون را انجام دهند اما یکی از ایشان را یک سرباز فرانسوی در موقع اجرای مراسم مذهبی سیلی زد و درباره دیگر یکی از مستخدمین فرانسوی چنین گزارش داد:

« Le prêtre , que j'avais découvert et invite à recommencer a dire la messe , a nettoyé et fermé l'église. Cette nuit on est venu de nouveau enfoncer les portes, casser les cadenas , déchirer les livres et commettre d'autres désordres. (۱) »

در مسئله بازرگانی نیز عملی انجام نگرفت و به اعلامیه دعوت صنعتگران و دهقانان زحمتکش هیچ جوابی داده نشد.

صنعتگران زحمتکش وجود نداشتند و دهقانان نیز کلانترانی را که برای نشر این اعلامیه پیش از اندازه از مسکو دور میشدند می گرفتند و میکشتند.

در مورد جلب رضایت و خرسندی مردم و افراد قشون فرانسه از راه تأتیر نیز موفقیتی حاصل نشد و تأتیرهای جدید در کاخ کرملین و در خانه پازنیا کوف بیدرنک بسته شد. سربازان آرتش فرانسه هنر پیشگان را غارت کرده بودند.

فعالیت در امور خیریه نیز نتایج مطلوب را بدست نداد. اسکناسهای اصلی و جعلی مسکو را بر کرده بود ولی هیچ ارزش نداشت. فرانسویان که بجمع غنائم میکوشیدند تنها بطلا احتیاج داشتند. نه فقط اسکناسهای جعلی که ناپلئون از روی لطف و کرم میان مردم تیره بخت تقسیم میکرد هیچ ارزش نداشت بلکه نقره نیز بابهای کمتر از معمول با پول طلا معاوضه میشد.

اما شگفت انگیزترین مظهر بیهودگی و بی اعتباری اوامر عالی ناپلئون در آن موقع مسئله کوشش وی در استقرار نظم و انضباط و جلوگیری از غارت و چپاول بود. مقامات آرتش فرانسه در این مورد چنین گزارش داده اند:

« با وجود اوامر مؤکدی که برای جلوگیری از غارت و چپاول صادر شده است هنوز این عمل در شهر ادامه دارد. هنوز نظم و انضباط برقرار نشده است و حتی يك بازرگان نیست که از راه قانونی داد و ستد کند. تنها قهوه چیان هنگها جرات داد و ستد دارند ولی ایشان نیز فقط اشیاء دزدی و غارت شده را برای فروش عرضه میدارند.

۱- کشیشی را که من یافتم و از وی برای شروع اجرای مراسم مذهبی دعوت نمودم کلیسا را پاک کرد و در آن را بست ولی در همان شب دوباره عده‌ای برای شکستن در و پاره کردن کتابها و ایجاد بینظمی های دیگر بانجا آمدند.

«La partie de mon arrondissement continue à être en proie au pillage des soldats du 3 corps, qui, non contents d'arracher aux malheureux réfugiés dans des souterrains le peu qui leur reste, ont même la réfocité de les blesser à coups de sabre comme J'en ai vu plusieurs exemples» (۱)

«Rien de nouveau outre que les soldats se permettent de voler et de piller. Le 9 octobre».

«Le vol et le pillage continuent. Il y a une bande de voleurs dans notre district qu'il faudra faire arrêter par de fortes gardes. Le 11 octobre» (۲)

«امیراطور فوق‌العاده ناراضی است زیرا باوجود صدور اوامر اکید مبنی بر جلوگیری از غارت و چپاول هر لحظه مشاهده میشود که دسته‌های غارتگر با اموال تاراج شده بکاخ کرملین مراجعت مینمایند. دیروز و دیشب و امروز بینظمی و غارتگری در میان گارد قدیمی بسیار بیشتر از سابق بوده است. امیراطور با تأسف مشاهده میکند که سربازان برگزیده که مأمور حفظ جان او هستند و باید از لحاظ اطاعت و فرمانبرداری سر مشق دیگران باشند بی‌انضباطی و نافرمانی را بجائی رسانده‌اند که در زیر زمینها و انبارهای متعلق بآرتش را میشکنند. عده‌ای نیز بدرجه ای خود را پست و حقیر نموده‌اند که از اوامر نگهبانان و افسران سرپیچی کرده و ایشانرا دشنام داده و کتک زده‌اند.»
استاندار نوشته بود:

«Le grand maréchal du palais se plaint vivement que malgré les défenses réitérées, les soldats continuent à faire leurs besoins dans toutes les cours et même Jusque sous les fenêtres de l'Empereur.» (۳)

این قشون مانند گله وحشی درحالی که بی‌اختیار خوراکی را که موجب نجات وی از مرگ و کرسنگی بود، لگدمال میکرد پراکنده میگشت و هرروز که بیشتر در مسکو مینامد گام دیگری بانهدام و نابودی نزدیکتر میشد.
اما از جاحر کت نمیکرد.

۱ - قسمتی از حوزه فرماندهی من همچنان معرض غارت و چپاول سربازان سپاه سوم است این سربازان تنها بر بودن اموال ناچیز ساکنان بدبخت که هنوز در شهر باقیمانده و بزرگترین زمینها پناه برده‌اند قانع نیستند بلکه، چنانکه من بارها دیده‌ام، باشمیر آنان را مجروح میسازند.»

۲ - خبر جدیدی نیست جز آنکه سربازان بخود اجازه دزدی و غارتگری میدهند. نهم اکتبر دزدی و غارتگری ادامه دارد. در ناحیه مادسته دزدانی یافت میشوند که برای توفیقشان گاردنیر و مندی لازم است. ۱۱ اکتبر.»

۳ - رئیس تشریفات کاخ سخت شکایت میکند که باوجود اعلام ممنوعیت شدید و مکرر باز سربازان در تمام حیاط و حتی دریای پنجره‌های مسکن امیراطور قفای حاجت میکنند.

و فقط آنگاه یا فرار گذاشت که ناگهان بواسطهٔ تصرف کلروان حمل و نقل در جادهٔ اسمولنسک و پیکارتا تینو بیمه و وحشت بسیار بر او چیره گشت. چنانکه تییر میگوید خبر پیکارتا تینو که ناگهان در موقع سان قشون به ناپلئون رسید ویرامتوجه ساخت که روسیان در آتش اشتیاق مجازات وی میوزند. به همین جهت فرمان عزیمت را که تمام قشون طالب آن بود صادر کرد.

قشون هنگام فرار از مسکو آنچه بغارت یافته بود همراه برد. ناپلئون نیز در این هنگام گنجینهٔ شخصی خویش را با خود داشت. بنا بگفتهٔ تییر ناپلئون از مشاهدهٔ ارا بهای انباشته از غنائم آرتش وحشت کرد. اما با آنکه از تجارب نظامی بهره مند بود دستور نداد، همچنانکه هنگام نزدیک شدن بمسکو ارا بهای بارونیهٔ یکی از سپهبدان را آتش زده بودند، تمام ارا بها را بسوزانند. ناپلئون بکالسکه ها و ارا بها که سربازان را میبردنگریسته گفت: «چه خوب بودا که از این ارا بها برای حمل آذوقه و بیماران و مجروحین استفاده میشد.»

وضع و حالت تمام قشون چون حالت حیوان مجروحی بود که نابودی و مرگ خود را احساس میکند اما نمیداند چه باید کرد. بررسی مانورهای هنرمندانه و مقاصد ناپلئون از زمان ورود بمسکو تا انهدام آرتش وی درست مانند آنست که در اهمیت پرشها و تشنجات پیش از مرگ حیوانی که زخم مهلک برداشته است مطالعه نمائیم. غالباً حیوان مجروح بمجرد شنیدن صدائی ضعیف خود را بجانب تیر شکارچی میکشاند، پیش میدود، بر میگردد و بی اختیار مرگ خویش را تسریع میکند. ناپلئون نیز در زیر فشار تمام قشون خود همین عمل را انجام میداد. غوغا و هیاهوی پیکارتا تینو حیوان درنده را بوحشت انداخت، ناچار بجانب تیر دوید، خود را بشکارچی رسانید، دوباره بمقب بر گشت و سرانجام مانند هر حیوان درنده از نامساعدترین و خطرناکترین راه که رد پای سابق خود در آن میدید عقب نشینی کرد.

ناپلئون که در نظر ما رهبر تمام این حرکت مجسم میشود، همچنانکه در نظر وحشیان مجسمهٔ منقوش بر دماغهٔ کشتی نیروی هدایت کنندهٔ کشتی مجسم میگشت، در تمام این مدت فعالیت خود بکودگی شباهت داشت که در کالسکه ای نشسته است و یکی از تسمه های درون کالسکه را بدست گرفته چنین میندازد که او کالسکه را هدایت میکند.

بامداد ششم اکتبر پی‌یراز انبار بیرون آمد و در کنار درایستاد ومدتی باتوله سگ ارغوانی دراز اندامی که پاهای کوتاه و کج داشت بازی کرد. این سگ در زندان مصاحب و معاشرایشان بود، شهباهلوی کاراتایف میخواست ببیند. گاهی بشهر میرفت ولی باز به آنجا مراجعت میکرد. این سگ بسکی تعلق نداشت و بیصاحب بود و بنام مخصوصی هم خوانده نمیشد. فرانسوی‌ها او را «آرزو» مینامیدند و آن سرباز قصه گو او را «فکالکا» میخوانده، کاراتایف و دیگران او را «خاکستری» و گاهی «آویخته گوش» مینامیدند. بیصاحبی و نداشتن نام و ناشناختی نژاد و شاید نداشتن رنگ معین ظاهراً برای این سگ ارغوانی سیر اشکالی نداشت. دم پشمالو و وز کرده محکم و مسدورش علم میشد، پاهای کجش باندازه‌ای خوب بوی خدمت میکردند که اغلب گوئی استفاده از تمام چهارپا را فراموش ساخته باشد، باحرکت جایی تنها کفش را بلند میکرد و بسیار ماهرانه و تندو چابک روی سه پنجه خود میدوید، از همه چیز خوشش میآمد. گاهی درحالی که از شادی زوزه می کشید به پشت میفلطید و زمانی با قیافه اندیشناک و پرابهت خود را در آفتاب گرم میکرد، گاهی نیز با پوشال یا خاشاکی ببازی میپرداخت و در اطراف جست و خیز مینمود. لباس پی‌یر در این وقت عبارت بود از بیراهن چرکین و پاره که قبل از گرفتاری هم بتن داشت و شلواز سر بازی که برای گرمی بدور می‌پای آن بدستور کاراتایف طناب بسته بود و یک شولاو یک کلاه روستائی. در این مدت پی‌یر بسیار تغییر کرده بود. با آنکه هنوز بظاهر همان هیکل تنومند و پرقوت که موروثی او بود داشت، ولی دیگر چاق و فربه بنظر نمی‌رسید. ریش و سیبیل انبوهی چهره اش را میپوشاند. موهای بلند و ژولیده اش که شپش در میان آن لول میزد چون عرقچین پوستی مجمعی بنظر میرسید. حالت چشمانش جدی و آرام و به اندازه‌ای هوشیار و آماده بفعالیت جلوه میکرد که پیشتر هرگز چنان نبود. تردید و تزلزل باطنی سابق که حتی آثار آن در چشمش خوانده میشد اینک جای خود را بتصمیم و آمادگی برای فعالیت و مقاومت داده بود، پابرنه راه میرفت.

پی‌یر گاهی بیابین دشت که صبح آنروز از ازابها و سواران از آنجا گذشته بودند، زمانی بافق دور آن سوی رودخانه و گاهی بسکی که ظاهراً میخواست او را گاز بگیرد، زمانی پاهای برهنه خود که باخرسندی دروضع مختلف فرار میداد و انگشتهای کثیف و کلفت و بزرگ آن را حرکت میداد

مینگریست . و هر دفعه که بپاهای برهنه خود نظر میانداخت لبخندی حاکی از خرسندی و رضایت میزد . منظره برهنگی یا آنچه را که در این مدت بر سرش آمده و فهمیده بود بیاد او میانداخت و توجه به این خاطرات برای وی مطبوع بود .

چند روز بود که هوا آرام و صاف شده بود و فقط بامدادان هوا آنقدر سرد میشد . هوای باسطلح تابستان پیر زنان فرا رسیده بود .

هر جا آفتاب میتابید هوا گرم بود و این گرمای آمیخته با طراوت و خنکی بامداد مخصوصاً مطبوع و دلپذیر مینمود .

تمام اشیاء دور و نزدیک آن درخشندگی و جلای سحرانگیزی را داشت که تنها در این موقع پائین دیده میشود ، تپه های و ازابیف باد هکده و کلیسا و خانه سفید بزرگ از دور جلوه گر بود . درختان هر یان ، شنه ، سنگها و بام خانه ها ، منار سبز رنگ کلیسا و زوایای خانه سفید در دست بواسطه خطوط بسیار باریک و ظریفی با روشنی و وضوح غیر عادی در این هوای شفاف برجسته و مشخص بنظر می رسید . در فاصله نزدیک ویرانه خانه نیم سوخته اربابی که فرانسویان در آنجا منزل داشتند و بچیر آن بوته های یاس سبز تیره رنگ پیچیده بود دیده میشد . مخصوصاً این خانه سوخته و ویران که دره وای تیره و گرفته وزشت و نفرت انگیز جلوه میکرد اینک در این درخشندگی خیره کننده و آرام بامدادان زیبا و آرام بخش مینمود .

یک سر جوخه فرانسوی که مانند کسی که در خانه خود استراحت میکند دکمه های لباس رسمی خود را گشوده بود باشب کلاه و چپق کوتاهی که میان دندانها داشت از گوشه انبار بیرون آمد و در حالیکه دوستانه چشمک میزد بسوی پییر آمد گفت :

(۱) - *Quel soleil, hein, monsieur Kiril . On dirait le printemps .*

(تمام فرانسویان پییر را بنام کیریل میخواندند)

سر جوخه بدرتکیه داده مانند پیشتر که چپش را به پییر تعارف میکرد و همیشه جواب رد میشد باز چپش را به پییر تعارف نمود و چنین گفت :

(۲) - *Si l' on marchait par un temps comme celui-là ...*

پییر از وی پرسید که درباره عزیمت آرتش فرانسه چه شنیده است ؟ سر جوخه حکایت کرد که تمام قشون کم و بیش عزیمت خواهد کرد و امروز باید تکلیف اسیران نیز معلوم شود .

در انباری که پییر زندانی بود سر بازی بنام سو کولوف بیمار و در حال احتضار بود . پییر به سر جوخه گفت باید کاری برای این سر بازی بیمار انجام داد . سر جوخه گفت شما آوده خاطر باشید زیرا برای معالجه اینگونه بیماران همیشه بیمارستان سیار وجود دارد و برای بیماران دستور مخصوص خواهد رسید و عموماً تمام اتفاقی که ممکن است پیش آید از طرف فرماندهی پیش بینی شده است .

او میگفت :

۱- چه آفتابی ، ها ؟ آقای کیریل ؟

۲- اگر در چنین هوایی راه پیمائی میکردند ...

-Et puis ; M-r kiril, vous n'avez qu'à dire un mot au capitaine, vous savez . Oh, c'est un... lui n'ouddie jamais rien .

Dites au capitaine quand fera sa tourné, il fera tout pour vous ... (۱)

سروانی که سر جوخه درباره او سخن میگفت مکرر با پی‌یر مدتها گفتگو کرده بود و از هیچ گونه مساعدت بوی مضایقه نداشت

-Vois - tu, St Thomas, qu'il me disait l'autre Jour: Kiril c'est un homme qui a de l'instruction, qui parle français, c'est un seigneur russe, qui a eu des malheurs mais c'est un homme, Et it s'y entendle .. S'il demande quelque chose, qu'il me dise, il n'y a pas de refus ... Quand on a fait ses études, voyez vous, on aime l'instruction et les gens comme il faut. C'est pour vous que je dis celà, M . kiril . Dans l'affaire de l'autre Jour si ce n'était grâce à vous, ça aurait fini mal. (۲)

سر جوخه پس از مدتی پر گوئی رفت .

فضیه‌ای که اخیراً اتفاق افتاده بود و سر جوخه به آن اشاره میکرد نزاع میان اسپران و فرانسویان که پی‌یر توانست رفقایش را در این کشمکش آرام سازد .

چند نفر از اسپران گفتگوی پی‌یر را با سر جوخه شنیده بیدرتک پرسیدند که آنچه گفته بود. در آن موقع که پی‌یر برای رفقایش گفته‌های سر جوخه را درباره عزیمت فرانسویان نقل میکرد يك سرباز فرانسوی لاغر و زرد روی و ژنده پوش بد را بنار نزدیک شد. محبوب و شرمگین با سرعت انگشتانش را برای رعایت احترام بشقیقه گذاشت و پی‌یر را مخاطب ساخته پرسید که آیا پلاتوش سرباز که او پیراهنش را برای دوختن بوی داده بود در این آنهاراست .

یکهفته پیش فرانسویان کتان و چرم گرفته و آنها را بسربازان اسپر داده بودند تا برایشان کفش

و پیراهن بدوزند .

کار تالیف با پیراهنی که بدقت آنرا تا کرده بود بیرون آمده گفت :

— شاهین! حاضر است ، حاضر است!

۱- بعلاوه، مسیو کیریل، کافیت که شما یک کلمه بسروان بگوئید، میدانید او یک... که هرگز هیچ چیز را فراموش نمیکند. وقتی سروان برای کشت به اینجا آمد باو بگوئید، او همه کار را برای شما انجام میدهد.

۲- دیروز او بمن گفت : سنت تماس! میدانی، کیریل، مرد تحصیل کرده‌ای است و بزبان فرانسه حرف میزند. او از باب روسی است که گرفتار بدبختی شده اما او انسان است. اومی فهمد... اگر او بچیزی احتیاج داشت، باید بمن گفت، نباید هیچ چیز از او مضایقه کرد. اگر کسی تحصیل کرده باشد، فرهنگ و مردم تربیت شده را دوست دارد. آقای کیریل، من این مطلب را برای اطلاع شما میگویم. اگر برای رعایت حال شما نبود فضیه اخیر بجایای بدمیکشد.

کاراتایف بعلت گرمی هوا برای راحتی در موقع کار فقط يك شلوار و يك پیراهن پاره که از چرکی سیاه شده بود بتن داشت . موهای خود را چون کارگران در هنگام کار با الیاف درخت بسته بود و چهره گردش گرد تر و خوش منظر تر بنظر میرسید .

پلاتون تبسم کنان پیراهنی را که دوخته بود باز میکرد و میگفت :
 - خوش فولی سببرونق کاسبی است . گفتم پنجشنبه حاضر است ، و آن را برای پنجشنبه حاضر کردم .

فرانسوی مضطرب گرد خویش نگریست و چون کسیکه برتردید خود فائق آمده باشد ، شتابان نیمتنه رسمی را بیرون آورد و پیراهن را پوشید . فرانسوی زیر نیمتنه رسمی پیراهن نداشت بلکه پیکر زرد و لاغر و عریان را جلیقه ابریشمی گلدار بلند و چربی مستور میساخت .
 فرانسوی ظاهراً میت رسید که مبادا اسیران که بتماشای او مشغول بودند مخره اش کنند و بوی بخندند ، باینجهت شتابان پیراهن را پوشید . هیچیک از اسیران کلمه ای سخن نگفت .

پلاتون دامن پیراهن را پائین کشیده میگفت :
 - می بینی ، در همان امتحان اول بقامت تو خوب میایستد .
 فرانسوی سر را از یقه و دستها را از آستین پیراهن بیرون آورد و بی آنکه چشمش را بلند کند پیراهن را تماشا میکرد و در زهای آنرا معاینه مینمود .

پلاتون که ظاهراً از کار خود شادمان شده بود لبخند زنان میگفت :
 - شاهین ! اینجا دوزندگی درست و حسابی نیست و ما وسائل دوخت و دوز کامل در اختیار نداریم . معروف است که بدون ابزار شپش راهم نمیتوان کشت .
 فرانسوی گفت :

- C'est bien, c'est bien, mais vous devez avoir de la toile de reste. (۱)

کاراتایف همچنان از مشاهده کار دست خود شادی میکرد و میگفت :
 اگر بدون زیر پوش بپوشی بهتر میایستد . خوب ! از این پیراهن خشنود و راضی میشوی
 فرانسوی تکرار کرد :

- Merci, merci, mon vieux, le reste .. (۲)

پس تبسم کنان اسکناس را از جیب در آورده به پلاتون داد و گفت :

- Mais le rest ... (۳)

پییر چون دریافت که پلاتون نمیخواهد توجهی بسخن فرانسوی کند ، همچنان بدون مداخله بایشان مینگریست . کاراتایف پول را گرفت و تشکر کرد و هنوز از کار خود حظ میبرد . فرانسوی در گرفتن بقیه پارچه اصرار میورزید و از پییر خواهش کرد سخنانش را برای کاراتایف ترجمه کند .

کاراتایف در جواب گفت :

۱- خوب، خوب، متشکرم، باقیمانده کتان کجاست ؟

۲- متشکرم، متشکرم، عزیزم، بقیه ؟

۳- اما بقیه ...

- بقیه پارچه بچه درد او میخورد؟ برای من هیچ پیچهای خوبی خواهد شد. اما حال که در گرفتن بقیه پارچه اصرار دارد، خدا بهمراهش!
 ناگهان کاراتایف بر آشفته و متغیر و اندوهناک بقیه پارچه لوله شده را از زیر بغل در آورد و بی آنکه بآن نگاه کند بفرانسوی داد و گفت:

- آخ، افسوس!

و بجای خود برگشت. فرانسوی بکتان نگاه کرد، بفکر فرو رفت، پرسیان به پییر نگریست و پنداشتی از نگاه پییر مطلبی را درک کرده باشد، ناگهان سرخ شد و با فریادی گوشخراش گفت:

- **Platoche. dites donc, Platoche, Gardez pour vous (۱)**

با این سخن بقیه پارچه را بوی داد و بعقب برگشت و رفت.

کاراتایف در حالیکه سر را حرکت میداد گفت:

- می بینی! میگویند که اینها مسیحی نیستند اما با این حال جان و دل دارند. پییر مردان ما

میگفتند: آدم فقیر دم در جهنم نشسته است. خودش لخت و عور است اما این پارچه را بمن داد.

کاراتایف اندیشناک لبخندی زد و در حالیکه بقیه پارچه نگاه میکرد چند لحظه خاموش شد و

سپس گفت:

- دوست من! هیچ پیچهای خوبی از آن درمی آید!

و مابار مراجعت کرد.

چهار هفته ازمسانی که پی‌یر اسیر شده بود میگذشت. با آنکه فرانسویان باو پیشنهاد کرده بودند که از زندان سر بازان بزندان افسران نقل مکان کند ولی او در همان زندانی که روز اول بان وارد شد باقی مانده بود .

پی‌یر در مسکوی سوخته و ویران شده کم و بیش آخرین درجه محرومیت را که آدمی قدرت تحمل آن را دارد میکشید. اما از برکت بنیه قوی و بدن سالم خود که بیشتر بان توجهی نداشت و مخصوصاً بجهت آنکه این محرومیت با اندازه ای تدریجی و نامحسوس فرا رسیده بود که هرگز نمیتوانست بگوید آنچه موقع شروع شده است ، این محرومیت رانه تنها با سهولت بلکه خرسند و راضی تحمل میکرد . مخصوصاً در همین موقع آن آرامش خیال و رضایت از خویشتن را که بیشتر در راه وصول بدان بیهوده میکوشید بدست آورد . پی‌یر در زندگانی خود مدتها آن آرامش خیال و همگامی با ضمیر خویشتن را که مشاهده آن در وجود سر بازان عرصه پیکار بارادینوسبب تعجبوی شد ، از جهات مختلف جستجو کرده بود . او این آرامش و توافق با خویشتن را در نوعپرستی ، در جمعیت ماسونها ، در تفریحات زندگانی اشراف ، در شراب ، در ابراز قهرمانی و فداکاری و چنانبازی در راه سعادت دیگران و در عشق شاعرانه بناتاشا میجست . او این آرامش و توافق و هم آهنگی باطنی را از راه اندیشه و تفکر جستجو میکرد اما تمام این تجسها و کوششها بنومیدی و فریب او منتهی میگشت . سر انجام ، پی‌یر آنکه خود متوجه باشد ، این آرامش خیال و همگامی با خویشتن را تنها بوسیله ترس از مرگ و بوسیله محرومیت و آنچه در وجود کارانایف مشاهده کرد ، بدست آورد . آن دقایق وحشتناک که در میدان اعدام گذرانده بود ، گوئی افکار و احساسات اضطراب انگیزی را که بیشتر در نظرش مهم جلوه میکرد تا ابد از تصور و حافظه اش زائل ساخت .

دیگر نه در باره روسیهو جنگ میاندیشید و نه درباره سیاست و ناپلئون . دیگر برای او آشکار بود که تمام این مسائل با او ارتباطی ندارد و داوری درباره آن وظیفه او نیست و بهمین جهت نمیتواند داوری کند . اوسخنان کارانایف را تکرار میکند : «روسیهو تابستان هرگز با هم سازگار نیستند» و این کلمات بطرز عجیبی او را آرامش میبخشید . دیگر سوه قصدش بناپلئون و محاسبه با حروف ابجد و حیوان مذکور در مگاشفه را بی معنی و حتی خنده آور میدانست . خشم و کینه اش بهمسر خود

و بیم از آنکه اعمال همسرش نام او را ننکین سازد نیز در نظرش نه تنها ناچیز بلکه تفریح آور و مضحک جلوه میکرد و بخود میگفت: «بمن چه ارتباط داشت که اوزندگان را آنچنان که میبندد در محلی میگذرانند؟ بچه کس و مخصوصاً بمن چه ارتباط دارد که فرانسویان بفهمند که نام یکی از اسیران نشان کنت بزخوف است؟»

پی‌یر در این اوقات غالباً بیاد گفتگوی خود با شاهزاده آندره میافتاد و کاملاً با او موافقت میکرد، فقط فکر شاهزاده آندره را با اندک تفاوت درک میکرد. شاهزاده آندره معتقد بود و امیگفت که خوشبختی وجود ندارد اما این سخن را با تمایل باندوه و درعین حال با تمسخر میگفت گوئی هنگام گفتن این نظر آنه‌یسه دیگری را - مبنی بر اینکه گویا تمام علاقه و اشتیاق ما بوجود خوشبختی تنها باینجهت در نهان ما سرشته شده که تحقق نیابد و ما را شکنجه و آزار دهد - اظهار میداشت. اما پی‌یر بدون هیچ اندیشه نهانی بصحت این عقیده معترف بود. فقدان رفیع و شکنجه و بر آورده شدن حاجات و در نتیجه آزادی انتخاب حرفه و شغل یعنی طرز زندگانی دیگر در نظر پی‌یر خوشبختی مسلم و قطعی عالی انسان بشمار میرفت. در اینجا پی‌یر فقط برای نخستین بار لذت خوردن را هنگام گرسنگی و لذت آشامیدن را موقع تشنگی و لذت خواب را هنگام لزوم استراحت و میل بهخفتن و لذت گرمی را وقتی هوا سرد میشد و لذت گفتگو با دیگران را وقتی میل بگفتن و شنیدن داشت کاملاً درک میکرد و بآن قدر و ارزش میگذاشت، بر آورده شدن حوائج - خوراک خوب و پاک و آزادی - در نظر پی‌یر که اینک از همه آنها محروم بود، سعادت کامل جلوه میکرد. انتخاب شغل و حرفه یعنی روش زندگانی اینک که این انتخاب بسیار محدود بود در نظرش باندازه‌ای ساده جلوه میکرد که این نکته را بکلی فراموش ساخته بود که آسایش و راحت بسیار در زندگانی تمام خوشبختی حاصله از ارضای حوائج را از میان میبرد و آزادی بیش از حد در انتخاب شغل و حرفه - یعنی آن آزادی که او در نتیجه پرورش و تعلیم و تربیت و ثروت و مقام اجتماعی خود تاکنون از آن بهره مند بوده است - انتخاب شغل و حرفه را فوق‌العاده دشوار میسازد و حتی ضرورت پیشه ساختن شغل و حرفه‌ای و در نتیجه امکان آنرا از میان میبرد.

اینک تمام آرزو ها و تخیلات پی‌یر متوجه آنزمانی بود که آزاد خواهد شد. اما در عین حال بعد ها در سراسر زندگانی خود با وجد و سرور راجع باین اسارت یکماهه و آن احساسات شادی بخش و برگشت ناپذیر و مهمتر از همه درباره آزادی معنوی کامل که فقط در اینمدت احساس کرده بود میاندیشید و سخن میگفت.

بامدادان روز اول که از خواب برخاست و بگام سپیده دم از انبار بیرون آمد و نخست گنبدهای تیره رنگ و صلیبهای صومعه نودویچی را دید و شبنمهای یخ بسته را بروی علفهای غبار آلوده مشاهده کرد و بقلل کوههای و آرابیف و بساحل مستور از جنگل رودخانه‌ای که پیمان در فاصله دوری میان مه ازغوانی رنگ پنهان میگشت نظر افکند و هنگامیکه هوای تازه و با طراوت بچهره‌اش خورد و صدای زاغها را که از مسکو میان دشت پرواز میکردند شنید و ناگهان نوری از جانب مشرق پاشیده شد و میدرنگ قرص خورشید از پشت ابرهای سیاه و گنبدهای تیره رنگ باشکوه و جلال بیرون آمد و گنبدها و صلیبها و دانه های شبنم ورود خانه وافق در پرتو نشاط بخش خورشید بدرخشیدن آمد - حس بسابقه شادی و نیرومندی حیات بر پی‌یر چیره گشت.

این حس نه تنها در تمام مدت اسارت او را ترک نکفت بلکه بر عکس متناسب با اشکالات روز افزون وضع وی رشد و نمو میکرد.

این حس آمادگی برای همه کار و صفای اخلاقی پی‌یر بوسیله حسن‌ظن رفقایش نسبت بوی بمجرد ورود او بزندان تقویت شد. پی‌یر با آشنائی بزبانهای مختلف، با احترامی که فرانسویان بوی مرعی مهاداشتند، با سادگیش، با گشاده‌دستیش که از بذل و بخشش آنچه داشت دریغ‌نمیکرد، (او هر هفته سه روبل جیره میگرفت) با نیرومندی خود که با فشار دست میخ را بدیوار زندان فرو میکرد، با ابراز مهر و محبت در معاشرت با رفقا، با استعداد در بیحرکت نشستن و آرام‌اندیشیدن که برای دیگران نا مفهوم بود در نظر سربازان چون موجود عالی و اندکی مرموز جلوه میکرد. همان صفاتی که در اجتماع و محیط زندگانی سابق وی اگر بسرای او زیان آور نبود مزاحمت و دردسرداشت. یعنی نیرو و قدرت او، بی‌اعتنائیش بوسائل رفاه و آسایش زندگانی، پریشانجویی و سادگی او - در اینجا همان صفات او را در میان مردم کم و بیش بصورت قهرمانی درمی‌آورد و پی‌یر احساس میکرد که نظریه ایشان درباره وی و وظایفی را بعهده او گذاشته است.

شب هفتم اکتبر عقب‌نشینی فرانسویان شروع شد: آتش‌خانه‌ها و انبارها ویران گشت، ارابه‌ها بار شد و ستون‌های قشون و کاروان‌های ارابه بحرکت آمد.

ساعت هفت صبح دسته نگهبانان بالباس و تجهیزات راه بیمائسی، کلاه نظامی جیقه‌دار و تفنگ و کوله‌پشتی و کیسه‌های بزرگ در مقابل کلبه چوبی ایستاده بود و صدای گفتگوی مهیب فرانسوی آمیخته با دشنامها در امتداد صوف‌طنین می‌افکند. در کلبه همه آماده و لباس پوشیده و کمر بند بسته و کفش دریا با انتظار فرمان خروج بودند. تنها سربازی بیمار نام سوکولوف، رنگ باخته و لاغر، که حلقه‌های آبی اطراف چشمش جلب توجه میکرد بدون لباس و کفش در محل خود نشسته با چشمانی که از شدت لاغری دود و میزد بر فکایش که بوی توجه و التفات نمی‌داشتند پیرسان مینگریست و بلند و موزون ناله میکرد. ظاهراً از تنها ماندن بیشتر بیم داشت تا از درد و رنج بیماری - زیرا باسهال خونی مبتلا بود.

بی‌یری که چاقی را که کارائیف از باقیمانده چرمی که یکی از فرانسویان برای تعمیر یاشنه چکمه خود آورد برای وی دوخت بها داشت و طنابی هم بدور کمر پیچیده بود نزد بیمار رفت و در مقابل وی چهار زانو نشست و گفت:

- سوکولوف، اهمیت ندارد! آخر همه ایشان که نمیروند! در اینجا یک بیمارستان دارند. شاید وضع تو بهتر از ما بشود.

سرباز بلند بلند قاله میکشید و میگفت:

- آه، پروردگارا! آخ! من در اینجا خواهم مرد! آه خداوند!

بی‌یری بار دیگر گفت:

- الان یکبار دیگر از ایشان خواهش میکنم.

و برخاسته بسوی در کلبه رفت. در اینحال همان سرجوخه‌ای که روز پیش چیفش را به بی‌یری تعارف کرد بداد و سرباز بطرف او می‌آمد. سرجوخه و سربازان لباس راه بیمائی پوشیده، کوله‌پشتی آویخته و کلاه جقه‌دار بر سر گذاشته بودند. تسمه‌های کلاهشان که زیر گلوبسته شده بود چهره‌های آشنای ایشان را دگرگون ساخته بود.

سرجوخه بکلبه نزدیک میشد تا بامر فرمانده خود در آنرا ببندد. قبل از خارج کردن زندانیان ضرورت داشت که آنان را شماره کنند.
پی‌یر شروع بسخن کرده گفت:

(۱) - Caporal, que fera - t - on du malabe ?

اما پی‌یر در آن دقیقه که این سخن را میگفت، تردید داشت که آیا این همان سرجوخه آشنای اوست یا مردی ناشناس است: سرجوخه در این لحظه بهیچوجه بآن آشنای سابق پی‌یر شباهت نداشت. در آن دم که پی‌یر این سخن را میگفت ناگهان از دوجبهت صدای طبل برخاست. سرجوخه بشنیدن کلمات پی‌یر ابرو درهم کشید و دشنامهای بیمعنی داد و در را محکم بست. هوای کلبه نیمه تاریک شد و از دوسه صدای طبل بشدت برخاست و ناله‌های بیمار را خاموش ساخت.
پی‌یر بهخود گفت: « این اوست! ... باز اوست! »

و بی اختیار پشتش آرزید. در چهره برآشفته و متغیر سرجوخه، در آهنگ صدای او و در بانگ مهیب و گوشخراش طبل نیروی اسرار آمیز و بی‌اعتنائیکه مردم را برخلاف میل و اراده ایشان بکشتن هموعان خود وا میداشت، آن نیروئی که تأثیر آنرا در هنگام اعدام مشاهده کرده بود شناخت و دریافت که ترس و کوشش برای جلوگیری از این نیرو و التماس و تضرع نزد کسانی که آلت بی اراده این نیروی دهشتناک بشمار میروند و یا اندرز و نصیحت بایشان بیهوده و بیفایده است. مینابست صبر کرد و تحمل نمود. پی‌یر دیگر نزد بیمار نرفت و بوی نگاه نکرد، خاموش و عبوس کنار در کلبه ایستاد.

چون در کلبه باز شد و زندانیان مانند گله گوسفند، در حالیکه بیکدیگر تنه میزدند، در میان در ازدحام کردند، پی‌یر راه خود را از میانشان گشود و بسوی آن سروانی رفت که بگفته سرجوخه حاضر بود آنچه بتواند برای رضای پی‌یر انجام دهد. سروان نیز لباس زاه پیمائی پوشیده بود و در چهره سرد و بی‌اعتنای او آنچه پی‌یر در کلمات سرجوخه و در صدای طبلها شناخته بود خوانده میشد سروان چهره درهم کشید و بزندانانی که در کنارش ازدحام کرده بودند نگرسته گفت:

(۲) - Filez, filez !

پی‌یر میدانست که از کوشش خود نتیجه نمیگیرد ولی با اینحال بسوی او رفت.
افسر چون کسیکه او را نمیشناسد با سردی بوی نگرسته پرسید:

(۳) - Eh bien qu'est ce qu'il y a ?

پی‌یر وضع بیمار را بوی اطلاع داد.
سروان گفت:

(۴) - Il pourra marcher, que diable !

و بی آنکه به پی‌یر بنگرد بسخن ادامه داد:

(۵) - Filez, filez !

پی‌یر خواست بگوید:

۱ - سرجوخه! با بیمار چه خواهند کرد؟

۲ - راه بیفتید، راه بیفتید!

۳ - خوب، چه خیر است؟

۴ - او خواهد توانست راه بیاید. مرده شویش ببرد!

۵ - راه بیفتید، راه بیفتید!

(۱) - Mais non, il est à l'agonie ...

سروان خشنناک چهره درهم کشیده فریاد زد :

(۲) - Voulez vous bien ? ...

صدای درام داد ، دام ، دام ، دام ، طبلها ادامه داشت . پی‌یر دریافت که آن نیروی اسرار آمیز دیگر کاملاً بر این مردم مسلط گشته است و در این حال اظهار سخن دیگر بی‌پوده و بی‌فایده است . افسران اسیر را از سربازان اسیر جدا کردند و بایشان دستور دادند که پیش بروند . عدهٔ افسران که پی‌یر نیز در میان ایشان بود سی نفر و شمارهٔ سربازان ۳۰۰ نفر بود .

افسران اسیری که از سایر کلبه‌ها آمده بودند همه ناشناس و بمراتب بهتر از پی‌یر لباس پوشیده بودند و با عدم اعتماد و تعجب بکفشهای او مینگریستند . سرگرد فریبی که ظاهر آرفقاییش او را محترم میداشتند وجبهٔ قازانی پوشیده و حوله‌ای بکمربن آن بسته بود با چهرهٔ متورم و زردو خشنناک پهلوی پی‌یر راه میرفت و یک دستش را با کیسهٔ توتون زیر بغل گذاشته با دست دیگر چپق دسته بلندش را نگه داشته مانند عصا بر آن تکیه میکرد . سرگرد نفس زنان و خس‌خس کنان بهمه کس می‌فرید و خشم می‌گرفت ، زیرا تصور میکرد که همه شتاب میکنند و باو تنه می‌زنند ، در صورتیکه عجله هیچ سبب نداشت ، وهمه از چیزی متمجبند ، حال آنکه هیچ چیز شکفت آوری موجود نبود . افسری کوچک اندام و لاغر با همه گفتگو میکرد و دربارهٔ مقصد و مسافت راه پیمائی آنروز حدسها میزد . مستخدمی با چکمه‌های نمدی و لباس رسمی که سیران باطراف میدوید و بمسکوسوخته مینگریست و بلند بلند ملاحظات خود را دربارهٔ عمارات سوخته بیان میکرد و نام محلاتی از مسکو را که دیده میشد میگفت . افسر سوم که لجه‌اش نشان میداد لهستانیست با کمیسر بحث میکرد و بوی ثابت مینمود که در تعیین نام محلات مسکو اشتباه میکند .

سرگرد خشنناک میگفت :

- چرا بحث و مجادله میکنید ؟ چه فرق دارد که محلهٔ نیکلا باشد یا بخش ولاس ! میبینید

که همهٔ شهر سوخته است . خوب ! بس است !

پس بکسی که در عقبش حرکت میکرد و بهیچوجه باو تنه نمیزد رو کرد و خشنناک گفت :

- چرا ! تنه می‌زنی ، مگر راه تنگ و تاریک است ؟

اما گاهی از یک جهت و زمانی از جهت دیگر صدای اسیران که چشم از حریق مسکو

برنمیداشتند بگوش میرسید :

- آه ، آه ، آه ! چه کرده‌اند ؟ زاموسکورچییه ، زوبوا ، کرملین ... تماشا کنید ، نصف آن

باقی نمانده است . من بشما گفتم که تمام محلهٔ زاموسکورچییه ویران شده است ، می‌بینید که اثری

از آن باقی نمانده

سرگرد میگفت :

- خوب ، میدانید که همه شهر سوخته است ، پس دیگر چرا بحث میکنید ؟

هنگامیکه اسیران از خاموشی ، یکی از محلات انگشت شمار ناسوختهٔ مسکو ، میگذشتند

ناگهان همگی کنار کلیسائی ازدحام کردند و از همه طرف فریادهای وحشت و تنفر برخاست :

- پست فطرتان ! دشمنان مسیح ؟ اما مرده ، حقیقهٔ مرده است ... چیزی باو مالیده‌اند .

۱ - امانه ، او در حال احتضار است ...

۲ - مگر میخواهید ...

پی‌یرنیز بطرف کلیسائی رفت که موجب برانگیختن این فریادها شده بود و ناآشکارا چیزی را دید که بنرده کلیساتکیه کرده است . پی‌یرا زسخنان رفقاییش که آن شیئی را بهتر از او دیده بودند دریافت که این شیئی جسد انسانی بود که او را سر با کنار نرده کلیسا گذاشته و بصورتش دوده مالیده بودند .

دشنامهای نگهبانان شنیده شد :

(۱) - *Marchez, sacré nom ... Filez ... trente mille diables ...*

و سربازان فرانسوی خشمناک انبوه اسپران را که بجنازه مینگریستند با قنداق تفنگ پیش راندند .

در کوجه های محله خامونیکی اسیران تنها با نگهبانان خود حرکت میکردند و ارابه های نگهبانان از عقب سر میآمد. اما وقتی بعبازه های خواربار فروشی رسیدند بمیان کاروان عظیم و انبوهی از عراده های توپخانه و ارابه های خصوصی افتادند.

در کنار پل همگان بانتظار اینکه ستونهای جلوتر از ایشان بگذرد ایستادند. اسیران از روی پل ستونهای بی پایان ارابه ها را در پیش و پس خود میدیدند. درست راست، آنجا که جاده کالوگا در کنار باغ نسکوچنی می پیچید و دورادور ناپدید میگشت، ستونهای بی حساب ارابه ها و قشون دیده میشد. اینان واحد های سپاه «بوهارنه» بودند که قبل از همه برای افتاده بودند و پشت سرشان در ساحل رودخانه و از روی پل کاسنی ستونهای قشون و کاروانهای ارابه «نی» حرکت میکردند. قشون داووکه اسیران نیز وابسته بآن بودند از «کریمسکی بود» میگذشت و قسمتی از افراد آن دیگر بخیبان کالوگا وارد شده بودند. اما ستون ارابه ها بقدری طویل بود که آخرین ارابه های سپاه بوهارنه هنوز از مسکو بجاده کالوگا نرسیده بود ولی سر ستونهای قشون «نی» از بالشایا آردینکا خارج میشد.

اسیران هنگام عبور از کریمسکی بروود چند قدم میرفتند و متوقف میشدند و باز حرکت میآیدند، ولی ارابه ها و جمعیت مردم از هر سو پیوسته متراکمتر و انبوه تر میشد. پس از آنکه اسیران چند صد قدم مسافت بین پل و خیابان کالوگارا پیمودند و بمیدان تقاطع خیابانهای زاموسکو و رچی و کالوگا رسیدند توقف کردند و چند ساعت تنگاتنگ در این میدان ایستادند. غرش چرخها، صدای پاها و فریاد های خشمناک و دشنامها مانند هیاهوی خاموشی ناپذیر دریا از هر سو بگوش میرسید. بییر خود را بدیوار خانه سوخته ای فشرده ایستاده بود و باین صدا ها که در خیالش با آهنگ طلبها درهم میآمیخت گوش میداد:

چند نفر از افسران اسیر برای اینکه بهتر تماشا کنند از دیوار خانه سوخته ای که بییر در کنارش ایستاده بود بالا رفتند.

ایشان و بیکدیگر میگفتند:

چشم مردمی! چشم مردمی! آبروئی! عراده های توپراهم بار کرده اند. نگاه کن! پوستهای خزرا

تماشاکن! این راهزنان چقدر غارت کرده‌اند... پشت اربابه این یکی را نگاه کن... شمایل‌ها را بار کرده است و میبرد، بخدا شمایل است... آم پست فطرتان... اینها باید آلمانی باشند... نگاه کن! آن یکی بقدری بار کرده که بزحمت حرکت میکند. درشکه‌های اشراف راهم غصب کرده‌اند... ببین! اوچطور روی صندوق چهارزانو نشسته است! خداوند! خداوند!... نزاعشان شد...

- بزن ببوزش، بزن ببوزش! اینطور تاشب معطل خواهیم شد. نگاه کن، نگاه کنید... این‌ها پیشک‌بخود ناپلئون تعلق دارد. اسپه‌ها می‌بینی؟ با حرف اول اسم اوویک تاج... این‌خیمه و خرگاه است. یک کیسه از اربابه افتاده است و او متوجه نیست. دوباره کشمکش شروع شد... یک زن با بچه شیرخوار، بیدک هم نیست. البته پای راه عبور خواهند داد... نگاه کن! آنها ندارند. چندهای روسی! بخدا چنده‌اند، نگاه کن! چه راحت در کالسکه‌ها نشسته‌اند!

دوباره موج کنجک‌های عمومی، مانند آن موقعی که اسیران در خامونیکی از کنار کلیسامیگ‌شدند ایشان را بسمت جاده حرکت داد و پی‌یر از حرکت قامت بلند خود از فراز سردیگران آنچهره‌ها که تا این حد اسیران را بکنجک‌های و اداشته بود مشاهده نمود. درسه کالسکه که میان عراده‌های توپ و اربابه‌های مهمات گیر کرده بود زنانی با لباس روشن و آرایش رنگارنگ و چهره‌های سرخاب‌مالیده تنگ یکدیگر نشسته بودند و با صدای زیر فریاد میکشیدند.

از آن زمان که پی‌یر بظهور این نیروی اسرارآمیز پی‌یر دیگری هیچ چیز: نه جنازه‌ای که برای تفریح بصورتش دوده‌مالیده بودند و نه این زنان که شتابان میگذشتند و نه ویرانه‌های نیم‌سوخته مسکو در نظرش عجیب و وحشتناک جلوه نمیکرد. بلکه آنچه پی‌یر میدید اصولاً هیچ عکس‌العمل و تأثیری در وی بوجود نمی‌آورد - پنداشتی روان او که خود را برای مبارزه دشواری آماده میساخت از قبول تأثراتی که ممکن بود آنرا تضعیف نماید خودداری میکرد.

کالسکه‌های زنان عبور کرد. بدنبال ایشان دوباره اربابه‌های باربینه، ستون سر‌بازان، کاریهای روستائی، بازستون سر‌بازان، صندوق‌های مهمات و دوباره ستون‌های سر‌بازان میگذشتند و گاهگاه زنانی در میان این ستونها دیده میشدند. پی‌یر مردم را جدا جدا نمیدید بلکه حرکت ایشان را مشاهده میکرد.

بنظر میرسید که تمام این مردم و اسبان بوسیله نیروی نامرئی رانده میشوند و تمامی در طرف آن ساعتی که پی‌یر مراقب آنان بود از خیابانهای مختلف با این آرزوی واحد که هر چه زود تر پیشروی کنند وارد میشوند. همگی هنگام تصادم با دیگران خشمناک میشدند و باهم کشمکش میکردند، دندانهای سفید خود را بیکدیگر نشان میدادند، ابروها را درهم میکشیدند، دشنامهای یکنواخت نثار یکدیگر میکردند و تمام چهره‌ها از تصمیم فعالیت بیرحمانه و خشک که پی‌یر آنروز صبح بمجرد برخاستن آهنگ طبل نظیرش را در قیافه سرخوخته دیده و متعجب گشته بود حکایت میکرد.

نزدیک غروب بود که فرمانده نگهبانان افراد خود را جمع کرد و با فریاد و جدال و کشمکش راه خود را از میان اربابه‌های باربینه گشود و اسیران در میان حلقه پاسداران بجاده کالوگا رانده شدند.

بدون راحت باش با سرعت بسیار حرکت میکردند و فقط وقتی خورشید فرو نشست توقف نمودند. ستونها یکی پس از دیگری نزدیک میشد و افراد خود را برای بیتوته آماده میساختند.

همه خشمناک و ناراضی بنظر میرسیدند. مدت‌ها از جهات مختلف دشنامها، فریادهای کین‌توزانه و هیاهوی جدال بگوش میرسید: کالسکه‌ای که از پشت سر نگهبانان حرکت میکرد بارابه نگهبانان نزدیک شده مال‌بندش را بآن زد. چند سرباز از اطراف بسوی اربابه دویدند عده‌ای با سپه‌های کالسکه نهب

میزدند و آنها را بر میگرداندند، دیگران با هم نزاع میکردند. پییر مشاهده کرد که سربیکفر آلمانی از قنداق تفنگ سخت مجروح شد.

بنظر میرسد تمام این مردم اینک که در هوای سرد و تاریک روشن غروب پائیزی در میان دشت متوقف شده اند همگی متوجه شتاب بیجای خود شده و دانسته اند که اشتیاق و شتاب ایشان در موقع شروع حرکت بعموردو بیهوده بوده است. پنداشتی ضمن این توقف همگی دریافته اند که هنوز مقصد حرکشان معلوم نیست و در این راه بیمائی دشواریها و سختیهای بسیار وجود خواهد داشت.

نگهبانان در این راحت باش بدتر از هنگام عزیمت رفتار میکردند. در این راحت باش به اسیران برای نخستین بار خوراک گوشت اسب داده شد.

گوئی هر یک از فرانسویان، از افسر گرفته تا آخرین سرباز، کینه و خصومت شخصی با اسیران پیدا کرده است، زیرا این بدرفتاریها بطور غیر منتظر جای رفتار دوستانه سابق ایشان را گرفته بود.

این کین توزی دشمن هنگام حاضر غایب کردن اسیران بیشتر شدت یافت چه معلوم شد که یک سرباز روس با استفاده از شتاب حرکت از مسکو خود را بیماری شکم زده و گریخته است. پییر میدید که چگونه یکی از فرانسویان سرباز روسی را بجهت آنکه از جاده دور شده بود میزد و می شنید که چگونه سروان، همان دوست او، استواری را بعلت فرار سرباز روس دشنام میداد و بمحاکمه نظامی تهدید مینمود. در جواب عذرو بهانه استوار که میگفت چون سرباز بیمار بوده لذا نمیتوانسته است راه بیاید، افسر بوی تذکر داد که دستور رسیده است تمام عقب ماندگان را تیرباران کنند. پییر دریافت که آن نیروی مشغول که او را هنگام اعدام زندانیان درهم میفشرد ولی هنگام اسارتش محسوس نبود اینک دوباره بر سر اسر وجودش مسلط گشته است. او وحشت داشت اما دریافته بود که نسبت کوششی که آن نیروی مشغول برای درهم شکستن او بکار میبرد قدرت حیات وی که بآن نیرو وابستگی ندارد در روانش رشد و نمو میکند و تحکیم مییابد.

پییر سوپ آرد گندم سیاه و گوشت اسب را میخورد و بار قفایش گفتگو میکرد.

پییر و هیچیک از رفقاییش درباره آنچه در مسکو دیده بودند سخنی نمیگفتند و هیچیک از ایشان در باره خشونت رفتار فرانسویان و در خصوص فرمان تیرباران عقب ماندگان که پییر آنرا به دیگران اطلاع داده بود، حرفی بعیان نمیآوردند. گوئی همگی علیرغم تشدید و خامت وضع خویش مخصوصاً زنده دل و شادمان مینمودند و همه درباره خاطرات شخصی و راجع بصحنه های مضحک که هنگام اردو کشی دیده بودند سخن میگفتند و از گفتگو درباره وضع حاضر خود اجتناب میکردند.

خورشید مدتی پیش فرونشسته بود. ستاره های روشن در برخی نقاط آسمان میدرخشید نور شنگرفی قرص ماه که طلوع میکرد مانند انعکاس حریق در افق مشتعل بود و گلوله سرخ و عظیم ماه بطرز عجیبی در میان مه خاکستری رنگ میلرزید. هوا روشن میشد. غروب دیگر پایان یافته اما شب هنوز شروع نشده بود پییر از کنار رفقای جدید خود برخاست و از میان خرمناهی آتش رست دیگر جاده رفت. باو گفته بودند که سربازان اسیر در آنجا هستند. میخواست با ایشان سخن بگوید. در میان جاده نگهبان فرانسوی او را متوقف ساخت و بوی امر کرد که مراجعت کند.

پییر برگشت اما بکنار خرمناهی آتش نزد رفقاییش نرفت بلکه بطرف اراابه ای که اسبش را باز کرده بودند و هیچکس در کنار او نبود حرکت کرد. روی زمین سرد کنار چرخ اراابه نشست و زانوهارا بغل گرفته سررا پائین انداخت.

مدتی بیحرکت نشست و در بهر اندیشه غوطه خورد . بیش از یکساعت گذشت . هیچکس مزاحموی نشد .

ناگهان با قهقهه بمهر آمیز خود چنان بلند و با صدا خندید که مردم از اطراف باشکفتی باین قهقهه زن عجیب که ظاهر آنها بود نگرستند .

پی‌یر قاه - قاه میخندد و با صدای رسا بخود میگفت: «سر باز بمن اجازه عبور نداد . مرا گرفتند، حبس کردند، مرا با سارت میبرند، که؟ مرا؟ مرا؟ مرا - روح فنا ناپذیر مرا!» پی‌یر با چشمان اشک آلود قاه - قاه میخندید .

یکنفر بر خاست و بجانب او رفت تا ببیند که این مرد تنومند و عجیب در تنهایی بچه میخندد . پی‌یر خنده را قطع کرد، از جابر خاست، از آن شخص کنجکاو دور شد و گردخوش نگریست .

اردوگاه عظیم و بی‌پایان که اندکی پیش از این صدای جرق جرق خرمنهای آتش و گفتگوی مردم بصورت هیاهوی عظیمی از آن بر میخاست بخاموشی گرائید . روشنائی سرخ رنگ خرمنهای آتش خاموش شده یارنگ میباخت . قرص ماه برفراز آسمان ایستاده بود . جنگلها و دشتهای آنسوی اردوگاه که بیشتر دیده نمیشد اینک دورادور مرئی بود و در آنسوی این جنگلها و دشتهای افق بیکران روشن و فریبنده و لوزان بنظر میرسید . پی‌یر بآسمان، با عمق ستارگان دور و بازنگر نگریست و با خود اندیشید: «تمام اینها از آن منست، تمام اینها در وجود منست، و تمام اینها من هستم! و تمام اینها را ایشان گرفتند و در کلبه چوبی که در آن تخته کوبی شده بود محبوس ساختند.»

پی‌یر بچندی زد و بقصد استراحت و خواب نزد رفقایش رفت .

در اوائل اکتبر فاصدی بانامه‌ای از ناپلئون مبنی بر پیشنهاد صلح نزد کوتوزوف آمد. برای فریب کوتوزوف محل نگارش این نامه را در مسکو گذاشته بودند و حال آنکه در آن موقع ناپلئون در جاده کالوگا اندکی جلوتر از کوتوزوف حرکت میکرد. کوتوزوف باین نامه نیز همان جواب نامه اول را داد که بوسیله لوریستون دریافت داشته بود یعنی از مذاکره درباره صلح امتناع ورزید.

بزودی پس از وصول این نامه از واحدهای پارتیزانی که در سمت چپ تاراتینو موضع داشتند گزارش رسید که در فومینسکویه یکی از واحدهای فزون دشمن دیده شده است و این واحد که لشکری تحت فرماندهی «برروسیه» میباشد از سایر قسمت‌های آرتش دشمن مجزی است و سهولت میتوان آن را نابود ساخت. سربازان و افسران دوباره خواستار حمله شدند. ژنرال‌های ستاد که از خاطرات پیروزی تاراتینو بدان سهولت و آسانی در هیجان بودند، اصرار میکردند که کوتوزوف پیشنهاد داختروف را عملی سازد. کوتوزوف بهیچوجه حمله را ضروری نمیشمرد ولی با حد وسط یعنی آنچه میبایست روی

دهد توافق بعمل آمد واحد کوچکی برای حمله بقشون بروسیه بسوی فومینسکویه اعزام شد.

بر حسب تصادف عجیبی این مأموریت (چنانکه بعدها معلوم شد دشوارترین و مهمترین مأموریتها بوده است) بداختروف محول گردید یعنی همان داختروف کوچک و فروتن که هیچ یک از تاریخ‌نویسان

برای ما توصیف ننکرده است که اوقظه‌های جنگ را تنظیم میکرده، پیشاپیش هنگها میدویده، صلیب‌ها بروی توپخانه دشمن می‌افکنده و نظیر این اعمال را انجام میداده است. همان داختروف کوچک و فروتن

که او را بی تصمیم مینامیدند و بی استعداد میشمردند، اما همین داختروف در تمام مدت جنگ روس با

فرانسه، از نبرد اوسترلیتز تا سال ۱۸۱۳، همه جا بمجرد آنکه وضع دشوار میشد فرماندهی را بهیچ

میکرفت. او در نبرد اوسترلیتز آخرین کسی بود که در کنار سداوگت ماند و هنگهای پراکنده را

جمع‌آوری کرد و در آن هنگام که همه میگریختند و نابود میشدند و حتی یک فرمانده نیز در قسمت عقب‌دار

قشون نبود آنچه را که ممکن بود، نجات داد. همین داختروف بی‌عبارت و بی‌دار با بیست هزار مرد جنگی

برای دفاع از اسمولنسک در مقابل تمام آرتش ناپلئون به آن شهر رفت. در اسمولنسک با وجود تب

شدید هنوز در کنار دروازه مالاخوسکی بخواب نرفته بود که از صدای گلوله های توپ دشمن که اسمولنسک رامیکوبید بیدار شد و یک روز تمام از اسمولنسک دفاع کرد. در جنگ بارادینو، آنگاه که با کراتیون بقتل رسید و بیش از یک دهه قشون جناح چپ ما باقی نمانده بود و تمام نیروی توپخانه دشمن به آنجا تیراندازی میکرد، باز از میان تمام فرماندهان داخورتوف بی تمیم و بی استعداد رابه آنجا فرستاد و کوتوزوف چون خواست دیگری را به آنجا بفرستد بیدرنگ متوجه اشتباه خود شد و آنرا اصلاح کرد. و داخورتوف کوچک و آرام سواره به آنجا رفت و در سایه رشادت و کاردانی او جنگ بارادینو بصورت بزرگترین افتخارات آرتش روسیه درآمد. در نظم و نثر ما قهرمانان بسیاری ستوده شده اند اما درباره داخورتوف کم و بیش کلمه ای گفته نشده است.

دوباره داخورتوف را به قومینسکویه فرستادند و از آنجاوی رابه مالی یاروسلاوتس، بهمان محلی روانه کردند که آخرین جنگ با فرانسویان در آنجا بوقوع پیوست، یعنی او را بهمان محلی فرستادند که ظاهراً از آنجا دیگرانهدام فرانسویان آغاز شد. در این دوره اردو کشی نیز نوابغ و قهرمانان نیازی را برای ماتوصیف میکنند اما از داخورتوف کلمه ای نمیگویند و یا بسیار اندک و یا باترید نام میبرند. همین سکوت درباره داخورتوف لیاقت و شایستگی او را آشکارتر و گویا تر از همه بانیات میرساند.

طبیعت کسی که از جریان کار ماشینی اطلاع ندارد هنگام مشاهده آن عمل ماشین میپندارد که مهمترین قسمت این ماشین تراشهای است که تصادفاً بداخل آن افتاده و به اطراف میچرخد و از عمل آن جلوگیری مینماید. مردی که از ساختمان ماشین خبری ندارد نمیتواند دریابد که این تراشه کوچک و مزاحم عمل ماشین قسمت مهم آن نیست بلکه آن چرخ دنده کوچک و دقیق که ببصدا گرد خویش میچرخد یکی از مهمترین قسمت های ماشین است.

روز هفتم اکتبر، در همان روز که داخورتوف نیمی از راه تافومینسکویه را پیموده و در دهکده آریستوا برای تدارک اجرای دقیق دستور فرمانده کل توقف کرده بود، تمام قشون فرانسه که مضطرب و متشنج بود ظاهراً برای شروع پیکار خود را نامواضع مورات رساند اما ناگهان بدون سبب بسمت چپ، بجاده جدید کالوگا، پیچید و بطرف قومینسکویه که پیش از این تنها بروسیه در آنجا موضع گرفته بود پیشروی کرد. در این موقع بجز واحد داخورتوف دو واحد کوچک فیگنروسلاوین نیز در اختیار داخورتوف بود. هض یازدهم اکتبر سلاوین بایکی از سربازان گارد فرانسوی که باسارت افتاده بود به آریستوا نزد فرمانده خود آمد. اسیر می گفت که قشونی که امر روز وارد قومینسکویه شده پیش آهنگ تمام آرتش بزرگ است، ناپلئون نیز در همانجا است و تمام افراد آرتش پنج روز پیش از مسکو خارج شده اند. در همان شب خدمتکار برده ای که از باروسگا آمده بود حکایت کرد که من دیدم آرتش عظیمی بشهر وارد شد. قزاقهای واحد داخورتوف نیز خبر دادند گارد فرانسوی را که از جاده سوی باروسکا میرفت دیده اند. از تمام این اخبار و گزارش ها چنین بر می آمد که این تصور که در اینجا با یک لشکر مواجهند صحیح نیست بلکه اینک تمام آرتش فرانسه که مسکورا ترک کرده و از جاده قدیمی کالوگا بجهت پیش بینی نشده ای پیش میرود در برابر ایشانست. داخورتوف نمیخواست دست بهیچکاری بزند، زیرا ندیدانست که در چنین وضعی وظیفه او چیست. بوی امر شده بود که به قومینسکویه حمله کند اما پیش از این در قومینسکویه تنها بروسیه بود در صورتیکه اینک تمام آرتش

فرانسه در برابر او قرار داشت . یرمولوف میخواست برآی و نظر خود عمل کند اما داخترروف اصرار کرد که باید از حضرت اشرف کسب دستور نمود . بالاخره تصمیم گرفته شد بستاد گزارش داده شود .

برای این منظور افسر زبان آور و با استعدادی بنام بالخوویتینوف انتخاب شد که وظیفه داشت بجز تقدیم گزارش کتبی تمام اوضاع را شفاهانیز برای فرمانده کل تشریح نماید . ساعت ۱۲ شب بالخوویتینوف با دستورهای شفاهی و پاکتی لاکومبر شده بهمراهی قزاقی با اسبهای یدکی بستاد کل رهسپار شد

آنشب شب گرم و تاریک پائیزی بود . چهار روز بود که باران میآمد . بالخوویتینوف پس از آنکه دومرتبه اسب عوض کرد و در ظرف یکساعت ونیم سیورست راه را درجادهٔ سست و گل آلود پیمود بین ساعت یک و دو بعد از نیمه شب به لتاشوکا رسید . او در کنار کلبه ای که بنرده های بافته از ترکه آن لوحه : « ستاد کل » آویخته شده بود از اسب پیاده شد و اسب را بخيال خود رها کرده بدهلین تاریک رفت . ویکسی که نفس زنان از کف دهلین تاریک بلند میشد گفت :

- زودتر مرا بژنرال نگهبان برسانید! کار بسیار مهمی دارم

در جوابش گماشته ای بریده بریده و آهسته گفت :

- ایشان از دیشب کسالت دارند ، سه شب پی در پی نخوابیده بودند . اول سروان را بیدار

کنید !

بالخوویتینوف با مالش دست از دربی که برویش گشوده شده بود با طاقی وارد شد و گفت :

- کار بسیار مهمی است ، از طرف ژنرال داخورتوف آمده ام .

گماشته پیشاپیش او رفت و یکنفر را از خواب بیدار کرد .

- حضرت اجل ، حضرت اجل ! قاصد .

صدائی خواب آلوده پرسید :

- چی؟ چی؟ از طرف که ؟

بالخوویتینوف که در تاریکی سؤال کننده را نمیدید اما از آهنگ صدای او حدس میزد که این

شخص کانونیتسین است گفت :

- از داخورتوف و از آلکسی پطروویچ ، ناپلئون در فرومینسکویه است .

شخص بیدار شده خمیازه میکشید .

در حالیکه بچیزی دست میمالید گفت :

- من میل ندارم او را بیدار کنم . او بسیار بیمار است ! شاید اینها شایعه ای بیش نباشد .

بالخوویتینوف گفت :

- این گزارش کتبی است . دستور داده شده که فوراً بژنرال نگهبان تقدیم کنم .

- سبر کنید تا چراغ روشن کنم .

پس همچنانکه خمیازه میکشید خطاب بگماشته گفت :

- ملعون ! کبریت را کجا گذاشته ای ؟

این شخص شجر بینین، آجودان کانونیتسین بود. پس از لحظه ای بسخن افزود :

- پیدا کردم، پیدا کردم .

گماشته کبریت زد، شجر بینین بادست دنبال شمعدان گشت .

باتنفر وانزجار گفت :

- آخ، پست فطرتها !

بالخوویتینوف درپرتونور کبریت چهره جوان شجر بینین را باشمع و در گوشه ای خفته ای را مشاهده

کرد این خفته کانونیتسین بود .

چون در نتیجه کشیدن چوب آلوده بگوگرد بکنار آتش زنه نخست شعله آبی و سپس شعله سرخی

افروخته شد، شجر بینین شمع کوچک پیپی را روشن کرد و بقاصدنگریست: سوسگهائی که ذرات پیه

چکیده شمعدان را میسیدند بمجر در روشن شدن شمع باطراف گریختند. بالخوویتینوف سراپا گل-

آلوده بود و چون با آستین عرق صورتش را پاک میکرد تمام چهره را چرکین و گل آلود میساخت.

شجر بینین پاکت را گرفته گفت :

- گزارش از کیست ؟

بالخوویتینوف گفت :

- این گزارش کاملاً صحیح است. هم اسیران وهم قزاقها وهم مأمورین اکتشاف - همه باتفاق این

خبر را تأیید کرده اند .

شجر بینین برخاسته بجانب مردی که شب کلاه بسر داشت و شنلی بروی خود انداخته بود

رفت و گفت :

- چاره ای نیست، باید بیدارش کرد. بطریطرویج !

کانونیتسین حرکت نکرد .

شجر بینین که میدانست چه کلماتی او را بیدار خواهد کرد گفت :

- ستاد کل شمارا احضار کرده است !

حقیقه نیز با این سخن سری که در شب کلاه بود بیدارنگ بلند شد. بر چهره زیبا و مصمم کانونیتسین

با گونه های گلگون و برافروخته از تب لحظه ای بازتخیلات دوزاخ واقعیت خواب باقی ماند اما سپس

ناگهان بخود حرکتی داد و قیافه آرام و مصمم و عادی بخود گرفت و در حالیکه پلکهای چشمش را از روشنائی

بیمه یزد فوراً پرسید :

- خوب، چه خبر است؟ از که ؟

کانونیتسین پس از استماع گزارش افسر پاکت را گشود و گزارش را خواند، همینکه قرائت نامه

با آخر رسید، پایش را با جورابه های بشمی باین انداخت و روی کف کلبه گذاشت و بیوشیدن کفش پرداخت پس

شب کلاه را از سر برداشت و موهای اطراف شقیقه اش را شانه زده کلاه نظامی بسر گذاشت .

- تو بسرعت آمدی؛ بریم پیش حضرت اشرف !

کانونیتسین بیترنگ دریافت که گزارش رسیده بسیار مهم است و نباید در تقدیم آن بفرمانده

کل لحظه ای تأخیر کرد و لی در این اندیشه نبود و خود تمپیرسید که آیا این خبر خوب است یا بد؟

این سؤال توجه او را جلب نمی‌کرد. او با دیده عقل و فضاوت بتمام امور جنگ نمی‌نگریست بلکه با دیده دیگری بآن نظر می‌کرد.

او اعتقاد راسخ داشت که همه چیز بخیر و خوشی خواهد گذشت ولی نباید این عقیده را باور کرد و هرگز بر زبان آورد بلکه باید فقط وظیفه خود را انجام داد. او نیز وظیفه خود را انجام میداد و تمام هم خود را در راه انجام آن مصروف میداشت.

پیتر پترویچ کانونیتسین نیز که مانند داختروف فقط از لحاظ تشریفات و آداب ظاهری نامش در فهرست باصطلاح قهرمانان سال ۱۸۱۲ یعنی بازار کلایها، رایوسکی‌ها، یرمولوفها، پلاتوفها، میلورادویچها ثبت شده بود، مانند داختروف نیز به بی استعدادی و محدودیت معلومات مشهور بود و مانند وی هرگز نقشه‌های جنگی را طرح نمی‌کرد اما همیشه در محلی حضور داشت که وضع آنجا از همه جادشوارتر بود و دستور داده بود که هر وقت قاصدی آمد او را بیدار کنند و در موقع نبرد همیشه مانند داختروف زیر آتش میرفت چنانکه کوتوزوف او را بسبب این عمل ملامت می‌کرد و می‌ترسید او را بمأموریت بفرستد و مانند داختروف یکی از آن شش چرخ دنده نامعلوم و ناپیدائی بود که بدون تق تق و هیاهو مهمترین و اصلترین قسمت ماشین را تشکیل میدهد.

کانونیتسین هنگام خروج از کلبه در این شب تاریک و مرطوب از یک طرف بعلمت سر دردی که هر دو پروشدهت میرفت و از طرف دیگر بسبب اندیشه نامطمئنی که بخاطرش راه یافته بود چهره درهم کشید. او در این اندیشه بود که اینک با وصول این خبر تمام اعضای متنفذ ستاد، بخصوص بنیکسن که پس از نبرد تاراتینو دشمن خونین کوتوزوف شده بود، بهیجان خواهند آمد و چگونه هر یک از ایشان پیشنهادی میکنند و بیعت و جدال می‌پردازد و فرمانهای ضد و نقیض صادر خواهد شد.

حقیقه تول که کانونیتسین برای اعلام خیر جدید نزد او رفته بود، بیدرنک بتشریح نظریات خویش برای ژنرال هم منزل خود پرداخت ولی کانونیتسین که خاموش و خسته بفرهای او گوش میداد بوی یاد آور شد که باید نزه حضرت اشرف بروند.

کوتوزوف مانند تمام پیران شها کم میخوابید . روز ها اغلب چرت میزد اما شب هنگام با لباس روی تختخواب خود دراز میکشید و قسمت اعظم شب را بیدار بود و در اندیشه میگذراند . در این شب نیز همچنان روی تختخواب خود دراز کشیده ، سرسنگین و بزرگ و بدتر کیب خود را بروی دست فریبش تکیه داده در حالیکه یگانه چشمش در تاریکی باز بود در بحر اندیشه غوطه میخورد .

از آنوقت که بنیکسن که باتزار مکاتبه داشت و نفوذ و قدرتش در ستاد بیش از دیگران بود از وی پرهیز میکرد ، کوتوزوف باینجهت که دیگر او و قشونش را وادار نمیساختند بحملات تهاجمی بیفایده اقدام کند راحت تر و آسوده تر بود . باخود میاندیشید که تجربهٔ پیکار تاراتینو و روز پیش از آن همچنان که خاطرۀ دردناکی در من بجا گذاشته است باید در ایشان نیز تأثیر کرده باشد . کوتوزوف با خود میگفت :

«ایشان باید متوجه شده باشند که ما در حملات تهاجمی فقط شکست میخوریم . شکیبائی و وقت قهرمانان جنگی من هستند !»

او میدانست که سیب را تا موقعیکه سبز و نرسیده است نباید از درخت چید . زیرا همینکه سیب رسیده شد خود بخود خواهد افتاد و چنانچه آنرا سبز و نرسیده بچینند هم سیب و هم درخت را ضایع و فاسد میکنند و با خوردن آن دندانشان را کند میسازند . او همچون شکارچی مجرب میدانست که حیوان درنده مجروح شده است و قشون روس چنانکه در قدرت خود داشته او را مجروح ساخته است اما هنوز معلوم نبود که آیا این زخم کشنده است یا نه . اینک کوتوزوف از اخبار واصله از لوریستون و برتلمی و از گزارشهای پارتیزانها کم و بیش دریافته بود که دشمن زخم مهلکی برداشته است . اما هنوز دلائل بیشتری ضرورت داشت و هنوز میباید صبر کرد .

کوتوزوف بخود میگفت : «ایشان میخواهند بسوی او بدوند و تماشا کنند که چگونه او را مجروح ساخته اند ؟ صبر کنید ، خواهید دید ، همیشه مانور ، همیشه حمله ! برای چه ؟ برای کسب شهرت و مقام . آری ! گوئی زرد خورد بادشمن موجب شادمانیست . درست مانند کود کائی هستند که چون همه آنها میخواهند لیاقت خود را در کشمکش و زد و خورد ثابت کنند هرگز نمیتوان فهمید که چه حادثه ای میانشان روی داده است اما اکنون مطلب در این نیست !»

«اینان کدام مانور ماهرانه را بمن پیشنهاد کرده اند؟ تصور میکنند که چون توانسته اند دوسه تصادف احتمالی را پیش بینی کنند (کوتوزوف در اینجا بیاد نقشه جنک عمومی که از پترزبورگ رسیده بود افتاد) دیگر تمام احتمالات را در نظر گرفته اند در صورتیکه شماره این احتمالات نامحدود است!»

از یکماه پیش این مسأله حل نشده که آیا جراحی و ارده بدشمن دربارا دینو کشنده بوده است یا نه کوتوزوف را بخود مشغول داشته بود. از یکطرف فرانسویان مسکو را اشغال کرده بودند و از طرف دیگر کوتوزوف بدون تردید با سراسر وجود خود احساس میکرد که آن ضربت وحشتناک که برای فرود آوردن آن همه نیروی خود را بکار برده بود و تمام مردم روس هم در اینراه باو کمک کرده بودند باید کشنده باشد. اما در هر حال دلائلی لازم بود و بهمین جهت او از یکماه قبل در انتظار این دلائل بود و هر چه زمان پیش میرفت ناشکیبایتر میشد شبهای بیخوابی هنگامیکه در بستر دراز میکشید همان عملی را انجام میداد که ژنرالهای جوان بجا میآوردند و اوسبب آن ایشانرا ملامت میکرد. اونیز مانند ژنرالهای جوان تمام تصادفات احتمالی را در خاطر مجسم میساخت اما با این اختلاف که او برشالوده این فرضیات و حدسیات هیچ بنائی را پایه نمیکذاشت و نه فقط دو سه احتمال بلکه هزاران احتمال را در نظر میگرفت و هر چه بیشتر میاندیشید شماره بیشتری از این احتمالات در نظرش مجسم میگشت. و پیشروی آرتش ناپلئون یا قسمتهائی از آنسرا بسوی پترزبورگ و یا بطرف قشون خویش و نیز محاصره قشون خود و نظایر آن را درعالم خیال تصویر میکرد، احتمالی را که بیش از همه از آن بیم داشت این بود که ناپلئون با همان سلاح وی بمبارزه مشغول شود و بانتظار وی در مسکو بماند.

کوتوزوف حتی درباره عقب نشینی آرتش ناپلئون به «مدین» و «بوخنوف» نیز میاندیشید اما یگانه احتمالی را که نمیتوانست پیش بینی کند بوقوع پیوست و آن احتمال سرگردانی جنون آمیز و متشنج آرتش ناپلئون پس از خروج از مسکو در ظرف یازده روز اول بود و در نتیجه آنچه را کوتوزوف با تمام احوال در آنموقع جرأت اندیشیدنش را نداشت: یعنی نابودی کامل فرانسویان ممکن شد. گزارشهای داختروروف راجع بلشگر بر وسیه، خیر بارتیزانها راجع ببدبختی و بیچارگی آرتش ناپلئون، شایعات جمع آوری قشون و خروج از مسکو همه و همه این فرضیه را تأیید میکرد که آرتش فرانسه در حال تجزیه و تلاشی است و خود را آماده فرار میسازد. اما اینها فرضیاتی بود که در نظر ژنرالهای جوان مهم جلوه میکرد نه در نظر کوتوزوف. او با تجارب شصتساله خود میدانست که برای شایعات چه ارزشی باید قائل شد، میدانست که مردمی که هدف و آرزوی معینی دارند تمام اخبار را بصورتی بیان میکنند که مؤید آرزوی ایشان است. بعلاوه میدانست که ایشان باچه رغبتی موارد خلاف آرزوی خود را در این اخبار پنهان میسازند. اما کوتوزوف هر چه بیشتر آرزو میکرد که این فرضیات صحیح باشد بهمان اندازه کمتر آنها باور میکرد. این مسأله تمام اندیشه و نیروی روحی او را مشغول ساخته بود و جز آنچه باقی میماند فقط کار های عادی زندگانی بود. چنانکه گفتگوی او با اعضای ستاد و نامه هائی که از تاراتینو بمادام اشتال مینوشت و خواندن داستانها و توزیع یاداشتها و مکاتبه با پترزبورگ و نظایر آن کار های عادی روزانه زندگانی وی بشمار میرفت. اما نابودی فرانسویان که تنها او پیش بینی کرده بود یگانه آرزوی قلبی او بود. کوتوزوف شب دوازدهم اکتبر در بستر دراز کشیده، سررا بروی دست تکیه داده بود و در پیرامون این مسائل میاندیشید.

از اطاق مجاور جنب و جوش شنیده شد و صدای گامهای تزلزل و کاتولیتسینو و بالخورویتینوف
بگوش رسید .

سپهبد فریاد کشید :

— کیست ؟ داخل شوید ، بیائید ! چه خبر تازه ای است ؟

هنگامیکه گماشته شمیرا روشن میکرد تول مضمون نامه رسیده را بیان کرد .

کوتوزوف باقیافه ای که سردی و خشونت آن تول را متعجب ساخت پرسید :

— چه کسی این نامه را آورده ؟

— حضرت اشرف ! درصحت آن تردیدی نیست !

— او را صدا کن ، صدا کن ، بیاید اینجا !

کوتوزوف نشست ، یکپار از تخت خواب پائین آویخت و شکم بزرگش را روی پای خم شده
دیگرش انداخت . یگانه چشمش را تنگ کرد تا فاصد را بهتر تماشا کند ، پنداشتی میخواست در سیمای
او حل مسأله ای که افکارش را بخود مشغول میداشت بخواند .

پس در حالیکه یقه پیراهنش را می بست با آهنگ آرام و ساخوده خود به بالخورویتینوف

گفت :

— بگو ، دوست عزیزم ، بگو ! جلوتر ، جلو تر بیا ! چه پیغامی برای من آورده ای ؟

فایلهون از مسکو رفته است ؟ حقیقه چنین است ؟

بالخورویتینوف آنچه را بوی امر کرده بودند از اول تا آخر بتفصیل گزارش داد .

کوتوزوف حرف او را بریده گفت :

— تندتر ، تندتر بگو ! مرا عذاب نده !

بالخورویتینوف آنچه میدانست حکایت کرد و بانتظار فرمان سپهبد خاموش شد . تول
شروع بسخن نمود ، کوتوزوف سخنش را قطع کرده میخواست حرفی بزند اما ناگهان چشمهایش
تنگ و چهره اش درهم کشیده شد ، دستش را بجانب تول حرکت داد و رویش را بسوی دیگر ، بگوشه
کلبه که پر از شمایل بود برگرداند و دستها را رویهم گذاشته با آهنگ لرزان گفت :

— پروردگارا ! خالق من ! دعای ما را مستجاب کردی .. روسیه نجات یافت . پروردگارا !

ما شکرگذار تو هستیم !

و سپس بگریه افتاد .

از زمان وصول خیر خروج فرانسویان از مسکو تا پایان اردو کشی تمام کوشش کوتوزوف تنها در این جهت مسروف میشد که با زور و حيله و خواهش فعون خود را از حملات و مانورها و تصادمات بیهوده بادشمنی که بیای خود بسوی نابودی میرفت باز دارد. داختروف بسوی مالویاروسلاوتس میرفت اما کوتوزوف با تمام آرتش دست بدست میکرد و فرمان تخلیه کالوگا را که در نظرش عقب نشینی بدآتسوی آن امکان پذیر بود صادر میکرد.

کوتوزوف همه جا عقب می نشست اما دشمن که انتظار عقب نشینی او را نداشت در جهت مخالف میگریخت.

مورخین ناپلئون مانور مهرانه او را در تاراتینو و مالویاروسلاوتس برای ما توصیف میکنند و در این باره حدسها میزنند و میگویند که اگر ناپلئون بموقع خود بنفوذ در استانهای حاصلخیز و پر برکھ مشرق روسیه توفیق مییافت چه حادثه ای روی میداد .

اما صرف نظر از این مسأله که هیچ چیز مانع رفتن ناپلئون باین استانهای شرقی نبود زیرا آرتش روسیه راه او را باز گذاشته بود - مورخین فراموش میکنند که فسون ناپلئون بهیچ وسیله ای نجات نمییافت ، زیرا در همان موقع نطفه انهدام اجتناب نا پذیر را در شکم داشت . چرا این آرتش که آذوقه فراوانی در مسکو یافت نتوانست آن را نگهدارد بلکه بیعما بسرد ، چرا این آرتش در استان کالوگا که ساکنان آن مانند سکنه مسکو همان روسها بودند و آتش نیز در آنجا اگر بچیزی میافتاد همان خاصیت سوزاندن و ویران ساختن را داشت میتواند وضع خود را اصلاح نماید ؟

وضع آرتش در هیچ جا رو باصلاح و بهبودی نمیرفت و این آرتش از بیکار بارادینو و غارت و چپاول مسکو شرایط باصلاح تجزیه شیمیائی را در درون خود داشت .

افراد این آرتش که وقتی آرتش منظمی بود مانند رهبران خود تمیدانستند بکجا میشتابند و همگی ایشان - از ناپلئون گرفته تا سرباز ساده - تنها يك آرزو داشتند : و آن آرزو این بود که از این وضع چاره ناپذیر و یأس آمیز که همه کمو بیش بطور ابهام از آن خیرداشتند بیرون آیند و راه نجاتی بیابند .

فقط با اینجهت بود که در شورای جنگی در مالویاروسلاوتس چون ژنرالها ببهانه مشورت عقاید

مختلف اظهار میداشتند، آخرین عقیده را «موتون» که سرباز ساده‌ای بود اظهار کرد و آنچه را همه در اندیشه داشتند بر زبان آورد و گفت که باید هر چه زودتر و سریعتر از آنجا رقت، دهان همراست و هیچکس، حتی ناپلئون نتوانست در مقابل این حقیقت که همه کس از آن آگاه بود سخنی بگوید. اما با آنکه همه میدانستند که باید رفت ولی شرمساری و خجلت از درنگ این حقیقت که باید گریخت هنوز باقی بود و ضربتی از خارج لازم داشت که بر این شرم و خجلت پیروز شود و پشت آنرا بشکند و این ضربت در لحظه حساس و ضروری فرود آمد. این ضربت، چنانکه فرانسویان آنرا مینامیدند، (۱) *Le Hurra de l'empereur* بود.

ناپلئون بامداد روز بعد از شورای جنگی بیبانه ایضاً میخواست از قشون سان بپسند و میدان نبرد گذشته و آینده را بلزدید کند با سپهبدان، ملتزمین زکاب و اسکورت مخصوص بمیان مواضع قشون خود رقت. قزاقان که بدنبال غنائم رفته بودند بامیراطور برخوردند و گم مانده بود او را اسیر کنند. اگر قزاقان ایتمرتبه ناپلئون را نگرفتند سببش این بود که همانچه موجب اتمام فرانسویان شد او را نجات داد: فریبندگی غنائم هم در تاراتینو وهم در اینجا قزاقان را بر آن داشت که افراد را رها کنند و بسوی غنائم هجوم آورند. و ایمان بدون ایضاً بناپلئون توجه نمایند بنائیم حمله کردند و در نتیجه ناپلئون توانست از چنگ ایشان بگریزد.

در آن موقع که (۲) *les enfants du Don* میتوانستند شخصی امپراطور را در میان آرتش او دستگیر کنند، دیگر آشکار بود که هیچ چاره‌ای وجود نداشت جز آنکه هر چه زودتر از نزدیکترین جاده‌ای که می‌شناسند بگریزند. ناپلئون که با شکم گنده و اندام فریه چهل ساله خود دیگر آن چابکی و زرنگی و شجاعت سابق را نداشت این اشاره سرنوشت را دریافت و بواسطه ترس و بیمی که قزاقان در دلش انداخته بودند بدرننگ با موتون موافقت کرد و چنانکه تاریخ نویسان میگویند، فرمان عقب نشینی را بطرف جاده اسمولنسک صادر نمود.

موافقت ناپلئون با موتون و عقب نشینی قشون بیبچوجه دلیل این نیست که ناپلئون فرمان عقب نشینی را صادر کرده است بلکه دلیل بر این است که نیروهائی که تمام آرتش را تحت تأثیر داشت و آنرا در طول جاده موژائیسک میراند در همان موقع بر ناپلئون نیز تأثیر نمود.

وقتی انسان در حرکت است ، همیشه برای حرکت خود منظور و هدفی اختراع میکند. برای آنکه انسان هزار ورست طی کند باید تصور کند که در انتهای این هزار ورست چیز خوبی وجود دارد . برای اینکه قدرت حرکت داشته باشد باید سرزمین موعودی را در نظر داشته باشد .

سرزمین موعود فرانسویان در موقع حمله ، مسکو و درهنگام عقب نشینی وطن ایشان بود. اما وطنشان بسیار دور بود و آنکسی که باید ۱۰۰۰ ورست بپیماید باید بیشک مقصد نهائی را فراموش سازد و بگوید : « امروز ۴۰۰ ورست طی میکنم و پس از پیمودن این چهل ورست با استراحتگاه میرسم و در آنجا ببتوته میکنم . » اولین روز راه پیمائی و استراحت و ببتوته پس از آن مقصد نهائی را مستور می نماید و تمام آرزوها و امیدها را در خود متمرکز میسازد . آن انگیزه ها و اشتیاقها که در افراد مجزی ظاهر می شود در جمعیت همیشه با شدت بیشتری تجلی می نماید .

مقصد نهائی فرانسویان که از جاده قدیمی اسمولنسک مراجعت میکردند ، یعنی وطنشان فوق العاده دور بود و نزدیکترین هدف ایشان اسمولنسک بود که تمام امیدها و آرزوها که در جمعیت بهمیزان نسبتی زیادی تقویت می یافت متوجه آن بود اما این امیدواری بدین جهت نبود که افراد میبنداشتند در اسمولنسک آذوقه بسیار و قشون تازه نفس وجود داشت و نیز باینجهت نبود که این سخن را بایشان میگفتند (برعکس مقامات عالی رتبه ارتش و شخص ناپلئون میدانستند که در آنجا آذوقه کم یاب است) بلکه باینجهت بود که تنها این امیدها و آرزوها میتوانست بایشان نیروئی بخشد تا بجانب هدف خویش پیش روند و محرومیتها را تحمل کنند . اما ایشان یعنی هم کسانی که میدانستند و هم کسانی که آگاه نبودند يك اندازه خود را فریب میدادند و بسوی اسمولنسک ، بعنوان سر زمین موعود میشناختند .

فرانسویان پس از رسیدن بشاهزاده با کوشش شگفت آور و سرهت بی سابقه بسوی مقصد خیالی خویش میشناختند . بجز این هدف همگانی که آنهوه فرانسویان را بصورت تن واحدی متحد می ساخت و تا حدی بایشان قدرت و نیرو می بخشید علت دیگری نیز برای پیوند ایشان بیکدیگر وجود داشت و این علت کمیت عظیم ایشان بود . جرم عظیم ایشان بنا بقانون فیزیکی جاذبه افراد را مانند آهنهای مجزائی بسوی خویش میکشید . این توده صدهزار نفری مانند سکنه کشور کاملی حرکت میکرد هر فردی از ایشان تنها آرزو داشت - تسلیم شود و اسیر گردد و از تمام وحشتها و بدبختیها نجات یابد. اما از یکطرف نیروی اشتیاق و انگیزه عمومی بسوی مقصد یعنی اسمولنسک همه را بیکجهت

میکشید و از جانب دیگر امکان نداشت که سپاهی خود را بیک دسته از قشون دشمن تسلیم کند و هر چند فرانسویان از هر فرصت مساعد برای جدا شدن از یکدیگر استفاده میکردند و با کوچکترین بهانه مساعد تسلیم میشدند ولی این بهانه‌ها همیشه پیش نمی‌آمد. شماره عظام و حرکت سریع و تنگاتنگشان سبب میشد تا ایشان از این امکان محروم شوند. بملایم متوقف ساختن این حرکت که تمام کوشش و قدرت توده فرانسویان متوجه آن بود، نه تنها دشوار بود بلکه امکان نداشت. خرد کردن مکانیکی جسم نمیتوانست جزیان تجزیه و تلاشی را که در آن بوقوع میبویست بیش از حد معین تسریع نماید.

یک گلوله برف ممکن نیست در یک لحظه ذوب شود. برای این عمل مدت معینی وقت لازم است و هر قدر درجه حرارت را بالا ببریم زودتر از آن مدت معین نمیتوانیم برف را آب کنیم بلکه برعکس هر چه حرارت بیشتر شود مقدار برفی که باقی میماند سخت تر و دیر ذوب تر خواهد شد.

بجز کوتوزوف هیچیک از سرداران روس این مطلب را درک نمیکرد. وقتی جهت فرار آرتش فرانسه درجاده اسمولنسک تعیین شد، آنچه را اکنونیتسین در شب دوازدهم اکتبر پیش بینی کرده بود اتفاق افتاد. تمام فرماندهان عالی رتبه آرتش میخواستند در هر صبح پیکار خود نمائی کنند و راه عقب نشینی دشمن را قطع نمایند، فرانسویان را محاصره کرده باسارت گیرند و برایشان بتازند، همگی میخواستند تا بیدرنک بدشمن حمله شود.

تنها کوتوزوف تمام نیروی خود را (این نیرو در نزد هیچ فرماندهی قابل ملاحظه نیست) در راه مخالفت با حمله بکار میبرد.

کوتوزوف نمیتوانست آنچه را که ما اینک میگوئیم بایشان بگوید و توضیح بدهد که آنچه ضرورت دارد که ما بیکار کنیم و راه دشمن را ببندیم؟ چرا ما باید افراد خود را از دست بدهیم و مردم بدبخت ظلم و بیداد روا داریم؟ هنگامیکه ما می بینیم که از مسکو تاویازما بدون پیکار یک سوم این قشون چون برف تموز از میان رفته است دیگر این کارها چه فایده دارد؟ اما او از گنجینه عقل و خرد پیرانه خود استفاده کرد و آنچه را که میداشتند ایشان درک کنند با آن گفت - او راجع بپل طلائی که باید برای دشمن گریزان بست با ایشان سخن گفت و همه بوی خندیدند و باو بهتان زدند و غریبند و با بزمین کوفتند و بر سر حیوان مجروح بجست و خیز پرداختند.

در حوالی ویازما یرمولوف، میلورادویچ، پلانوف و دیگران چون نزدیک فرانسویان رسیدند نتوانستند از تمایل خود جلو گیری کنند و بجدا ساختن دو سپاه از آرتش فرانسه و حمله با آنها نپرداختند. و بجست آنکه کوتوزوف را از قصد و منظور خود آگاه سازند یک ورقه کاغذ سفید بجای گزارشنامه در پیاکتی نهاد برای او فرستادند.

هر چه کوتوزوف سعی کرده که قشون را از حمله بازدارد، ممکن نشد و قشون با حمله پرداخت و کوشید تاراه عقب نشینی فرانسویان را مسدود کند. چنانکه حکایت میکنند هنگامی پیاده با موزیک و طبل جنگ حمله میکردند و هزاران نفر میکشند و کشته میدادند.

امانتوانستند هیچیک از واحدهای قشون فرانسه را از آرتش اصلی جدا کنند و درهم شکنند. قشون فرانسه در نتیجه خطر فشرده تر و متراکم تر میشد و در حالیکه آهسته و موزون ذوب میشد همان راه مششوم و مهلك را بسوی اسمولنسک ادامه میداد.

قسبت سوم

پیکر بارادینو و اشغال مسکو در پی آن و فرار فرانسویان بدون پیکار جدید یکی از آموزنده ترین مظاهر تاریخ محسوب میشود .

تمام تاریخ نویسان در این مسأله موافقت دارند که قدرت و فعالیت خارجی دولتها و ملتها در تصادمات ایشان بایکدیگر در جریان جنگها متظاهر میگردد و قدرت سیاسی دولتها و ملتها بلاواسطه در نتیجه موفقیتهای جنگی کوچک و بزرگ رو برون میروند و با کاهش مییابند .

در چه روایات تاریخی که توصیف کشمکش پادشاه یا امپراطوری با پادشاه یا امپراطور دیگر است که قشونی گرد آورده و با قشون دشمن مصاف داده و پیروز شده است و با کشتن سه یا چهار یا پنج یا ده هزار نفر بیروزی نائل آمده و در نتیجه آن دولت و ملت کامل چند میلیونی را مطیع و مقهور خود ساخته است ، عجیب بنظر میرسد و هر قدر نامفهوم است که بجهت سبب شکست یک ارتش که یک صدم تمام نیروی ملتی را تشکیل میدهد موجب انقیاد آن ملت شده است . با اینحال تمام حقایق تاریخ، تا آنجا که ما اطلاع داریم، صحت این مدعا را تأیید میکند که موفقیتهای بزرگ یا کوچک قشون ملتی در جنگ با قشون ملت دیگر دلائل یا لافلی یکی از علائم مهم افزایش یا کاهش قدرت ملتهاست . چنانکه اگر قشونی بیروزی نائل میآید بیدرنگ حقوق ملت پیروزمند بزبان ملت مغلوب افزایش مییافت و چنانچه قشون شکست میخورد ، بیدرنگ ملت بنسبت میزان شکست از حقوق خود محروم میشد و با شکست کامل و قطعی قشون خود کاملاً مطیع و مقهور میگشت .

این روش طبق مندرجات تاریخ از باستانترین عهود تا عصر کنونی معمول بوده است ، تمام جنگهای ناپلئون نیز مؤید این قاعده است . چنانکه بنسبت میزان شکست قشون اطیش ، آن کشور از حقوق خویش محروم شد و حقوق و اقتدار فرانسه افزایش یافت و بیروزی فرانسویان در حوالی یناوا و نرشت استقلال پرور را از میان برد .

فرانسویان ناگهان در سال ۱۸۱۲ در حوالی مسکو فتح کردند و مسکو را بتصرف در آوردند اما در نتیجه این حوادث به وجودیت روسیه خاتمه داده نشد بلکه بدون وقوع پیکارهای جدید ارتش ۶۰۰ هزار نفری فرانسه و سپس امپراطوری ناپلئون منهدم گشت . در اینجا امکان پذیر نیست که واقعیات را با جبار با قواعد تاریخی مذکور تطبیق نمائیم و بگوئیم که میدان نبرد بارادینو در دست روسیان باقیماند و پس از اشغال مسکو پیکارهایی بوقوع پیوست که ارتش ناپلئون را منهدم ساخت

پس از پیروزی فرانسویان در بارادینو نه فقط يك پیکار اصلی بوقوع نپیوست بلکه حتی يك نبرد نسبتاً مهم نیز انجام نگرفت و با اینحال بوجودیت آرتش فرانسه خاتمه داده شد. معنی این چیست؟ اگر این نمونه از تاریخ چین گرفته شده بود، شاید ما میتوانستیم بگوئیم که این پدیده از مظاهر تاریخی نیست - تاریخ نویسان چون حادثه‌ای با قواعد ایشان تطبیق نمیکند این سوراخ فرار را انتخاب میکنند - اگر بزود خورد کوچکی در مدتی محدود سر و کار داشتیم که فزون قلیلی در آن شرکت داشت، شاید باز میتوانستیم این پدیده را بعنوان پدیده استثنائی تلقی نمائیم. اما این حادثه در برابر چشم پدران ما که برای ایشان بمثابة مرگ و حیات وطن بود بوقوع پیوست و این جنگ بزرگترین جنگهایی بود که ما از آنها اطلاع داریم

دوره اردو کشی سال ۱۸۱۲ از شروع پیکار بارادینو تا زمان بیرون راندن فرانسویان ثابت کرد که پیروزی در جنگ نه فقط موجب فتح و تسخیر کشوری نیست بلکه حتی نشانه قاطع و ثابتی نیز برای این فتح و تسخیر بشمار نمیرود. بعلاوه ثابت کرد که آن نیرو که سرنوشت ملتها را تعیین میکند نه در وجود فاتحین و جهانگشایان آنها و نه در وجود آرتشهاست بلکه در چین دیگری است.

مورخین فرانسوی که وضع آرتش فرانسه را پیش از خروج از مسکو توصیف میکنند مدعی هستند که، بجز سوار نظام و توپخانه و ازابه های باروبنه، همه قسمتهای این آرتش بزرگ مرتب و منظم بود، تنها ملحق برای اسبان و گلههای شاخدار وجود نداشت. اما این بدبختی چاره پذیر نبود زیرا موژیکهای آن حوالی یونجههای خود را میسوزاندند و فرانسویان تمیذادند.

بقول این مورخین فرانسویان از این فتوحات بزرگ باین جهت نتوانستند نتایج عادی را بدست آورند که کارپ و ولای و عده بیشماری موژیکهای نظیر ایشان که پس از خروج فرانسویان با اراپه های خود برای غارت و چپاول میسوزان شدند و عموماً هیچ نوع فهرمانی از خود نشان ندادند یونجه خود را برای فروش بفرانسویان که پول بسیاری بابشان میپرداختند بمسکونمای آوردند بلکه آتش میزدند.

دو نفر را در نظر میگیریم که با شمشیر بدوئل میروند و طبق تمام مقررات شمشیربازی برای دولت آماده میشوند؛ شمشیربازی مدت مدیدی طول میکشد، ناگهان یکی از دو حریف که خود را مجروح مییابد و متوجه میشود که این کار شوخی نیست و ببهای جان او تمام خواهد شد، شمشیر را دور میاندازد و اولین چماقی که بدستش میرسد برمیدارد و دور سر میچرخاند.

اما حال پیش خود مجسم کنیم که این مرد که چنین عاقلانه از بهترین و ساده ترین وسیله برای وصول به هدف استفاده کرده است در عین حال بانگیزه سنن پهلوانی مایل باشد ماهیت امر را پنهان کند و اصرار ورزد که او بارهایت تمام مقررات در فن شمشیربازی پیروز شده است. سهولت میتوان تصور کرد که چه هرج و مرج و ابهامی از این گونه توصیف دوئل حاصل خواهد شد!

شمشیربازی که مبارزه را طبق مقررات فن خواستار بود فرانسویان بودند. حریف او که شمشیر را دور افکند و چماق را برداشت روسها بودند. مردمی که میکوشند تمام واقعه را طبق مقررات شمشیربازی توصیف کنند - تاریخ نویسان هستند که این حادثه را برشته تحریر کشیده اند.

از موقع شروع حریق اسمولنسک جنگی آغاز شد که با سنن هیچیک از جنگهای سابق وجه مشترک نداشت. سوزاندن شهرها و دهکده ها، عقب نشینی پس از نبردها، ضربت بارادینو و باز عقب نشینی، حریق مسکو گرفتن فارتگران، جنگ پارتیزانی، و بالاخره همه این امور انحراف از قواعد و مقررات بشمار میرفت.

نایکون این مسأله را احساس میکرد و از همان موقع که در وضع صحیح شمشیربازی در مسکو توقف کرد و بجای شمشیر حریف چماقی را بالای سر خود مشاهده کرده پیوسته بکوتوزوف و بامپراطور آلکساندر شکایت میکرد که این جنک مخالف تمام مقررات و قواعد جنگی جریان دارد و گوئی اوتصور میکرد که برای کشتن مردم قواعد و مقرراتی وجود دارد. ولی باوجود شکایات فرانسویان از عدم رعایت مقررات پیکار و باوجود آنکه جنک با چماق در نظر برخی از روسیانی نیز که دارای مقامات عالیه بودند خجلت آور بود و میخواستند طبق تمام مقررات در وضع (۱) *en quatre* یا (۲) *en tierce* بایستند و ضربتی ماهرانه در (۳) *prime* وارد آورند معذک چماق جنک ملی باتمام نیروی مهیب و عظیم خود بالا رفت و بدون توجه بسلیقه اشخاص و رعایت مقررات فنون جنک باسادگی احمقانه اما باثبات و پایداری کامل پیوسته در حرکت بود و آنقدر مغز فرانسویان را کوفت تا تمام قشون متجاوز منهدم شد.

خوشایحال ملتی که مانند فرانسویان در سال ۱۸۱۳ طبق تمام قواعد فن شمشیر را نمیپوسند و با حرکتی دلکش مؤدبانه قبضه آنرا بفاتح بلند همت خود تقدیم نمیکند! خوشبخت آن ملتی که در دقایق آزمایش بی آنکه از دیگران بپرسد که در چنین موارد چگونه باید طبق مقررات عمل کرده، باسادگی و سهولت نخستین چماقی که بدستش میرسد بلند میکند و تا زمانی بر فرق دشمن میکوبد که در دلتش حس تحقیر و ترحم بدشمن جایگزین حس رنجش و انتقام میشود.

- ۱- *en quatre* در فن شمشیربازی تقاطع شمشیرهاست که قبضه آنها بیائین و نونک آنها بسمت بالا متوجه است
- ۲- *en tierce* در فن شمشیربازی تقاطع شمشیرهاست که قبضه آنها بیالا و نونک آنها به سمت پائین متوجه است.
- ۳- *prime* در فن شمشیربازی ضربه ای است که عموداً از بالا بیائین وارد میشود.

یکی از مفهومیترین و سودمندترین انحراف از آنچه با اصطلاح مقررات جنگ نامیده میشود فعالیت افراد پراکنده بر علیه دسته‌های متراکم است. اینگونه فعالیتها همیشه در جنگهایی که جنبه ملی بخود میگیرد ظاهر میشود. این نوع فعالیت عبارت از آنست که بجای حمله جمعیتی بجمعیت دیگر، افراد بگروههای کوچک تقسیم میشوند و تک تک بحمله میردازند و آنگاه که نیروی بزرگی بایشان حمله ور شد بیدرتک میگریزند و سپس چون فرصت مساعدی باز دست آمد دوباره حمله میکنند. گوریلاها در اسپانیا، قبایل کوهستانی در قفقاز، روسها در سال ۱۸۱۲ این عمل را انجام میدادند. چنین جنگی را جنگ پارتیزانی مینامیدند و تصور میکردند که با این نامگذاری ارزش و اهمیت آنرا توضیح میدهند. ضمناً این نوع جنگ نه فقط از هیچ مقرراتی پیروی نمیکند بلکه با قاعده تاکتیکی که اشتباه ناپذیر شناخته شده کاملاً متضاد است. قاعده تاکتیکی میگوید که طرف مهاجم باید قشون خود را متمرکز سازد تا در لحظه پیکار نیرومندتر از حریف باشد. اما جنگ پارتیزانی که طبق شواهد تاریخی همیشه با موفقیت همراه بوده است کاملاً با این قاعده مغایرت دارد.

این تضاد ناشی از آنست که دانش نظامی قدرت قشون رامبتنی بوشماره افراد آن میداند. دانش نظامی میگوید که هر چه افراد قشونی زیادتیر باشد قدرت آن بیشتر است. *Les gros*.

(۱) *bataillons ont toujours raison*

دانش نظامی با اظهار این نظریه بآن کاردان و خبره امور مکانیکی شباهت دارد که هنگام مطالعه اجسام متحرک فقط اجرام آنها را در نظر میگیرد و میگوید که قوای این اجسام باینجهت مساوی و یا نامساوی است اجرامشان برابر یا نابرابر است. در صورتیکه قوه (یعنی مقدار حرکت) برابر با حاصلضرب جرم درشتاب است.

درجنگ نیز نیروی قشون برابر با حاصل ضرب جرم در عامل دیگری است که ما آن را با مقدار مجهول x نمایش میدهم.

دانش نظامی چون در تاریخ نمونه‌های بیشماری را از عدم تطابق شماره افراد قشون با نیروی آن مشاهده میکند و می‌شنود که در موارد بیشماری دسته‌های کوچک بردسته‌های بزرگ غالب آمده‌اند. وجود این عامل مجهول بطور مبهم اعتراف میکند و میکوشد آنرا گاهی در آرایش قشون و زمانی در اسلحه و تجهیزات و اغلب اوقات در نبوغ سرداران جنگی جستجو کند. اما هیچیک از این عوامل نتایجی را که با حقایق تاریخی منطبق باشد بدست نمیدهد.

ولی ما اگر از این نظریه غلط که بمنفع قهرمانان است و اثر دستوره‌های فرماندهان قشون را بهنگام جنگ بزرگ می‌شمارد صرف نظر کنیم میتوانیم این عامل مجهول x را کشف نماییم.

این x روح قشون یعنی تمایل بیش و کم تمام افراد متشکله قشون به جنگیدن و مقابله با مخاطرات است، حال خواه این قشون را نوابغ و خواه فرماندهان عادی رهبری کنند و خواه این قشون در دو یاسه خط زنجیر با چماق پیکار کند و خواه با تفنگبائی که هر دقیقه سی بار شلیک می‌کند بجنگد. مردمی که علاقه بیشتر به جنگیدن داشته باشند هرگز حتی در نامساعدترین شرایط از جنگ نمی‌هراسند.

روح قشون عاملی است که باید در جرم آن ضرب شود تا نیرو بدست آید. وظیفه دانش نظامی است که اهمیت و ارزش این عامل مجهول، یعنی روح قشون، را تعیین کند و بیان نماید.

این مسأله فقط وقتی میتواند حل شود که ما با اختیار آن شرایطی را که در تحت آن نیرو و تظاهر نموده‌است. مانند دستورات سردار جنگی و تسلیحات و نظایر آن. بجای عامل مجهول x قرار ندهیم و این عامل مجهول را بهتمام معنی همین تمایل بیشتر یا کمتر افراد به جنگ و مقابله با خطر بشناسیم. فقط در این موقع است که با بیان حقایق معلوم تاریخی بصورت معادلات میتوانیم بوسیله مقایسه مقادیر نسبی عامل مجهول به شناسائی خود آن عامل امیدوار باشیم. فرض میشود که ده نفر یاده گردان یاده لشکر در پیکار با یافزده نفر یاپانزده گردان یاپانزده لشکر بر آن‌ها غالب آمده یعنی همه آن‌ها را بدون استثناء کشته و اسیر کرده‌اند در صورتیکه تلفات خود آن‌ها چهار نفر یاجهار گردان یاجهار لشکر بوده است. بنابراین از یک طرف چهار و از طرف دیگر ۱۵ نفر یا ۱۵ گردان یا ۱۵ لشکر منهدم شده است. پس ۴ نفر از یک طرف برابر ۱۵ نفر از طرف دیگر بوده است و در نتیجه $4x = 15y$ و از آن جا $x : y = 15 : 4$ این معادله مقدار عامل مجهول را بدست نمیدهد اما نسبت دو عامل مجهول را تعیین میکند. حال اگر واحدهای تاریخی دلخواهی (نبردها، اردو کشیها، دوران جنگها) را بصورت چنین معادلاتی در آوریم، یک رشته اعداد بدست می‌آید که فوآئینی در آن‌ها نهفته است و این فوآئین را می‌توان کشف کرد.

این قاعده تا کنیکی که میگوید پیکار هنگام حمله باید دسته جمعی و در موقع عقب نشینی باید پراکنده باشد، نادانسته فقط این حقیقت را تأیید میکند که نیروی هر قشون بروحیه افراد آن بستگی دارد. برای بردن افراد زیر گلوله توپ بیشتر انضباط لازم است که برای دفع حمله دشمن مهاجم ضروری است و این انضباط فقط بوسیله حرکت دسته جمعی امکان پذیر است. اما این قاعده که در آن بروج قشون توجه نمیشود پیوسته اعتبار و صحت خود را از دست میدهد و مخصوصا در آن جا که تقویت یا تضعیف شدید روحیه قشون آشکار میشود یعنی در تمام جنگهای ملی-تضاد و مغایرت آن با واقعیت‌ها کاملاً نمایان است.

هرچند فرانسویان هنگام عقب‌نشینی سال ۱۸۱۲، بایستی طبق قاعده تاکتیکی از خود یگان یگان دفاع نمایند، ولی بصورت انبوه متراکمی درهم فشرده شدند، زیرا روح قشون چنان ضعیف‌شده بود که تنها شماره قشون می‌توانست افراد را در کنار هم نگهدارد. برعکس روسیان بر طبق قاعده تاکتیکی میبایست بطور دسته‌جمعی حمله کنند اما عملاً پراکنده و متفرق بودند، زیرا روحشان چنان تقویت شده بود که افراد بدون دستور مافوق خود یگان یگان فرانسویان را میکوبیدند و بهیچوجه ضرورت نداشت که فرماندهان ایشان را بمقابله با مشقات و مخاطرات مجبور سازند.

آنچه با اصطلاح جنگ پارتیزانی میگویند از موقع ورود دشمن به اسمولنسک آغاز شد. پیش از آنکه جنگ پارتیزانی از طرف دولت روسیه رسماً شناخته شود هزاران نفر از ارتش دشمن - غارتگران عقب مانده و دسته‌های کارپردازان - بوسهله قزاقان و موژیکها که بغریزه حیوانی، همانگونه که سگان نادانسته سگ‌ها را لگردی را گاز میگیرند، این مردم را میکشند از میان میرفتند. دنیس داویدوف باغریزه روسی خود قبل از همه اهمیت این سلاح وحشتناک را درک کرد. او بدون رعایت مقررات جنگ فرانسویان را معدوم میساخت و ملت روس نخستین گام قانونی ساختن این تدبیر جنگی را مرسوم اوست.

روز بیست و چهارم اوت نخستین واحد پارتیزانی داویدوف تشکیل شد و بدنبال دسته او دسته‌های دیگری بوجود آمد. هر چه مدت اردو کشی طولانی تر میشد شماره این واحدها بیشتر افزایش مییافت.

پارتیزانها ارتش بزرگ فرانسه را قسمت ب قسمت منهدم میساختند. آن برگهائی را که از درخت خشک شده ارتش فرانسه خود بخود فرو میرفت جمع میکردند و گاهی این درخت را بشدت تکان میدادند. در ماه اکتبر، در آن هنگام که فرانسویان بسوی اسمولنسک میگریختند، سدها از این واحدها وجود داشت که از کمیت و کیفیت با یکدیگر اختلاف فاحشی داشتند. واحد هائی وجود داشت که دارای تمام تشکیلات یک ارتش منظم بود و پیاده نظام و توپخانه و ستاد و بهداری و کارپردازان داشت. واحدهای سوار هم بود که از قزاقان تشکیل میشد. واحد مختلطی از پیاده و سوار نیز وجود داشت. دسته‌های کوچکی از موژیکها و ملاکین تشکیل شده بود که هیچکس از وجود ایشان اطلاع نداشت. چنانکه کشیشی یکی از این دسته‌ها را در هیری میگردود و در ظرف یکماه چند صد اسیر گرفت. زن کدخدای دهکده ای سدها فرانسوی را کشت.

روزهای آخر ماه اکتبر گرمترین دوره جنگ‌های پارتیزانی بود. زیرا نخستین دوره جنگ پارتیزانی که در جریان آن پارتیزانها شگفت‌زده از جسارت و گستاخی خود، در حالیکه هر لحظه متیرسیدند فرانسویان ایشانرا محاصره یا اسیر کنند و بدون آنکه زینها را از روی اسب‌ها بردارند پایباده شوند،

با انتظار حمله دشمن در جنگل‌ها مخفی میشدند دیگر گذشته بود. اینک دیگر این جنگل شکل معینی را داشت، همه بخوبی میدانستند که در جنگ با فرانسویان انجام چه کارها مقدور است و اجرای چه اعمالی میسر نیست. اینک دیگر فقط آن فرماندهان واحدهائی که با ستادهای خود طبق مقررات جنگ دور از فرانسویان حرکت میکردند بسیاری از این اقدامات را ناممکن می‌شماردند. آماده‌سازی های کوچک پارتیزانی که مدتها بود بفعالیت شروع کرده و از نزدیک باحوال فرانسویان واقف بودند آنچه را که فرماندهان واحد های بزرگ حتی جرأت تصور آنها نداشتند امکان پذیر میدانستند. فزاینده و مؤثری که میان صفوف فرانسویان میخزیدند معتقد بودند که اینک انجام هر کاری ممکن است.

بیست و دوم اکتبر دنیسوف که یکی از پارتیزانها بود با دسته خود در گرماگرم جنگ پارتیزانی بود. او از صبح با دسته خود در حرکت بود. تمام روز را در جنگلی که در امتداد جاده قرار داشت کاروان بزرگ حمل و نقل لوازم و اشیاء سوار نظام و اسرای روس را که از سایر قسمتهای قشون جدا شده بود ولی طبق گزارشهای مأمورین اکتشاف و اظهارات اسیران در حفاظت قوای عقیدار نیرومندی بسوی اسمولنسک میرفت تعقیب میکرد. نه تنها دنیسوف و والوخوف که او نیز فرماندهی دسته کوچکی از پارتیزانها را بعهده داشت و در نزدیکی دنیسوف حرکت میکرد بلکه فرماندهان واحدهای بزرگ که ستادهای مخصوص داشتند از وجود این کاروان مطلع بودند.

همه میدانستند که این کاروان حمل و نقل با بارونه بسیار بسوی اسمولنسک می‌رود و بقول دنیسوف دندانهای خود را برای آن تیز کرده بودند. دوتن از فرماندهان این واحدهای بزرگ - که یکی لهستانی و دیگری آلمانی بود - تقریباً در یک زمان دعوتنامه‌ای برای دنیسوف فرستادند و هر دو از وی دعوت کردند که با واحدشان ملحق شود تا مستقیماً با کاروان حمل و نقل حمله کنند.

دنیسوف پس از مطالعه این نامه‌ها گفت:

- نه، برادر، من کودک دیروزی نیستم.

و برای فرمانده آلمانی نوشت که هر چند از صمیم قلب آرزومند است که زیر فرمان چنین فرمانده کاردان و مشهوری خدمت کند ولی ناگزیر از این سعادت محروم است، زیرا چندی پیش بخدمت ژنرال لهستانی وارد شده است. ژنرال لهستانی نیز نامه‌ای بهمین مضمون نوشت و بوی اطلاع داد که در این اواخر بخدمت ژنرال آلمانی وارد شده است.

دنیسوف پس از رفع این اشکال مصمم شد که بدون عرض گزارش بمقامات مافوق با مساعدت والوخوف و قوای کوچک خود باین کاروان حمل و نقل حمله کند و آنها را تصرف نماید. روز بیست و دوم اکتبر این کاروان از دهکده میکولینا بدهکده شامشوا میرفت. درست چپ جاده‌ای که میکولینا را به شامشوا میپیوست جنگل بزرگی قرار داشت که در بعضی نقاط بجاده چسبیده بود و در برخی نقاط در حدود یک ورست یا بیشتر از جاده فاصله داشت. دنیسوف با دسته خود تمام روز را سواره در این جنگل گذرانید و گاهی با عمق جنگل میرفت و زمانی بکرانه آن بازمی‌آمد و اعطای فرانسویان را از نظر دور نمیداشت. بامدادان در نزدیکی میکولینا در آنجا که جنگل بجاده نزدیک میشد، قزاقان دسته دنیسوف دوارابه را بازینهای سوار نظام که در گل فرورفته بود گرفتند و بیچکل بردند. از آن موقع تا عصر دسته دنیسوف بدون اقدام بحمله حرکت فرانسویان را دنبال میکرد. زیرا نمیخواست آنان را بترساند و بایشان فرصت میداد که تا آرام و راحت بشامشوا برسند و سپس با دسته والوخوف که مقرر بود نزدیک عصر برای مشورت بدمیاد گاهی در جنگل - بفاصله یک ورستی شامشوا - بیاید ملحق شود و اول مغرب از دو طرف چون برق بر دشمن بتازد و با یک ضربت آنها را درهم شکند و همه را اسیر کند.

دریشت سر، در فاصله دو ورستی میکولینا، آنجا که جنگل بجا مانده متصل میشد شش قزاق گماشته شدند و بایشان دستور داده شد که بمجرّد آنکه ستون جدیدی از فرانسویان را مشاهده کردند بیدرنگ گزارش دهند.

دالخوف نیز موظف بود در آنسوی شامشوا جاده را زیر نظر بگیرد و تحقیق کند که ستونهای دیگر قشون فرانسه با ایشان چقدر فاصله دارد. عده نگهبانان کاروان حمل و نقل را در حدود ۱۵۰۰ نفر تخمین زدند. دنیسوف دوست نفر داشت، شماره افراد دالخوف نیز در همین حدود بود. تفوق شماره افراد دشمن دنیسوف را از انجام قصد خود باز نمیداشت.

ولی هنوز منتظر کسب این خبر بود که این قشون حافظ کاروان از چه واحد هائی تشکیل میشود. برای این منظور دنیسوف بیک «زبان» احتیاج داشت یعنی لازم بود یکی از افراد ستون دشمن را اسیر کنند. ولی چون قزاقان در حمله صبح بارانهای سوار نظام کار را با چنان سرعت انجام دادند که تمام فرانسویان کشته شدند و تنها پسر بچه طبالی که از رقبایش عقب مانده بود و هیچ اطلاع دقیقی از کمیت و کیفیت قشون محافظ ستون حمل و نقل نداشت، زنده اسیر شد، نتوانستند اخبار لازم را تحصیل کنند.

دنیسوف تکرار حمله را خطرناک میدانست زیرا بیم داشت که مبادا این حمله برای ستون اعلام خطری باشد و باینجهت موژیکی بنام تیغون شچرباتوف را که در دست او بود جلوتر به شامشوا فرستاد تا در صورت امکان لااقل یکی از افراد فرانسوی را که برای تهیه مسکن قبلا به آنجا فرستاده شده اند، دستگیر کند.

آنروز روزگرم و بارانی پائیز بود. آسمان وافق هر دو رنگ آب تیره را داشت گساهی بنظر میرسید که پرده مه فرو افتاده است وزمانی ناگهان باران درشت و موربی فرومیریخت. دنیسوف باپالتوی نمدی و کلاه پوستی که از آن آب میچکید براسب اصیل ولاغر و دراز اندامی سوار بود. اونیز مانند اسبش که سر را کج نگه داشته گوشها را خوابانده بود، از باران که مورب بر سر و رویش میبارید چهره در هم کشیده نگران بییش رومینگریست. چهره لاغر او که ریش سیاه کوتاه و انبوهی آنرا پوشانده بود خشمناک بنظر میرسید.

در کنار دنیسوف یساول فزاقی که همکار دنیسوف بود باپالتوی نمد و کلاه پوستی سوار بر اسب تیره رنگ و فربه و تنومندی از نژاد دون حرکت میکرد.

نفر سوم که یساول لووایسکی بود او نیز پالتوی از نمد و کلاهی از پوست داشت، مردی سفیدرو و مویور و بلند اندام و چون تخته پهن بود و چشمهای بادامی و روشن داشت. از قیافه او و رفتارش آثار آرامش خاطر و رضایت از خویشتن مشاهده میشد. اگر چه بخوبی معلوم نبود که خصوصیت اسب و سوار در چیست، لیکن در اولین نگاه به یساول و دنیسوف آشکار میشد که دنیسوف سراپا از باران تر شده و ناراحت است و انسانی است که سوار اسب شده، در صورتیکه از مشاهده یساول چنین مینمود که او مانند همیشه راحت و آسوده و آرام است و انسانی نیست که بر اسب نشسته باشد بلکه مردی است که با اسب خود رویهم موجود واحدی را بوجود آورده و نیروی هر دو را در خود جمع کرده است.

اندکی جلوتر از ایشان موژیکی بعنوان راهنما سراپا مرطوب با شولای خاکستری و شب کلاه سفید حرکت میکرد.

اندکی عقبتر افسرجوانی با شغل آبی فرانسویان سوار براسب قرقری لاغر و باریک اندامی که دم و یال بزرگی داشت و لبهایش دریده و خون آلوده بود در حرکت بود.

در کنار او هوساری حرکت میکرد که پسر بچه ای را با لباس مندرس نظامی آرتش فرانسه و کلاه آبی پشت اسب خود نشانده بود پسر بچه بادستهای سرخ و گریخته از سرما هوسار را نگه داشته پاهای برهنه اش را حرکت میداد و میکوشید خود را گرم کند و ابروانش را بالا برده گرد خویش مینگریست. این پسر بچه همان طبال فرانسوی بود که او را آنروز صبح اسیر کرده بودند.

پشت‌سر ایشان هوسارها و بدببال ایشان قزاقان ، برخی با پالتوهای نمدی ، عده‌ای باشنل های فرانسوی ، برخی بانمدزینهاییکه بسرکشیده بودند سه‌تاسه‌تا و چهارتاچهارتا از راه باریک و متروک گل‌آلوده جنگل حرکت میکردند . اسبهای گریه و کهرشان همه از بارانی که از سرورویشان جاری بود سیاه مینمود . پالهای مرطوب کردن اسبان را بطرز عجیبی باریک جلوه میداد . از تن اسبان بخار درمیخاست . لباسها ، زینها ، و دنباله افسارها همه مثل زمین و برگهای فروریخته میان جاده مرطوب و نرم و لغزنده بود . مردان روی اسب کز کرده میکوشیدند حرکت نکنند تا آن آبی که بیدنشان نفوذ کرده بود گرم نگهدارند و آب سرد تازه که از نشیمن و زانو ها و پشت گردنشان میچکید در بدنشان نفوذ نکند . در میان ستون قزاقان دوازده که اسبهای بارکش فرانسوی و اسبهای سواری قزاقی بآن بسته شده بود باغرش از روی تنه‌های درختان قطع شده و شاخه ها میگذشت و از روی گودال‌های پراز آب شلپ‌شلپ کنان عبور میکرد .

اسب دنیسوف هنگام دور زدن گودال آبی که میان جاده بود خود را بکنار جاده کشید و زانوی سوارش را بدرخت زد .

دنیسوف خشمناک فریاد کشید :

- آه ، شیطان !

و دندانهارا بهم‌سائیده باشلاق دوسه‌ضربه باسب نواخت و گل‌ولای را بسرو روی خود و رفقایش پاشید . دنیسوف سر حال نبود . هم‌از باران و هم از گرسنگی (از صبح آن روز هیچکس هیچ چیز نخورده بود) و مخصوصا از اینکه تاکنون از دال‌و خوف خبری نرسیده و آنکس را که برای اسیر کردن یکی از فرانسویان فرستاده بودند هنوز مراجعت نکرده بود خشمناک بنظر میرسید . دنیسوف در حالیکه بانتظار فرستاده دال‌و خوف پیش‌رو مینگریست باخود می‌اندیشید : «چنین فرصت مساعد برای حمله بکاروان حمل و نقل به‌نادر پیش می‌آید . بتنهائی اقدام بحمله نیز فوق‌العاده خطرناک است اما اگر این عمل را بفردا موکول کنم ممکن است یکی از واحدهای پارتیزانی بزرگ این لقمه را از دهان من برباید . »

چون دنیسوف بمحل همواری رسیده که سمت راست آن تامسافت دوری بازومرئی بود توقف کرده گفت :

- یکنفر - واره می‌آید !

یساول که دوست داشت کلماتی را استعمال کند که قزاقان بآن آشنا نبودند بجهتیکه دنیسوف نشان داده بود نگریده گفت :

- دونفر سواره می‌آیند - یک افسرویک قزاق . اما بتحقیق نمیدانم که یکی از ایشان جناب سرهنگ باشد .

این دوسوار از تپه‌بائین رفتند و از نظر پنهان شدند و پس از چند دقیقه دوباره ظاهر گشتند افسری ژولیده و سراپا مرطوب که شلوارش تا بالای زانو بالا رفته بود باشلاق اسبش را میراند و خسته و کوفته پیشاپیش حرکت میکرد . پشت سر او قزاقی روی کاب ایستاده یورتمه می‌آمد ، این افسر که فوق‌العاده جوان بود و صورت پهن و گلگون و چشمهای جذاب و خندان داشت بسوی دنیسوف تاخت و پاکت مرطوبی را باو داده گفت :

- از طرف ژنرال ! ببخشید که پاکت ترشده است .

دنیسوف ابروان را درهم کشیده پاکت را گرفت .

در آن موقع که دنیسوف نامه‌را میخواند افسر به یساول میگفت :

— همه پی‌درپی میگفتند که خطرناک است، خطرناک است. بهلاوه من و کوماروف (با این سخن قزاق‌را نشان داد) خودرا برای هر خطری آماده ساخته بودیم. هر یک از ما دو قطعه... اما همینکه چشمش بطلال افتاد پرسید:

— این دیگر کیست! اسیر است؟ شما وارد پیکر شده بودید؟ می‌توان چند گلمه بسا او حرف زد؟

در اینموقع دنیسوف که بطور سطحی نامه‌را فرات کرده بود فریاد کشید:

— راستوف! پتیا! پس چرا خودرا معرفی نکردی؟

پس دنیسوف بالبخند دستش را بجانب افسر دراز کرد.

این افسر پتیا را ستوف بود.

پتیا در تمام راه خودرا آماده ساخته بود که بوضعی که شایسته مرد و افسری باشد، بدون اشاره با شنائی سابق، بادنیسوف رفتار کند. اما همینکه دنیسوف بوی تبسم کرد، پتیا شادمان گشت و از خرسندی گلگون شد و رفتار رسمی و تشریفاتی‌را فراموش ساخته حکایت کرد که چگونه از کنار فرانسویان گذشته است و تا چه حد از این مأموریت مهم خرسند است. او میگفت که در نبرد حوالی ویاژما شرکت داشته و یکی از هوسارهای قسمت او در آنجا ابراز شجاعت کرده است.
دنیسوف سخن او را بریده گفت:

— خوب، من از دیدار تو خوشحالم.

دوباره آثار نگرانی در او ظاهر شد و روبه‌پساول آورد و گفت:

— میخائیل فئوکلیتیچ؟ این نامه باز از آن آلمانی است، این افسر جوان در واحد

او خدمت میکند.

دنیسوف برای پساول حکایت کرد که مضمون نامه رسیده اینست که دوباره ژنرال آلمانی نقاننا کرده است تا بقیعت او بپیونددیم و بکاروان حمل و نقل حمله کنیم و در پایان گفت:

— اگر ما تا فردا این طعمه را نرباییم او آنرا از دهان ما خواهد ربود.

در آن هنگام که دنیسوف با پساول سخن میگفت، پتیا از لحن سرد دنیسوف پریشان شده گمان کرد که وضع شلوار او سبب این لحن است پس بی آنکه کسی متوجه شود زیر شلوار پاچه شلوار خود را پائین کشید و کوشید هر چه ممکن است بیشتر خودرا چون جنگجویان بنمایاند.
پس دست‌را کنار نقاب کلاه گذاشت و چون آجودانی که بژنرال خود گزارش میدهد گفت:

— حضرت اشرف فرمانی دارند که من بژنرال برسانم؟ یا من باید در قسمت حضرت

اشرف بمانم؟

دنیسوف اندیشناک گفت:

— فرمان... آری! آیاتو میتوانی تا فردا صبح اینجا بمانی؟

پتیا فریاد کشید:

— آخ، خواهش میکنم... آیاممکن است که من در قسمت شما بمانم؟

دنیسوف پرسید:

— اما ژنرال بشوچه دستوری داده است؟ آیا باید فوراً بر گردی؟

پتیا سرخ شد و باحال پریشان گفت:

— او هیچ دستوری نداده، تصور میکنم که میتوانم در اینجا بمانم!

دنیسوف گفت:

- بسیار خوب!

پس ژوبافراد خود کرده گفت:

- شما بمحل معین برای راحت باش در کنار کلبه میان جنگل بروید و افسری را که سوار به اسب فرقیزی بود و وظیفه آجودانی را انجام میداد نزد دالوخوف فرستاد تا تحقیق کند که او امشب خواهد آمد یا نه؟ و خود تصمیم گرفت بایساول و پتیا بکرانه جنگل که بدهکده شامشوا چسبیده بود برود و محلی را که باید از آنجا حمله فردا را بمواضع فرانسویان شروع کرد بازدید نماید.

دنیسوف بجانب موژیک راهنما برگشته گفت:

- خوب، رو شو! مارا به شامشوا ببر!

دنیسوف و پتیا و یساول به راهی چند فراتر و هوساری که اسیر فرانسوی را ترك اسب خود نشانده بود دست چپ پیچیدند و از دره کوچکی بکرانه جنگل رفتند.

باران بند آمده بود ، فقط مه خود را بزمین میکشید و قطرات آب از شاخه درختان می چکید.
دنیسوف و یساول و پتیا خاموش بدنبال موژیک که شب کلاه داشت و باپاهای چنبریش سبک و بی صدا
روی ریشه ها و برگهای مرطوب گام بر میداشت و ایشان را بکنسار جنگل هدایت مینمود
سواره میرفتند .

چون این قافله بالای پشته ای رسید ، موژیک توقف کرد ، باطراف خویش نگریدست و بجانب
صفترا که درختان که چون حصاری می نمود رفت و در کنار درخت بلوط بزرگی که هنوز برگهایش
نریخته بود ایستاده و با اشاره اسرار آمیز دست دیگران را بسوی خود خواند .

دنیسوف و پتیا بسوی او رفتند ، از آن محل که موژیک ایستاده بود فرانسویان دیده می شدند
در آن سوی جنگل مزارع کشت تابستانی شروع می شدو تا پای تپه امتداد داشت. درست راست ، میان
دره ، خانه اربابی محقر نیمه خرابی در وسط دهکده کوچکی دیده می شد .

در این خانه و این دهکده کوچک و در تمام دامنه تپه ، در باغ ، کنار چاهها و استخر و در
تمام طول جاده ای که از پل بد دهکده میرفت در فاصله کمتر از دویست ساژن انبوه جمعیت در میان
حجاب لرزان مه مشاهده میگشت و صدای فریاد بیگانه ایشان که باسبان نیبب میزدند و ارا به ها
را ببالای تپه میکشیدند و بی یکدیگر بانگ میزدند آشکارا بگوش میرسید .

دنیسوف بی آنکه چشم از فرانسویان بردارد آهسته گفت :

- اسیر را بیاورید اینجا !

فراق از اسب پیاده شد ، پریچه طبال فرانسوی را پائین آورد و با او نزد دنیسوف آمد.
دنیسوف در حالیکه فرانسویان را نشان میداد از طبال پرسید این ها چه واحد هائی هستند . طبال
دستهای یخ کرده و کرخ شده خود را در جیبها فرو کرد و ابرو ها را بالا برده بیمنگ بدنیسوف
نگریدست و بلاوجود تمایل باظهار آنچه میدانست جواب های درهم برهم داد و فقط سئوالات دنیسوف
را تصدیق و تأیید نمود . دنیسوف رویش را از وی بر تافت و بجانب یساول برگشت و نظریات خود را
برای او بیان کرد .

پتیا تند تند سر را میچرخاند و گاهی بطبال و زمانی بدنیسوف و گاهی بیساول و زمانی به

انبوه جمعیت فرانسویان در دهکدهٔ مقابل مینگریست و میکوشید حتی کلمه‌ای از گفتگوی دیگران را از نظر دور ندارد.

دنیسوف باچشمانی که از برق شادمانی درخشان بود گفت :

- چه دلخوف بیاید چه نیاید باید حمله کرد! ...

یساول گفت:

- وضع محل بسیار مناسب است.

دنیسوف بسخن ادامه داد:

- پیاده‌ها را از این پائین، از میان مردابها، خواهم فرستاد، ایشان بطرف آن باغ خواهند خزید. شما بافرقان از آنجا (دنیسوف بچنگل پشت دهکده اشاره کرد) حرکت میکنید و من بسا هوسار های خود از اینجا حمله خواهم کرد. و صدای شلیک..

یساول گفت:

- از میان دره ممکن نیست. آنجا باطلاقی است و پای اسب در گل فرو میرود باید از سمت چپ آن دور زد.

در آن موقع که ایشان آهسته گفتگو میکردند از آن پائین، نزدیک استخر، صدای دو شلیک بی‌دری برخواست، و دود سفیدی متصاعد شد و پس از آن فریاد دوستانه و رضایت مندانه صد ها فرانسوی از دامنهٔ تپه بگوش رسید. در دقیقهٔ اول هم دنیسوف و هم یساول خود را شتابان بعقب کشیدند. فرانسویان باندازه‌ای نزدیک بودند که دنیسوف و یساول تصور کردند که این تیراندازی و این فریاد متوجه ایشان بوده است اما آن صدای تیرها و فریاد فرانسویان بایشان ارتباط نداشت در آن پائین مردی بالباس سرخ از روی مردابها دوان دوان میگذشت. ظاهراً فرانسویان بجانب او تیراندازی میکردند و فریاد میکشیدند.

یساول گفت:

- این تیخون ماست.

- حقیقهٔ خود اوست!

دنیسوف گفت:

- حیوان!

یساول چشمش راتنگ کرده گفت:

- از چنگشان خواهد گریخت!

مردی که ایشان و براتیخون مینامیدند، چون برومخانه رسید، چنان در آب جست که ترشحات آب باطراف پاشیده شد و لحظه‌ای ناپدید گشت و سپس سراپا سیاه از آب گل‌آلود رودخانه چهار دست و پا بیرون خزید و بنای دویدن گذاشت. فرانسویان که بدنبالش میدویدند توقف کردند.

یساول گفت:

- عجب زرنک و چابک است!

دنیسوف با همان قیافهٔ خشمناک گفت:

- این حیوان تا بحال چه میکرده است؟

پشیا پرسید :

- این کیست؟

- جاسوس ماست. او را فرستاده‌ام تا یکی از فرانسویان را اسیر کند و نزد ما بیاورد

پشیاکه از همان کلمات اول دنیسوف سررا چنان حرکت میداد که گوئی همه چیز را درک کرده است، در صورتیکه حتی يك کلمه را هم نفهمیده بود، گفت:

- آخ، آری!

تیخون شجریاتی یکی از محترمین و ضروری ترین افراد دسته دنیسوف بود او مؤذیکی بود از اهالی باکروفسکی که در حومه کژائنا واقع است هنگامیکه دنیسوف در آغاز اقدامات پارتیزانی خود بپاکروفسکی وارد شد و طبق عادت و روش خود کدخدا را احضار کرد و از وی پرسید که چه اطلاعاتی از فرانسویان دارد، کدخدا همچنانکه تمام کدخداها جواب میدادند و پنداشتی از خود دفاع میکند جواب داد که هیچ خبر و اطلاعی ندارد. اما چون دنیسوف برای او توضیح داد که هدفش کوبیدن فرانسویان است و اکنون میخواهد بداند که آیا فرانسویان در اطراف دهکده او دیده نشده اند؟ کدخدا گفت که عده ای (۱) «Mirodeur» در آنجا بوده اند ولی در دهکده ایشان فقط یک نفر از مؤذیکها بنام تیشکا شجریاتی باین امور اشتغال دارد. دنیسوف امر کرد که تیخون را بحضورش آوردند و پس از تمجید و تحسین از فعالیت وی در حضور کدخدا چند کلمه در لزوم وفاداری بتراز و وطن و تنفر از فرانسویان که باید قلوب فرزندان وطن از کینه ایشان مشتعل باشد سخن گفت.

تیخون که پنداشتی از این سخنان دنیسوف ترسیده است گفت:

- ما بفرانسویان بدنمیکیم. ما فقط با بچه ها اندکی تفریح کردیم. فقط در حدود ۲۰ تن از mirodeur ما را کشتیم، جز این هم دیگر کار بدی نکرده ایم...

فرمای آنروز که دنیسوف دیگر این موزیک را فراموش ساخته بود هنگام خروج از پاکروفسکی بوی گفتند که تیخون بیارتیزانها پیوسته و خواهش کرده است او را در صفوف خود بپذیرند، دنیسوف نیز امر کرد تا تیخون را در قسمت او نگهدارند.

نخست تیخون کارهای سخت مانند روشن کردن آتش، آبکشی، کندن پوست اسبان کشته و نظایر آنرا انجام میداد ولی بزودی میل ورغبت شدید و استعداد بسیار بجزک پارتیزانی نشان داد. تیخون شبها بدنبال غنائم میرفت و هر دفعه با خود لباس و اسلحه فرانسوی میآورد و هر وقت ویرا بگرفتن اسیران مأمور میکردند اسیرانی را نیز با خود میآورد. دنیسوف تیخون را از کار معاف کرد، او را در کارهای اکتشافی همراه خود میبرد و دستور داد که او را در عداد قزاقان محسوب کنند.

تیخون سواری را دوست نداشت و همیشه پیاده میرفت ولی هرگز از سواران عقب نمیماند اساعه او عبارت بود از يك تفنگ قتیله ای که بیشتر برای خنده و تمسخر آنرا حمل میکرد و يك نیزه و يك تبر. مانند کرگمی که با دندانهایش با همان مهارت که مگس را از روی پوست خود میگیرد، استخوانهای درشت را نیز میچود، با چابکی و مهارت این دو سلاح را بکار میبرد. تیخون با دقت و اطمینان گاهی تبر را دور سرمیچرخاند و تیری را با يك ضربت دونیم میگیرد و زمانی پشت آنرا بدست میگرفت و میخپای چوبی نازک درست میکرد و قاشق چوبی میتراشید.

تیخون در دست دنیسوف مقامی خاصی و استثنائی داشت. چون انجام عمل دشوار و نامطمینانی ضرورت پیدا میکرد (مثلا اگر میخواستند باشان را از راه ای راه از میان گل بیرون بیاورند یا دام اسبی را گرفته از مرداب بیرون بکشند یا پوست اسب مرده ای را بکنند یا بجهان فرانسویان بخرند یا روزانه ۵۰۰ ورت را علی کنند) همه خندان تیخون را معرفی میکردند.

بعلاوه درباره او میگفتند :

- باین شیطان هرگز آسیبی نهیرسد . حیوان نیرومندی است !

یکی از فرانسویان که بدست تیخون اسیر شده بود باطیانچه بوی تیراندازی کرد و گلوله عضله پشت او را مجروح ساخت . این جراحی که تیخون آنرا تنها بوسیله استعمال داخلی و خارجی و دکا مداوا کرد فرح بخش ترین موضوع مزاج در تمام واحد بود و تیخون بامیل و رغبت از این شوخی استقبال میکرد .

فراقها خندان میگفتند :

- خوب ، برادر ! باز هم از اینکارها خواهی کرد ؟ قوزی شدی ؟

تیخون عهداً پشت خود را خم میکرد و شکلك میساخت و چنین مینمود که خشمگین شده است و در این میان خنده آورترین دشنامها را نثار فرانسویان میکرد . تنها تأثیر این حادثه در تیخون این بود که پس از این جراحی بندرت اسیری را باخود میآورد بلکه هر کس رامیگرفت امانش نمیداد و بیدرنك میکشت .

تیخون سومندترین و شجاعترین افراد دسته بود . هیچکس بیشتر از او قنوانسته بود فرصت های مناسب برای حمله را کشف نماید ، هیچکس بیش از او فرانسویان را نکشته یا اسیر نکرده بود با این احوال مسخره و دلقت تمام فزاقها بود و با کمال میل این مقام را میپذیرفت .

آنشب دنیسوف تیخون را برای گرفتن اسیری به شامشوا فرستاده بود . اما یابسیب آنکه با اسیر شدن یکنفر از فرانسویان قناعت نکرده بود و یابسیب آنکه شب بخواب رفته بود ناچار هنگام روز از میان بوته ها بوسط فرانسویان خزیده و چنانکه دنیسوف از بالای تپه مشاهده کرد فرانسویان او را دیده و سردر عقبش نهاده بودند .

دنیسوف چون فرانسویان را در فاصلهٔ نزدیک دید تصمیم به حمله گرفت و پس از آنکه باز مدتی راجع به حملهٔ فردا گفتگو کرد سراسیمه بر گرداند و مراجعت نمود و به پشیمانی گفت :

- خوب ، برادر ، حالا برویم خود را خشک کنیم .

دنیسوف هنگامیکه بکلبهٔ خود نزدیک میشد توقف نمود و بیجنگل نگریست . از میان درختان جنگل مردی بانیمتنه و چارق و کلاه قازانی میرفت که تفنگی بدوش داشت و تبری بکمر آویخته بود ، دستهای درازش را حرکت میداد و با قدمهای بلند و سبک راه میپیمود . این مرد بمجرد مشاهدهٔ دنیسوف چیزی را شتابان به میان بوته‌ها پرتاب کرد و کلاه مرطوبش را که لبهٔ آن بیائین آویخته بود از سر برداشت و بسوی فرمانده رفت . این مرد تیخون بود . چهرهٔ آبله گون و چین خوردهٔ وی با چشمهای کوچک و تنگ از خرسندی و رضایت از خویشتن میدرخشید . تیخون سر بالا کرد و در حالیکه گوئی از خنده خود داری میکند ، چشمش را بدنیسوف دوخت .

دنیسوف گفت :

- خوب ، کجا بودی ؟

تیخون با صدای بم گرفته اما طین دارش جاعانه و شتابان جواب داد :

- کجا بودم ؟ دنبال فرانسویان رفته بودم .

- چرا روز رفتی ؟ احمق ! خوب ، پس چرا اسیر نگرفتی ؟

تیخون گفت :

- يك اسیر گرفتم

- پس او کجاست ؟

تیخون پاهای خود را که در چارقه‌های پهن و نوک برگشته مستور بود از هم باز کرده گفت :

- سپیده دم یکنفر را گرفتم و بیجنگل آوردم . اما دیدم خوب نیست . با خود گفتم که بهتر است بروم و یکنفر دیگر را که بیشتر اطلاع دارد اسیر کنم .

دنیسوف به ساقول گفت :

- می بینی چه حقه باز است ، من این فکر را میکردم . خوب ! پس چرا او را نزد من

نیاوردی ؟

تیخون خشمناک و شتابان سخن را بریده گفت :

— چه فایده داشت اورانزد شما میآورم ، اصلا بدرد نمیخورد . مگر من هنوز نمیدانم شما بچه جور آدمی احتیاج دارید ؟

— عجب حیوانیست ؟ ... خوب ، بعد ؟

تیخون بسخن ادامه داده گفت :

— رفتم بدنبال اسیر دیگر و اینطور بمیان جنگل خزیدم و دراز کشیدم (تیخون با این سخن چابک روی شکم دراز کشید و نشان داد که چگونه بچگونه بجنگل خزیده است) یکنفر از آنجا گذشت و من اینطور او را گرفتم (بولز تند و چابک از جا جست) و باو گفتم برزیم پیش سرهنگ ! او شروع بداد و فریاد کرد . چهار نفر بکمکش آمدند و با شمشیر های خود بمن حمله کردند . من ناچار باتیر بایشان حمله ور شدم و فریاه زدم : چه میخواهید ! خدا بپهرا هتان !

پس دستها را حرکت داده تهدید کنان چهره درهم کشید و سینها را پیش داد .

یساول چشمهای درخشان خود را تنگ کرده گفت :

— ما از بالای تپه دیدیم که تو از میان مرداب میگریختی !

یتیا بسیار مایل بود بخندد اما میدید که همه از خنده خود داری میکنند . پس بی اختیار از تیخون بیساول و از یساول بدنسوف مینگریست و نمیتوانست دریابد که این سخنان چه معنی دارد .
دنیسوف سرفه ای کرده خشمناک گفت :

— دیوانگی نکن ! چرا اسیر اول را نیاوردی ؟

تیخون بایک دست پشت و بامست دیگر سرش را غاراندولی ناگهان لبخندی روشن و احمدقانه چهره اش را فرا گرفت و فقدان دندانش را که بممان سبب شهر باتی (۱) باو میگفتند آشکار ساخت .
دنیسوف لبخندی زد و پتیا فقهه نشاط انگیزی را سرداد که تیخون نیز با او شرکت کرد .
تیخون گفت :

— بیهیچ دردم نمیخورد . لباس بسیاری پوشیده بود . چه لزومی داشت که او را با اینجا

بیاورم . حضرت اشرف ! بعلاوه بسیار خشن بود . او میگفت : من پسر ژنرال هستم و نخواهم آمد .
دنیسوف گفت :

— عجب حیوانیست ! من میخواستم از او تحقیق کنم ...

تیخون گفت :

— اما من از او تحقیق کردم . او میگفت : من اطلاع دقیقی ندارم . شماره افسر اما بسیارست اما این افراد بیهیچ دردم نمیخورند . اگر بیخ کنید همه میترسند و تسلیم میشوند .

تیخون سخن خود را تمام کرد و شادمان و مصمم بچشم دنیسوف نگریست .

دنیسوف باخسونت گفت :

— میدهم ترا صد ضربه شلاق بزندند تا دیگر حماقت و دیوانگی را کنار بگذاری .
تیخون گفت :

— چرا خشمگین میشوی ! مگر من این فرانسویان شما را نمیشناسم ؟ بگذار تاریک شود تا من هر کس را بخواهی ، حتی سه نفر را ، برای تو بیاورم .

دنیسوف گفت :

— خوب ، برویم !

و تانزدیک کابه عبوس و خشنه ناک و خاموش آمد .

تیخون از عقب میآمد و پتیا می شنید که چگونه فزاقان باو و داستان افکندن چکمه هایش در میان بوته هامیخندیدند .

چون خنده ای که از وقتار و گزنتار تیخون بروی چیره شده بود چهره پتیارا ترک گفت و دانست که این تیخون یکنفر را کشته است نازاحت شد و بطبال اسیر نگریست و ترس و وحشت سرپایش را فرا گرفت . اما این اضطراب بیش از یک لحظه طول نکشید ، زیرا متوجه شد که اینک باید سر را بلند نکهدارد و گستاخانه و پر ایهت از ساول درباره اقدام فردا تحقیق کند تا شایسته اجتماعی که در آن وارد شده است باشد.

افسری را که دنیسوف نزد دالوخوف فرستاده بود در راه بایشان برخورد و خبر داد که وضع دالوخوف بسیار خوب و مناسب است و او خود هم این ساعت خواهد رسید .

دنیسوف ناگهان شادمان شد و پتیارا فراخوانده گفت :

ب خوب ، از وضع خود برای من حکایت کن !

هنگامیکه خانواده راستوف از مسکو خارج میشدند پتیا پدر و مادر خود را ترك کرده بپنگ خود پیوست و بزودی پس از آن بسمت امربر ژنرالی که فرماندهی واحد بزرگی را بعهده داشت منصوب شد. پتیا از موقع ارتقاء بدرجه افسری و مخصوصاً از زمان ورود بآرتش وارد جنگ که با آن درنبرد و یازما شرکت کرد، پیوسته در حال هیجان و شادمانی لذت بخش بسر میبرد زیر خود را در شمار بزرگسالان میپنداشت ولی مدام تکران بود که مبادا فرصت مساعدی را که بتواند حقیقتاً ابراز قهرمانی کند از دست بدهد. از آنچه در آرتش دیده و بر او گذشته بود بسیار خرسند و سعادتمند مینمود اما در ضمن پیوسته چنین میپنداشت که در هر جا که اونست اهمال قهرمانی واقعی در شرف وقوع است و باینجهت پیوسته میکوشید که خود را شتابان بآن مهلی که نبود برساند.

روز بیست و یکم اکتبر، هنگامیکه فرماندهش میخواست یکنفر را بواحد دنیسوف اعزام دارد، پتیا با چنان التماس و تضرع از وی خواهش کرد که او را بفرستد که ژنرال نتوانست خواهش او را رد کند. اما ژنرال در موقع اعزام او عمل جنون آمیز پتیا را در نبرد و یازما که بجای رفتن از جاده بمحل مأموریت خود بطرف خط زنجیر فرانسویان تاخت و در آنجا دوبار طیانچه اش را آتش کرد، بیاد آورد و ضمن احاله این مأموریت بوی مخصوصاً پتیا را از شرکت در هر نوع اقدامات پارتیزانی دنیسوف منع کرد. بهمین جهت نیز بود که چون دنیسوف از او پرسید که آیا میتواند در واحدی بماند پتیا سرخ شد و پریشان گشت. پتیا قبل از رفتن بکرانه جنگل معتقد بود که باید وظیفه خود را بدقت انجام دهد و بزودی مراجعت کند. اما چون فرانسویان را دید و تیغون را مشاهده کرد و دانست که ایشان بیشك همین شب حمله خواهند کرد، چون دیگر جوانان شتابان تغییر رأی داد و با خود گفت که فرمانده من هر چند تا اکنون بسیار مورد احترام من بوده است ولی آلمانی کثیفی است و دنیسوف و یساوول و تیغون قهرمان هستند و ترک ایشان در این دقیقه دشوار شرم آور است.

هنگامیکه دنیسوف و پتیا و یساوول بکلبه رسیدند دیگر هوار و بتاریکی میرفت، در هوای نیمه تاریک اسبهای زین شده مرئی بود، قزاقان و هوسارها در زمین مسطحی میان جنگل کومه میساختند و برای اینکه فرانسویان دود و آتش را مشاهده نکنند در گودالی آتش گذاشته سرخی تهیه میکردند. قزاقی در دهلیز کلبه کوچکی آستینهارا بالا زده گوسفندی را قطعه قطعه میکرد.

در کلبه سه افسر از دسته دنیسوف بساختن میزی از پک در مشغول بودند. پتیا با اسبهای مرطوب خود را آورد و بقزاقی داد تا برایش خشك کند و بیدرنگ بكمك افسرانی که در کار تهیه مین

بودند شتافت .

ده دقیقه گذشت و میز حاضر شد و سفره‌ای روی آن گسترده‌اند . روی میز و دکانه یک شیشه روم نان سفید و کباب گوسفند و نمک بود .

هنگامی که پتیا با افسران پشت میز نشست و کباب بره چرب و خوشبورا بادستها که از انگشتانش چربی می‌چکید قطعه قطعه می‌کرد شور و هیجان خاصی داشت و بتمام مردم بادیده محبت می‌نگریست و بهمین جهت اطمینان داشت که دیگران نیز او را دوست دارند .
پتیا دنیسوف را مخاطب ساخته گفت :

سواسیلی فیودورویچ ! یس شما تصور می‌کنید که اهمیت ندارد اگر من یک روز در واحد شما بمانم ؟

ولی بی‌آنکه در انتظار جواب بماند خود جواب سئوالش را داد و گفت :

بمن دستور داده شده که اطلاعات لازم را جمع‌آوری کنم . خوب ، بدینوسیله کسب اطلاع خواهم کرد ... فقط مرا در جای اصلی .. در اصلیتین .. من بیاداش احتیاج ندارم ... فقط دلم می‌خواهد ...

پتیا دندانها را بهم‌فشرد و باطراف نگرینت و سر بر افراشته‌اش را بعقب برد و دستش را حرکت داد .

دنیسوف تبسم کنان تکرار کرد :

— در اصلیتین ...

دوباره پتیا گفت :

— فقط خواهش می‌کنم قسمتی را بمن بدهید که فرماندهی آن تنها با من باشد . برای شما چه اشکال دارد ؟

یس پافسری که می‌خواست کباب را ببرد خطاب کرده گفت :

— آخ ! شما چاقو لازم دارید ؟

و چاقوی جیبی خود را باو داد .

افسر از چاقوی او تحسین کرد .

پتیا سرخ شده گفت :

— خواهش می‌کنم این چاقو را از من بپذیرید ! من از اینها زیاد ... ولی یکمرتبه فریاد کشید :

— خداوندا ، بکلی فراموش کردم من کشمش بسیار عالی دارم . می‌دانید ! کشمش بی‌هسته برای هنگما قهوه‌چی جدیدی آمده است و اجناس بسیار خوبی دارد . من ده فونت کشمش خریدم من بخوردن شیرینی عادت کرده‌ام ، میل دارید ؟

پتیا با این سخن بدهلین نزد گماشته خود دوید و توبره‌ای را که در حدود پنج فونت کشمش در آن بود باخود آورده گفت :

— بخورید ! آقایان ، بخورید !

یس رویساول آورده گفت :

— شما بقهوه‌جوش احتیاج ندارید ؟ من یک قهوه‌جوش بسیار عالی از قهوه‌چی هنگ خریدم ام او اجناس بسیار خوبی دارد بعلاوه آدم بسیار شرافتمندی است . مهمتر از همه همین است . قطعاً

آنرا برای شما خواهیم فرستاد. شاید سنک چخماقهای شما تمام شده باشد یا خوب جرقه نمیدهد. از این اتفاقها برای انسان میافتد. من سنک چخماق همراه دارم، در اینجا... (بتوبه اشاره کرد) صدتاسنک چخماق است. بقیعت بسیار ارزان خریده‌ام. خواهش میکنم هر قدر لازم است بردارید! میتوانید همه را هم بردارید...

پیتاناکهان از بیم آنکه مبادا پرگوئی کرده باشد سکوت کرد و چهره‌اش گل انداخت. پس اعمال خود را از خاطر گذراند و بخود گفت که آیا کارا حماقانه‌ای انجام نداده‌ام. پتیا ضمن یادآوری خاطرات آنروز بیاد طبال فرانسوی افتاد و بخود گفت: «وضع ما بسیار خوب است، اما او در چه حالیت؟ در چه محلی باو جا داده‌اند؟ آیا باو غذا داده شده؟ آیا باو صدمه‌ای نزده‌اند؟»

پیتا چون متوجه شد که راجع بسنک چخماقها پرگوئی کرده است دیگر بیم داشت سخن بگوید. ولی باخود گفت: «آیا ممکن است که من درباره او تحقیق کنم؟ اما میترسم بگویند: چون خودش بچه است دلش بحال یک بچه دیگر میسوزد. اما فردا بایشان نشان خواهیم داد که من چه جور بچه‌ای هستم! آیا تحقیق کردن درباره طبال شرم‌آور است؟ خوب، فرق ندارد!»

پس بیدرنک در حالیکه با چهره گل انداخته بافران مینگریست که مبادا در صورتشان آثار تمسخر ظاهر شود گفت:

- ممکن است این پسر بچه‌ای را که اسیر کرده‌اند بخوانیم؟ غذائی باو بدهیم... ممکن است...

دنیسوف که ظاهرا در این تذکر مطلب شرم‌آوری نمیدید گفت:

- آری، طفلك بیچاره! او را بیاورید اینجا نامش Vincent bosse است

اورا بخوانید!

پتیا گفت:

- من میروم و او را می‌آورم.

دنیسوف تکرار کرد:

- بیاور! بیاور! طفلك بیچاره!

هنگامیکه دنیسوف این سخن را گفت پتیا دیگر کنار در رسیده بود. اما پتیا برگشت و از میان افسران گذشت و خود را بدنیسوف رسانده گفت:

- عزیزم! اجازه بدهید شما را ببوسم. آخ! بسیار عالی! بسیار خوب!

و دنیسوف را بوسیده بحیاط دوید.

پتیا کنار در ایستاده فریاد کشید:

- بوس! و نسان!

صدائی در تاریکی جواب داد:

- سرکار! با که کار دارید؟

پتیا جواب داد:

- با پسر بچه فرانسوی که اسیر کرده‌اند کار دارم.

فراق گفت:

- آخ! ویسنى.

قزاقان اورا ویسنى میخواندند و موژیکها و سربازان او را ویسنى مینامیدند، و این هردو نام جدید کلمه روسی «وسنا» یعنی بهار را بیاد میانداخت که باتصور ازجوانى پسر بچه طبال ارتباط داشت.

دراینوقت پسر بچه در کنار آتش خود را گرم میکرد. صداهائى بی درىی گفت: آهای، ویسینا! ویسینا، ویسنى!

انمکاس صداهای آمیخته باخنده در تاریکى بگوش میرسیده
هورسارى که کنار پتیا ایستاده بود گفت:

- پسر بچه فرزند چایکى است. مدتی پیش باو غذا دادیم. مثل گریگ کرسنه بود.
در تاریکى صدای پاهای برهنه در گل شنیده شد و طبال بجانب در آمد.
پتیا گفت:

- Ah, c'est vous! Voulez - vous manger? N'avez pas peur, on ne vous fera pas de mal (۱)

پس بامهربانى دست او را گرفته محبوب و نوازش کنان گفت:

- Entrez, entrez. (۲)

طبال با آهنگ لوزان و کم و بیش کودکانه جواب داد:

- Merci, monsieur (۳)

و پیاك کردن پاهای چرکین خود در آستانه در برداخت.

پتیا میخواست با طبال درباره مطالب بسیارى گفتگو کند اما جسرات نمیکرد. در دهلین کنار او ایستاده بود و از اضطراب و پریشانى پاپیا میکرد. در تاریکى دست او را گرفت و فشرده و آهسته و مهربان گفت:

- Entrez, entrez. (۴)

پتیا بخود میگفت: «آخ، من چه کارى میتوانم برای او انجام دهم؟» و در اطاق را گشوده طبال را با طاق هدایت کرد.

هنگامیکه طبال بگلبنه وارد شد، پتیا دورتر از او نشست، و توجه خود را بوی حقارت آمیز شمره. فقط دست را روی پولهای جیب خود گذاشت و مردد بود که آیا پول دادن به طبال شرم آور نخواهد بود؟

۱ - آه! شاهتید! میخواهید غذا بخورید؟ نترسید، بشما آزارى نمیرسانند.

۲ - داخل شوید، داخل شوید!

۳ - آقا، متشکرم!

۴ - داخل شوید، داخل شوید!

دنیسوف دستور داد تا بطبال ودکا و کباب بره بدهند و امر کرد بوی شولای روسی بپوشانند و او را همراه اسیران نفرستند. در این میان دالوخوف وارد شد و توجه یتیا از طبال منحرف شد و بدالوخوف تگ ریست. یتیا در آرتشداستانهای بسیاری درباره شجاعت دالوخوف و قساوت فوق العاده وی بفرانسویان شنیده بود و باینجهت از آن موقع که دالوخوف وارد کلبه شد یتیا بی آنکه لحظه ای چشم بردارد پیوسته بوی مینگریست و بی دردی خود ستایانه سرو کردن میگرفت که حتی در محاسبت مردی نظیر دالوخوف نیز نالایق و بیارزش جلوه نکند.

ظاهر دالوخوف از لحاظ سادگی یتیا را فوق العاده متعجب ساخت.

دنیسوف نیمتنه فزاقی پوشیده، ریش گذاشته بود و شمایلی نیکلای معجز نما را بسینه داشت، طرز گفتار و رفتارش خصوصیت وضع و مقام وی را نشان میداد. دالوخوف که پیشتر در مسکو لباس ایرانی میپوشید اینک برعکس مانند شیکترین افسران گارد لباس پوشیده، صورت را صاف تراشیده نیمتنه رسمی پنبه دوزی گارد پوشیده، از سوراخ دکمه صلیب ژورژ آویخته، کلاه نظامی ساده را راست بر گذاشته بود. او پالتوی نمد مرطوبش را در گوشه ای از تن بیرون کرد و بسوی دنیسوف آمد و بدون سلام و احوالپرسی با کسی بیدرنک درباره کارها بتحقیق پرداخت.

دنیسوف برای او حکایت کرد که واحدهای پارتیزانی بزرگ چه نقشه ای برای کاروان حمل و نقل فرانسویان کشیده اند، مأموریت یتیا و جوابی را که خود به رد ژنرال داده بود بوی گفت. سپس آنچه را که از وضع واحد فرانسوی میدانست بر ای او شرح داد.

دالوخوف گفت:

— بسیار خوب! اما باید دانست که این واحد فرانسوی از چه صنفهای آرتشی تشکیل شده است و شماره افراد آن چیست. باید بمیان این واحد رفت. قبل از اطلاع دقیق از شماره ایشان نباید بیجهت عمل اقدام کرد. من دوست دارم که کارها را بادقت و اطمینان انجام دهم. خوب، آیا کسی از آقایان میل دارد با من بار دو گاه ایشان بباید؟ من لباس رسمی فرانسویان را همراه دارم.

پتیا فریاد کشید :

- من ، من ... من باشما میآیم!

دنیسوف خطاب بدالوخوف گفت :

- بیهیچوجه رفتن تو بآنجا ضرورت ندارد . بیهیچ قیمت هم باو اجازه نخواهم داد بدنبال تو بیاید .

پتیا فریاد کشید :

- بسیار خوب ! اما چرا من نیاید بروم ؟

- برای اینکه این عمل بیمعنی است

پتیا گفت :

- خوب ، مرا ببخشید اما ... اما ... من خواهم رفت . همین و بس !

سپس دالوخوف رامحاطب ساخته گفت :

- شما مرا همراه میبرید ؟

دالوخوف درحالیکه بصورت طبال فرانسوی مینگریست پریشانحال جواب داد

- چرا نمیبرم ؟..

- سپس ازدنیسوف پرسید :

- این جوانک مدتهاست که نزدتست ؟

- امروز او را امیر کردند ، اما هیچچیز نمیدانند ، من او را نزد خود نگهداشتهام .

دالوخوف گفت :

- یادیکرانسان چه میکنی ؟

ناگهان دنیسوف سرخ شده فریاد کشید :

- چه میکنم؟ فهرستی از اسامی ایشان تهیه میکنم و آنها را بشهر میفرستم و شجاعانه میگویم که وجدانم بکشتن يك نفر اجازه نمیدهد و پنجهام بخون کسی آلوده نیست. مگر برای تو اعزام سی نفر یاسیصد نفر بامراقبت نگهبانان بشهر دشوارتر از آنست که شرافت سربازی خود را صرفاً میگویم - لکنه دار کنی.

دالوخوف با سردی و تمسخر جواب داد:

- اظهار این سخنان محبت آمیز شایسته این کنت شانزده ساله ابدت نه مناسب تو که می-

بایست مدتها پیش از آن دست کشیده باشی.

پتیا محجوب گفت:

- اما من حرفی نمیزنم جز آنکه میگویم من حتماً باشما خواهم آمد .

دالوخوف که گوئی از این گفتگو که موجب خشم و هیجان دنیسوف بود مخصوصاً خرسند شده

بسخن ادامه داد و گفت :

- برادر ! اما من و تو باید این مهر و شفقت را کنار بگذاریم.

پس در نهایتیکه سر را حرکت میداد گفت :

- خوب ، این پرسشها نزد خود نگهداشته ای؟ برای اینکه دلت بحال او میسوزد ؟ ما از

فهرست اسامی تو خوب اطلاع داریم. تو صد نفر را میفرستی ولی فقط سی نفرشان بمقصد میرسند .

بقیه آنها در راه یا از گرسنگی می میرند یا کشته می شوند. پس فرقی ندارد اگر اصولاً آن هزار نفرستی !

یساول چشمهای براق خود را تنگ کرده تأیید کنان سر را حرکت میداد.

- البته جای تردید نیست که فرق ندارد! اما من نمیخواهم وجدان خود را مسئول کنم تو میگوئی در راه خواهند مرد. بسیار خوب! فقط من نمیخواهم مسبب مرگ ایشان باشم.

دالو خوف خندان جواب داد:

- ایشان اگر توانسته بودند تا کنون بیست بار من و ترا اسیر کرده بودند. و مطمئن باش که اگر مارا اسیر کنند، هم من و هم ترا با تمام جوانمردی و خوی پهلوانیت بدون کمترین تفاوت به نزدیکترین درخت خواهند آویخت. (اندکی ساکت شد) ولی باید بعمل پرداخت. قزاق گماشته مرا باقیچه باینجا بفرستید! من دوست لباس فرانسوی دارم.

پس از پتیا پرسید:

- خوب، میآئی باهم برویم؟

پتیا با چهره گل انداخته و چشمهای اشک آلود بدنیسوف نگرسته فریاد کشید:

- من؟ آری، آری! بدون تردید!

در آن موقع که دالو خوف بدنیسوف درباره اسیران بحث میکرد پتیا دوباره مضطرب و شتابزده و ناشکیبا شد. اما باز فرصت نکرد تا مطالبی را که درباره آن سخن میگفتند درک کند و با خود چنین میاندیشید: «اگر مردان بزرگ و مشهور چنین میاندیشند پس باید چنین باشد و آنچه میگویند صحیح و بجاست. مخصوصاً باید کاری کرد که بدنیسوف حتی جرأت نداشته باشد بیندیشد که من مطیع او هستم و او میتواند بمیل خود بمن فرمان دهد و تحکیم کند. من حتماً با دالو خوف بار و کلاه فرانسویان خواهم رفت. او میتواند این کار را انجام دهد، پس من هم میتوانم!»

پتیا در جواب تمام سخنان بدنیسوف که میخواست او را از رفتن بازدارد، میگفت که من نیز عادت دارم همه کارها را دقیق و بموقع انجام دهم و نمیخواهم کورکورانه و تصادفی عمل کنم و مخصوصاً از مخاطرات بیم ندارم.

او میگفت:

- خودتان تصدیق کنید که اگر ما بدرستی ندانیم که چند نفر در آنجا هستند شاید عمل ما بقیعت جان سدها نفر تمام شود در صورتیکه اکنون فقط ما و نفر هستیم که بخطر میافتیم. بعلاوه من بانجام اینکار بسیار مایل هستم و حتماً، حتماً خواهم رفت و شما دیگر مرا از رفتن باز ندارید، چون اصرار شما هیچ فایده نخواهد داشت...

پتیاودالوخوف شنلهای فرانسوی پوشیده و کلاه جفهدار فرانسوی بسر گذاشته وبآن محل مسطح جنگل که دنیسوف از آنجا اردوگاه فرانسویان را تماشا میکرد رفتند و در تازیکی از جنگل خارج شده بدره سرازیر شدند . چون بتك دره رسیدند دالوخوف بقزاقان همراه خود امر کرد در آنجا منتظر ایشان بمانند و بایور تمه سریع از جاده بسوی پل رفت . پتیا از هیجان سرازیرانه پیشنهادت و در کنار او میتاخت .

پتیا آهسته گفت :

- اگر گرفتار بشویم ، من زنده تسلیم نخواهم شد ، من طپانچه ای همراه دارم .

دالوخوف تند و آهسته گفت :

- روسی حرف نزن !

و در همان لحظه در تاریکی فریاد (۱) «*qui vive*» و صدای چکاچاک تفنگ برخاست .

ناگهان پتیا جریان خون را بصورت خود احساس کرد و طپانچه اش را محکم گرفت .

دالوخوف بدون تنه کردن یا کندنمودن قدمهای اسپش گفت :

- *Lanciers du 6^{me}* . (۲)

هیكل سیاه نگهبان روی پل مشاهده میشد .

- *Mot d'ordre?* (۳)

دالوخوف عنان اسپش را کشیده آهسته پیش رفت و گفت :

- *Dites donc, le colonel Gérard et ici ?* (۴)

نگهبان بدون اینکه جواب دهد راه را سد کرده گفت :

- *Mot d'ordre!* (۵)

ناگهان دالوخوف برافروخته اسپش را بسوی نگهبان تاخت و فریاد کشید :

۱ - کیمیت ؟ ۲ - نیزه داران هنگ ششم . ۳ و ۴ - اسم عبور ۴ - بگوئید بدانم که آیا

سر هنگ ژرار اینجاست ؟

- Quand un officier fait sa ronde, les sentinelles ne demandent pas le mot d'ordre ... je vous demande si le colonel est ici (۱)

و بدون آنکه منتظر جواب نگهبان که از سر راه بکنار رفته بود بماند آهسته بالای تپه رفت .

دالو خوف سایه کسی را در میان جاده مشاهده کرد و پستی رفت و او را متوقف ساخته پرسید که فرمانده و افسران در کجا هستند ؟ این مرد سر بازی بود که کیهای پشانه آویخته بود، توقف کرد و باسب دالو خوف نزدیک شد و با دست اسب را نوازش نمود و ساده و دوستانه گفت که فرمانده و افسران بالای تپه در سمت راست در فرم (سر باز حیاط اربابی را فرم مینامید) هستند .

ایشان از میان جاده میرفتند و در سمت چپ و راست خود مکالمه فرانسویان را کنار خرمهای آتش میشنیدند . دالو خوف بطرف حیاط خانه اربابی پیچید . وارد حیاط شد، از اسب فرود آمد و بسوی خرم فرزان آتش رفت که در اطراف آن چند نفر نشسته بلند بلند گفتگو میکردند . در دیک کوچکی چیزی میجوئید و سر بازی باشب کلاه و شئل آبی روی زمین زانو زده ، در نور آتش با ملاقه ادیک را هم میزد .

یکی از افسران که در تاریکی نشسته بود میگفت :

- Oh, c'est un dur à cuire . (۲)

افسر دیگری با خنده گفت :

- II les fera marcher les lapins ... (۳)

هر دو خاموش شدند و بشنیدن صدای پای دالو خوف و بتیای که با اسبهای خود بیخرم آتش نزدیک میشدند بتاریکی نگریستند .

دالو خوف رساو شمرده گفت :

- Bonjour, messieurs! (۴)

افسران در تاریکی بجنبش و حرکت درآمدند و افسر بلند قامتی با گردن دراز خرم آتش را دور زده بجانب دالو خوف آمد و گفت :

- C'est vous, Clément? D'où, diable ... (۵)

اما چون باشتباه خودی برد سخنش را تمام نکرد و اندکی چهره را درهم کشیده با دالو خوف مانند بیگانه ای سلام کرد و از وی پرسید که چه تقاضا دارند؟ دالو خوف گفت که من بار فیکم بدنبال هنگ خود میرویم . پس افسران را مخاطب ساخته پرسید که آیا شما از هنگ ششم خبری ندارید ؟ هیچکس از هنگ ششم اطلاع نداشت . بتیای میپنداشت که افسران خصمانه و بدگمان بوی دالو خوف مینگردد . چند ثانیه همه خاموش بودند .

کسی با خنده قرمز نشانده از پشت خرم آتش گفت :

- Si vous comptez sur la soupe du soir, vous venez trop tard, (۶)

۱ - وقتی افسری گشت میزند ، نگهبانان اسم عبور از او نمیپرسند ... من از شما میپرسم

که آیا سر هنگ اینجاست . ۲ - این نابزست ۳ - او خر گوشها را راه میاندازد ...

۴ - آقایان ! سلام !

۵ - کلمان ، شما هستید ؟ از کجا ، ابلیس ... ۶ - اگر بمنظور شام خوردن آمده اید دیر

رسیده اید .

دالو خوف جواب داد که ما سیریم و باید شبانه برام خود ادامه دهیم.

دالو خوف و پتیا اسبها را بسر بازی که دیک را بهم میزد سپردند و خود کنار افسر کردن بلند چهارزانو مقابل خرمن آتش نشستند. این افسر بی آنکه لحظه ای چشم بردارد بدالو خوف مینگریست و یکبار دیگر پرسید که او جزو کدام هتک است؟ دالو خوف جواب نداد، چنین وانمود ساخت که سؤال او را نشنیده است و چپ فرانسوی خود را از جیب در آورده جاق کرد و آتش زد و از افسران پرسید که راه پیش روی ایشان تاجه حداز دستبرد قزاقان مصون است.

افسری که پشت خرمن آتش نشسته بود جواب داد :

-(۱) Les brigands sont partout.

دالو خوف گفت که قزاقان فقط برای عقب ماندگی نظیر او و رفیقش وحشتناک هستند اما بالبخند پرسان اضافه کرد که ایشان بیشک جرأت ندارند بواحد های بزرگ حمله کنند؟ هیچکس جواب نداد.

پتیا مقابل خرمن آتش ایستاده بگفتگوی او گوش میداد و هر دقیقه با خود میاندیشید:

«خوب، حالا و بیکر حرکت خواهد کرد.»

اما دالو خوف گفتگویی قطع شده را از سرمیگرفت و صریح و مستقیم میپرسید که شماره افراد گردان ایشان چیست و اصولا چند گردان در اینجا وجود دارد و شماره اسیران چیست. دالو خوف هنگام تحقیق در اطراف اسیران روس که وابسته بواحد ایشان بود گفت :

- La vilaine affaire de trainer ces cadavres après soi.

(۲) Vaudrait mieux fusiller cette canaille.

و با صدای بلند و عجیب چنان خنده کرد که پتیا پنداشت فرانسویان هم اکنون باین نیرنگ و فریب پی خواهند برد و بی اختیار يك گام از خرمن آتش دور شد اما هیچکس بسخنان و خنده دالو خوف جواب نداد و آن افسر فرانسوی که صورتش دیده نمیشد (او دراز کشیده و شتلی را بخود پیچیده بود) نیمه-خیز شد و آهسته-سخنی بر فقايش گفت. دالو خوف از جا برخاست و سر بازی را که اسبهای ایشان را نگه داشته بود خواند.

پتیا که بی اختیار بدالو خوف نزديك شده بود با خود اندیشید :

«آیا، اسبان را بخواهند داد یانه؟»

ولی ایشان اسبها را دادند.

دالو خوف گفت :

-(۳) Bonjour, messieurs.

پتیا میخواست بگوید Bonsoir ولی نتوانست این کلمه را تا آخر ادا کند. افسران میان خود سخنی گفتند. دالو خوف سوار شد و مدتی همچنان سواره ایستاد و سپس آهسته براه افتاد پتیا در کنار او حرکت میکرد، بسیار میل داشت بیست سر بنگرد و ببیند که آیا فرانسویان بدنبال ایشان میدوند یا نه ولی جرأت نمیکرد.

چون ایشان بجاده رسیدند، دالو خوف از میان دشت مراجعت نکرد بلکه در امتداد ده پیش رفت، ناکهان در محلی ایستاد و گوش فرا داد و گفت :

۱ - راهزنان همه جا هستند.

۲ - همراه بردن این جنازه ها بسیار نفرت انگیز است. بهتر است این پست فطرتان را تیر باران کنند.

۳ - سلام، آفابان!

- میشنوی ؟

پتیا آهنگ کلمات روسی را شناخت و هیكلهای سیاه اسیران روسی را کنار خرم آتش دید
پس پتیا و دالوخوف از تپه بسوی پل پائین رفتند و از کنار نگهبان که بدون اظهار کلمه‌ای عبوس
و خشن روی پل قدم میزد گذشتند و بدره‌ای که در آنجا قزاقان منتظرشان بودند رسیدند .
دالوخوف گفت :

- خوب ، خدا حافظ ! بدنیسوف بگو که سپیده دم بشنیدن صدای نخستین شلیک.

دالوخوف میخواست با این سخن دور شود اما پتیا دست او را گرفت و فریاد کشید:

- نه ! شما قهرمان بزرگی هستید . آخ، چه خوب بود ! چه عالی بود ! من چقدر شما را
دوست دارم .

دالوخوف گفت :

- خوب ، خوب

اما پتیا او را رها نساخت و دالوخوف در تاریکی مشاهده کرد که پتیا بجانب او خم شده
میخواهد او را ببوسد . دالوخوف با او روبوسی کرد ، خندید و سراسیش را برگردانده در تاریکی
ناپدید گشت .

چون پتیا بکلبه مراجعت کرد دنیسوف را در دهلیز دید. دنیسوف در حالیکه مضطرب و ناراحت خود را ملامت میکرد که چرا پتیا را اجازه رفتن داده است ناگهان پتیا را در مقابل خود دید و فریاد کشید:

— خدا را شکر!

و پس از استماع داستان شورانگیز پتیا بار دیگر گفت:

— خوب، خدا را شکر! مرده شوی ترا ببرد. فکر تو نکذاشت من بخوابم خوب، خدا را شکر حالا برو و بخواب. تا صبح اندکی خواهیم خفت.
پتیا گفت:

— آری نه من میل بخواب ندارم. بملاوه من خودم را می شناسم، اگر بخواب بروم دیگر کار تمام است. از این گذشته من عادت ندارم که پیش از شروع بیکار بخوابم.

پتیا مدتی در پاسدارخانه نشست و با خرسندی جزئیات ماجرای گذشته خود را بیاد آورد و آنچه فردا بوقوع میبویست آشکارا و زنده در خاطر مجسم میساخت. پس چون متوجه شد که دنیسوف بخواب رفته است برخاست و بیحیاط رفت.

حیاط هنوز کاملاً تاریک بود. دیگر باران نمی آمد اما قطرات آب هنوز از درختان میچکید نزدیک پاسدارخانه هیکلهای سیاه کلبه های قزاقها و اسبها که بهم بسته شده بودند دیده میشدند. پشت کلبه کوچک دو ارابه باروخته که در کنارشان اسبها ایستاده بودند سیاهی میزدور در گودال باقیمانده آتش برنگ سرخ میدرخشید. هیچیک از قزاقان و هوسارها نخوابیده بودند. در برخی نقاط در میان چک چک قطراتی که بر زمین میافتاد و صدای دندان اسبان که مشغول جویدن بودند آهنگهای آهسته و نجوامانندی شنیده میشد.

پتیا از دهلیز خارج شد و در تاریکی بگرد خویش نگریست و بسمت هیاکل سیاه رفت، زیر ارابه ها یکنفر خفته خزر میکرد و در اطراف آنها اسبها در حال جویدن جوا ایستاده بودند. پتیا در تاریکی اسب خود را که هر چند از نژاد اسبهای مالوروسی بود او را قره باغ مینامید شناخت و بسمت او رفت و سوراخ های بینی او را بوئیده و پرسید و گفت:

— خوب، قره باغ، فردا وظیفه خود را انجام خواهیم داد.

فزاقی که پای ارا به نشسته بود گفت:

— ارا باب! شما نخوابیدید؟

— نه. اما... لیخاچف، ظاهراً نام تولیخاچف است؟ آخر من همین آن را آورده شده‌ام. ما بار دو کاه فرانسویان رفته بودیم.

پس پتیا نه فقط ماجرای خود را بتفصیل برای فزاق حکایت کرد بلکه باو گفت که چرا او را باین مأموریت فرستاده‌اند و بچه سبب معتقد است که بخطر انداختن جان خویش از اقدام بعمل تصادفی و اتفاقی بهتر است.

فزاق گفت:

— اما بهتر بود که شما اندکی میخوابیدید.

پتیا جواب داد:

— نه، من به بیخوابی عادت دارم. آیا سنک چخماقی طپانچه شما خوب جرقه میزند؟ من سنک چخماقی همراه خود آورده‌ام. لازم ندارید؟ بردار.

فزاق از زیر ارا به بیرون خزید تا از نزدیک پتیا را تماشا کند.

پتیا گفت:

— برای اینکه من عادت دارم همه کارها را با دقت انجام دهم. بعضی از مردم هرگز مقدمات کار را فراهم نمیکنند و بعد متأسف و پشیمان میشوند. اما من این روش را دوست ندارم.

فزاق گفت:

— صبیح است.

— آری، دوست عزیز! میخواستم از تو خواهش کنم که شمشیر مرا تیز کنی. کند شده است. (اما چون پتیا میترسید مبادا دروغ گفته باشد شتابان بدخن افزود) هنوز تیز نشده است. ممکن است اینکار را انجام بدهی؟

— چرا ممکن نیست.

لیخاچف برخاست و بسته‌ای را زیر و رو کرد و پتیا بزودی صدای کشمکش فولاد و سنک سمباده را شنید. پس بالای ارا به رفت و لب آن نشست. فزاق پای ارا به شمشیر او را تیز میکرد.

پتیا گفت:

— بچه‌ها همه خوابیده‌اند؟

— عده‌ای خوابند و عده‌ای بیدارند.

— خوب، آن‌ها بچه چه میکنند؟

— ویسنتی؟ او درد هلین افتاده. ترس آدم را خسته میکند. بسیار خوشحال بود.

— پتیا مدتی خاموش بود و بعد آها گوش میداد. در تاریکی صدای پا بگوش رسید و سیاهی هیگلی ظاهر شد.

کسی که به ارا به نزدیک میشد پرسید:

— چه تیز میکنی؟

— شمشیر آقا را تیز میکنم.

— مردی که بنظر پتیا هوسار جلوه کرد گفت:

— کار خوبیست! یک فنجان دارید؟

- کنار چرخ است .

هوسار فغان را برداشت و در حالیکه خه یازم کشان بر او خود میرفت گفت:
- بزودی هوا روشن خواهد شد.

معمولاً پتیا بایستی بداند که او در جنگل است و بدست دنیسوف تعلق دارد و در فاصله يك ورستی جاده، روی ازابه‌ای که از فرانسویان بغنیمت گرفته شده و اسبها را در کنارش بسته‌اند و لیخاچف دزیر آن بتیز کردن شمشیر او مشغول است نشسته و لکه سیاه بزرگ سمت راست او کلبه و لکه سرخ خیره کننده سمت چپش باقیمانده خرمن آتش است و مردی که سراغ فغان را گرفت هوساری بود که میخواست آب بنوشد. اما او از تمام این قضایا خبر نداشت و نمیخواست اطلاع داشته باشد. او در کشور جادو و افسون که در آنجا هیچ چیز بواقیعت شهادت نداشت بسر میبرد و لکه سیاه بزرگ ممکن بود حقیقه کلبه‌ای باشد و ممکن بود دهان نقاری باشد که با عناق زمین راه دارد. لکه سرخ ممکن بود آتش باشد و ممکن بود چشم هیولای عظیمی باشد. شاید او حقیقه در این حال روی ارابه نشسته باشد و بسیار احتمال داشت که نمری ارابه بلکه بر فراز مناره فوق العاده بلندی قرار گرفته باشد که اگر از بالای آن بیفتد برای رسیدن بزمین نه فقط يك روز یا يك ماه تمام بلکه باید تا باد پرواز کند و هرگز بزمین نرسد. شاید لیخاچف قزاق پای ارابه نشسته باشد و یا ممکن است که این شخص مهر بانترین و شجاعترین و شکفت انگیزترین و برترین مردان جهان باشد که هیچکس او را نشناسد. شاید حقیقه هوساری بدنبال آب آمده و از اینجا بدره رفته باشد و شاید هم او که تازه از نظر ناپدید شده یکبارم محوشده و دیگر وجود نداشته باشد.

در اینموقع هر چه پتیا میدید بهیچوجه موجب شگفتیش نمیشد زیرا او در کشور سحر و افسون بسر میبرد که همه چیز در آنجا امکان پذیر بود.
او با آسمان نگر است، آسمان نیز مانند زمین پر از سحر و جادو بود. آسمان رفته رفته صاف میشد. ابرها از فراز درختان شتابان میگذاشتند، بندا شتی حجابی که ستاره‌ها را پنهان ساخته بود فرو می‌افتاد. گاهی بنظر میرسید که ابرها پراکنده شده و آسمانی صاف و سیاه پدیدار گشته است، گاهی چنین جلوه میکرد که این لکه های سیاه ابرهای طرفانیست، گاهی تصور میرفت که آسمان در ارتفاع فوق العاده زیاد بر فراز سر قرار گرفته است و لی زمانی آسمان چنان نزدیک مینموند که ممکن بود با دست آنرا لمس کرد.

پتیا چشمش را بست و سر را حرکت داد.

قطرات آب از برگهای درختان میچکید. گفتگوهای آهسته بگوش میرسید، اسبان شیهه میکشیدند و سم بزمین می‌کوفتند. و خفته‌ای خرنام می‌کشید.

شمشیر چون بسنگ سبانه کشیده میشد صغیر میزد: «او ژیک، ژیک، اوژیک، ژیک ...»
از این صدا پتیا بیاد آهنگهای از کستری که سرود شیرین و باشکوهی را مینواخت افتاد. پیتا باندازه ناناها و بیش از نیکلای استعداد موسیقی داشت اما هرگز نه فقط با موختن موسیقی نپرداخته بود بلکه بهیچوجه درباره موسیقی نیز نیاندیشیده بود و باینجهت آهنگهایی که ناگهان بخاطر او رسید برای او خاصه نو و فریبنده بود.

صدای موسیقی بی‌وسه آشکارتر میشد. آهنگها قوت میگرفت و از يك ساز دیگر منتقل میشد و عملی که در اصطلاح موسیقی «فوک» (۱) نامیده میشود (هر چند پتیا کمترین اطلاعی از مفهوم «فوک» نداشت) انجام میگرفت، هر يك از آلات موسیقی که گاهی بویولن و زمانی بشیپور شباهت داشت. اما صدای آنها صافتر و بهتر از صدای بویولن و شیپور بود. آهنگ مخصوص بخود

رامینواخت و هنوز این آهنگ پایان نرسیده با صدای سازدوم و سوم و چهارم که هر يك همان آهنگ اولی را از سر میگرفت درهم میامیخت اما دوباره این آهنگها از یکدیگر جدا میشد و بازگاهی باهنگ پرابهت کلیسایی و زمانی باهنگ روح فزا و پیروزی بخش تبدیل مییافت .

پتیا سرش روی سینه خم شد و بخود گفت: «آخ، آری، اینها را خواب می بینم.»

این آهنگها در گوش من طنین افکنده است. شاید این موزیک من باشد! خوب، دوباره . موزیک من، شروع کن! خوب!

پتیا چشمش را بست، گویی از جهات مختلف و از مسافت دور آهنگها بارش میآمد، با هم ترکیب میشد و از هم جدا میکشت و باز در هم میامیخت و دوباره همه درهم بصورت آن سرود شیرین و باشکوه جلوه میکرد. پتیا بخود میگفت: «آخ، چه جذاب است! بهر اندازه که من بخواهم و هرگونه که من بخواهم، خواهد نواخت» پس در عالم خیال میکوشید تا این ارکستر عظیم را رهبری کند.

«خوب، آرامتر، آرامتر، حال خاموش شوید!» آهنگها از فرمانش پیروی میکردند . «حال بلندتر، نشاط انگیزتر، باز هم نشاط انگیزتر» باز «چنان از اذعاق چه هول خیال او آهنگهای پرشکوه که مردم رو بفزونی میرفت برمیخاست و او فرمان میداد: «خوب، حال خوانندگان، شروع کنید!» و نخست از مسافت دور آهنگ مردانه و سپس آهنگ زنانه بگوش میرسید. و این آهنگها فوق العاده موزون و پرشکوه میشد و پتیا با ترس و خرسندی بزبانی فوق العاده آهنگها گوش میداد.

آواز بامارش پر عظمت پیروزی درهم میامیخت و قطرات آب میچکید، و صدای اوژیک، ژیک، ژیک بر خورد فولاد با سنک سه پایه شنیده میشد. و دوباره اسبان سم بزمین میکوفتند و شبیه میکشیدند اما این اصوات خارج از آهنگ ارکستر نبود بلکه با آن هماهنگی داشت.

پتیا نمیدانست که اینوضع چه مدت بطول انجامید. اولذت میبرد، تمام مدت از لذت و سرور خود متعجب بود ولی درعین حال تأسف میخورد که چرا نمیتواند کسی را در این لذت شریک سازد ناگهان صدای مهر آمیز لیبخاچف او را بیدار کرد .

— حاضر شد! سرکار، با این شمشیر فرانسویان رامیتوانید شقه کنید.

پتیا بخود آمد و فریاد کشید:

— سپیده زده، حقیقه سپیده زده!

دیگر اسبان در نور صبح دیده میشدند و از میان شاخه های عربان روشنائی رنگ پریده جلوه گر بود. پتیا تکانی بخود داد و از اراپه پائین جست، سکه ای از جیب درآورد و به لیبخاچف داد، شمشیرش را در هوا حرکت داد و آزمایش کرد و آنرا در غلاف گذاشت. قزاقان اسبان را باز میکردند و تنگهای آنها را محکم می بستند .

لیبخاچف گفت :

— اینهم فرمانده است که بیاید .

دنیسوف از کابه خارج شد و پتیا را خوانده و بوی دستور داد خود را آماده حرکت کند.

دستهٔ دنیسوف در هوای نیمه تاریک اسبها را گرفتند، تسمه های زین را محکم کردند و دسته دسته صف بستند. دنیسوف در کنار کلبه ایستاده آخرین دستورها را صادر میکرد. پیاده ها در حالی که در گل ولای شلپ شلپ میکردند قبل از همه از میان جاده براه افتادند و در مه قبل از سیده دم شتابان میان درختان ناپدید گشتند. یاول بقزاقان فرمان میداد. پتیا عنان اسب خود را نگه داشته شتابزده منتظر فرمان سوار شدن بود. چهرهٔ شسته با آب سردش و مخصوصاً چشمهایش چون آتش گداخته سرخ بود، موجی از سرما از مهره پشتش پائین میدوید و تمام پیکرش یکباره میلرزید. دنیسوف گفت:

خوب، آماده شدید؟ اسبها را بیاورید!

اسبان را آوردند. دنیسوف بسبب محکم نبودن تسمه های زین بر قزاق خشمگین شد و هنگام سوار شدن او را ملامت کرد. پتیا رکاب را گرفت و اسب بنا بعبادت میخواست پای او را گاز بگیرد اما پتیا چون پر کاهی که وزنی ندارد بسرعت روی زین پرید و بجانب هوسار هائی که در تازیکی پشت سر او حرکت می کردند نگر بسته بسوی دنیسوف رفت و گفت:

— واسیلی فیودورویچ! شما بمن مأموریت خاصی میدهید؟ خواهش می کنم . . . شما را بخدا . . .

دنیسوف که ظاهراً پتیا را فراموش ساخته بود نظری باو انداخت و باخسوت گفت:

— فقط یک خواهش از تو دارم. از من اطاعت کنی و خود را بیخیت پیش نیندازی.

دنیسوف در تمام مدت حرکت دیگر سخنی با پتیا نمیگفت و خاموش میرفت. چون بکرانهٔ جنگل نزدیک شدند هوای دشت آرام آرام روشن تر میشد. دنیسوف آهسته بیساول سخنی گفت و قزاقان از کنار دنیسوف و پتیا گذشتند، چون همهٔ ایشان عبور کردند، دنیسوف اسبش را بحرکت آورد و از تپه سرانیز شد. اسبها در حالیکه زانو میزدند و سر میخوردند سوارانشان را بیائین دره بردند. پتیا در کنار دنیسوف حرکت میکرد ولی لرزش اندامش پیوسته فزونی مییافت هوا رفته رفته روشنتر میشد، فقط حجاب مه اشیا دور را از نظر پنهان میساخت. دنیسوف چون بکف دره رسید نظری بعقب انداخته بقزاقی که در کنارش ایستاده بود با سر اشاره کرد و گفت:

— علامت!

فراق دستش را بالا آورد و صدای شلیک بگوش رسید. و در همان لحظه فریادها از جهات مختلف برخاست و صدای سم اسبان که پیش می‌تاختند در میان صدای شلیک‌های دیگر بگوش رسید. پتیا در همان لحظه که نخستین صدای سم اسبان شنیده شد تازیانه‌ای با سب خودزد و عنان را راه ساخت و بدون اطاعت از دنیوسوف که بوی بانگ میزد پیش‌تاخت. در اینحال پتیا پنداشت که در آن دقیقه که صدای شلیک برخاست ناگهان هوا مانند نیمروز کاملاً روشن شد. پتیا بجانب پل میتاخت و فزاقان پیشاپیش او در میان جاده می‌تاختند. او روی پل با فزاق عقب‌مانده‌ای تصادف کرد ولی براه خود ادامه داد. پیش‌روی او هده‌ای (که ظاهراً فرانسوی بودند) از طرف راست جاده بسمت چپ میدویدند. یکی از ایشان زیر پای اسب پتیا در گل افتاد.

فزاقان در کنار کلبه‌ای ازدحام کرده بکاری مشغول بودند. از میان جمعیت فریاد و وحشتناکی بگوش رسید. پتیا بجانب ایشان تاخت و در وهله اول مشاهده کرد که یکی از فرانسویان رنگ باخته با فک لرزان چوب نیزه‌ای را که بجانبش دراز شده بود نگه‌داشته‌است.

پتیا فریاد کشید؟

— هورا؟!... بچه‌های... ما...

و عنان اسب شتابزده خود را رها کرد و بسوی دهکده تاخت.

پتیا از پیش‌روی خود صدای شلیک میشنید. فزاقان، هوسارها و اسیران روس بالیاسهای مندرس از هر دو طرف جاده میدویدند، همه با صدای رسا و درهم برهم فریاد می‌کشیدند. فرانسوی خوش قامت و مسلحشوری بدون کلاه با چهره سرخ و درهم کشیده و شغل آبی در برابر هوسارها با سر نیزه از خود دفاع می‌کرد هنگامیکه پتیا نزدیک شدن دیگر فرانسوی از پای افتاده بود در اینحال این اندیشه از خاطر پتیا گذشت: «بازدیر کردم» و بآن محلی تاخت که از آنجا صدای شلیک‌پایی بگوش میرسید صدای تیراندازی از همان خانه اربابی که شب پیش او بادالو خوف با آنجا رفته بود شنیده میشد در آنجا فرانسویان در میان درختان انبوه با غیبت نرده‌ها کمین کرده بجانب فزاقانی که مقابل در ازدحام نموده بودند تیراندازی میکردند.

پتیا هنگام نزدیک شدن بدرحیاط در میان دودباروت دالو خوف را رنگ باخته مشاهده کرد که با فراد خود بانگ میزد: «دیر بزید! منتظر پیاده‌ها باشید»

پتیا بوی نزدیک شده فریاد کشید:

— منتظر باشید؟ هورا! آ—آ—آ

و بی‌درنگ بآن محلی شتافت که از آنجا صدای شلیک بگوش میرسید و دود باروت متراکم‌تر بود. صدای رگبار گلوله‌ها بی‌دری صغیر زنان شنیده میشد با صدای اصابتش بجائی بگوش می‌رسید. فزاقان و دالو خوف در پی پتیا بجانب درخانه تاختند. فرانسویان در میان دود متراکم و لرزان، برخی اسلحه را بزمین انداخته از میان بوته‌ها بیرون آمده با استقبال فزاقان شتافتند، دیگران از تپه سررا زیر شده بجانب استخر گریختند.

پتیا سوار بر اسب در امتداد خانه اربابی پیش‌تاخت و بجای آنکه عنان اسب را نگهدارد هر دو دست را تندتند بطرز هجیبی حرکت میداد و پیوسته از روی زمین بیک طرف کج میشد. در این میان اسب او بخرمن آتشی که در روشنائی بامدادان میدرخشید پا گذاشته ایستاد و پتیا سنگین‌روی زمین نمناک افتاد. فزاقان دیدند که چگونه سرش بیحرکت آمادهست و پایش با آنکه سرش حرکت نمیکرد سخت لرزان و متشنج شد. گلوله مغز او را سوراخ کرده بود.

در این موقع افسر ارشدی که دستمال سفیدی بسر شمشیرش بسته بود از پشت‌خانه بیرون آمد و پس از مذاکره بادالو خوف اعلام کرد که با قوای خود تسلیم خواهد شد. پس دالو خوف از

اسب فرود آمد و بجانب پتیا که با دست‌های گشوده از هم بی‌حرکت افتاده بود رفت و ابروهارا درهم کشیده گفت:

- تمام شد!

آن‌گاه بجانب دنیسوف که با سینه‌بالی می‌آمد رفت.

دنیسوف چون از دور وضع پیکر بیجان پتیارا مشاهده کرد فریاد کشید:

- گشته شد؟!!

دالوخوف تکرار کرد:

- تمام شد!

پنداشتی اظهار این کلمه او را خرسند می‌ساخت و شتابان بسوی اسیرانی که در محاصره

قزاقان می‌افتادند رفت و بجانب دنیسوف فریاد کشید:

- بایشان امان نخواهیم داد.

دنیسوف جواب‌نداد و بطرف پتیارفت و از اسب پیاده شد و دست‌های ارزان چهره گل‌آلود

و خونین پتیارا که دیگر رنگ باخته بود بجانب خود برگرداند و این‌سخنان را بیاد آورد: «من بخوردن

شیرینی عادت دارم. کشمشش اعلاست، همه آنرا بردارید» و قزاقان با تعجب دیدند که دنیسوف

چندبار صدائی که بزوزه سک شباهت داشت از دهان خارج ساخت و رویش را برگرداند و بطرف

نرده رفت و دستش را بان گرفت.

پی‌یر بزوخوف یکی از اسیرانی بود که بدست دنیسوف و دالوخوف آزاد شدند.

راجع باین دسته اسیران که پی‌یر در میانشان بود ، از موقع حرکت از مسکو تا کنون هیچ دستور تازه‌ای از فرماندهی قشون فرانسه نرسیده بود . این دسته روز ۲۲ اکتبر دیگر با آن قشون و ازابه هائی که با ایشان از مسکو خارج شدن بودند . نیمه‌ای از ازابه‌ها که حامل سوخاری بود و روزهای اول بدنبال ایشان می‌آمد از طرف قزاقان بغنیمت گرفته شد و نیمه دیگرش از ایشان پیش افتاد و از سوار نظامی که اسب نداشت حتی يك نفر باقی نمانده بود ، همه ناپدید شده بودند . توپخانه‌ای که در روزهای اول راه بیمائی بیشاپیش ایشان حرکت میکرد جزو ابواجمی ستون طویل ازابه های بار و بنه سپید ژونو که و ستفالیها آنرا محافظت و مراقبت میکردند درآمده بود .

قشون فرانسه که بیشتر در سه ستون حرکت میکرد از دریا بعد بصورت توده متراکم واحدی پیش میرفت و بینظمی و هرج و مرجی که پی‌یر در نخستین راحت باش خارج از مسکو متوجه آن شد دیگر بمنتهی درجه رسیده بود .

در اطراف راه لاشه اسبان در کنار هم دیده میشد ، افراد ژنده پوش که از واحدهای مختلف عقب مانده بودند گاهی بستون رونده میپوستند و زمانی از آن جدا میشدند .

هنگام راه بیمائی چند باز نادرست اعلام خطر شد و سربازان مراقب اسیران تفنگها را بالا آوردند و تیر اندازی کردند . سربازان در حال گریز یکدیگر را لگدمال میکردند و لی دوباره جمع میشدند و از این ترس و بیم بیپوده و بیجا یکدیگر را شماتت میکردند .

کاروان حمل و نقل سوار نظام و ستون اسیران و ازابه‌های بار و بنه ژونو هر سه با هم حرکت میکرد و هر سه بسرعت ذوب میشد و رو بنقصان میرفت ، ولی هنوز هر يك واحد کامل و مجزائی بود .

ستونی که در آغاز حرکت ۱۲۰ ازابه داشت اینك قریب شصت‌تای آنها را از دست داده بود . این ازابه‌ها یا بچنگ قزاقان افتاده یا بوسیله افراد ستون رها شده بود . از بار و بنه ژونو نیز چند ازابه بوسیله نگهبانان آنها رها شده و یا بغنیمت رفته بود . سه ازابه آنرا هم سربازان عقب مانده سپاه داوو غارت کرده بودند . پی‌یر از گفتگوی آلمانی دریافت که شماره نگهبانان این بار و بنه از عده مراقبین اسیران بیشتر است و یکی از همقطاران ایشان ، یکی از سربازان آلمانی ، را بکنه اینک فاشق نفره‌ای سپه‌درا پیش او یافته بودند ، بدستور شخص سپه‌درا تیر باران کرده‌اند . از جمع اسیران

بیش از این سه واحد کاسته میشد، چنانکه از سیصد و سی نفر اسیری که از مسکو آورده بودند اینک کمتر از صدتن مانده بود. مراقبت اسیران بیش از حفاظت اربابه‌های حامل سواران نظام و بارونه ژونو مزاحمت و دردسر سربازان نگهبان را فراهم میساخت. سربازان دریافته بودند که زین و قاشق ژونو ممکن است بکلاری بیاید اما نمیدانستند به سبب باید باشکم گرسنه و پیکر سرامزده کشیک بدهند و روسپای گرسنه و سرامزده چون خود را که نیمه‌جان در راه عقب‌می‌مانند و امر تیراندازی بجانبان شان صادر شده است محافظت و مراقبت نمایند. این عمل نه تنها نامفهوم بود بلکه نفرت انگیز مینمود. سربازان مراقب، گوئی از بیم آنکه مبادا بسبب وضع آندوهناگ خویش تسلیم حسرت و تأثر شوند و بدینوسیله بروحامت وضع خود بیفزایند با خشونت و ترشروئی خاصی با ایشان رفتار میکردند.

در دارو گوئی، هنگامیکه سربازان اسیران را در اصطبل محبوس ساختند و بفارت انبارهای واحدهای خود برداختند، چند نفر سرباز اسیر دیوار را سوراخ کردند و گریختند اما بدست فرانسویان گرفتار و تیرباران شدند.

دستور سابق مبنی بر جدا ساختن سربازان اسیر از افسران اسیر که هنگام خروج از مسکو صادر شد مدتها پیش از میان رفته بود. تمام کسانی که میتوانستند راه بروند با هم حرکت میکردند و بی‌یر از راحت باش سوم دوباره بکاراتایف و سک ازغوانی یا کج که کاراتایف را صاحب خود میشناخت پیوست.

کاراتایف روز سوم خروج از مسکو دوباره بستی مبتلا شد که بسبب ابتلاء بآن سابقاً در بیمارستان مسکو بستری شده بود. بی‌یر بهمان نسبت که قوای کاراتایف رو به ضعف میرفت، ازوی بیشتر دوری میکرد. بی‌یر سبب این امر را نمیدانست اما از موقع بروز ضعف کاراتایف ناگزیر با اکراه پیشروی میرفت و هنگام نزدیک شدن بکاراتایف و شنیدن ناله‌های آهسته‌وی که مخصوصاً در مواقع راحت باشها بیشتر میشد و استنشام بوئی که ازوی برمیخاست و پیوسته افزونی میگرفت ناگزیر ازوی دور میشد و درباره‌وی نمیاندا پیشید.

بی‌یر هنگام اسارت در انبار نه از راه تعقل بلکه از راه عمل و توجه و مطالعه و تجارب زندگانی خود دریافت که انسان برای سعادت خلق شده است و خوشبختی در وجود او نهفته و خارج از او نیست، بعلاوه خوشبختی در ارضای حوائج طبیعی و بشری است و تمام بدبختیها نه از کمبود ضروریات بلکه از زیادتی آن سرچشمه میگردد. اما بی‌یر در این سه هفته اخیر راه بیمائی بحقیقتی تازه و تسلی بخش دست یافت یعنی بخوبی دریافت که درجهان هیچ چیز وحشتناکی نیست و دانست که چون درجهان وضعی وجود ندارد که انسان در آن وضع سعادت مند و بتمام معنی آزاد باشد، پس همچنان نیز وضعی درجهان موجود نیست که انسان در آن بدبخت و محروم از آزادی باشد. همچنین دریافت که رنج اسارت و آزادی و آسایش را حدودی است و این حدود بیکدیگر بسیار نزدیک است. و نیز دریافت که رنج و شکنجه کسی که فقط یکی از گلبرگهای بستر گل سرخ او مچاله و جابجا میشود از رنج و درد او که اینک روی زمین سرد و مرطوب میخوابد و یک طرف بدنش سرما میخورد و طرف دیگر آن گرم است کمتر نیست. آری! بی‌یر دریافت که هنگام پوشیدن کفشهای تنگ رقص در ایام سابق نیز باندازه امروز که با برهنه (کفش بی‌یر مدتیا پیش پاره شده بود) راه می‌رود و پایش آبله زده است رنج میکشیده است. او دریافت که هنگامیکه ظاهراً باراده شخصی خویش با همسرش ازدواج کرد بیش از امروز که شبها در اصطبل محبوس است آزادی نداشته است. بی‌یر برهنگی و کوفتگی و جراحت پا را از تمام آنچه او خود بعدها رنج و شکنجه مینامید ولی در آن موقع بدان کم و بیش توجه نداشت مهمتر میدانست. گوشت اسب دیگر برایش خوشمزه و خوراکی مطبوع بود. بوی شوره باروتی که بعنوان

نمک بکار برده میشد نیز مطبوع مینمود . دیگر سرمای فوق العاده وجود نداشت ، روزها هنگام راه پیمائی همیشه احساس گرما می کرد و شبها نیز خرمن های آتش برافروخته و شپشهایی که بدنش را میگزیدند او را گرم میکردند . اما با این همه تنها چیزی که در روزهای نخستین او را سخت آزرده میداشت جراحت و برهنگی پا بود و بس .

روز دوم راه پیمائی، هنگامیکه پییر در کنار خرمن آتش با بله های پای خود نظر میکرد ، با خود میگفت که دیگر نمیتوانم حتی یک قدم راه بروم . اما آنگاه که همه برخاستند او نیز لنگان لنگان برآه افتاد و سپس چون گرم راه رفتن شد بدون احساس درد راه میرفت . هر چند نزدیک عصر باز مشاهده پای او وحشتناک بود ، اما او به پای خود نظر نکرد و فکرش را متوجه موضوع دیگر ساخت . پییر تنها در آن موقع بتمام نیروی حیاتی آدمی و نیروی نجات بخش انحراف توجه که در وجود بشر نهفته است پی برد و دانست که این نیرو بدرجه اطمینان دیک بخاری شباهت دارد که چون فشارش از حد معینی تجاوز کرد بخارزائد را خارج میکند .

هر چند بیش از صد نفر از اسیران عقب مانده را تیرباران کرده بودند با اینحال پییر از آن خبری نداشت و باقیب کار انایف که هر روز ضعیفتر میشد و ظاهراً بزودی بهمان سرنوشت دیگران دچار میگشت نمیاندیشید . اصولاً کمتر از دیگران در کار او میانیدیشید . هر چه وضع او دوارتر میشد ، هر چه آینده در نظرش وحشتناکتر جلوه میکرد بهمان اندازه ارتباط میان افکار و خاطرات و تصورات نشاط انگیز و آرامبخش وی با وضع ظاهرش کمتر میشد .

نیمروز ۲۲ اکتبر پی‌یر از جاده لغزان و گل‌آلود ببالای تپه میرفت و بپا های خسود و ناهمواری جاده می‌نگریست . گاه گاه بجممیت آشنای پیرامون خود نظر میانداخت و باز بپاهای خود نگاه میکرد . هم مردم پیرامون وی وهم بپایش هردو بدوتعلق داشتند و پی‌یر با آندو بخوبی آشنا بود . سگ‌ارغوانی پاکج بنام «خاکستری» از کنار جاده شادمان میدوید ، گاهگاه برای اثبات فرزی و چاپکی و ابراز رضایت و خرسندی خود پنجه عقیش را جمع میکرد و روی سه‌پا میپیرید و دوباره روی چهارپا میدوید و پارس کنان بکلاغانی که بر لاشه‌ها نشسته بودند حمله میکرد . «خاکستری» شادمانتر و سیرت‌راز مسکو بود . در هر طرف گوشت موجودات گوناگون، از گوشت انسان گرفته تا گوشت اسب، در مراحل مختلف تجزیه و تلاشی افتاده بود . عبور مردم مانع از نزدیک شدن گرگها بجاده بود، چنانکه «خاکستری» میتواندست هر اندازه که میخواست از این گوشت‌ها بخورد .

آن روز از صبح باران میبارید و هر لحظه بنظر میرسید که هم اکنون باران بند میآید و آسمان صاف میشود ولی چون پس از مدت کوتاهی باران می‌ایستاد دوباره باز شدیدتر از پیش میبارید . جاده باندازه‌ای آب بخود کشیده بود که دیگر آب را جذب نمیکرد و در چرخ‌ها بصورت نهر درآمده بود .

پی‌یر هم چون دیگران میرفت و باطراف می‌نگریست و قدم‌های خود را میشمرد و در هر سه قدم يك انگشتش را خم میکرد و در دل بیازان می‌گفت : «خوب، تندتر ! خوب، باز هم تندتر !» پی‌یر می‌پنداشت که درباره چیزی نمی‌اندیشد . اما اندیشه‌اش در باطن بحل مسئله مهم و تسلی بخش مشغول بود . این مسئله دقیقترین استنتاج فکری از گفتگوی روز پیش وی با کاراتایف بود .

پی‌یر دیروز در توقگاه شبانه در کنار خاکستر آتش احساس سرما کرد و برخاست و بسوی نزدیکترین خرمن آتش فروزان رفت . در کنار این خرمن آتش کاراتایف نشسته شناسش را چون لباده کشیشان بر سر کشیده با آهنکی دلچسب و ملایم و مطبوع که در عین حال ضعیف و بیمار می‌نمود داستانی را که پی‌یر بارها از وی شنیده بود برای سر باران حکایت می‌کرد . از شب نیمی گذشته بود . در این موقع از شب معمولاً تب کاراتایف میپیرید و او مخصوصاً سرزنده و با نشاط میشد . پی‌یر هنگامی که بخرمن آتش نزدیک شد و صدای ضعیف و رنجور کاراتایف را شنید و چهره رفت انگیز وی

را که در نور خیره‌کننده آتش روشن شده بود دیده، احساس کرد که قلبش فشرده شد و دلش بدرد آمد. از رقت قلب و دلسوزی خود باین مرد وحشت کرد و خواست از آنجا دور شود اما خرم از آتش دیگری وجود نداشت. ناچار در حالیکه می‌کوشید بکاراتایف نگاه‌نکند مقابل آتش نشست و پرسید:

— خوب، حالت چطور است؟

کاراتایف گفت:

— حالم چطور است؟ تو هر چه می‌خواهی ببیماری خود گریه کن، اما خدا بتو مرگ نخواهد داد.

و دوباره بر سرداستان رفت.

لبخندی بر چهره رنگ‌باخته و لاغرش ظاهر شد و برق‌شادمانی خاصی در چشمش درخشید و چنین گفت:

— ... و بعد، برادرم، خوب، برادرم که تو باشی...

پی‌یر این داستان را پیش از این شنیده بود و کاراتایف نیز شاید شش مرتبه تنها برای او این داستان را با ابراز خرسندی و سرور خاص حکایت کرده بود اما هر چند پی‌یر بخوبی با این داستان آشنا بود ولی اینک چون کسیکه داستان نوی را می‌شنود بآن توجه داشت، زیرا آن وجود و ضعف ملایمی که ظاهراً بکاراتایف هنگام داستان‌سرایی دست‌می‌داد، بوی سرایت نمود. این داستان سرگذشت بازرگان پیری بود که با پرهیزکاری و ترس از خدا در خانواده‌اش زندگانی میکرد و یکبار بایکی از رفقایش که تاجری ثروتمند بود بصومعه‌ها ماکاریافت.

شبی در راه هردو بازرگان در مهمانخانه‌ای ببتوته کردند و روز بعد رفیق تاجر را کشته یافتند و دشمن خون‌آلودی زیر بالش بازرگان پیر پیدا شد. پس تاجر را محاکمه کردند و تازیانه زدند و پاره‌های بینی او را شکافتند و بر طبق مقررات حکومتی تبعیدش کردند.

— خوب، برادرم که تو باشی (کاراتایف این‌بار سینه‌بسته بود که پی‌یر نزدیک خرم از آتش آمد) ده سال یا بیشتر از این ماجرا گذشت. پیر مرد در تبعیدگاه بسر می‌برد و چنانکه باید اطاعت می‌کرد و کارزشتی انجام نمی‌داد. تنها از خداوند طلب مرگ می‌کرد. خوب! شبی محکومین با اعمال شاقه مانند من و شما گروه فراموش‌آمده بودند. پیر مرد هم با ایشان بود. گفتگو از این مقوله بمیان آمد که هر کس بچه‌سبب عذاب میکشد و در پیشگاه خداوند چه گناهی مرتکب شده است. یکی از ایشان گفت: که من آدم کشته‌ام، دیگری هم دونفر را کشته بود، سومی معطلی را آتش زده بود، چهارمی هم سر بازی فراری بود که هیچ تقصیری نداشت. پس از پیر مرد نیز پرسیدند که پدر بزرگ، تو برای چه گناهی عذاب می‌کشی؟ او جواب داد: «برادران عزیزم! من برای گناهان خود و گناهان دیگران رنج می‌برم. من نه آدم کشته‌ام و نه مال دیگران را ربوده‌ام بلکه بمنوعان فقیر و بیچاره خویش، نوز کم‌کما کرده‌ام. برادران عزیزم! من تاجر بودم و ثروت بسیاری داشتم» پس پیر مرد آنچه برایش اتفاق افتاده بود برای ایشان حکایت کرد.

پیر مرد بازرگان می‌گفت که من بفکر خود نیستم. خداوند برای پاک کردن گناهانم مرا تنبیه کرده است. ولی تنها دلم بحال همسر و اطفالم می‌سوزد. و با این سخن بگریه افتاد. اتفاقاً آن کسی که آن بازرگان را کشته بود و در آن جمع بود پرسید: پدرجان! این واقعه در کجا روی داد؟ چه وقت و در چه ماه آن تاجر کشته شد؟ آن مرده‌ها چیز را تحقیق کرد و دلش بدرد آمد. پس بر خاسته بجانب پیر مرد رفت و یکدفعه خود را بیای او انداخت و گفت: پیر مرد! من زندگانی ترا تباه و روزگار ترا سیاه ساخته‌ام. آنچه می‌گویم حقیقت محض است. بچه‌ها! این مرد بی‌پوده و بی‌کناه

رنج میکشد. آری! آن تاجر را من کشتم و آن دشنه را هم من در زیر بالاش تو که خفته بودی گذاشتم پند.
بزرگ، ترا بخاطر مسیح مرا ببخش!»

کاراتایف در اینجا خاموش شده، شادمان خندید و در حالیکه با آتش مینگریست هیزم ها را مرتب میکرد.

کاراتایف که گوئی معتقد بود آنچه اینک خواهد گفت مایه اصلی جذابیت و مفهوم کامل داستان است با لبخند پرشوری که هر دم چهره اش را روشنتر میساخت گفت:

«پیر مرد گفت: «خدا ترا ببخشد! ماهمه در پیشگاه خداوند گناهکاریم، من برای گناهان خود عذاب میکشم» و سرشک تلخ از دیده فرو ریخت. شاهین من! چه تصور میکنی؟ این آدمکش خود را برئیسان معرفی کرد و گفت که من شش نفر را کشته‌ام (تبهکار و جانی بزرگی بود) اما بیش از همه دلم بحال این پیر مرد میسوزد. نگذارید او برای گناهی که من مرتکب شدم بگرید. باری جریان قتل تاجر را بیان نمود و بجرم خود اعتراف کرد. زندانبانان نامه‌ای نوشتند و به مراجع صلاحیت دار فرستادند. راه دور بود.

مدتی نیز طول کشید تا دادگاه تشکیل شد و باین قضیه رسیدگی کرد و تمام اسناد و کاغذهای لازم از طرف مراجع صلاحیت دار نوشته شد و بمرض تزار رسید. سپس فرمان تزار ابلاغ شد که بازگان را رها کنند و مبلغی را که دادگاه تعیین کرده بود بعنوان خسارت بوی بپردازند. این نامه رسید و زندانبانان ب جستجوی پیر مرد برخاستند: این پیر مردی که بیگناه و بیبوهه شکنجه دیده کجاست؟ نامه‌ای از طرف تزار رسیده است. ب جستجوی او پرداختند. (در اینجا چانه کاراتایف بلرزه افتاد) اما خداوند او را بخشیده و بسوی خود فراخوانده بود. تاجر مرده بود. آری! شاهین من، چنین بود.

کاراتایف داستان خود را تمام کرد و مدتی خاموش تبسم کنان بپیشرو نگریست.

امانه خود داستان بلکه مفهوم اسرار آمیز آن و آن برق شور و شادمانی که چهره کاراتایف را هنگام نقل این داستان روشن میساخت و همچنین مفهوم نا آشکار و اسرار آمیز این شور و شادی روان بی‌یر را بخود مشغول کرد و همچنان از شمع و سروری مبهم سرشار گرد.

ناگهان کسی فریاد کشید :

(۱) Avos places -

میان اسیران و نگهبانان هرج و مرج و حالت انتظار حادثهٔ سعادتبخش و مسرت‌آمیز و با شکوهی بوجود آمد . از هر جیت صدای فرمان بگوش رسید و از طرف چپ سواران خوش پوش سوار بر اسبان زیبا ظاهر شدند . بر تمام چهره‌ها آثار انتظار و هیجان که معمولاً هنگام نزدیک شدن فرماندهان عالی‌رتبه در صورت نظامیان ظاهر میشود هویدا گشت . اسیران بشکل توده‌ای درهم فشرده شدند . و سربازان ایشانرا بخارج جاده راندند و نگهبانان بصف ایستادند .

(۲) L'Emperur ! L'Emperur ! Le maréchal ! Le duc ! -

چون اسکورت سوار زیبا و سین خورده عبور کرد ، کالسکه‌ای که چهار اسب کبودیان بسته بودند غرش کان گذشت . پی‌ر چهره آرام و زیبا و قرینه و سفیدروی را با کلامسه گوش در کالسکه دید . این یکی از سپهبدان بود . نگاه سپهبد باندام درشت و برجستهٔ پی‌ر افتاد و پی‌ر در قیافهٔ سپهبد که چین‌برچین انداخت و رویش را بر گرداند رقت و همدردی را خواند و تمایل وی را بمغزی ساختن احساساتش مشاهده کرد .

ژنرالی که باروبنه را هدایت میکرد با چهرهٔ سرخ و بیمناک اسب لاغر خود را نهب زده بدنبال کالسکه تاخت . چند افسر دورهم جمع شدند و سربازان بگردشان حلقه زدند . در چهره همه آثار هیجان و انتظار نقش بسته بود .

پی‌ر میشنید :

(۳) .. Qu'est ce qu'il a dit? Qu'est ce qu'il a dit? -

هنگام عبور سپهبد اسیران انجمن کردند و پی‌ر کارائیف را که صبح آنروز ندیده بود مشاهده کرد . کارائیف با شغل خود نشسته و بدرخت سپیداری تکیه داده بود . در چهره او بجز آثار شادمانی و رقت دیروز از نقل داستان رنجهای تاجر بیگناه آثار پیروزی و شکوه خاموش نیز خوانده میشد .

۱ - بجای خود ! ۲ - امپراطور ! امپراطور ! سپهبد! دوک !

۳ - چه گفت ؟ چه گفت ؟

کاراتایف با چشم‌های گرد و مهر آمیز خود که در این حال پرده اشک آنرا فرا گرفته بود به‌ی‌ی‌یر مینگریست و ظاهراً او را بنزد خود می‌طلبید و می‌خواست سخنی بوی بگوید. اما ی‌ی‌یر سلامت خود فوق‌العاده علاقه‌داشت و چنین وانمود ساخت که متوجه نگاه او نشده است و شتابان دور شد. هنگامی که اسیران دوباره براه افتادند، ی‌ی‌یر بار دیگر بمقرب نگریست و کاراتایف را در کنار جاده پهلوی درخت نشسته دید که دونفر از فرانسویان بالای سراو با هم گفتگو میکردند. ی‌ی‌یر دیگر بمقرب نگاه نکرد و لنگ‌لنگان از تپه بالا رفت.

از پشت سر، از همان محلی که کاراتایف نشسته بود، صدای شلیک بگوش رسید. با آنکه ی‌ی‌یر این صدای شلیک را بخوبی شنید اما بیدرنک بخاطر آورد که قبل از عبور سپهبد محاسبه‌ای را شروع کرده بود یعنی می‌خواست بداند که با چند روز راه بیمائی دیگر میتوان با سهولتسك رسید و چون آن محاسبه راه‌نور بیابان نرسانده بود باز مشغول محاسبه شد. دوسر باز فرانسوی که یکی از ایشان تفنگی را که دود میکرد در دست داشت از کنار ی‌ی‌یر دوان دوان گذشتند. هر دورنگ باخته بودند و در قیافه هر دو - یکی از ایشان معجوبانه به ی‌ی‌یر نگریست - آنچه در چهره آن سرباز جوان در میدان اعدام دیده بود، مشاهده کرد. ی‌ی‌یر سرباز نگریست و بیاد آورد که چگونه این سرباز سه روز پیش هنگام خشک کردن پیراهن خود بروی آتش آنرا سوزاند و چگونه دیگران بوی خندیدند.

سك از عقب سر، از همان محلی که کاراتایف نشسته بود، زوزه میکشید. ی‌ی‌یر با خود اندیشید «چه حیوان احمقی است! برای چه زوزه می‌کشد؟»

زندانیان دیگری هم که در کنار ی‌ی‌یر میرفتند مانند وی بآن مکان که صدای شلیک وزوزه سك از آنجا بگوش رسید نگاه نکردند اما آثار خشونت بر تمام چهره هاسایه افکننده بود.

کاروان حمل و نقل سوارنظام و اسیران و باروبنه سپهد در دهکده شامشوا توقف کرد . همه افراد در کنار خرمنهای آتش فراهم آمدند . پی‌یر نیز بطرف خرمن آتش رفت و قطعه‌ای از گوشت اسب کباب شده خورد و پشت بآتش دراز کشید و بزودی بخواب رفت . مانند شب پس از پیکار بارادینو در موژائیسک خواب میدید .

دوباره حوادث واقعی با رؤیا در آمیخت و دوباره یکنفر ، خودش یا دیگری ، افکاری ، همان افکار که در موژائیسک بگوش جانش گفته شده ، بوی گفت :

« زندگی همه چیز است ، زندگی خداست . همه چیز تغییر میکند و در حرکت است و این حرکت خداست . و تا وقتی زندگی وجود دارد لذت خداشناسی نیز وجود خواهد داشت . دوست داشتن زندگی یعنی دوست داشتن خدا . از همه دشوار و مسعودتر اینست که انسان این زندگی را در نجهای خود و در موقعیکه بیگناه رنج میکشد دوست داشته باشد . »
ناگهان بخاطر پی‌یر گذشت : « کارائیف ! »

یکه رتبه پی‌یر مرد مهربانی که درسویس معلم بود و به پی‌یر درس جغرافیا میداد و مدت‌ها پیش از یاد پی‌یر رفته بود جاندار وزنده در نظرش مجسم شد .

پی‌یر مرد گفت :

صبر کن !

و کره‌ای را به پی‌یر نشان داد . این کره گلوله جاندار و لرزانی بود که اندازه معین و محدودی نداشت . تمام سطح این گلوله از قطرات فشرده بهم تشکیل میشد . و تمام این قطرات پیوسته در حرکت و تغییر بود و گاهی چندتای آنها بهم می‌پیوست و از آن قطره واحدی بوجود می‌آمد و زمانی يك قطره بچند قطره کوچکتز تجزیه میشد . هر قطره میکوشید منبسط گردد و فضای بزرگتری را بدست آورد اما قطره‌های دیگر که متوجه همین هدف بودند آنرا میفشردند ، گاهی آنرا در خود جذب میکردند و زمانی خود جذب آن میشدند .

معلم پی‌یر گفت :

— این زن کیست ؟

پی‌یر با خود میان‌دیشید: «چقدر ساده و روشن است! چگونه من نمیتوانستم! این مطلب را پیش از این دریابم!»
معلم گفت:

— خدا در میانست، و هر قطعه برای اینکه او را بعد امکان بمیزان بزرگتری در خود منعکس سازد میکوشد تا بیشتر منبسط گردد و هر قطره بشد و نمومیکند، با فطرات دیگر درهم میآمیزد و منقبض میشود و بسط میآید و در سطح منهدم میگردد و باز بمق فرو میرود و دوباره در سطح ظاهر می‌شود. کاراتایف چنین‌بود، از هم‌متلاشی و ناپدیدشد.

Vous avez compris, mon enfant (۱)

صدائی فریاد کشید:

Vous avez compris, sacré nom (۲)

پی‌یر از خواب بیدار شد.
پی‌یر نیمه‌خیز شد و نشست. در کنار آتش یکی از فرانسویان که تازه سرباز اسیر روسی را کنار زده بود چهار زانو نشسته تکه گوشتی را سرسمبه تفنگ سرخ میکرد. دستهای سرخ و نیرومند و لاغر و پر مویش با انگشتهای کوتاه ماهرانه سمبه را میچرخاند. چهره قهوه‌ای رنگ و عبوش با ابروان درهم کشیده در روشنائی آتش گداخته آشکارا مشاهده میشد.
دو اینحال بسربازی که پشت سرش ایستاده بود شتابان میگفت:

- Ça lui est bien égal, brigand. Va (۲)

سربازی که سمبه تفنگ را میچرخاند با ترشروئی نگاهی به پی‌یر انداخت. پی‌یر رویش را برگرداند و سایه نگر نیست. یکی از اسیران روس، یعنی همان سربازی که فرانسویان او را از کنار آتش رانده اند کمی دورتر از آتش نشسته چیزی را بادیست نوازش میداد. پی‌یر بیشتر توجه کرد. آن سگ کوچک ارغوانی را که کنار سرباز نشسته بود و دستش را تکان میداد شناخت.
پی‌یر گفت:

— آه، آه، آه، پلا..

اما سخش را تمام نکرد زیرا ناگهان خاطرات کوتاهی که با یکدیگر ارتباط داشت بسوی هجوم آورد: پلاتون را که زیر درخت نشسته بوی مینگریست و شلیک تیر که از همان مکان شنیده شد و زوزه سگ و قیافه‌های جنایت بار آن دو فرانسوی که دوان دوان از کنارش گذشتند و تفنگ روی دوششان که هنوز دود میکرد و فندان کاراتایف در این راحت‌باش را بیاد آورد، رفته رفته درک میکرد که کاراتایف بقتل رسیده است اما در همان لحظه در خاطرش، خدا میدانست چگونه، حوادث آنشبی که بازن زیبایی لهستانی در بالکون خانه «کیف» خود گذرانده بود بوجود آمد و بی آنکه این خاطرات را بهم مرتبط سازد و یا از آن نتیجه گیرد چشمش را بست و منظره روستا در تابستان با خاطرات آب تنی و گلولة لوزان مایع در هم آمیخت و او در آب جست چنانکه آب از سرش گذشت.

قبل از طلوع آفتاب فریادها و صدای شلیک مکرر پی‌یر را بیدار کرد، چشمش را کشود و دید که فرانسویان از کنارش میدوند.

۱- طفل من، فهمیدی؟

۲- فهمیدی؟ ملعون..

۳- برای او فرق ندارد... راهزن! برو

یکی از ایشان فریاد کشید:

(۱) - Les cosaques!

هنوز یکدقیقه نگذشته بود که عده‌ای از روسیان دور پی‌بررا گرفتند .
پی‌یر تا چند لحظه نمیتوانست دریابد که چه اتفاقی افتاده است . از هر سو فریاد شادی
رفقایش را می‌شنید.

سربازان اسپرزاخان و هوسارها را در آغوش گرفته گریان فریاد میکشیدند:
- برادران! هموطنان! عزیزان!

هوسارها و قزاقان دور اسپران را گرفته باشتاب لباس و کفش و نان با آنها میدادند . پی‌یر
در میان ایشان نشسته میگریست و نمیتوانست کلمه‌ای سخن بگوید و نخستین سربازی را که بجانب
او آمد در آغوش گرفت و با چشم اشکبار بر سر و رویش بوسه زد.

دالوخوف کنار در خانه ویران ایستاده انبوه فرانسویان خلع سلاح شده را از کنار خود
عبور میداد . فرانسویان که از این واقعه بیجان آمده بودند بلند بلند با یکدیگر سخن میگفتند . اما
چون از مقابل دالوخوف که آرام آرام تازیانہ ایرا بچکمه خود میرزد و ایشان را چنان با سردی مینگریست
که از نگاه وی بوی خوشی شنیده نمیشد میگذاشتند خاموش میشدند . در آن طرف دو گماشته دالوخوف
ایستاده بود و اسپران را شماره میکرد و پس از شمردن هر صد نفر با کج یک خطروی در میکشید .
دالوخوف از قزاقی که اسپران را می‌شمرد پرسید :

- چند نفر؟

قزاق جواب داد :

- صدتای دوم تمام شد.

دالوخوف بفرانسویان میگفت :

(۲) - Filez, filez!

دالوخوف این اصطلاح را که از فرانسویان آموخته بود تکرار میکرد و چون نگاهش بر اسپران
که از مقابلش میگذاشت میافتاد برق قساوت و بیرحمی از چشمش جستن میکرد .
دنیسوف با چهره گرفته و عبوس کلاه پوست را از سر برداشته بدنبال قزاقان که جسد پتیاراستوف را
بجانب کبدالی در باغ میبردند میرفت .

از روز بیست و هشتم اکتبر که سرماویخبندان شروع شد فرار فرانسویان منظره غم انگیزتری بخورد گرفت .

در حالیکه امپراطور ، پادشاهان ، دوکها با پالتو های خز و اموال غارتی در کالسه های خود شتابان میرفتند افراد سرما زده با مرگ دست و گریبان بودند یا خود را بر آتش کباب میکردند. امان جریان فرار و تلاشی و پراکندگی ارتش فرانسه از لحاظ ماهیت با زمان خروج از مسکو بهیچوجه تغییر نکرده بود .

از ارتش ۷۳ هزار نفری فرانسوی از مسکو تاویازما ، بدون در نظر گرفتن افراد گارد که در تمام مدت جنگ بجز غارتگری هیچ کاری نکردند ، فقط ۳۶ هزار تن باقی مانده بود . از این عده تلف شدگان بیش از ۵ هزار نفر در نبردها کشته نشده بود . این نخستین عضو تک تاعده‌دهدی بود که اعضای بعدی آن با وقت بسیار زیاد از این عضو نخستین مشتق میشد .

ارتش فرانسه از مسکو تاویازما و از ویازما تا اسمولنسک و از اسمولنسک تا برزینا و از برزینا تا ویلنا بنسبت مساوی رو بنقصان میرفت و میزان این کاهش بقلت باشدت سرما و ته قیب دشمن و مسدود بودن راهها و شرایط دیگر بستگی نداشت . قشون فرانسه از ویازما بجای حرکت درسه ستون بصورت توده متراکمی درآمد و تا آخرین مرحله راه پیمائی بهمین صورت باقی ماند .
بر تیه برای امپراطور خود (همه میدانند که چگونه فرماندهان وضع ارتش را دراز حقیقت توصیف میکنند) چنین نوشت :

«Je crois devoir faire connaître à votre Majesté l'état de ses troupes dans les différents corps d'armée que j'ai été à même d'observer depuis deux ou trois jours dans différents passages . Elles sont presque débandées . Le nombre des soldats qui suivent les drapeaux est en proportion du quart au plus dans presque tout les régiments, les autres marchent isolément dans différents directions et pour leur

compte, dans l'espérance de trouver des subsistances et pour se débarrasser de la discipline. En général ils regardent Smolensk — Comme le point où ils doivent se refaire. Ces derniers — jours on a remarqué que beaucoup de soldats jettent leurs cartouches et leurs armes. Dans cet état de choses, l'intérêt du service de Votre Majesté exige, quelles que soient ses vues ultérieures qu'on rallie l'armée à Smolensk en commençant à la débarrasser des non-combattants, tels que hommes démontés et des bagages inutiles et du matériel de l'artillerie qui n'est plus en proportion avec les forces actuelles. En outre les jours de repas, des subsistances sont nécessaires aux soldats qui sont exténués par la faim et la fatigue; beaucoup sont morts ces derniers jours sur la route et dans les bivacs. Cet état de choses va toujours augmentant et donne lieu de craindre que si l'on n'y prête un prompt remède, on ne soit plus maître des troupes dans un combat.

Le 9 Novembre, à 30 werstes de Smolensk » (۱)

هنگامیکه فرانسویان با Smolensk که در نظرشان سرزمین موعود مینمود رسیدند برای آذوقه یکدیگر را میکشند و انبارهای خود را غارت میگردند و چون همه چیز غارت شد بفرار ادامه دادند.

همه فرار میگردند ولی خود نمیدانستند بکجا و بچه سبب فرار می کنند، حتی ناپلئون تا به نیز کمتر از دیگران این مسئله را درک میکرد، زیرا هیچکس نبود با فرمان دهد. اما با اینحال او و اطرافیان عادات پیشین خود را رعایت میگردند: یعنی از مکاتبه غفلت نداشتند بی دربی فرمان میدادند و نامه ها و گزارشها و (۲) ordre de jour مینوشتند، یکدیگر را sire, mon cousin

۱ - وظیفه خود میدانم که وضع سپاهیان اعلیحضرت را که در سه روز اخیر، هنگام راه پیمائی بازدید نموده ام، با اطلاع اعلیحضرت برسانم. این لشکرها تقریباً در حال تجزیه هستند. فقط یکریع از افراد زیر بیرق هنگهای خود مانده اند و دیگران بمیل خود میروند یا قتل آذوقه و بمنظور فرار از انضباط و خدمت در اطراف پراکنده شده اند. همه در آرزوی رسیدن با Smolensk هستند، زیرا امید دارند در آنجا بتوانند استراحت کنند. غالباً سربازان در ایام اخیر فشنگها و تفنگهای خود را دور انداخته اند در چنین وضعی - نقشه های آینده اعلیحضرت هر چه باشد - مصالح خدمت و انضباط. امپراطوری ایجاب میکند که آرتش در Smolensk جمع شود و عناصری که برای پیکار قابل استفاده نیستند، مانند سوار نظام بدون اسب، معله لاین، سربازان بی سلاح، بارهای زائد، و قسمتی از پارک توپخانه که با قوای کنونی آرتش تناسب ندارد از آن جدا گردد. بعلاوه چند روز استراحت و مقداری آذوقه برای سربازانی که از گرسنگی و خستگی فرسوده و ناتوان شده اند ضرورت دارد. بسیاری از سربازان در روزهای اخیر ضمن راه پیمائی و درارده گاهها مرده اند این وضع بیوسته و خیم تر میشود و بیم آن میرود که اگر برای رفع خطر اقدام سریعی بعمل نیاید در صورت بروز جنگ اختیار آرتش لزدست ما خارج شود. بتاريخ نهم نوامبر، درستی اسمولنسک.

(۱) Prince d'Ekmuhl, Roi de Naples و نظایر آن مینامیدند. اما فرمانها و گزارشها تنها روی کاغذ میآمد و هیچیک از آنها بمرحله اجرا نمیرسید، زیرا اجرای آن ممکن نمیشد. هر چند بیکدیگر اعلیحضرت، والا حضرت، عالیجناب، پسرعمو خطاب میکردند معذک همه دریافته بودند که ایشان مردمی منفور و پلید هستند و اینک باید بکیفر تبهکاریهای بیشمار خود برسند. و با آنکه چنین می نمایانند که نگران آرتش هستند، در حقیقت هر یک از ایشان تنها بکار خود توجه داشت و در این اندیشه بود که هر چه زودتر بگریزد و خود را از این مهلکه نجات دهد.

امسال فزون روس و فرانسه هنگام عقب نشینی از مسکو تا نیمان بیازی چشم بندانك شباهت داشت که چشمهای دو بازی کننده را می بندند و یکی از ایشان گاه زنگوله ای را بصدا در می آورد تا دیگری را که در تعقیب اوست از وجود خویش مطلع سازد. نخست آنکس که دیگران ویرا تعقیب میکنند بدون ترس از دشمن زنگوله را بصدا در می آورد اما چون وضع او وخیم شد، در حالیکه میکوشد آهسته و بیصدا حرکت کند و از دشمن خود بگریزد، غالباً بتصور اینکه از دشمن فرار کرده و دور شده است یکر است در آغوش وی میافتد.

در اینجا نیز نخست آرتش فرانسه وجود خود را اطلاع داد (این اطلاع در نخستین دوره حرکت از جاده کالوگا داده شد) پس از آن جاده اسمولنسک را انتخاب کرد سپس در حالیکه بادست زبانۀ زنگوله را نگهداشته بود میدوید و تصور میکرد که از دشمن گریخته است اما غالباً به آغوش روسها میافتاد.

در آن گریز سریع فرانسویان و تعقیب سریهتر روسیان و فرسودگی و خستگی در نتیجه این حرکت سریع، وسیله اصلی برای شناختن تقریبی وضع دشمن یعنی کشتیا و دیده و ران سوار وجود نداشت از این گذشته در صورت فرض وجود وسیله کسب اطلاعات نیز این اطلاعات بواسطۀ تغییرات سریع و مکرر مواضع هر دو آرتش نمیتوانست بموقع برسد چنانکه در مثل اگر روز دوم ماه خیر میرسید که آرتش دشمن روز پیش در فلانجا بوده است و روز سوم ماه اقدام بعملی میر می شد دیگر فائده نداشت. زیرا در این فاصله آرتش دو روز راه پیمائی کرده و به مواضع دیگری رسیده بود.

يك آرتش میگریخت و آرتش دیگر آنرا تعقیب میکرد. از اسمولنسک جاده های گوناگون بسیار در برابر فرانسویان وجود داشت و چنین بنظر میرسید که فرانسویان در مدت توقف انبوه روزۀ خود در آنجا میتوانند خبر بگیرند و بدانند که دشمن در کجاست و بر طبق همین اخبار نقشه مناسبی برای عملیات خود طرح کنند و دست بکارهای جدیدی بزنند. اما پس از چهار روز توقف انبوه فرانسویان دوباره نه بر است و نه بجپ بلکه بدون هیچ مانور و نقشه از جاده قدیمی که بدترین جاده ها بود، یعنی براهی که هنگام پیشروی رفته بودند، رفتند و بسوی کراسنویه و اورشاشافتند.

فرانسویان که گمان داشتند دشمن در پی ایشانست و هرگز از پیش رو انتظار او را نداشتند در ستونهای طولی که از یکدیگر ۲۴ ساعت فاصله داشت، سرعت میگریختند: پیشاپیش همه امیر اطور

ودری اویادشاهان و سپردو کها میگريختند . آرتش روسيه بقصور آنکه ناپلئون بطرف راست خواهد پیچید و از رودخانه دنپپر خواهد گذشت (یعنی یگانه راهی که منطقی بنظر میرسید انتخاب خواهد کرد) در تعقیب وی بطرف راست پیچید و از جاده بزرگ بسوی کراسنویه رفت . در آنجا فرانسویان مانند بازی چشم بندانك بطلایه قشون روسيه بر خوردند .

فرانسویان که ناگهان دشمن را مشاهده کردند ، بریشان و سراسیمه شدند ، از ترس و وحشت ناگهانی اندکی متوقف گشتند اما دوباره رفقای خود را که در عقب بودند رها ساخته پابفرار گذاشتند . در آنجا واحدهای پراکنده فرانسویان سه روز تمام یکی پس از دیگری یعنی نخست قشون نایب السلطنه ، پس از آن قشون داوو و سپس قشون نی از پهلوی صفوف آرتش روسيه گذشتند . همه یکدیگر را رها میکردند و تمام بار و بونه و توپخانه و نیمی از افراد خود را و امید گذاشتند و شب هنگام در مسیر نیمدائره ماندی آرتش روسيه را دور زده میگريختند .

نی عقبترا از دیگران میرفت ، زیرا با وجود وضع وخیمی که داشت یا مخصوصا بهمین علت میخواست چون کودکان زمین را که هنگام سقوط بر آن بدو آسیب رسانده است کتک بزند یعنی بویران ساختن دیوارهای اسمولنسک که زیانی بکسی نمیرساند بردارد . نی که با سپاه ده هزار نفری خود بدنیال همه میرفت ، تقریبا تمام افراد و تمام توپخانه خود را از دست داد و شبانگاه دزدانه در پناه جنگل از دنپپر گذشت و فقط با هزار نفر در اوورشا بناپلئون رسید .

فرانسویان از اوورشا بهمان ترتیب یعنی باز در حال بازی چشم بندانك با آرتش تعقیب کننده خود از جاده ویلنا گریختند . در ساحل برزینا باز هرج و مرج عظیمی بوجود آمد و بسیاری در رودخانه غرق شدند ، بسیاری تسلیم شدند و آنکسان که از رودخانه گذشتند نیز فرار را برقرار ترجیح دادند . فرمانده کل قوای آرتش فرانسه خود را دریالتوی پوست خز پیچید و در سورتمه نشست و رفقای خود را رها ساخت و تنها گریخت . هر کس توانست مانند او گریخت و هر کس نتوانست - تسلیم شد یا مرد .

تصور میرفت که تاریخ نویسانی که اعمال توده‌ها را بسته‌باراده یک فرد میدانند توجیه و تشریح عقب‌نشینی فرانسویان را (بازعایت اینکه ایشان در جریان این دوره از اردو کشی تمام اقدامات ممکنه را در راه انهدام و محو خود بعمل می‌آوردند و حتی یک حرکت این انبوه مردم، از انتخاب جاده کالوگا گرفته تا فرار فرماندهان از آرتش، کمتر بن مفهومی نداشت) بر پایه نظریات خویش غیر ممکن بدانند. اما نه! مورخین صدها کتاب درباره این اردو کشی نوشته‌اند و همه جا دستورهای استادانه و نقشه‌های خردمندانه ناپلئون و مانورهای رهبری کننده ویرا در قشون خویش تحسین کرده دستورهای داهیانة سپهبدان او را بخوبی توصیف و تمجید کرده‌اند.

عقب‌نشینی از مالویاروسلاوتس، هنگامیکه عبور وی از منطقه پر آذوقه میسر بود و حرکت از جاده آزاد موازی با جاده‌ای که بعد ها کسوتوزوف او را از آنجا تعقیب کرد، بالاخره عقب‌نشینی غیر ضروری از جاده‌ای که از میان مناطق ویران میگذشت برای ما بعنوان نتیجه تفکرات عمیق گوناگون ناپلئون تفسیر و توضیح میشود. چنانکه عقب‌نشینی او را از اسمولنسک تا اورشا نیز در نتیجه همین تفکرات عمیق میدانند. سپس قهرمانی او را در کراسنویه که گویا در آنجا خود را برای نبرد آماده میسازد و فرماندهی قشون را خود بعهده میگیرد باعصائی از چوب قان‌راه می‌رود و میگوید:

(۱) *J'ai assez fait l'Empereur, il est temps de faire le général.*

با اینحال پس از اظهار این سخن بیدرنک بفرار ادامه میدهد و قسمتهای پراکنده قشون را که عقب مانده‌اند بدست تقدیر میسپارد.

سیس تاریخ نویسان عظمت روح سپهبدان، مخصوصاً سپهبد نی، را برای ما توصیف میکنند یعنی همان عظمت روحی که ویرا بر آن داشت شبانه از میان جنگل قشون روس را دوریزند و از دنییر بگذرد و بدون پرچم و توپخانه و با از دست دادن نهم قشون خود به اورشا بگریزد.

سرانجام تاریخ نویسان فرار امپراطور کبیر را از آرتش قهرمان چون عملی بزرگ و داهیانة برای ما تصویر مینمایند. حتی این عمل آخرین، یعنی فرار که در زبان متعارف آخرین

درجهٔ پستی و دنائت نامیده میشود و بگویدگان نیز آنرا عمل شرم آوری معرفی میکنند، حتی این عمل را نیز مورخین توجیه میکنند و عامل آنرا مبری از اشتباه و خیانت می‌شمارند.

و آنگاه که دیگر نمیتوان رشته‌های کشدار قضاوت‌های تاریخی را بیشتر کشید و آنگاه که رفتاری صریحاً مخالف با آنچه‌ریزی است که در نظر تمام بشریت نیکو و عدالت نامیده میشود در اینحال نیز تاریخ نویسان بمفهوم نجات بخش عظمت متوسل میشوند. گویا تصور میکنند که مفهوم عظمت بکار بستن مقیاس نیکی و زشتی را ممکن نمیداند و در قاموس مردان بزرگ زشتی وجود ندارد و با هیچ شرارت و تبهکاری نیست که بتواند آنکس را که بعظمت مشهور شده گناهکار قلمداد کند.

مورخین میگویند: (۱) « c'est grand! » و آنوقت دیگر نیکی و زشتی نیست بلکه فقط (۲) « grand » و غیر « grand » وجود دارد. grand یعنی خوب غیر grand یعنی زشت. بعقیدهٔ تاریخ نویسان grand خاصیت موجودات خاصی است که بزبان ایشان قهرمانان نامیده میشوند. ناپلئون با پالتوی گرم پوست خز نه فقط رفقای خود بلکه مردمی که میبنداشت ایشان را با آنجا آورده است ترك کرده بخانه خود میگزیزد و احساس میکند که c'est grand و در نتیجهٔ این احساس وجدانش آرام است. او میگوید:

« Du sublime (۳) au ridicule il n'y a qu'un pas (۴) »

و تمام جهان ۵۰ سال است که تکرار میکنند: Sublime! Grand! Napoléon!

le grand! Du Sublime au ridicule il n'y a qu'un pas. (۵)

و هیچکس در این اندیشه نیست که قبول آن عظمت که با مقیاس نیکی و زشتی قابل سنجش نباشد جز قبول حقارت بیاندازهٔ آن عظمت چیز دیگر نیست.

ما که از مسیح مقیاس نیکی و زشتی را آموخته‌ایم، وجود هیچ چیز دیگری که با این مقیاس قابل سنجش نباشد، قبول نداریم و معتقدیم در آنجا که سادگی و نیکی و حقیقت نباشد عظمت وجود نخواهد داشت.

۱- این بزرگ است. ۲- بزرگ. ۳- عظمت.

۴- از عظمت تا استهزا فقط يك قدم فاصله است. ۵- علامت بزرگ! ناپلئون! کجین! از عظمت تا استهزا يك قدم فاصله است.

کدام يك از افراد روس هنگام مطالعه داستان آخرین دوره اردو کشی سال ۱۸۱۲ خشمگین و ناراضی نمی‌شود؟ کیست که از خود نپرسیده باشد که وقتی هر سه آرتش روس که از لحاظ شماره بر قوای دشمن فزونی داشت و فرانسویان را محاصره کرد و فرانسویان پریشان و گرسنه و سوزنازده دسته دسته تسلیم می‌شدند، مخصوصاً آنگاه که بقول مورخین هدف روسها فقط این بود که تمام فرانسویان را متوقف سازند و از آرتش اصلی جدا کرده همرا اسیر کنند، پس بچه جهت تمام فرانسویان را اسیر نکردند و همه را از پا در نیاوردند و منهدم نساختند؟

بچه سبب قشون روس در آن موقع که از لحاظ شماره افراد از فرانسویان ضعیفتر بود بچک برادینو پرداخت ولی اینک که از سه جهت فرانسویان را محاصره کرده بود و تنها هدفش این بود که ایشان را اسیر سازد، به هدف خویش نائل نیامد؟ مگر فرانسویان حقیقتاً بآن اندازه بر مامزیت داشتند که مابا وجود محاصره ایشان باقوائی که بر زمین‌وهای ایشان میچربید نمی‌توانستیم ایشان را شکست بدهیم؟ چگونه ممکن بود چنین اتفاقی بیفتد؟

تاریخ و با آنچه باین اسم نامیده می‌شود، در جواب این سئوالات میگوید که این حوادث بدین سبب بوقوع پیوست که کوتوزوف و تورماموف و چیچاگوف و یافلان و یهمان بانجام برخی از مانورها دست نزدند.

اما چرا ایشان بانجام این مانورها دست نزدند؟ و چنانچه ایشان در نرسیدن به هدفی که قبلاً تعیین شده بود مقصر بودند پس بچه جهت آنها را محاکمه و مجازات نکردند؟

اما حتی بفرض قبول این مسأله که تقصیر عدم موفقیت روسها بگردن کوتوزوف و چیچاگوف و نظایر ایشان باشد باز نمیتوان دریافت که چرا در آن شرایطی که قشون روس در حوالی کراسنویه و برزینا داشت (در هر دو جا روسها بر فرانسویان تفوقی و برتری قواداشتند) قشون فرانسه با سپهبدان و پادشاهان و امپراطور باسارت گرفته نشدند و حال آنکه هدف روسها جز این چیز دیگر نبود؟

توضیح مورخین نظامی روس درباره این مسئله که می‌گویند کوتوزوف از حمله جلوگیری میکرده است قابل قبول نیست، زیرا ما میدانیم که اراده کوتوزوف نمی‌توانست درویازما و تاراتینو قشون را از حمله بازدارد.

چرا قشون روس با قوای ضعیفتر در پیگار با راینو بردشمن گه در اوج قدرت خود بود پیروز شد اما همین قشون روس با وجود برتری قوادرحوالی کراسنویه و برزینا از انبوه پراکنده فرانسویان شکست خورد؟

اگر هدف روسها این بود که قشون فرانسه را متلاشی سازند و ناپلئون و سپهبدانش را اسیر کنند و اگر این هدف نه فقط عقیم ماند بلکه تمام کوششهایی که در راه نیل بدان هدف بکارمیرفت هر بار بشرف آورترین وضعی خنثی میشد، در اینصورت آخرین دوره اردو کشی بحق و انصاف از طرف فرانسویان بصورت يك سلسله پیروزیهای قشون فرانسه و از طرف مورخین روسی کاملاً نناحق و دور از انصاف بعنوان فتح و ظفر قوای روسیه قلمداد میشود.

مورخین جنگی روس تا آن اندازه که رعایت اصول منطق برای ایشان الزام آور است بی اختیار باین نتیجه میرسند و با وجود مدح و ستایش شاعرانه از شجاعت و اخلاص و فداکاری و خصائل نظیر آن بی اراده اعتراف می کنند که عقب نشینی ناپلئون از منسکو سلسله ای از پیروزیهای ناپلئون و شکستهای کوتوزوف است و بس. اما اگر غرورملی را بکلی کنار بگذاریم باز معلوم میشود که در این نتیجه گیری تضادی نهفته است، زیرا این سلسله از پیروزیهای فرانسویان آنانرا به نحو و ناپودی کامل سوق داد و همین سلسله از شکستهای زوسیان ایشانرا بشکست و انهدام کامل دشمن و در نتیجه بنجات میهن خود رهبری کرد.

سرچشمه این تضاد اینجاست که مورخین چون وقایعراً از روی نامه های امپراطوران و ژنرالها و از روی بخشنامهها و گزارشها و نظایر آن مطالعه می کنند بغلط چنین می بندارند که هدف آخرین دوره جنگ سال ۱۸۱۲ این بود که گویا آرتش روس میخواسته است قشون فرانسه را متلاشی سازد و ناپلئون را باتمام سپهبدانش اسیر کند و حال آنکه هرگز چنین هدفی وجود نداشته است. این هدف هرگز وجود نداشته است و نمی توانست وجود داشته باشد، زیرا هدفی بی معنی بود و وصول بدان بهیچوجه امکان پذیر نمی نمود.

این هدف کاملاً بی معنی بود، زیرا اولاً آرتش پراکنده ناپلئون با نهایت سرعت ممکن از روسیه می گریخت یعنی همان عملی را انجام میداد که هر فرد روس آرزو مند تحقق آن نبود، پس اصولاً چه ضرورت داشت تا بر علیه فرانسویان که با سرعتی که در قدرتشان بوه می گریختند با اقدامات جنگی متشبث شوند؟

ثانیاً متوقف ساختن مردمی که باتمام انرژی خود می گریختند بی معنی بود. ثالثاً برای انهدام آرتش فرانسه که بدون هیچ يك از علل خارجی با چنان سرعت تصاعدی رو بزوایل میرفت و بدون آنکه روسها راهشان را مسدود کنند بیش از یکصدم قشون، یعنی آن عده ای که در ماه دسامبر از مرز روسیه خارج شد، نتوانست از مرز روسیه بیرون رود نیز تلف ساختن قشون روس بی معنی بود.

رابعاً آرزو و تمایل اسیر ساختن امپراطور و پادشاهان و دوکها، یعنی مردمی که اسیر کردن ایشان، چنانکه بصیرترین دیپلماتهای آن عصر (J. Maistre) و دیگران اعتراف کرده اند، سبب دشواری فوق العاده اقدامات آینده روسها میشد نیز بی معنی بود، آرزو و تمایل اسیر ساختن سپاه فرانسویان از آن بی معنی تر بود، زیرا قشون روس تا کراسنویه بنصف تقلیل یافته بود حال آنکه برای مراقبت يك سپاه اسیر لشکرهای مجهز و کاملی لازم بود و بعلاوه سربازان روس همیشه چیره کامل دریافت نمی کردند و اسیرانی را هم که تا آن موقع گرفته بودند از کرسنگی تلف میشدند.

تمام نقشه پراکنده ساختن و اسیر کردن ناپلئون و آرتش وی ، هر قدر هم از روی دقت و تعمق طرح میشد ، بعمل بستن داری شباهت داشت که هنگام بیرون راندن کله گاوی که پستانش را لگدمال کرده بسوی دربشتابد و بسرو کله گاوان چوب بزند . در اینحال تنها سخنی که میتوان برای تیر نه بستن دار گفت اینست که این عمل نتیجه خشم و هیجان بسیار اوست .

امادرباره مبتکرین و طرح کنندگان نقشه فرضی مذکور حتی این سخنرا نیز نمیتوان گفت زیرا ایشان از لگدمال شدن بستانها زبانی ندیده بودند .

اما علاوه بر اینکه جداساختن ناپلئون از آرتش ناممقول بود ، انجام آن هم امکان نداشت انجام این عمل اولاً باینجهت امکان پذیر نبود که چون بتجربه ثابت شده که حرکت ستونها حتی در طول پنج ورست در يك پیکار هرگز بانقشه های طرح شده منطبق نخواهد شد ، بیشک احتمال این مسئله که چیچاکوف و کوتوزوف وویتکن اشتابین در موقع معینی و در محل معینی یکدیگر را ملاقات کنند با اندازه ای ضعیف بود که تقریباً عنوان غیرممکن بخورد میگرفت ، حتی کوتوزوف که هنگام دریافت این نقشه گفت که مانور دادن در فواصل زیاد نتایج مطلوب را بسیار نمی آورد نیز همین عقیده را داشت .

ثانیاً باینجهت جداساختن ناپلئون از قشونش غیرممکن بود که برای فلج ساختن آن نیروی خنثی که قشون ناپلئون در سایه آن عقب نشینی میکرد ، قشون فوق العاده بیشتری از آنچه روسیان در اختیار داشتند ، ضرورت داشت .

ثالثاً انجام این عمل باینجهت امکان نداشت که اصطلاح نظامی «بریدن» هیچ معنی و مفهومی ندارد . قطعه نالی را می توان برید اما آرتش را نمی توان برید . بریدن آرتش و بستن راه آن هرگز مقدور نیست ، زیرا در اطراف موضع يك قشون همیشه پهنه وسیعی وجود دارد که می توان در آن قشون را دور زد و در تاریکی شب که هیچ چیز دیده نمی شود می توان از برابر قشون دشنه گریخت ، بی آنکه اومتوجه شود . دانشمندان علوم نظامی می توانند از روی نمونه های کراسنویه و برزینا بصحت این مدعا متقاعد شوند . هرگز نمی توان کسی را ، بی آنکه با اسیر شدن موافق باشد ، اسیر کرد . همچنانکه هرگز نمی توان پرستویی را قبل از آنکه روی دست بنشیند گرفت . فقط کسی را می توان اسیر کرد که مانند آلمانها طبق مقررات استراتژی و تاکتیک تسلیم می شوند . اما قشون فرانسه حق داشت از این عمل احتراز نماید و نجات و راحت خود را در آن نبیند زیرا هم در فرار و هم در اسارت مرگ از گرسنگی و سرما در انتظارش بود .

رابعاً و مهمتر از همه باینجهت انجام این عمل امکان پذیر نبود که هرگز ، از زمانی که دنیا پابرجاست ، جنگی با آن اوضاع و شرایط وحشتناک نظیر سال ۱۸۱۳ بوقوع نپیوسته است ، خاصه که قشون روسیه در تعقیب فرانسویان تمام نیرو و مجاهدت خویش را بکار برد و نتوانست بدون معوونابودی خود بیشتر از آنچه کرد ، انجام دهد .

آرتش روسیه در راه پیمائی از تاراتینو تا کراسنویه پنجاه هزار نفر یعنی معادل نفوس شهر کوچکی بر اثر بیماری و عقب ماندگی تلفات داد و نیمی از افراد نیز بدون جنگ و پیکار از آرتش خارج شدند .

درباره این دوره از اردو کشی که قشون بی کفش و پوستین و باجیره ناقص و بدون ودکاشها در سرمای ۱۵ درجه زیر صفر در میان برف بیتوته می کرد و روز فقط ۷ تا ۸ ساعت طول می کشید و باقی ساعات شب بوه و دردمدت شب انقباض دیگر اثری نداشت ، در این دوره از اردو کشی که مردم

مانند عرصه کارزار در ظرف چند ساعت بمحیط مركه که در آنجا دیگر انضباطی وجود ندارد هدایت نمی شدند ، بلکه ماهها بامركه دائم از سرما و گرسنگی مبارزه میکردند و فقط در مدت یکماه ونیمی از افراد ارتش بهلاکت رسیدند ، در باره این دوره اردوگشی مورخین برای ما درددل می کنند که میبایستی میلورادویچ بفلان سمت حرکت جناحی کرده باشد و تورماسوف بسمت دیگر و لازم بود که چیچاکوف در حالیکه پای افراد تازانو در برف فرور میرفت پیشروی کند و یافلان واحد بمحمله بپردازد و بهمان واحد را عقب نشینی فزون دشمن را بسته باشد ...

اماسربازان روس ، با آن که نیمی تلف شدند ، آنچه امکان داشت انجام دادند و آنچه برای نیل به هدف عالی ملت ضرور بود بجاء آوردند . بنابراین باینجهت که پیشنهاد غیر ممکن آن دسته از روسها را که در اطاقهای گرم قشته بودند عمل نکردند نباید ایشان را سرزنش و ملامت نمود .

تمام این تضاد عجیب واقفیت قضایا با توصیف مورخین که اینک برای ما مفهوم است فقط از اینجهت است که تاریخ نویسان که در این باره قلم فرسائی کرده اند ، تاریخ احساسات و عواطف عالی و سخنان ژنرالهای مختلف را نگاه داشته اند و نظری بتاریخ حوادث واقعی نداشته اند .

ظاهراً سخنان میلورادویچ و یا پاداشهای ژنرالها و پیشنهادهای ایشان برای این تاریخ نویسان بسیار جالب است اما مسأله مربوط بآن ۵۰۰۰۰ نفری که در بیمارستانها بستری شدند یا در گردوهای گورمدفون گشتند بهیچوجه جاب توجهشان را نمیکند ، زیرا در حوزه تحقیق و مطالعه ایشان نیست .

اما اگر ما از مطالعه گزارشها و نقشه های جنگ صرف نظر کنیم و در حرکت آن صدها هزار نفری که در حوادث شرکت مستقیم و بلاواسطه داشته اند تمق نمائیم بخوبی تمام مسائل که پیشتر لاینحل بنظر میرسید یکمرتبه فوق العاده سهل و ساده حل می شود .

هدف بریدن راه ناپلئون و آرتش او هرگز ، جز در خیال و تصور عده ای انگشت شمار ، تحقق نیافت . این هدف نمی توانست جامه عمل بپوشد ، زیرا این هدف بیمعی بود و نیل بدان امکان نداشت .

ملت روس فقط يك هدف داشت ؛ یعنی می خواست سرزمین وطن خود را از وجود مهاجمین پاک کند . اما این هدف اولاً خود بخود تحقق یافت ، زیرا فرانسویان میگریختند و بهمین جهت ضرورت نداشت که این حرکت را متوقف سازند . ثانیاً این هدف با عملیات پارتیزانی که نابود کننده فرانسویان بود و ثالثاً بوسیله تعقیب آرتش بزرگ روس که در صورت متوقف شدن حرکت فرانسویان آماده اعمال قدرت بود تحقق یافت .

ضرورت داشت که آرتش روسیه مانند تازیانه بر سر حیوان دونده ای آماده کار باشد و همچنین نیز بود و راننده آرموده میدانست که بهتر و سودمندتر آنست که شلاق را بالا نگه دارد و آنرا تهدیدکنان حرکت دهد و در صورت لزوم بایی اعتنائی بر حیوان دونده فرود آورد .

قسمت چہارم

هنگامیکه انسان حیوانی را در حال مرگ میبیند، ترس و وحشت بروی چیره میگردد :
زیرا آنچه خود او وجوه هستی اوست ، در مقابل چشمش ظاهراً منهدم میگردد و نابود میشود اما
وقتی انسان محضر، آنهم انسان محبوبی باشد، در اینصورت بجز ترس و وحشت که از مشاهده خاموشی
شمع حیاتی بر آدمی غالب میگردد دلش ریش و روانش مجروح میشود . این جراحت نیز مانند زخم
بدن گاهی بهبود مییابد و زمانی بمرگ منتهی میگردد اما همیشه درد آلود است و از تماس خارجی که
موجب سوزش و تألم آن میشود بیمناک شده خود را جمع میکنند .

ناتاشا و شاهزاده خانم ماریا پس از مرگ شاهزاده آندره بیک اندازه این حالت را احساس
میکردند . روانشان درهم فشرده میشد و در مقابل ابرسیاه تهدید کننده مرگ که بر فراز سرشان
معلق بود چشمه‌ها تنگ میکردند و جرأت نداشتند بچهره حیات بنگرند و با احتیاط از تماس جراحت
روگشوده خود با آنچه رنج آور و دردناک بود احتراز میجستند . همه چیز از کالسهائی که با سرعت
از خیابان میگذشت ، یادآوری ناهار، سؤال خدمتکاران درباره لباسهائی که تهیه آن در اینموقع
ضرورت داشت تا کلمات تسلی بخش وهم‌دردی ریاکارانه که از همه رنج آورتر بود - موجب سوزش
دردناکی در جراحت ایشان میشد و در نظرشان توهین آور جلوه میکرد . و آن سکوت و آرامشی را
که برای شنیدن دعای تحلیل و وحشتناک و سرود دسته‌جمعی تشییع جنازه ضرورت داشت برهم میرزد و
مانع از آن میشد که آن دورنمای بیکران و اسرار آمیزی را که لحظه‌ای در برابرشان گشوده شد
تماشا کنند .

آنگاه که آندو تنها باهم بودند و کسی نزدشان نبود چیزی دردناک و رنجش آور وجود
نداشت ، در این حال ایشان بایکدیگر اندک سخن میگفتند و سخنانشان در اطراف بی‌اهمیت‌ترین
موضوعات دور می‌زد . هر دو بیک اندازه از یادآوری آنچه با آینده ارتباط داشت
احتراز می‌کردند .

در نظرشان قبول امکان وجود آینده امانتی بخاطرات شاهزاده آندره بشمار میرفت و بسیار
مراقبت میکردند تا در گفتگوی خود از آنچه بامتوئی ارتباطی پیدا میکند اجتناب ورزند . چنین
میبیند اشتند که آنچه برایشان گذشته یادریافته بودند با کلمات قابل بیان نیست . تصور می‌کردند
که تذکر و یادآوری جزئیات زندگی وی، هر چند عظیم و مقدس جلوه داده شود، باز راژی را که در
برابر چشمه‌شان انجام پذیرفته بود از میان خواهد برد .

خودداری مدام از گفتگو و احتراز از آنچه که ممکن بود رشته سخن را بوی بکشاند، یعنی توقف طولانی در سرحد آنچه بقالب کلمات نمیگنجد میب میشد تا آنچه دریافته بودند در نظرشان پاکتر و مصفا تر جلوه کند.

اما اندوه پاک و کامل نیز مانند شادمانی پاک و کامل نه بتواند وجود داشته باشد. شاهزاده خانم ماریا بسبب وضعی که داشت یعنی بمنوان اختیاردار مستقل خویش و قیم و مربی برادر زاده اش زودتر از جهان اندوه دو هفته اخیر بدر آمد، و بسوی زندگانی فراخوانده شد و ناچار بجواب نامه هائی بود که از خویشاوندان خود دریافت میکرد. بعلاوه چون خوابگاه نیکو لوشکا مرطوب بود و او بسرفه افتاده بود، ناچار شد برای حفظ سلامتی برادر زاده اش تصمیمی اتخاذ کند. آپاتیج نیز با صورت حساب بیاروسلاول آمد و پیشنهاد کرد و اندرز داد که بمسکو مراجعت کنند و در خانه خیابان وازدویژنکا که خراب نشده و فقط بتعمیر جزئی محتاج بود مسکن کنند. زندگانی متوقف نشده بود و میبایست زندگانی کرد.

هر چند برای شاهزاده خانم ماریا جدائی از جهان تفکر و تنهائی که تا کنون از آن بهره مند بود دشوار مینمود و هر اندازه تنها گذاشتن ناتا شارقت انگیز و شاید شرم آور بود - باز با اینحال وظائف و نگرانی های زندگانی شرکت و توجه او را ضرور میسرمد و بی اختیار و پرابسوی خود می کشید. شاهزاده خانم صورت حساب ها را با آپاتیج رسیدگی کرد و بعد سال راجع ببرادر زاده اش مشورت نمود و دستورات تاتیه و مسائل سفرش را بمسکو فراهم آوردند. ناتا شا تنهاماند و از زمانیکه شاهزاده خانم ماریا مشغول تهیه وسائل سفر شد از وی نیز دوری می کرد.

شاهزاده خانم ماریا بکنش پیشنهاد کرد تا بناتاشا اجازه دهد همراه وی بمسکو بیاید و چون صادر و پدر هر دو ضعف و ناتوانی و لاغری روز افزون دختر خود را مشاهده میگردند ناچار به گمان سودمند بودن تغییر مکان و وجود طبیبان در مسکو با پیشنهاد شاهزاده خانم ماریا موافقت نمودند.

ناتاشا در جواب این پیشنهاد گفت:

- نه! من هیچ جا نخواهم رفت. فقط خواهش میکنم مرا تنها نگذارید.

ناتاشا با این سخن، در حالیکه بزحمت از گریه ای که خشم و کینه بیش از غم و اندوه موجب آن بود خودداری مینمود، از اطاق بیرون دوید.

ناتاشا پس از آنکه دریافت که شاهزاده خانم ماریا او را رها ساخته است و او را با اندوه خویشتن تنها گذاشته غالباً تنها در اطاق خویش بس میبرد، دوزانو در گوشه نیمکت می نشست، با انگشتهای نازک و متشنج خود چیزی را پاره میکرد یا پیچ و تاب میداد و یا خیره با آنچه در برابرش بود مینگریست. این گوشه نشینی او را رنجور و ناتوان میساخت اما برای او ضرورت داشت. همینکه کسی باطاش می آمد، فوراً از جا بر میخاست و وضع خود را تغییر میداد و کتاب یا کار دستی را بر میداشت و ظاهراً بای صبری خروح آن کس را که مزاحم وی شده بود انتظار میکشید.

پیوسته چنین مینداشت که هم اکنون در آستانه درک و دریافت آن سر عظیمی است که چشم جانش در حال پرسش این سؤال و حشمتش و مافوق طاق و توان وی بآن مینگریست.

اواخر دسامبر بود که ناتاشا لاغر و رنگ باخته در جامه پشمی سیاه، با کیسوانی بی اعتنا بهم گره زده دوزانو در گوشه نیمکت نشسته بود و با انگشتهای لرزان انتهای کمر بندش را الوهه میکرد و میگشود و بگوشه در مینگریست.

ناتاشا بآنجا که شاهزاده آندره رفته بود، بآنسوی حیات توجه میکرد و آن دنیا که پیشتر

از این هرگز درباره آن نمیاندیشید و غالباً در نظرش بسیار دور و باور نکردنی مینمود اینک برای او از زندگی این دنیا که در آن جز تباهی و خرابی و رنج و حرمان نمیدید نزدیکتر و گرامیتر و مفهومتر جلوه میکرد.

ناتاشا بجهانی که میدانست شاهزاده آندره بآنجا رفته است مینگریست. اما نمی توانست او را بصورت دیگری، جز آنکه ویرا در این جهان دیده بود، مشاهده نماید و همچنان او را بصورتی که در می تیشی، در تروئیتسا، در یاروسلاول دیده بود مشاهده میکرد.

ناتاشا شکل و شمایل او را میدید و صدایش را میشنید و آنچه از وی شنیده یا خود با او گفته بود تکرار میکرد و گاهی نیز کلماتی را که ممکن بود در آن موقع گفته شود از طرف خود یا از جانب او بزبان میآورد.

اینک باز شاهزاده آندره را در عالم خیال میدید که جبهه مخطی با آستر پوست پوشیده و روی صندلی راحت دراز کشیده، سر را روی دستهای لاغر و رنگ باخته تکیه داده، سینه اش گود افتاده، شاندهایش بالا رفته، لبهایش محکم بهم فشرده شده است، چشمهایش میدرخشد، در پیشانی رنگ باخته اش چینهای هویدا و ناپدید میگردد. ناتاشا میدانست که او با دردی جانگاہ و توانفرسامیاز میگرد. با خود میانیدیشید: «این درد چیست؟ چرا درد دارد؟ چه احساس میکند؟ چگونه درد می کشد؟» در آن موقع شاهزاده آندره دریافت که ناتاشا متوجه اوست، سر برداشت و بدون آنکه تبسمی کند گفت: «پیوند و وصلت تا پایان عمر با کسی که رنجور و علیل است و حشتناک و در حکم زجر و عذاب ابدی است» و کنجاکو و پرسیان بناتاشا نگریست. ناتاشا در آن موقع، مانند همیشه قبل از آنکه ببیندش گفت: «این وضع نمی تواند دوام داشته باشد، این وضع پایدار نخواهد بود، شما بهبودی خواهید یافت و کاملاً سلامت خواهید شد.»

اینک ناتاشا دوباره او را در عالم خیال میدید و آنچه در آن موقع گذشته بود احساس میکرد. بهاد آن نگاه ثابت و اندوهناک و خشن وی در جواب این سخنان میافتاد و مفهوم سرزنش و نومیدی را از نگاه ممتد وی درک میکرد.

اینک ناتاشا بخود میگفت: «من تصدیق کردم که اگر او همیشه با درد و شکنجه باقی میماند بسیار وحشتناک بود. من در آن موقع فقط باینجهت این سخن را گفتم که آنحال برای او وحشتناک بود اما او سخنان مرا بصورت دیگر تعبیر کرد و چنین پنداشت که این وضع برای من وحشتناک است. او در آن موقع هنوز علاقه بزندگی داشت و از مرگ می ترسید. و من این سخنان خشن و احمقانه را بوی گفتم.»

اما منظور من این نبود بلکه اندیشه دیگری داشتم. اگر من آنچه را میانیدیشیدم، بیان میکردم باید چنین گفته باشم: اگر من او را در مقابل چشم خود در حال احتضار میدیدم، همیشه ویرا در حال احتضار می یافتم باز خوشبختتر از حال بودم. اینک، هیچ چیز، هیچکس نیست. آیا او این سؤال را میدانست؟ نه، نمیدانست و هرگز نخواهد دانست. و اینک هرگز، هرگز نمی توان دیگر این وضع را اصلاح کرد. باز در خیال شاهزاده آندره را میدید که همان سخنان را میگفت ولی دیگر ناتاشا در خیال خود جوابهای دیگر بوی میداد. ناتاشا در عالم خیال سخنان او را می برید و میگفت: «برای شما وحشتناک است، نه برای من. شما می دانید که بدون شما دیگر هیچ چیز در زندگانی برای من باقی نخواهد ماند و شرکت در رنج و درد شما برای من بهتر از خوشبختی است.» و باز می پنداشت که شاهزاده آندره دست او را می گیرد و مانند آنشب و حشتناک، یعنی چهار روز

قبل از مرگش ، میفشارد . ناتاشا دوباره در خیال خود سخنان مهر آمیز عاشقانه دیگری که میتواندست در آنموقع بگوید بوی میگفت . در حالیکه مشتها را لرزان لرزان گره میکرد و با شدت هر چه بیشتر دندانهایش را بهم میفشرد ، زمزمه میکرد : «من ترا دوست دارم ... تیرا ... دوست دارم ، دوست دارم ...»

پس غم و اندوهی شیرین بر وی چیره میشد و اشک در چشمانش حلقه میزد ، اما ناگهان از خود میپرسید : «بچه کس این سخن را میگوید؟ اینک او کجاست و در چه حال و صورت است» دوباره همان حجاب و تردید سرد و رنج آور همه چیز را فرا میگرفت و دوباره ناتاشا ابرو درهم می کرد و بجائی که او بود مینگریست . و هر لحظه مینداشت که اینک آن راز بزرگ را کشف خواهد کرد... اما در همان دقیقه که مینداشت الساعه این راز برای وی مکشوف میشود ناگهان دستگیره در صدا درآمد و دوتیاشا با قیافه بیمناک و غیر عادی شتابان و بی احتیاط وارد اتاق شد و با آشفتهگی و هیجان و لکنت زبان گفت :

- زودتر تشریف بیاورید نزدیکان ! بدبختی ... بیطربیلیج ... نامه ...

در این موقع ناتاشا علاوه بر آنکه خود را از همه مردم بیگانه میپنداشت مایل بود از افراد خانواده خود نیز کناره جوید . تمام کسان او : یعنی پدر و مادر و سونیا چنان در نظرش خودمانسی و معمولی و عادی جلوه میکردند که تمام کلمات و احساسات ایشان برای آن جهانی که او در آن بود توهین و حقارت بشمار میرفت و از این جهت نه تنها بایشان بی‌اعتنا بود بلکه با دیده خصومت بآنان مینگریست . ناتاشا سخنان دونیاشارا در باره بیمار ایلینج و بدبختی شنید ولی مفهوم آنها را درک نکرد . باخود میگفت : « این دیگر چه بدبختی میتواند باشد ، چه مصیبتی میتواند بآنان روی آورده باشد؟ ایشان در همان وضع آرام و عادی سابق بسر میبرند.»

وقتی ناتاشا وارد تالار شد ، پدرش شتابان از اطاق کنتس بیرون آمد و ظاهراً باینجهت از آن اطاق بیرون شتافت تا بتواند بگریه‌ای که گلوش را گرفته بود راه خروج دهد . صورتش چروک خورده و اشک آلود بود . همینکه ناتاشا را دید ، نومیدانه دستها را حراحت کرد داد و چنان زاری کرد که چهره گرد و نرم وی زشت و دگرگون شد .

— یه ... پتیا ... برو ، برو ، پیش او ... او ... ترا میخوانند ..

کنت در حالیکه چون کودکان میگریست و باضعف و ناتوانی حرکت میکرد خود را بصندلی رساند و بادستها صورت خود ، آویزانده بی اختیار روی صندلی افتاد .

ناکهان چون برق گرفتگان ضربه‌ای فوق‌العاده وحشتناک بر قلب ناتاشا فرود آمد و درد وحشتناکی را احساس کرد . گوئی دلش باره شده و هم‌اکنون میمیرد . اما بدنبال این درد آنآ دریافت که از زندان زندگی‌رهایی یافته است و بمشاهده پدر و شنیدن فریاد خشن و وحشتناک مادر از پشت در فوراً خود و اندوه خویش را فراموش ساخت . بسوی پدرش دوید اما او ناتوان دستش را حرکت داده بدر اطاق مادرش اشاره کرد . شاهزاده خانم ماریا رنگ‌باخته بسا آرواره لرزان از در بیرون آمد و دست ناتاشا را گرفته سفغنی بوی گفت اما ناتاشا او را ندید و سخش را نشنید و با قدمهای سریع وارد اطاق مادر شد و لحظه‌ای توقف کرد ، گوئی با خود در کشمکش است . پس بجانب مادر شتافت .

کنتس روی صندلی راحت افتاده با اضطراب و هیچان عجیب در پیچ و تاب بود و سرش را بدیوار میزد . سونیا و خدمتکاری دست‌های او را نگه‌داشته بودند .

کننتس فریاد می کشید :

— بگوئید ناتاشا بیاید ، ناتاشا را بیاورید... صحیح نیست ، صحیح نیست... او دروغ میگوید!...
ناتاشا را بیاورید !

کننتس اطرافیانش را از خود دور میکرد و فریاد میکشید :

— بروید ، همه بروید ، صحیح نیست ! کشته اند !.. ها-ها-ها... دروغ است !
ناتاشا روی صندلی راحت زانورد ، روی مادر خم شده او را در آغوش کشید و با نیروی غیر
منتظر او را بلند کرد ، صورتش را بجانپ خود برگرداند و خود را بوی فشرده بی آنکه لحظه ای خاموش
شود بگوش او میگفت :

— ماما جان !.. عزیزم ... دوست عزیزم ، من اینجاستم . ماما جان !

ناتاشا مادر را که آرام آرام باری کشمکش میکرد رهان ساخت ، بالش و آب خواست ، دکمه
های او را گشود ، جامه اش را پاره کرد .

در حالیکه سر و دست و صورت او را میبوسید و احساس می کرد که چگونه اشکش چون -بل جاری
است دست بسر و روی او میکشید و بی دربی میگفت :

— دوست من ، عزیزم ... ماما جان ... روح من .

کننتس دست دخترش را فشرده ، چشمها را بست و لحظه ای خاموش شد . ناگهان با سرعت
غیر هادی برخاست و دیوانه وار کرد خویش نگریست ، چون چشمش بناتاشا افتاد با تمام قوا
سراو را میان دستها فشرده . سپس چهره او را که از شدت درد چین خورده بود بطرف خود برگرداند
و خیره بدو نگریست .

آرام و آهسته و با آهنگی سرشار از اعتماد گفت :

— ناتاشا ، تو مرا دوست داری ؟ ناتاشا ، تو مرا فریب نمیدی ؟ تو حقیقت را بمن میگوئی ؟
ناتاشا با چشم اشک آلوده بوی نگریست و در قیافه اش تقاضای عاجزانه بخشایش و آثار هشق
و محبت خوانده میشد .

ناتاشا با تمام قوای خود میکوشید تا از بار غم و غصه ای که پشت مادرش را خم کرده بود بکاهد و
قسمتی از آنرا بدوش خود گیرد . او همچنان میگفت :

— دوست من ، ماما جان !

و مادر که با واقعیت نومیدانه مبارزه میکرد و وقوع این حادثه را باور نداشت و قبول نمیکرد
که ممکن است او زنده بماند و شکوفه زندگیش ، یعنی پسر محبوب او ، کشته شود دوباره از جهان
واقعیت بعالم بیهوشی پناه برد .

ناتاشا بخاطر نداشتن آن دوسه روز اول چگونه سپری شد . عشق شکیب و وثابت ناتاشا
که عنوان توضیح یا تسلی نداشت بلکه ندای بازگشت بزندگان بود ، گوئی هر لحظه از هر جهت
کننتس را در آغوش میگرفت . شب سوم کننتس چند دقیقه آرام شد و ناتاشا چشم بر هم نهاد و سر را بروی
دسته صندلی تکیه داد . ناگهان صدائی از تخت خواب برخاست ، ناتاشا چشم باز کرد . کننتس را روی
تخت خواب نشسته دید که آهسته میگفت :

— چه قدر خوشحالم که تو آمدی . خسته شدی ، جای میل داری ؟

ناناشا بسوی او رفت . کننس دست دخترش را گرفته گفت :

- تو زیبا و مرد شده‌ای !

- ماما جان ! چه می‌گوئید ؟

- ناناشا ، اودیکر نیست ، وجود ندارد ؟

و کننس دخترش را در آغوش کشیده برای نخستین مرتبه شروع بگریستن کرد .

شاهزاده خانم ماریا عزیزت خود را بتعویق انداخت . سونیوا کنت میکوشیدند بجای ناتاشا دربالین کنتس بمانند و از ازمراقبت نمایند اما نمی توانستند . ایشان میدیدند که تنها ناتاشا میتواند مادرا از نومیدی جنون آمیز محافظت کند . ناتاشا سه هفته بی دربی در بالین مادر بسر میبرد . دراطاق وی روی سندیلی راحت میخوابید ، بوی آب و غذا میداد و پیوسته با او سخن میگفت و این سخن گفتن از اینجهت بود که تنها آهنگ ظریف و صدمت آمیز او کنتس را آرام میکرد .

جراحت دل و جان مادر بهبودی نمی یافت . مرگ یتیمانی از جان وی زاکرفته بود چنانکه یکماه پس از وصول خبر مرگ یتیم این زن پنجاه ساله شاداب و زنده دل چون پیرزنی نیمه جان که گوئی دیگر در زندگانی شرکت ندارد از اطاق خود خارج شد . اما همین جراحت که کنتس را نیمه جان ساخت ناتاشارا بزندانگانی بازگردانید .

هرچند این نکته عجیب بنظر میرسد ولی جراحت روحی که بر اثر ضربتی ناگهانی بر روح انسان وارد میشود رفته رفته چون جراحت جسم التیام مییابد . جراحت روح نیز مانند زخم بدن که در دوران بهبودی دهانه آن آرام آرام جمع میشود فقط از داخل در نتیجه نیروی حیات که بخارج می تراود رو بهبودی میرود .

زخم روحی ناتاشا نیز بهمین ترتیب بهبودی یافت . او تصور میکرد که دوران زندگانش پایان یافته است . اما ناگهان عشق و علاقه بمادر بوی نشان داد که جوهر و ماهیت زندگی او یعنی عشق - هنوز در وجودش زنده است و چون شعله عشق زبانه کشید ، زندگی خفته اش نیز از خواب بیدار شد .

آخرین روزهای حیات شاهزاده آندره ناتاشا را باشاهزاده خانم ماریا پیوست . بدیختی جدید بازهم بیشتر ایشان را بیکدیگر نزدیک کرد . شاهزاده خانم ماریا عزیزت خود را بتعویق انداخت و سه هفته اخیررا از ناتاشا ، مانند کورگ بیماری مراقبت نمود . آخرین هفته هائی که ناتاشا در اطاق مادر بسر میبرد نیروی جسمی او را یکباره تحلیل برد .

روزی نزدیک ظهر شاهزاده خانم ماریا متوجه شد که ناتاشا از سرمای تب می لرزد ، او را باطاق خود برد و در بستر خود خواباند . ناتاشا در بستر دراز کشید اما چون شاهزاده خانم ماریا

پرده‌های پنجره را انداخت و خواست از اطاق خارج شود ، ناتاشا او را نزد خود طلبید و گفت :

- من خوابم نمیبرد، ماری! بنشین و بامن حرف بزن!

- تو خسته شدی، سعی کن بخوابی!

- نه، نه! چرا تو مرا اینجا آورده‌ی؟ او مرا خواهد خواست.

شاهزاده خانم ماریا گفت:

- حال او بمراتب بهتر است. امروز بسیار آرام و دوستانه حرف میزد.

ناتاشا در بستر دراز کشید و در فضای نیمه تاریک اطاق بچهره شاهزاده خانم ماریا خیره شد:

و باخود آندیشید:

« آیا بیزادش شباهت دارد ؟ آری ، هم شباهت دارد و هم شباهت ندارد . اما در او چیزی خاص و فو وجود دارد که من پیش از این متوجه آن نبودم . او مرا دوست دارد . در زوج او چه لبغته است ؟ تنها نیکی . اما چطور ؟ چگونه فکر میکند ؟ باچه نظر بمن مینگرد؟ آری ه او خوب و مهربان است . »

ناتاشا دست او را مضبوطانه بسوی خود کشیده گفت:

- ماشا! تصور نکن من بدهستم . نه! ماشا، عزیزم! نمیدانی چقدر ترا دوست دارم ما باهم دوست خواهیم بود.

پس ناتاشا او را در آغوش کشیده دست و صورتش را بوسید . شاهزاده خانم ماریا از این ابراز

احساسات ناتاشا هم شادمان و هم شرمسار شد .

از آنروز میان شاهزاده خانم ماریا و ناتاشا آن دوستی و علاقه آتشین که تنهامیان زنان موجود است برقرار گشت . ایشان پیوسته یکدیگر را میبوسیدند و سخنان مهر آمیز یکدیگر میگفتند ، و اغلب اوقات را باهم میگذرانند . اگر یکی از ایشان بیرون میرفت ، دیگری آرام و فرآرنداشت و شتابان میکوشید تا هرچه زودتر بوی ملحق شود . و چون در جوار یکدیگر بسر میبردند احساس میکردند که بیش از مواقع تنهائی آسوده خاطر و باضمیر خویش توافق و هم آهنگی دارند . میان ایشان احساسی شدیدتر از احساس دوستی بر قرار شد . گوئی دریافتند که زندگانی ایشان تنها در کنار یکدیگر مقدر و میسر است .

گاهی ساعتها خاموش بودند و زمانی پس از آنکه در بستر دراز می کشیدند شروع بگفتگو میکردند و تا صبح حرف میزدند . بیشتر از گذشته های دور گفتگو میکردند . شاهزاده خانم ماریا از دوران کودکی خود ، از مادرش ، از پدرش ، از آرزوها و تخیلاتش سخن میگفت . ناتاشا که سابقاً بانافهمی و بی اعتنائی از پرهیزکاری و تسلیم و رضا و لطف و حقیقت فداکاری مسیح مانند روی بر میتافت اینک چون زشته عشق و محبت شاهزاده خانم ماریا در گردنش افتاده بود ، رفته رفته بگذشته شاهزاده خانم ماریا نیز علاقمند شد و بدرک آن حقایق زندگانی که پیشتر در نظرش نامفهوم مینموده توفیق یافت . او در این اندیشه نبود که تسلیم و رضا و فداکاری را در زندگانی بیشه سازد ، زیرا عادت کرده بود همواره شادمانیهای دیگری را جستجو کند اما اینک این فضائل را که بیشتر برایش نامفهوم بود درک میکرد و دوست میداشت . برای شاهزاده خانم ماریا که بداستانهای کودکی و نخستین ایام جوانی ناتاشا گوش میداد نیز آن جنبه زندگانی که پیش از این از آن خبر نداشت یعنی ایمان بر زندگانی و لذات آن آشکار گشت .

ایشان هنوز از گفتگو درباره شاهزاده آندره احتراز میکردند تا به عقیده خود با کلمات بآن احساسی حالی که در نهادشان بود بیحس می نکتند ولی این سکوت درباره اوسبب شد که رفته رفته ، بدون آنکه خود باور کنند ، او را فراموش ساختند .

ناتاشا رنگ باخته و لافرشده بود و در ظاهر باندازه‌ای ضعیف مینمود که همه گس پیوسته از سلامت مزاج اوسخن میگفت ولی این وضع برای او مطبوع بود . اما گاهی ناگهان نه تنها ترس از مرگ بلکه ترس از بیماری و ضعف و بیم از زوال زیبایی خود بر وی چیره میشد و بی اختیار بدست برهنه خود مینگریست و از لاغری خود تعجب میکرد . گاهی بامدادان در آینه بچهره لاغر و چنانکه تصور میکرد ، رقت‌انگیز خویش مینگریست و بخود میگفت که باید چنین باشد ولی در ضمن اندوهناک میشد و وحشت میکرد .

روزی سرعت از پله‌ها بالا رفت ، در راه نفسش گرفت . پس بیدرنک کاری برای خود در طبقه پائین تراشید و بازشتابان چند مرتبه از پله‌ها پائین و بالا رفت تا نیروی خود را بیازماید . یکمرتبه دینگر دونیاشارا خواند ولی صدایش در گلو شکست . و با آنکه صدای پای دونیاشا را که بطرفش می‌آمد می‌شنید باردیگر با فریاد او را خواند و با آن صدای بی‌کی که هنگام آواز خواندن از سینه بیرون می‌آورد فریاد کشید و با آن فریاد گوش داد .

هر چند او نمیدانست و باور نمی‌کرد ولی از زیر قشر خاکی که صفحه‌ی جانش را پوشانده بود و در نظر وی غیر قابل نفوذ مینمود آرام آرام جوانه‌های گیاهی که میبایست ریشه بدواند و آندوم و غصه جانکاه او را در زیر ساقه‌ها و برگ‌های خود پنهان سازد و بزودی آثار آنرا محو و نابود نماید ، سرزده بود .

در اواخر ژانویه شاهزاده خانم ماریا بمسکورفت و کنت اصرار کرد که ناتاشا نیز بمنظور مشورت باطبیبان باوی بمسکوبود .

پس از تصادم در حوالی ویاژما که گوتوروف نمی توانست فشون خود را از نمایل بدرهم شکستن
 قوای دشمن و جدا ساختن واحدهای فرانسویان از یکدیگر باز دارد ، حرکت آینه فرانسویان فراری
 و روسیانی که در تعقیب ایشان بودند تا کراسنویه بدون پیکار و خونریزی انجام شه . فرار فرانسویان
 چنان سریع بود که آرتش تعقیب کننده روسی نمیتوانست بایشان برسد چنانکه اسیران و سوار نظام
 و توپخانه از رفتن باز میمانند و اخبار حرکت فرانسویان همیشه نادرست می رسید .
 افراد فشون روس از این حرکت مهمام (هوشیانه روز چهل و نهم) چنان خسته و فرسوده شده
 بودند که نمی توانستند سریعتر بروند .

بنای دزگ درجه فرسودگی آرتش روس فقط باید باین واقعیت کامل توجه داشت که آرتشی
 روس در تمام مدت حرکت از تارانتینو بیش از پشچنزار نفر کشته و مجروح و صد نفر اسیر نداد ولی با
 این حال چون بکراسنویه رسید از صد هزار نفری که از تارانتینو خارج شده بودند تنها پتجاه هزار نفر
 باقی مانده بود .

بهمان اندازه که سرعت فرار فرانسویان موجب تجزیه و تلاشی فشون فرانسه بود ،
 سرعت حرکت روسیانی نیز که دشمن را تعقیب می کردند ، آرتش روس را پراکنده و متلاشی می ساخت .
 تنها اختلافی که داشت این بود که آرتش روس بمیل وازاده خود بدون مواجهه با خطر انهدام که
 بر فراز سر آرتش فرانسه پرواز میکرد در حرکت بود . بعلاوه از این جهت نیز اختلاف داشت که
 بیماران عقب مانده فشون فرانسه بدست دشمن می افتادند در صورتی که عقب ماندگان آرتش روسیه در
 زاد بوم خود و میان هموطنان خویش می ماندند . علت اصلی نقصان آرتش ناپلئون سرعت حرکت
 بود و دلیل تردید ناپذیر این مدعا آنست که فشون روس نیز چون بهمان سرعت این آرتش را تعقیب
 میکرد ، کاهش یافت .

تمام فعالیت گوتوروف هم در حوالی تارانتینو و هم در حوالی ویاژما تنها مصرف بر آوردن
 این هدف و مقصود میشد که تا حدود قدرت و اختیار خود این حرکت را که ناپرد کننده فشون فرانسه
 بود بر خلاف نظر مقامات پطرزبورگ و ژنرال های آرتش روس متوقف نسازد ، او تمام قوای خود را در
 این راه پیکار می برد که فرار فرانسویان را تسهیل و تسریع نماید و از سرعت حرکت قوای
 خود بکاهد .

اما علاوه بر این از آن هنگام که در نتیجه سرعت حرکت، خستگی واحدهای قشون فوق‌العاده محسوس شد و شماره تلف‌شدگان بمیزان قابل‌ملاحظه‌ای رسید کوتوزوف برای جلوگیری از سرعت حرکت قشون دلیل دیگری پیدا کرد. هدف قشون روس تعقیب فرانسویان بود.

خط سیر فرانسویان معلوم نبود. باینجهت هر چه قشون‌ها از فاصله نزدیکتر فرانسویان را تعقیب میکرد، ناگزیر بود مسافت بیشتری را بپیماید. فقط با تعقیب فرانسویان از فاصله‌معمینی ممکن بود از مسیر جنافی فرانسویان اجتناب ورزید و از کوتاهترین راه قشون دشمن را تعقیب کرد. تمام مانورهای هنرمندانه‌ای که ژنرال‌ها پیشنهاد میکردند بر پایه نقل و انتقال قشون و افزایش سرعت راه پیمائی متکی بود در حالیکه یگانه هدف منطقی و معقول این بود که از سرعت راه پیمائی کاسته شود. فعالیت کوتوزوف در تمام اردو کشی از مسکو تا ویلنا نه بر حسب تصادف و موقه بلکه هامداً و دانسته متوجه این هدف بود. چنانکه او حتی یکبار هم این هدف را تغییر نداد.

کوتوزوف نه از راه عقل و دانش بلکه مانند تمام سربازان روس بتمام معنی دریافته بود و به خوبی میدانست که فرانسویان شکست خورده‌اند و دشمن در حال گریز است و باید ایشان را تا مرز نشایست نمود. اما با اینهمه مانند سربازان تمام دشواری و مشقت این راه پیمائی را که از لحاظ سرعت و فصل انجام آن بیسابقه بود احساس میکرد.

اما ژنرال‌ها - مخصوصاً ژنرال‌های غیر روس که میل داشتند لیاقت و شایستگی خود را نشان دهند و جبهانیان را از قیزمانی و شجاعت خود بشکفتی بیندازند و برای مقاصد خاصی دوک یا پادشاهی را آسیر کنند - این ژنرال‌ها درست چنین موفقی را که هر پیکاری نفرت‌انگیز و بیمعنی بود، مساعدترین لحظه شروع نبوده و مغلوب ساختن دشمن میدانداشتند. در آن هنگام که نقشه‌های مانور مختلف از طرف ژنرال‌ها بکوتوزوف پیشنهاد میشد و او سربازان گرسنه‌ای را در اختیار داشت که نیمتنه پوست‌نداشتن و کفش‌های مندرس پوشیده بودند و در ظرف یکماه بدون شرکت در نبرد شماره ایشان بنصف تقلیل یافته بود و حتی در بهترین شرایط، یعنی اگر فرانسویان در مسیر خط مستقیم بفرار خود ادامه میدادند، ناچار بودند بیش از راهی که تا آن زمان پیموده بودند طی کنند تا برسد برسند، فرمانده کل در جواب این پیشنهادها تنها شانه‌ها را بالا می‌انداخت.

این اشتیاق بابرار لیاقت و مانور و حمله بدشمن و در هر شکستن واحدهای آن مخصوصاً هنگامی ظهور می‌کرد که قشون روس بقشون فرانسه میرسید و با آنان بر خورد پیدا میکرد.

مثلاً در حوالی کراسنویه که تصور می‌کردند یکی از سه ستون فرانسویان را خواهند یافت بشخص ناپلئون و قشون ۱۶ هزار نفری دنبال وی برخوردند. با وجود تمام وسائلی که کوتوزوف بمنظور حفظ قشون خویش برای اجتناب از این تصادم مهلك بکار برد معذک شکست و کشتار صسته‌های پراکنده و نامنظم فرانسویان بدست افراد فرسوده آرتش روس سه‌روز ادامه داشت.

تولستور تا کشیکی نوشت:

(۱) «Die erste kolonne marschirt» و غیره... ولی مانند همیشه هیچ‌یک از این دستورهای تاکتیکی انجام نگرفت. شاهزاده اویگن فون ورتمبرگ که از بالای تپه‌ها بجانب فرانسویان که از کنار تپه می‌گریختند تیر اندازی میکرد تقاضای قوای کمکی نمود ولی کمکی باو نرسید. فرانسویان در تاریکی شب پراکنده شده قشون روس را دور زدند و در جنگل پنهان گشتند و هر کس بهرنوعی که توانست بفرار خود ادامه داد.

نیلورادویچ که می گفت من راجع بامور اداری و اقتصادی واحد خود نمیخواهم هیچ چیز بدانم و در مواقعی که وجودش ضرورت پیدا میکرد ، نمیتوانستند او را در هیچ جایابند ، و باز همین نیلورادویچ که خود را < (۱) Chevalier Sans peur et sans reproche > مینامید و علاقه بسیار بگفتگوی بافرانسویان داشت بوسیله قاصدهای متعدد تقاضای تسلیم فرانسویان رامیکره وقت را تلف مینمود و آنچه را که بوی دستور داده بودند انجام نمیداد .
او اسبش را بسوی سواران خود میبازد و بستون فرانسویان اشاره کرده میگفت :

— بچهها ! این بستون را بشما میبخشم !

سواران او اسبهای را که بزحمت از جاکرکت میکردند بامهریزها و شمشیرهایمیرانندند و پس از کوشش و تقلائی بسیار بستون اعطائی وی یعنی بانبوه فرانسویان گرسنه و سرما زده نیمهجان میرسیدند. در اینحال بستون اعطائی وی اسلحهها را زمین میگذاشت و تسلیم میشد یعنی آنچه را که مدتها پیش طالب آن بود انجام میداد .

این ژنرالها در حوالی کراسنویه ۲۹ هزار اسیر، صدها توپ و چوبدستی را که هسای مارشالی مینامیدند گرفتند و بر سر این موضوع که کدام یک از ایشان بیشتر ابراز شجاعت و لیاقت کرده است بحث و مناقشه شد . ایشان از این موقعیت بسیار راضی بنظر میرسیدند ولی در همین حال بسیار متألم بودند که چرا ناپلئون بالااقل یک قهرمان و یا یک سپهبد را اسیر نکرده اند و بدین سبب ایشان یکدیگر و مخصوصا کوتوزوف را سرزنش مینمودند .

این مردم که مجذوب و شیفته شهوات خود شده بودند در حقیقت بجری بی اراده و ناپبنائی غم انگیز ترین قانون جبر بودند ولی خود را قهرمان میشمردند و تصور میکردند که آنچه انجام میدهند شایسته ترین و شریفترین کارهاست. ایشان کوتوزوف را اسلامت میکردند و میگفتند که کوتوزوف از همان آغاز جنگ مانع آن بوده است که ایشان ناپلئون را شکست بدهند و فقط هر فکر ارضای شهوات خویش میباشد و باین جهت نهی خواسته است از یالتوینائی زاوودی خارج شود که در آنجا آمده و راحت بماند و لیز باین سبب در حوالی کراسنویه حرکت قشون را متوقف ساخت که بخون از حضور ناپلئون در آنجا مستحضر شد خود را باخت چنانکه میتوان گفت که باناپلئون تپائی کرده و خون را فروخته است (۲)

این نظریات منحصر بمعاصران که مجذوب و گمراه شهوات خود بودند نبود بلکه اخلاف ایشان و تاریخ نیز ناپلئون را (۳) grand شناخته اند در حالی که دشمنان کوتوزوف را پیر مرد درباری مکار و فاجر و ضعیف خوانده و روسیان ویرا موجودی توصیف ناپذیر و عروسکی که تنها بواسطه داشتن ناپروسی تاحدی مفید بوده نامیده اند

۱ - پهلوان بیبالگ و سرزنش ناپذیر

۲ - یادداشتهای ویلسون

۳ - بزرگ



در سال‌های ۱۸۱۲ و ۱۸۱۳ کوتوزوف را مستقیماً بارتکاب اشتباهاتی متهم می‌ساختند امپراطور ازوی ناراضی بود و در تاریخی که چندی پیش بدستور عالیترین مقامات نوشته شد چنین گفته شده است که کوتوزوف درباری مکار و دروغ پرداز بود که از اسم ناپلئون می‌ترسید و با اشتباهات خود در حوالی کراسنویه و برزینا قشون روسیه را از افتخار پیروزی کامل بر ناپلئون محروم ساخت. (۱)

اینست سرنوشت مردمی که بزرگ نیستند و عنوان (۲) **grand homme** که قابل قبول عقل و فهم روسی نیست برایشان اطلاق نمی‌شود، اینست سرنوشت آن نوادری که همیشه تنها هستند و بدون اراده تقدیر را درک کرده‌اند اراده شخصی خویش را تابع آن مینمایند. نفرت و تحقیر عامه مردم اینان را بسبب آنکه قوانین عالی را شناخته‌اند مجازات میکند.

برای تاریخ نویسان روس (هرچند اظهار این مطلب عجیب و وحشتناک است!) ناپلئون - این حقیرترین آلت بی‌اراده تاریخ که هرگز و در هیچ جا حتی در تبعیدگاه، ایافت و شایستگی انسانی از خود نشان نداده است - مورد ستایش و تحسین و بخشندگی الهام است. در نظر ایشان او (۳) **grand** است. اما کوتوزوف - آن مردی که از آغاز تا پایان فعالیت خود در سال ۱۸۱۳، از بارابینوتا و یلنا ختی یکبار، نه در یک حرف و نه در یک عمل دچار لغزش نشد و برای هدف خویش کاملاً وفادار ماند و در تاریخ حقیقه بصورت نمونه خارق‌العاده فداکاری و شهنشای اهمیت آینده حوادث در وضع حاضر جلوه می‌کند - در نظر ایشان موجودی که نام و رقت انگیز است چنانکه هنگام گفتگو از کوتوزوف و وقایع سال ۱۸۱۲ همیشه از ذکر نام وی شرم‌مکنند!

با اینکه بدشواری و خیتوان شخصیت تاریخی دیگری را معرفی نمود که فعالیتش مانند گوتوزوف ثابت و پیوسته متوجه نیل به هدف واحد باشد و بدشواری میتوان هدفی را یافت که شایسته‌تر از هدف او باشد و بیشتر با هدف خلق منطبق شود. و دشوارتر از این آنست که نمیتوان نمونه دیگری در تاریخ یافت که در آنجا هدفی که شخصیت تاریخی برای خود تعیین کرده است (مانند آن هدفی که تمام فعالیت کوتوزوف در سال ۱۸۱۲ متوجه نیل بدان بود) تحقق یافته باشد.

۱ - «خصائل کوتوزوف و انتقاد از نتایج نبرد کراسنویه» اقتباس از تاریخ سال ۱۸۱۲ نوشته باگدانویچ ۲ - مرد بزرگ ۳ - بزرگ

کوتوزوف هرگز راجع «به چهل قرن که از فراز اهرام مینگرند»، از قربانیهای که تقدیم وطن کرده و از آنچه قصد انجام آنرا داشته یا انجام داده است سخن نمیگفت، بطور کلی درباره خویشتن سخنی بر زبان نمیآورد و هرگز مانند هنرپیشگان رل بازی نمیکرد، همیشه ساده ترین و عادیترین مردان جلوه مینمود و در صورت لزوم نیز سادهترین و عادیترین سخنان و مطالب را بیان میکرد. کوتوزوف برای دختران خود و مادام‌اشغال نامه مینوشت، در ایام فراغت رمان میخواند، معاشرت زنان زیبا را دوست میداشت، باژنرالها و افسران و سربازان مزاح میکرد و هرگز با کسانی که میخواستند مطلبی را بوی ثابت کنند مخالفت نمینمود. هنگامیکه کنت راستوپچین دریل یائوزا بجانب کوتوزوف ناخست و وی را ملامت کرد که مسئولیت انهدام مسکو بعهده اوست و گفت: «مگر شما تعهد نکرده بودید که بدون نبرد مسکو را رها نکنید؟» با وجود آنکه مسکو رها شده بود کوتوزوف بوی جواب داد: «من مسکو را بدون نبرد رها نخواهم ساخت!» هنگامیکه آرا کچیف از طرف امپراطور نزد او آمد و گفت که یرمولوف را باید بفرماندهی توپخانه منصوب کند، کوتوزوف جواب داد: «آری خود منم اکنون همین سخن را گفته‌ام» در حالیکه يك دقیقه پیش مخالف آنرا گفته بود.

او که در آن موقع بتنهائی در میان اطرافیان بیفکر خود تمام مفهوم عظیم حسادته را درک میکرد، چه کاری باین مسأله داشت که کنت راستوپچین بدبختی و مصائب پایتخت را بخود یا بوی نسبت میدهد؟ و این مسأله که چه کسی را بفرماندهی توپخانه منصوب میکنند کمتر توجه او را معطوف میداشت.

این پیرمرد که بر اثر تجارب زندگانی معتقد گشته بود که افکار و کلماتی که این افکار را بیان میکنند محرك مردم نیست نه فقط در این موارد بلکه پیوسته سخنان کاملاً بی‌معنی، نخستین کلماتی که بزبانش میرسید، میگفت.

اما همین مرد که در گفتار خویشتن تا این اندازه بی‌اعتنا بود، حتی یکبار در تمام مدت فعالیت خود يك کلمه که با آن هدف واحد که در تمام مدت جنگ در راه نبل بآن مجاهدت میکرد مطابقت نداشته باشد، نگفت. ظاهراً بی‌اراده ولی در حقیقت با اطمینان راسخ باینکه مقاصد او را درک نمیکنند، بارها در اوضاع و شرایط بسیار گوناگون افکار خود را بیان میکرد. از همان لحظه شروع جنگ بارادینو که اختلاف نظر او با اطرافیان آغاز شد، تنها او میگفت که بیکبار بارادینو پیروزی است و تادم مرگ این سخن را همه جا شفاها و حتی در گزارشها و نامه‌های خود نیز تکرار میکرد. تنها او گفت که از دست رفتن مسکو، از دست رفتن تمام روسیه نیست. او در جواب پیشنهاد صلح لوبستون گفت که انعقاد صلح امکان پذیر نیست زیرا اراده ملت من با صلح موافقت ندارد. تنها او هنگام عقب‌نشینی فرانسویان میگفت که تمام مانورهای ما غیر ضروری است، یا کارها خود بخود بهتر از آنچه مطلوب ماست انجام میگیرد، یا باید برای دشمن يك طلائی بست، یا بیکار تارتینو و جنگ و یازما و نبرد گراسنویه هیچیک ضرورت ندارد. او بود که میگفت نباید بدون داشتن آرتش نیرومند و جنگ آور از مرزها گذشت. او اظهار میداشت که من حاضر نیستم در مقابل ده فرانسوی حتی يك روسی را فدا کنم.

تنها او یعنی همین پیرمرد درباری، یا چنانکه مورخین ویرا بما معرفی میکنند، مردی که برای جلب نظر تزار به آرا کچیف دروغ میگفت - تنها او، همین پیرمرد درباری در ویلنا گفت که

ادامه جنگ در خارج سرحدات روسیه زبان آور و بیفایده است، و بهمین جهت نیز مورد بیمهری و غضب تزار قرار گرفت .

اما تنها گفته‌های اوبشوت نمیرساند که وی در آن موقع اهمیت حوادث را درک کرده بود بلکه تمام اعمال او بدون کوچکترین انحراف متوجه هدف واحدی بود که از سه قسمت تشکیل میشد :

۱) تجمع تمام قوا برای تصادم با فرانسویان (۲) شکست ایشان (۳) بیرون راندنشان از روسیه و تا آنجا که ممکن شود تسهیل بدبختیها و مصائب مردم و افراد قشون .

او ، یعنی همین کوتوزوف مسامحه کار ، که شعار او «شکیبائی و گذشت زمان» بسوده و دشمن فعالیت‌های جدی قلمداد شده است ، پس از آنکه با شکوه بینظیری تدارک جنگ بارادینو را دید باین پیکار شروع کرد ، همین کوتوزوف که قبل از شروع نبرد اوسترلیتس میگفت که مادر این نبرد شکست خواهیم خورد ، با وجود اطمینان تمام ژنرالها بشکست قشون روس در پیکار بارادینو و با وجود آنکه در تاریخ نمونه‌ای نبوده است که قشونی پس از پیروزی در جنگ عقب‌نشینی کرده باشد، تنها او تادم مرگ مدعی بود قشون روس در جنگ بارادینو پیروز گشته است . تنها او در تمام مدت عقب‌نشینی اصرار میکرد که نباید بجنگی که اینک بیفایده است دست زد ، نباید جنگ جدیدی را آغاز نمود و نباید از سرحدات روسیه عبور کرد .

اینک که تمام حوادث و نتایج و عواقب آن در مقابل ما قرار دارد درک اهمیت و مفهوم این حوادث برای ماسهل است ، مشروط باینکه افعال توده مردم را تحت الشعاع آرزوها و هدف‌های چند نفر ندانیم .

اما باید دانست که بچه‌وسیله این پیرمرد ، بقتنائی برخلاف عقیده همگان ، در آن موقع میتوانست اهمیت و این حوادث را برای ملت چنین دقیق دریابد و در تمام مدت فعالیت خود حتی یکبار از آن منحرف نگردد ؟

سرچشمه این نیروی خارق‌العاده دریافت مفهوم و اهمیت مظاهری که در شرف وقوع بود در آن حس‌ملیت نهفته بود که با پاک‌ی و قدرت بسیار در نهادش سرشته بود .

ملت بواسطه اطمینان بوجود این احساسی در کوتوزوف بر آن شد که با چنان طرز عجیبی او ، یعنی پیرمردی را که مورد غضب و بیمهری بود ، علیرغم اراده تزار پیشوائی جنگ ملی انتخاب کند . و تنها این احساس او را در آن مرتبه عالی انسانیت قرارداد که از آنجا او ، یعنی همین فرمانده کل ، تمام نیروی خود را در راه نجات مردم و ترحم بایشان بکار برد و از سرگ و محو ایشان جلوگیری نمود .

این سیما ی ساده و متواضع که بسبب همین سادگی و تواضع و اهماً بزرگ است نمیتوانست در قالب دروغین قهرمانان اروپائى و رهبران فرضی مردم که تاریخ برای ایشان اختراع کرده است در آید .

چاپلوسان مزدور مردان واقعا بزرگ را نفی میکنند زیرا مردم رجاله از عظمت و بزرگی تصور و استنباط خاصی دارند .

پنجم دسامبر باصطلاح نخستین روز نبرد کراسنویه بود. نزدیک عصر، هنگامیکه پس از مناقشات و اشتباهات بسیار ژنرالهایی که میبایست بمکان معینی رفته باشند هنوز بآنجا نرسیده بودند، و پس از آن که آجودانها با فرمانهای ضد و نقیض باطراف اعزام شدند و هنگامیکه معلوم شد که دشمن همهجا مشغول فرار است و جنگی نمیتواند باشد و نخواهد بود، کوتوزوف از کراسنویه خارج شد و به دوبرویه که ستاد فرماندهیش در آن روز بدانجا منتقل شده بود رفت.

آن روز هوا صاف ولی سرد و یخبندان بود. کوتوزوف سوار بر اسبی سفید و فریه بسطرف دوبرویه میرفت و عده کثیری از ژنرالهای ملتزم در کابش با عدم رضایت پشت سرش نجوی کنار مخالفت خود را ابراز میداشتند. در تمام طول راه اسیران فرانسوی که آن روز گرفته شده بودند (شماره ایشان بهفت هزار نفر میرسید) کنار خرمنهای آتش از دحام نهوده خود را گرم میکردند. در نزدیکی دوبرویه انبوه عظیمی از اسیران ژولیده و مندرس که هر چه بدستشان رسیده بود پوشیده و بخود پیچیده بودند کنار صف طولی از عهرادههای توپ فرانسوی که اسبان آن باز شده بود ایستاده با هیاهو گفتگو میکردند. همینکه فرمانده کل نزدیک ایشان رسید، گفتگوها خاموش شد و تمام چشمها بجانب کوتوزوف که آمده است از جاده حرکت میکرد و کلاه سفیدی بانوار سرخ برداشت و شغل پنبه دوزی شده روی شانههای خمیده شده اش مجاله شده بود متوجه شد. یکی از ژنرالها ب کوتوزوف گزارش میداد که در کجا این سلاحها بغمیت گرفته شده است و در چه محلی این افراد باسارت افتاده اند. کوتوزوف ظاهرأ نگرانی داشت و بسخنان ژنرال گوش نمیداد. او ناراضی چشمش را تانگ کرده بود و بادقت و توجه بر پای دستهای از اسیران که بیشتر درخت انگیز می نمودند خیره مینگریست چهره اکثر سربازان فرانسوی بواسطه سرمازدگی بینیها و گونهها زشت و دگرگون گشته بود، همه چشمهای سرخ و متورم و قی گرفته داشتند.

یک دسته فرانسوی نزدیک جاده ایستاده بود و دو سرباز که صورت یکی از ایشان بسیار مجروح بود با دستها تکه گوشتی را پاره پاره میکردند. در آن نگاه شتابزده ایشان بما برین و در آن قیافه زشت و شربر سرباز مجروحی که به کوتوزوف نگریست و بی درنگ رویش را بر کرداند و بکار خود ادامه داد حالت و اثری و حشمتناک و حیوانی وجود داشت.

کوتوزوف مدتی بدقت باین دوسرباز نگرست ، بیشترچهره درهم کشید و چشمها را تنک کرد و اندیشناک سر را حرکت داد . در جای دیگر متوجه يك سرباز روس شد که خندان روی شانۀ سرباز فرانسوی میزد و با صهربانی بوی سخنی میگفت . کوتوزوف دوباره با همان قیافه سر را حرکت داد و از ژنرال‌ی که همچنان گزارش میداد و توجه فرمانده کل را به بیرق‌های فرانسوی که بغنیمت گرفته شده بود و اینک در مقابل هنگ پره او بر اژنسی فرار داشت متوجه میگرد ، پرسید :

- توجه میگوئی؟

پس کوتوزوف که ظاهرا بزحمت خود را از افکار خویش‌ها میساخت گفت :

- آه ، بیرق‌ها!

آنگاه پیریشان بگرد خویش نگرست . هزارها چشم به انتظار سخنان او از هر جهت بوی مینگریستند .

اودر مقابل هنگ پره او بر اژنسی توقف نمود و آه عمیق کشید و چشم‌ش را بست . یکنفر از ملتزمین رکاب با دست اشاره کرد تا سربازانی که بیرق‌ها را نگهداشته بودند نزدیک شوند و بیرق‌ها را اطراف فرمانده کل نگه‌دارند . کوتوزوف چند دقیقه خاموش شد و ظاهرا بابی میلی تسلیم مقتضیات وظیفه و مقام خود کردید ، پس سر برداشت و شروع بسخن کرد . انبوه افسران گرد او را گرفتند او بانگه دقیق افسران پیرامون خویش را از نظر گذراند ، عده‌ای از ایشان را شناخت . در حالیکه گاهی افسران وزمانی سربازان را مخاطب میساخت گفت :

- از همه سپاسگزارم!

سکوت کامل در پیرامونش حکم فرما بود و کلمات را شمرده ادا میکرد و گفته‌هایش با وضوح کامل شنیده میشد .

او میگفت :

- از همه شما برای خدمات دشوار و صادقانه سپاسگزارم . پیروزی کامل است و روسیه هرگز شما را فراموش نخواهد کرد . افتخار جاودانی از آن شماست!

کوتوزوف ساکت شد و کرد خود نگرست و سربازی که عقاب فرانسوی را در دست نگهداشته و نادانسته آن را در مقابل پرچم پره او بر اژنسی خم کرده بود گفت :

- خم کن! سر او را خم کن! پائینتر! باز هم پائینتر . خوب اینطور خوب شد!

پس سر را تند حرکت داد و سربازان را مخاطب ساخت و گفت :

- بچه‌ها! هورا-هورا!

هزاران صدا باهم فریاد کشیدند :

- هورا-هورا!

هنگامیکه سربازان فریاد می کشیدند ؟ کوتوزوف روی زمین خم شده سرش را پائین انداخته بود و گوئی در چشمش اندک برق تمسخر آمیزی میدرخشید .

چون صداها خاموش شد گفت :

- برادران! ...

و ناگهان صدا و قیافه او تغییر کرد . اینک دیگر فرمانده کل سخن میگفت بلکه پیرمرد ساده ای که گوئی ظاهراً میل دارد هم اکنون مطلب بسیار ضروری را بر قنای خود اطلاع دهد حرف میزد .

در جمع افسران و در صفوف سربازان حرکت و جنبشی پدید آمد تا آنچه را که او اینک میگوید واضحتر بشنوند.

— برادران! میدانم آن وضع شما دشوار است، اما چاره چیست؟ صبر و تحمل کنید دیگر مدت زیادی باقی نمانده است! مهمانان را تا سرحد مشایعت خواهیم کرد و آنوقت با استراحت خواهیم پرداخت. تزار خدمات شمارا فراموش نخواهد کرد. وضع شما دشوار است، اما در هر صورت در خانه خود هستید اما ایشان— ببینید که بچه وضعی افتاده اند (با این سخن اسیران را نشان داد) از بدترین گدایان بیچاره ترند. هنگامیکه ایشان نیرومند بودند، ما بحالشان دلسوزی نمیکردیم اما اینک میتوان بایشان ترحم کرد. اینها هم بشرند بچهها، چنین نیست؟

او با طراف خود نگر نیست و در نگاههای ثابت و مؤدب و شکفت زده که وی را خیره خیره مینگریستند همدردی و موافقت با سخنان خود را خواند. چهره اش از لیخند ملایم پیری پیوسته بازتر و روشنتر میشد و در کنار چشم چو چینههای ستاره شکل پدیدار میگشت، لحظه ای خاموش شد گویی در حال تزلزل سر را بزیر انداخته است.

ناگهان سر برداشته گفت:

— اما باید این مطلب را هم بگویم که چه کسی از ایشان دعوت کرده است بخانه ما بیایند؟ سزای ایشان همین است، او... و... در...

پس شلاق را حرکت داده نهیبی با سب زد و برای نخستین مرتبه در تمام مدت اردو کشی از سربازان که شادمان قهقهه میزدند و هورا میکشیدند و صفوف خود را می شکستند چهار نعل دور شد.

کلماتی که کوتوزوف گفت افراد قشون بزحمت درک کردند. هیچکس نمیتوانست مضمون سخنان فلدمارشال را که نخست باشکوه و در آخر کار ساده و پدرا نه بود باز گو کند اما معنی واقعی این سخنان را نه تنها همه کس دریافت بلکه همان احسان شکوه و عظمت که با ترحم بدشمن آمیخته بود و معرفت بحقیقت خویش که مخصوصاً بوسیله این دشنام مهر آمیز پدرا نه بیان شد — در دل هر سربازی خانه کرده با فریاد های نشاط انگیز ممتدی ابراز شد. پس از این واقعه، چون یکی از ژنرالها از وی پرسید که آیا مایل نیست سوار کالسکه شود، کوتوزوف که ظاهراً در حال هیجان شدیدی بسر میبرد در جوابش بی اختیار بگریه افتاد.

روز هشتم نوامبر، آخرین روز بیکار کراسنویه، هوا تاریک شده بود که قشون بتوقفگاه شبانه رسید. تمام روز هوا آرام و سرد بود، گاهگاه برف سنگینی میبارید. اوائل شب رفته رفته هوا صاف شد، از میان ستاره های کوچک برف آسمان بر ستاره سیاه های بارخوانی مرئی بود، سرما رویشدت میرفت.

هنگ تفنگداران که با سه هزار نفر افراد خود از تارتینو خارج شده بود، اینک با نهد نفر جزوتخستین واحدها بمحل توقف خود در دهکده مجاور جاده بزرگ رسید. کاربردازی که باستقبال هنگ آمده بود اعلام کرد که تمام کلبه ها از فرانسویان بیمار و مرده و سوار نظام و اعضای ستاد پر شده است و فقط یک کلبه برای فرمانده هنگ موجود است.

فرمانده هنگ بجانب کلبه خود رفت، افراد هنگ از میان دهکده گذشتند و در کنار آخرین کلبه ها در امتداد جاده تفنگها را چاتمه کردند.

هنگ چون حیوان عظیمی که اعضای بی شمار دارد بکار تسداریک محل توقف شبانه و تهیه خوراک خود پرداخت. عده ای از سربازان در حالیکه تازانو در برف فرو میرفتند در جنگل سپیدار سمت راست دهکده پراکنده شدند و دیدنک صدای چکاچک تبرها و قداره ها و شکسته شدن شاخه ها و صدای گفتگوی نشاط انگیز سربازان بگوش رسید. قسمت دیگر سربازان در کنار ارابه های باروبنه هنگ و اسبانی که بهم بسته شده بودند کار میکردند و دیگها و کبسه های سوخاری را بیرون می آوردند و باسبان علیق میدادند. دست سوم در دهکده پراکنده شده اجساد فرانسویان را که در کلبه ها قرار داشت بیرون میبردند، منازل افسران را مرتب میساختند و از خانه ها تخته ها و هیزم خشک و کاه بامها را برای افروختن خرمنهای آتش بیرون میکشیدند و حصارها را برای حفاظت در مقابل باد قرار میدادند.

قریب پانزده سرباز بیست کایه ها در انتهای دهکده با فریادهای مسرت آمیز نروده بلند کلبه ای که سقفش برداشته شده بود، تکان میدادند و از جا میکنند.

در تاریکی فریاد میکشیدند:

— خوب، خوب! یک فشار محکم! همه با هم!

در تاریکی شب نردهٔ عظیم مستور از برف صدا میکرد و باطراف تاب میخورد. دیرکهای پائینی آن رفته رفته بیشتر صدا میکرد و سر انجام نرده با سربازان که آنرا بجا میفرودند روی زمین افتاد. فریاد و قهقههٔ ساسی جمعی با سرت بگوش میرسید.

— دو تا دوتا بگیرید! اهرها بده اینجا! خوب! اینطور! کجا میخیزی؟

— خوب، باهم... آری، بچه‌ها، صبر کنید!... یک صدا!

پس همه خاموش شدند و کسی آهسته و ملایم و مطبوع شروع بخواندن تصنیفی کرد. در آخر بند سوم همینکه آخرین آهنگ خاموش میشد بیست نفر باهم دوستانه فریاد میکشیدند «او- و- سو! تکان خورد! همه باهم! بچه‌ها! محکمتر!...» اما باوجود کمک‌همگانی و کوشش مشترک نرده فقط اندکی از جا حرکت کرد و در سکوت عمیق صدای تنفس‌های دشوار بگوشی رسید.

— آهای، افراد گروهان ششم! ابلیسها، شیطانها! بما کمک بدهید... ما هم بشما کمک

خواهیم کرد...

در اینحال قریب بیست نفر از افراد گروهان ششم که در جادهٔ دهکده حرکت میکردند بکسانیکه نرده را می‌شکستند پیوستند و نرده‌ای را که در حدود سی و پنج پا طول و هفت پا عرض آن بود در حالیکه از وسط خم شده بود و از فشار خود شانهٔ سربازانی را که نفس‌نفس میزدند بآزرد در امتداد خیابان دهکده بحرکت آمد.

— برو جلو! چه شده؟... الآن می‌افتد! چه احمق!... چرا ایستادی؟...

عجب آدم...

دشنامهای زشت و ناشایسته که باخوشی و شادمانی ادامه میداد پیوسته بگوش میرسید.

ناگهان صدای آمرانه سربازی که بجانب حمل‌کنندگان نرده میدوید بگوش رسید:

— شما اینجا چه میکنید؟

گروهبان ضربه محکمی پشت نخستین سربازی که دستش بدو رسید زد و فریاد کشید:

— آقایان اینجا هستند، خود ژنرال در کلبه است و شما ناکسان فرومایه و شیطانهای

ملعون... بشما نشان خواهم داد! مگر نمیتوانید ساکت بروید!

سربازان خاموش شدند. سربازی که از گروهبان کتک خورده بود غرغرکنان خون را

از چهره‌اش که بواسطه تصادم با نرده مجروح شده و د پاك کرد و چون گروهبان دور شد آهسته

و محبوب گفت:

— این ابلیس چطور آدم‌ها میزند! تمام صورتم خونین شد.

کسی خندان گفت:

— مگر خوشت نمی‌آید؟

پس سربازان با هیاهوی کمتر براه خود ادامه دادند. اما هنگامیکه بیست دهکده

رسیدند دوباره با همان صدای رسامشغول گفتگو شدند و گفتگوی خود را بادشنامهای زشت و بی‌معنی

چاشنی دار کردند.

در کلبه‌ای که سربازان از مقابل آن گذشتند، فرماندهان عالی‌رتبه جمع شده بودند و در موقع

سرف چای راجع بروز گذشته و مانورهای آینده گفتگو میکردند. بحث از حرکت مورب بسمت چپ

و بریدن واحد نایب‌السلطنه از قشون اصلی و اسیر کردن او در میان بود.

چون سربازان نرده‌ها آوردند، خرمنهای آتش آشپزخانه از هر سو افروخته شد. هیزمها

هنگام سوختن صدا میکرد ، برف ها ذوب میشدو سایه های سیاه سر بازان در تمام توجهات روی برف های لگدمال شده میگذرید .

تیر ها و قداره ها از هر طرف بکار میافتاد و همه کارها بدون هیچ دستوری انجام میگرفت . همزم برای ذخیره سوخت شب رویهم انباشته میشد ، کومه ها برای فرماندهان ساخته شد. دیکهاروی آتش قرار گرفت، تفنگها و فشنگها مرتب شد.

نرده ای را که گروهان هشتم آورده بود بشکل نیمدائره در سمت شمال قرار دادند و دیر کهائی زیر آن شمع زدند و در مقابل آن خرمن آتش را بر افروختند پس طبلها صدا در آمد و حاضر غایب شروع شد . شام خوردند و همه در مقابل خرمنهای آتش جا گرفتند - عده ای کفش خود را و صله پینه میکردند و جمعی چپق میکشیدند ، دسته ای هم لغت و عور نشسته شپش میکشیدند .

چنین بنظر میرسید که در آن شرایط دشوار سربازان روس که تقریباً غیر قابل تصور است یعنی بدون کفش گرم و نیمتنه پوست و بدون پناهگاه ، در میان برف و سرمای ۱۸ درجه زیر صفر ، با چیره ناص که آنهم همیشه بایشان نمی رسید - می بایست این افراد غم انگیزترین و آفرنده ترین متظره و وضع را داشته باشند .

اما برعکس افراد قشون روس در بهترین شرایط مادی هرگز شادمانتر و باروختر و زنده تر از اینوقت نبودند . علت این وضع آن بود که هر روز کسانی که علائم ضعف و افسردگی نشان می دادند ، از ارتش جدا می شدند . تمام کسانی که جسماً و روحاً ضعیف بودند از مدت های پیش عقب مانده بودند . تنها سرگل قشون از لحاظ جسم روح باقیمانده بود .

در اطراف خرمن آتش گروهان هشتم که بواسطه حصار از باد محفوظ بود بیش از همه جا سربازان جمع شده بودند . دوفر از گروهبانها کنار آتش نشسته بودند و این خرمن آتش از خرمن های دیگر فروزاتر بود . گروهبانها بهر کس که هیزم می آورد اجازه میدادند در پناه نرده بنشینند . سربازی سرخ مو که صوتش هم سرخ بود ، از دود چشمش را تنگ کرده پلک میزد ولی از کنار آتش دور نمی شد و بی دردی فریاد می کشید :

- آهای ، ما که یف ، کجائی ؟ ... گم شدی ؟ یا گرگها ترا خوردند ؟ هیزم بیار !

پس روی جانب دیگری کرده فریاد کشید :

- کلاغ ! لافل برو هیزم بیار !

این سرخ مو استوار یاسر جوخه نبود ولی چون سربازی سالم و تندرست بود بکسانی که ضعیف تر از وی بودند تحکم می کرد .

سربازی لافر و کوچک اندام بابینی نوک تیز که دیگران کلاغش مینامیدند ، مطیعانه برخاست تا بدنیال اجرای دستور برود اما در اینموقع هیکل ظریف و زیبای سرباز جوانی که يك بار هیزم می آورد در روشنائی خرمن آتش دیده شد .

- بده اینجا ! بسیار عالیست !

هیزمها را شکستند ، در میان آتش انداختند ، بادها را وادامهای شنلها بر آن دمیدند و هیزم ها بسوختن و صدا کردن افتاد . سربازان با آتش نزدیک شدند ، چپه های خود را چاق کردند . آن سرباز

جوان وزیا که هیزم آورده بود ، دستهارا بکمر زده ماهرانه ولی شتابزده جست و خیز میگردد
تاپای سرمازه خود را گرم کند .

این جوان باهنگ پای خود تصنیفی میخواند و گوئی در آخر هر سیلاب سکسکه می کرد :
ت آخ ، مادر جان ، شبم سرد است ، اما برای تفنگداران ...

سرباز سرخ موی چون دید که پاشنه کفش رقصا شل شده است فریاد کشید :

ت آهای ! الان پاشنه کفشت پرواز می کند ! مگر این جهنم جای رقصیدن است !

رقاص ایستاد ، يك پاشنه کفش شل شده اش را کند و در آتش انداخت و گفت :

ت برادر ! حق باتست !

وروی زمین نشست و از کوله پشتی يك تکه ماهوت آبی فرانسوی را بیرون آورد و بهایش
پیمچید و پاره بطرف آتش دراز کرده گفت :

ت پاهام از سرما بیجی شده !

ت بزودی کفش نوبما می دهند . می گویند که وقتی کارفراریان را یکسره کردیم پیریک ازما
هو دست لباس و وسائیل دیگر خواهند داد .

گروهیان گفت :

ت میدانی که این بطروف پدرومک هم عقب مانده است !

دیگری گفت :

ت مدتی است که من متوجه شده ام .

ت خوب ، سرباز ضعیف ...

ت می گفتند که دو هفته سوم دیروز بیش از نه نفر حاضر نبودند .

ت خوب ، خودت قضاوت کن که باپای سرمازه کجا می شود رفت ؟

گروهیان گفت :

ت آه ، چقدر مهمل می گوئی !

سرباز پیری باملایمت بعنوانی که پایش را سرمازه بود گفت :

ت مگر توهم میل هازی کار بطروف را انجام بدهی ؟

از این سخن سربازی که بینی نوک تیز داشت و ویرا کلاغ می نامیدند از کنار خرمن آتش
برخاسته با آهنگ گرفته و لرزانی گفت :

ت پس توجه خیال می کنی ؟ اگر کسی پوستش نرم و بدنش چاق باشد لاغر می شود و کسی که
لاغر بوده می میرد . مثلاً بمن نگاه کنید ! من دیگر قدرت نداوم .

ناگهان روی گروهیان کرده مصمم گفت :

ت دستور بده مرا بمریضخانه بفرستند . بند اربندم جدا شده ! اگر دستور ندهی از قشون عقب
خواهم ماند .

گروهیان آرام گفت :

ت خوب ، پس است ! پس است !

سرباز خاموش شد و گفتگو ادامه یافت .

یکی از سربازان گفتگوی تازه ای را شروع کرد و گفت :

ت امروز عده بسیاری از فرانسویان اسیر شده اند اما هیچیک از ایشان کفشی که واقعا کفش

باشد پیا ندارد . تنها اسم آن کفش است .

سربازی که میرقصید گفت:

— فزاقان ایشان را غارت کرده‌اند. ما وقتی کلبه‌ای را برای سرهنك خالی می‌کردیم ، آنها را بیرون آوردیم . بچه‌ها ، آدم‌لش از دیدن آنها ریش‌ریش میشد . همه‌ایشان را سراپاماینه کردیم: یکی از ایشان زنده بود، باور میکنید؟ بزبان خودشان حرف میزد . سرباز اولی گفت :

— بچه‌ها! ایشان مردمان تمیزی هستند. مثل درخت سپیدار سفیدند و باید تصدیق کرد که دلبر و باتربیت هم هستند.

— پس چه انتظار داشتی ؟ آنها سربازان فشنشان را از تمام طبقات جمع میکنند. رقص با لبخندی شگفت آمیز گفت:

— اما يك كاهه روسی نمیدانند. من باو میگویم: « از کدام مملکت آمده‌ای! » اما او بزبان خودش و روز می‌کند. مردم عجیبی هستند!

سربازی که از سفیدی فرانسویان متعجب شده بود گفت:

— برادران! حال يك داستان عجیب را برای شما حکایت میکنم: موژیکیهای ناحیه موژائیسك می‌گفتند که چون برای جمع‌آوری اجساد کشتگان بمحلی که در آنجا نبرد زندگی انجام گرفته بود رفتیم با تعجب دیدیم که اجساد ایشان پس از یکماه هنوز مثل کاغذ پاك و سفید بود و هیچ بو نمی‌داد.

یکی پرسید :

— بیشك از سرما بوده ؟

— راستی چقدر عاقلی ! از سرما ! برعکس آن موقع هوا گرم بود . اگر غلت آن سرما بود اجساد کشتگان مانیز نمی‌پوسیدند ؛ اماموژیکیها می‌گفتند که از بوی تعفن بجنازه کشتگان ما نمی‌توانستند نزدیک شوند ، جنازه‌های افراد ما گندیده و کرم گذاشته بود . می‌گفتند که بادستمال بینی خود را می‌بستند و رویشان را بر می‌گرداندند و جنازه‌ها را حمل می‌کردند . با این حال از بوی تعفن بسیار در زحمت بودند اما جنازه‌های ایشان مثل کاغذ سفید بود و اصلا بو نعیاده .

همه ساکت شدند .

— گروهیان گفت :

— شاید از غذا باشد . ایشان غذای افسری می‌خورند .

هیچکس اعتراض نکرد .

— آن موژيك ناحیه موژائیسك که در آنجا جنك سختی اتفاق افتاده بود میگفت که روستائیان در دهکده ۲۰ روز تمام مشغول جمع‌آوری اجساد کشتگان بودند ولی نتوانستند تمام آنها را جمع کنند . می‌گفت که گرگها ..

سرباز پیر گفت :

— آن پیکار وحشتناك بود . تا مدت‌ها این جنك بیاد همه کس خواهد ماند . تمام جنگهای بعد از آن .. فقط برای شکنجه و آزار مردم بوده است .

— آری ، عمو جان ! پریروز که ما با آنها حمله کردیم قبل از آنکه بایشان برسیم تفنگها را انداختند و روی زانو افتادند و فریاد کشیدند (۱) ! **Parcelon** این فقط يك نمونه بود می‌گویند

که پلاتوف دومرتبه خودپولیون را گرفته است. اماتا اورا می گرفت در دستش بمرغی تبدیل میشدند
پرواز میکرد. هیچ سلاحی هم باو کارگر نبوده است.

- کسله یفا! راستی که دروغ پره از خوبی هستی! باید پیش تو درس خواند!

- چه دروغی! آنچه میگویم کاملاً حقیقت است!

- اگر اوبدست من بیفتد، زنده زنده خاکش میکنم و بعدیک تیرسویدار در میان گورش
قرو میکنم. میدانی چقدر آدم را بکشتن داده است.

سرباز پیر خمیازه کشان گفت:

- بالاخره کار اورا خواهیم ساخت. نمیتواند از دست ما فرار کند.

گفتگو خاموش شد. سربازان کنار آتش دراز کشیدند.

سربازی که مشغول تماشای کهکشان بود گفت:

- نگاه کن چقدر ستاره در آسمانست، چطور میدرخشد! مثل اینکه پیرزنان زختمهای خود

واشسته و بین کرده اند.

- بچه ها! این علامت فراوانی حاصل است

- باز هم بهیزم احتیاج داریم.

- پشت آدم گرم میشود اما شکمش سرد است. منتهک است!

- آه، خداوند!

- چرا تنه میزنی؟ مگر آتش تنها قال تست؟ بیهن... چطور لشوار افتاده است...

از میان سنگوتی که حکم فرما شد خونی چند نفر که بخواب رفته بودند بگوش می رسید:

دیگران باین پهلو و آن پهلو می غلطیدند و خود را گرم میکردند و گاه گاه سخنی می گفتند:

اوخوقن آتش دورتری که در حدود صد قدم فاصله داشت صدای خنده مسوت آمیز شنیده می شد:

سربازی گفت:

- می بینی که گروهان پنجم چقدر خوشحالند! غده زیادی در آنجا جمع شده اند.

سربازی برخاست و بار دو گاه گروهان پنجم رفت و پس از آنکه صدای مراجعت

گرفته گفت:

- چقدر خنده دار است! دونه فرانسوی آنجا هستند. یکی از آندو از سرما خشک شده

اماد دیگری آدم گستاخ است! آواز هم میخواند!

چند نفر سرباز گفتند:

- آهو؟ برویم تماشا کنیم..

وبگروهان پنجم رفتند.

گروهان پنجم در کنار جنگل توقف کرده بود. خرمن عظیم آتش در میان برف بانورخیزه
 کنده‌ای میسوخت و شاخه‌های پرشبنم درختان را روشن میساخت.
 در اواسط شب سربازان گروهان پنجم در جنگل صدای پائی را روی برف و جرق جرق شاخه‌ها
 را شنیدند.

سربازی گفت:

- بچه‌ها! خرس!

همه سربازها را بلند کردند و کوش فرادادند و در نور خیره کننده خرمن آتش دیدند که دو نفر
 بالباسهای عجیب بیکدیگر چسبیده از جنگل بیرون آمدند. اینها دو نفر فرانسوی بودند که خود را
 در جنگل مخفی کرده بودند. در حالیکه با صدای گرفته بزبانی که برای سربازان نامفهوم بود سخنی
 می‌گفتند بجانب خرمن آتش آمدند. یکی بلندتر بود و کلاه افسری بر داشت ولی بسیار ضعیف و
 ناتوان بنظر میرسید. چون نزدیک آتش رسید و خواست بنشیند روی زمین افتاد. دیگری که
 سربازی کوتاه اندام بود و دستمالی بصورتش بسته بود قویتر مینمود. این سرباز رفیق خود را از
 زمین بلند کرد و بدهان خود اشاره کرده سخنی گفت. سربازان فرانسویان را احاطه کردند و وزیر
 بیمار شنلی گسترده و برای هر دو آتش وود کا آوردند.

افسر فرانسوی ضعیف و ناتوان رامبال و سربازی که صورتش را بسته بود مورل گماشته
 او بود.

مورل و دنا را نوشید و يك كاتليک آتش خورد و لسی یکمرتبه شادمانی دردناکی بروی چیره
 گشت و بدون لفظه‌ای سکوت شروع بسخنائی کرد که سربازان نمی‌فهمیدند. رامبال از خوردن امتناع
 کرد و خاموش کنار آتش روی آرنجها تکيه داده با چشمهای سرخ و بیحالت خود بسربازان روس
 مینگریست. گاهگاه ناله ممتدی میکشید و دوباره خاموش میشد. مورل نشانه‌های رامبال اشاره کرد
 تا بسربازان بفهماند که او افسراست و باید او را گرم کرد. یکی از افسران روس که بطرف خرمن
 آتش آمد سربازی را نزد سرهنگ فرستاد تا از او بپرسد که آیا آن افسر فرانسوی را برای گرم شدن
 بکابه خود رام میدهد یا نه؟ فرستاده مراجعت کرد و گفت: سرهنگ امر کرده است افسر فرانسوی نزد

اوبیاید ، بر امبال گفتند که باید بکلیه سر هنگ برود . او بر خاست و خواست حرکت کند اما بی اختیار کج و راست میشد و اگر سر بازی که در کنارش بود او را نمیگرفت روی زمین میافتاد .

سر بازی چشمکی تمسخر آمیز زد و بر امبال گفت :

— چه ؟ نخواهی رفت ؟

از هر طرف سر بازی را که مزاح کرده بود ملامت نمودند .

— آه ! احمق ! چه مملاتی میگوید ! راستی که موژیک است !

چند سر باز دور رامبال را گرفتند و دو نفر او را روی دست بلند کردند و بکلیه فرمانده هنگ

بردند . رامبال که دست بگردن سر بازان انداخته بود با درد و رقت میگفت :

— Oh, mes braves, ch, mes bons, mes bons amis! Voilà des —

hommes! Oh, mes braves, mes bons amis !

و مانند کودکی سر را روی شانه یکی از سر بازان خم کرده بود .

۱ — اوه ، دلاوران من ، اوه ، دوستان مهربان ، مهربان من ! اینها انسان هستند ! اوه ،

دلاورانم ، دوستان مهربانم !

در این حال مورل در بهترین محل کنار خرمن آتش در میان سر بازان نشسته بود .

مورل ، فرانسوی کوچک اندام ، با چشمهای سرخ و متورم و اشک آلود که مثل پیر زنان دستمالی

را از روی کلاه بصورت بسته بود پائتوی پوست زنانه کهنه و مندرس بتن داشت . ظاهراً مست شده

بود ، دست بگردن سر باز مجاور خود انداخته با صدای گرفته و شکسته یک تصنیف فرانسوی را میخواند

سر بازان از خنده شکم خود را گرفته بوی نگاه میکردند .

. لطیفه گو و خواننده هنگ که مورل دست بگردنش انداخته بود میگفت :

— خوب ، خوب ، بمن هم یاد بده ! ها ؟ من زود یاد میگیرم ..

مورل چشمک میزد و میخواند .

Vive Henri quatre

Vive ce roi vaillant! (۱)

Ce diable à quatre ...

سر باز با هنگ تصنیف دستها را حرکت میداد و تکرار میکرد :

— ویواریکا ! ویفسرو آوارو ! سیدیابللیا کا !

و حقیقه نیز آهنگ را آموخته بود .

خنده سرور آمیز و خشن از هر سو برخاست .

— چه زود یاد گرفت . هو-هو-هو! ..

مورل نیز چهره درهم کشیده میخندید .

— خوب ، بعد ، بعد !

Qui eut le triple talent

De boire , de battre

Et d'être un vert galant .. (۲)

۱ — زنده باد هنری چهارم ! زنده باد این سلطان شجاع ... (سرود فرانسوی است)

۲ — که سه استعداد دارد — باه کساری ، جنگیدن — و مهربان بودن

نه بسیارخوش آهنگ است . خوب ، خوب ، زاله تایف !..

زاله تایف با زحمت تلفظ میکرد :

- کیو ... کیو - یو - یو ... (بشدت لب‌ها را جمع کرده بود) له‌تریپ تالاو ده بوده با ای دتراوا کالا .

- آی ، بسیار عالی ! مثل فرانسوی میخواند . اوی - ... هوهوهوهوهو ! باز هم میل بغذا داری ؟

- باو آتش بده ! شکم کرسنه‌اش باین زودی‌ها سیر نمی‌شود !

سربازان دوباره باو آتش دادند ومورل خندان کاتلیک سوم را پیش کشید . برچهره تمام سربازان جوانی که بمورل مینگریستند لبخند شادمانی نقش بسته بود . سربازان پیر که اشتعال باین مهملات را ناشایسته می‌شمردند ، درطرف دیگر خرمن آتش دراز کشیده بودند اما گاهی روی آرنج‌ها تکیه میدادند وبالبخندی بمورل مینگریستند .

یکی ازایشان شنلرا بدورخود پیچیده گفت :

- ایشان همه انسان هستند ! حتی بوتنه افسنتین هم ریشه دارد .

- اوه ! خداوندا ! خداوندا ! چه آسمان پرستاره‌ای ! این نشانه سرسای شدید است ... پس تمام صداها خاموش شد .

ستارگان کوئی میدانستند که اینک دیگر هیچکس آنها را نمی‌بیند ودرا آسمان سیاه‌بازی می‌کردند وچشمک میزدند . گاهی فروزان بودند ، زمانی خاموش میشدند ، گاهی می‌لرزیدند و باحرارت راجع بمطلب سرت بار اما اسرارآمیزی بایکدیگر نجوی میکردند .

قشون فرانسه بنسبت تصاعدی منضمّاً رو بگاهش می‌رود و عبور از برزینا که درباره آن بدان درجه قلم‌فرسائی شده بهیچوجه حائز قاطع اردو کشی نبوده بلکه فقط یکی از مراحل وسطای انهدام آرتش فرانسه بوده است. اما فرانسویان باینجهت این اندازه درباره برزینا نوشته و مینویسند که مصائب و بدبختی‌هایی که آرتش فرانسه پیش از آن مداوم و منظم تحمل میکرد ناگهان در پل ویران شده برزینا بصورت منظره غم‌انگیزی که در حافظه همگان نقش بست در یک لحظه متمرکز گردید. قلم‌فرسائی روسها در اطراف حادثه برزینا از این جهت است که نقشه گسرفتن ناپلئون بادام استراتژیکی در حوالی رودخانه برزینا دوران صحنه جنگ یعنی در پطرزبورگ از طرف بغول طرح شده بود. همه معتقد بودند که این نقشه مویب و اجرا خواهد شد و بدین جهت اصرار می‌ورزیدند که مخصوصاً عبور از برزینا موجب انهدام فرانسویان شده است. اما در حقیقت چنانکه از قام‌نشان میدهد، نتایج عبور از برزینا از لحاظ تلفات اسلحه و اسیر برای فرانسویان بمراتب کمتر از نبرد کراسنویه زیان‌بخش بوده است.

یگانه اهمیت عبور از برزینا آنست که این عبور بطور قطع عدم صحت نقشه‌های مختلف را برای بریدن راه عقب‌نشینی دشمن و صحت یگانه نقشه ممکن کوتوزوف را که معتقد بود باید فقط بتعقیب دشمن اکتفا کرد ثابت نمود. آنبوه فرانسویان با سرعت متزاید ونیروی جنبشی که بی‌پوشته متوجه رسیدن بمقصد بود می‌گریختند. قشون متلاشی شده ناپلئون مانند درنده مجروحی فرار می‌کرد و متوقف ساختن آن در نیمه راه امکان نداشت. چگونگی عبور از پلها بیش از تدارک وسیله عبور این مطلب را بشهرت میرساند. هنگامی که پلها منفرج شد سربازان بیسلاح، ساکنان مسکو یعنی زنان و اطفالی که با رابه‌های بار و بنه فرانسویان بودند همه تحت تأثیر نیروی جبر حرکت بجای آنکه تسلیم شوند بجانب قایقها دویدند و یا خود را در آب یخ‌بسته رودخانه انداختند.

این شتاب و جنبش منطقی بود. دشواری وضع فراریان و تعقیب کنندگان نشان یکسان بود. اگر در میان افراد خود می‌ماندند، هر یک در حال بدبختی بکمک و مساعدت رفیقش امیدوار بود و میدانست که در هر حال مکان معینی را در میان همقطاران خود خواهد داشت و چنانچه بروسها

تسلیم میشد در همان وضع بدبختی بسر میرود ولی در موقع تقسیم آذوقه و مایحتاج دیگر زندگانی بیک درجه پستتر قرار میگرفت. فرانسویان بداشتن اخبار صحیح در این باره که نیمی از اسیران (که روسها با وجود تمام علاقه خود نجات ایشان نمیتوانستند از ایشان مراقبت کنند) از گرسنگی و سرما میمیرند، نیازی نداشتند. احساس میکردند که چاره‌ای دیگر نیست. بشر دوست ترین فرماندهان قشون روس، حتی فرانسویانی که در خدمت روسیان بودند نیز نمیتوانستند برای اسیران کاری انجام دهند. همان بدبختی و مصائبی که آرتش روس دچار آن بود فرانسویان را نابود میساخت چگونگی نمیتوانستند خوردگ و پوشاک سربازان گرسنه‌ای را که وجودشان ضروری بود ببردند و فرانسویان اسیری که اگر زیان آور و منفور و گناهکار نبودند لاقط وجودشان ضروری نمی نمود بدهند؟ جمعی بدین عمل مبادرت میکردند ولی اینها در شمار موارد استثنائی بود.

در پشت سر محوطه‌ای مسلم بود ولی پیشرو امیدواری چشمک میرزد. کشتی‌ها سوزانده شده بود. بجز فرار دسته جمعی وسیله نجات دیگری وجود نداشت و تمام نیروهای فرانسویان در جهت فرار بیکار میرفت.

هر چه فرانسویان دورتر می‌گریختند و هر چه وضع باقی‌ماندگانشان رقت‌انگیزتر میشد مخصوصاً پس از برزینا که در نتیجه نقشه‌های تنظیم شده در پترزبورگ امیدواری خاصی بآن داشتند، شهرت فرماندهان روس در متهم ساختن یکدیگر و مخصوصاً حمله بکوتوزوف شدید تر میشد. ایشان تصریح میکردند که تقصیر شکست و ناکامی نقشه پترزبورگ و بیکار برزینا بگردن کوتوزوف خواهد بود و باینجهت ناراضیتی از وی و تحقیر و تمسخر او پیوسته شدت مییافت. اما این تمسخر و تحقیر کوتوزوف البته صورت مؤذبانه داشت یعنی چنان بود که کوتوزوف نمی‌توانست بپرسد که بچه سبب و برای چه او را متهم میکنند. این فرماندهان با کوتوزوف جدی حرف نمی‌زدند، هنگام عرض گزارش و کسب اجازه از وی قیافه مردمی را بخود می‌گرفتند که مراسم مذهبی غم‌انگیزی را اجرا میکنند، پشت سرش بیکدیگر چشمک می‌زدند و در هر قدم می‌کوشیدند او را فریب دهند.

برای تمام این مردم، مخصوصاً بدین سبب که نمیتوانستند منظور کوتوزوف را درک کنند بدیهی و مسلم بود که گفتگو با پیر مرد نتیجه ندارد و معتقد بودند که او هرگز بعمق و اهمیت نقشه‌های ایشان واقف نخواهد شد و پیوسته با جملات بی‌معنای خود (بنظرشان میرسد که جملات او بی‌معنی است) نظیر: «باید برای دشمن پل طلائی بست و هرگز نباید با مشتی ولگرد از سرحدات گذشت» و امثال آن بایشان جواب خواهد داد. این فرماندهان میگفتند که ما این سخنان را مکرر از او شنیده‌ایم و این نظریه کوتوزوف مبنی بر اینکه باید صبر کرد تا آذوقه برسد و افراد کفش ندارند بسیار ساده و بی‌ارزش است در صورتی که آنچه ما پیشنها میکنیم باندازه‌ای بفرنج و عاقلانه است که بما آشکار و مسلم میسازد که کوتوزوف بی‌رواحق است حال آنکه ما توابع فنون جنگ هستیم ولی متأسفانه قدرت و اختیاری از خود نداریم.

مخصوصاً پس از الحاق آرتش ویتکن اشناین. امیر البحر برجسته و قهرمان پترزبورگ، به‌شون کوتوزوف این نظریه‌ها و سخن چینیهای بد اندیشانه ستاد بمالترین درجه خود رسید. کوتوزوف این وضع را میدید و آه میکشید و شانه‌ها را بالا میانداخت ولی تنها یکمرتبه، پس از واقعه برزینا خشمگین شد و به بنیکسن که بلا واسطه بقرار گزارش میداد نامه‌ای بدین شرح نوشت:

«از حضرت اشرف خواهش میکنم که به‌جرد دریافت این نامه چون بیمار هستید بصوب نالیگا عزیمت کنید و در آنجا منتظر اوامر و دستورهای آینده‌عالیه حضرت امپراطور بمانید.»

اما بیدرنک پس از راندن نیکسن شاهزاده بزرگ کونستانتین پاولویچ که در آغاز اردو کشی در آرتش بود و کوتوزوف ویرا از آرتش راند بقشون آمد و پس از ورود به کوتوزوف اطلاع داد که اعلیحضرت امپراطور از موقیتهای ناچیز قشون ما و کندی پیشروی ناراضی است. اعلیحضرت امپراطور قصد داشت در همان ایام خود بقشون بیاید.

این بیرمردی که در امور درباری باندازه امور جنگی تجربه داشت ، آن کوتوزوف که دراوت همانسال برخلاف میل امپراطور بسمت فرمانده کل انتخاب شده بود ، آن کوتوزوف که ولیمهد و شاهزاده بزرگ را از آرتش راند ، آن کوتوزوف که بر خلاف میل و اراده تزار فرمان تخلیه مسکو را صادر کرد ، در اینحال بیدرنک دریافت که زمان اوبسر آمده است ونقش خود را بازی کرده ووظیفه خویش را انجام داده است واز این پس دیگر آنقدرت نامحدود فرماندهی در اختیار وی نیست. اما کوتوزوف تنها از راه مناسبات درباری خویش این مطلب را درک نکرد. بلکه از طرفی مشاهده کرد که امور جنگی که میبایست نقش خود را در آن ایفا کند ، پایان یافته و اوظایف خویش را انجام داده است واز طرف دیگر دریافت که رفته رفته پیکر فرتوتش را خستگی فرا گرفته واستراحت برای او ضرورت دارد.

روز بیست ونهم نوامبر کوتوزوف بویلنا که از آن بنیکی یاد میکرد رفت . کوتوزوف در مدت خدمت خود دوبار استاندار ویلنا شده بود. در شهر پر ثروت و آسپید دیده از جنک ویلنا کوتوزوف علاوه بر رفاه زندگانی خویش که مدتها محروم از آن بود، دوستان قدیمی و خاطرات ایام گذشته را مییافت. کوتوزوف ناگهان از تمام نگرانیهای جنگی و دولتی روگردانده تاحدی که شهوات خروشان پیرامونش بوی اجازه میداد، در زندگانی معتدل و عادی فرو رفت، چنانکه کوئی آنچه در آن موقع در جهان تاریخ انجام میگرفت و یا در شرف وقوع بود، بهیچوجه باوی ارتباط نداشت.

چیچاکوف، یکی از طرفداران فوق العاده آتشین حمله بفرانسویان و قطع خطوط ارتباط ایشان، چیچاکوف که میخواست بجهله ناگهانی نخست به یونان و سپس بورشو پردازد و بهیچ قیمت نمیخواست بجائی که بوی امر میشد برود، چیچاکوف که تهور و بی پروائیش در گفتگوی بانزار شهرت داشت ، چیچاکوف که بسبب خدمتی که بکوتوزوف کرده بود ویرامدیون خود میدانست (زیرا در سال ۱۸۱۱، هنگامیکه پنهان از کوتوزوف برای انعقاد صلح با ترکیه اعزام شد و متقاعد گشت که فرار داد صلح پیش از رسیدن وی منعقد شده است در برابر تزار اعتراف کرد که افتخار انعقاد صلح از آن کوتوزوف است) خلاصه این چیچاکوف قبل از همه کس در کنار کاخی که فرمانده کل میبایست در آن اقامت نماید کوتوزوف را استقبال کرد. چیچاکوف با لباس رسمی نیروی دریائی وشمشیر کوتاه، در حالیکه کلاهش را زیر بغل نگهداشته بود، بکوتوزوف گزارش داد و کلید شهر را بوی تسلیم کرد. در تمام رفتار چیچاکوف، که از اتهامات نسبت داده شده بکوتوزوف اطلاع داشت، تحقیر و تمسخر محترمانه جوانان بیرمردی که عقلش زائل گشته باخترین درجه خود منعکس میشد: کوتوزوف در ضمن گفتگو با چیچاکوف بوی گفت که آرايه حامل ظروف وی که در بورسیوف بدست دشمن افتاده بود دست نخورده باقیمانده است و بزوی بوی خواهد رسید. چیچاکوف از این سخن برآشفته گفت:

C'est pour me dire que je n'ai pas sur quoi manger ... Je puis au contraire vous fournir de tout dans le cas même où vous voudriez donner des diners. (۱)

۱- میخواهید بمن بگوئید که ظرفی که در آن غذا بخورم ندارم؟ برعکس میتوانم حتی اگر شما جمعی را بمهمانی بخوانید تمام لوازم را برای شما آماده کنم.

چیچاگوف میخواست با هر کلمه حقانیت خویش را بشبوت رساند و باینجهت تصور میکرد که کوتوزوف نیز همین منظور را دارد. کوتوزوف شانه‌ها را بالا انداخته بالبخند فریبده و نافذ خود جواب داد :

(۱) - Ce n'est que pour vous dire ce que je vous dis

کوتوزوف برخلاف ازاده و میل امپراطور قسمت اعظم قشون را در ویلنا نگهداشت. چنانکه نزدیکان کوتوزوف میگفتند در مدت توقف وی در ویلنا نیروی جسمانی کوتوزوف فوق‌العاده در هم شکست و بسیار ضعیف و ناتوان شد. بایمیلی‌بامور آرتش اشتغال میورزید، همه کارها را بعهده ژنرالهای خود وامیگذاشت و بانتظار ورود امپراطور زندگانی را بتفریح و خوشگذرانی سپری میساخت.

امپراطور که روز هفتم دسامبر با ملتزمین خود - کنت تالستوی، شاهزاده والکونسکی آراکچیف و دیگران - ازمسکو خارج شده بود روز یازدهم دسامبر بویلنا رسید و باسورتمه‌های سفری بسوی کاخ رفت. باوجود سرمای شدید گارد احترام هنگ‌سمیونوف و قریب صد ژنرال و افسر ستاد بالباس تمام رسمی در کنار کاخ ایستاده بودند.

قاصدی باسورتمه سه‌اسبه که از تناسبهای عرق کرده آن بخار برمیخواست پیش از تزار بجانب کاخ شتافت و فریاد کشید: «تشریف فرمائید!» کازوونیتسین بدلیل شتافت تا بکوتوزوف که در اطاق کوچک دربان انتظار میکشید ورود تزار را خبر دهد.

پس از یک دقیقه هیكل درشت و فربه پیرمرد بالباس تمام رسمی و تمام مدالها و نشانهای که سینه‌اش را پوشانده بود و کمربندی با نشان درباری که شگش را تنگ دربر گرفته بود با گامهای لرزان بهشتی آمد. کوتوزوف کلاه سه گوش را بسر گذاشت، دستکش را بدست گرفته یک پهلویک پهلوی بزمحت از پله‌ها پائین آمد و گزارشی را که برای عرضه داشتن تزار آماده شده بود بدست گرفت. شتاب و جنب و جوش و نجوی دهمه‌جا محسوب بود. در اینحال سورتمه سه‌اسبه‌ای با آخرین سرعت گذشت و تمام چشمها بسورتمه هائی که نزدیک میشد و بهیکلهای امپراطور والکونسکی و دیگران دوخته شد.

اگرچه سپید سالخورده پنجاه سال تمام باین تشریفات عادت کرده بود با اینحال هر دفعه این تشریفات بر او مؤثر میافتاد و بهیچانش میآورد. سپید با اضطراب و شتاب بالباس رسمی خود دست کشیده کلاهش را مرتب کرد و در همان لحظه‌ای که امپراطور از سورتمه پیاده شد و چشمش بسوی افتاد، بحالت خیردار ایستاد و گزارش را تقدیم کرد و با صدای موزون و تملق آمیز خود شروع بسخن کرد.

امپراطور بایک نظر سرایای کوتوزوف را برانداز کرد، چهره درهم کشید اما بیدرنک بر خویشتن مسلط گشت، نزدیک رفت و دست‌باز از هم گشوده سپید پیر را در آغوش گرفت ولی این رویوسی که یادآور تأثرات عمیق بود در کوتوزوف سخت تأثیر کرد و ویرا بگریه واداشت.

امپراطور بافران وگارد احترام سمیونوف درود گفت و باز دیگر دست پیرمرد را فشرده با او بدرود کاخ رفت.

امپراطور چون با سپید تنها ماند عدم رضایت خود را از آهستگی و کندی تعقیب دشمن و از اشتباهات نبرد کراسنویه و برزینا بیان نمود و نقشه‌های خود را درباره اردو کشی بانسوی سرحد

روسیه توضیح داد . کوتوزوف اعتراض نکرد و تذکری نداد و با همان قیافهٔ حاکی از اطاعت و فرمانبرداری بدون تعقل که هفت سال پیش همچنان در میدان اوسترلیتس بفرمان امپراطور گوش میداد اینک نیز فرامین امپراطور را می شنید .

چون کوتوزوف از دفتر خارج شد و با قدمهای سنگین و لرزان سر بزیر از تالار میگذشت کسی او را چنین خواند :

— حضرت اشرف !

کوتوزوف سر برداشت و مدتی بچشم کنت تالستوی که شیئی کوچکی را در بشقاب نقره در دست داشت نگریست . گوئی کوتوزوف نمیدانست که از وی چه میخواهند .

ولی ناگهان متوجه شد و لبخند نامحسوسی بر چهره فریبش ظاهر گشت و تعظیمی غرا و مؤدبانه کرد و آن شیئی را که در بشقاب بود برداشت . این شیئی صلیب ژورژ درجهٔ اول بود .

روز بعد سپهبد ضیافت ناها و مجلس رقصی ترتیب داد که تزار با حضور خود ویرا مفتخر ساخت. کوتوزوف بدریافت صلیب ژورژ درجه اول مفتخر گشت. امپراطور او را مورد تفقد فرار داد و کوتوزوف به‌الیتترین درجه بزرگداشت نائل آمد. اما باین احوال همه کس از عدم رضایت امپراطور از سپهبد اطلاع داشت. ایشان آداب دانی را رعایت میکردند و تزار در این زمینه سرمشق و نمونه بود. اما همه کس میدانست که پیر مرد مقصراست و دیگر کاری از وی ساخته نیست. هنگامیکه کوتوزوف در مجلس رقص طبق عادت دیرین عهد کانرین امر کرد موقع ورود تزار بتالار رقص بر چه‌های غنیمت گرفته‌ها پیش پای امپراطور بیندازند، تزار خشمناک چهره درهم کشید و سخنانی گفت که برخی در میان آنها عبارت: «بازیگرییر کم‌دی» را شنیدند.

عدم رضایت تزار از کوتوزوف مخصوصاً باینجهت در ویلنا شدت یافت که کوتوزوف ظاهراً نمیخواست یا نمیتوانست اهدیت اردو کشی را که در پیش بود درک کند.

هنگامیکه صبح روز بعد امپراطور بافسرانی که نزد او گرد آمده بودند گفت: «شما نه تنها روسیه بلکه اروپارا نجات داده‌اید!» همه دیگر دریافتند که جنگ تمام نشده است.

اما تنها کوتوزوف نمیخواست این مطاب را دریابد و بر همین جهت عقیده خود را در این باره آشکارا بیان کرد و گفت که جنگ جدید نمیتواند مقام و افتخارات بیشتری را برای روسیه فراهم آورد بلکه وضع وخیمی را برای کشور پیش خواهد آورد و از عالیترین درجه افتخاری که بمقیده وی اینک نصیب روسیه شده خواهد کاست.

او میکوشید تا ثابت کند که گردآوری قشون تازه نفس غیر ممکن است. بعلاوه باره‌باراً وضع دشوار مردم روسیه و احتمال عدم موفقیت و نظایر آن سخن گفت.

البته سپهبد باداشتن این نظریات فقط مزاحم و مانع جنگ آینده بود. ظاهراً برای اجتناب از کشمکش با پیر مرد چاره این بود که مانند اوسترلیتس یا جانانکه در آغاز اردو کشی با بار کلاسی عمل شد از زیرهای فرمانده کل، بدون آنکه او را مضطرب و برآشفته سازند و یا باوی در این باره سخن بگویند، پایه‌های قدرت فرماندهی را بیرون بکشند و بزیر پای شخص امپراطور بگذارند.

بدینمنظور رفته‌رفته در ستاد تغییر-ازمان داده شد و تمام قدرت واقعی ستاد کوتوزوف محو

گردید و بدست تزار افتاد. تول، کانونیستین، یرمولوف بمقامهای دیگر منصوب گشتند. همه علناً میگفتند که سپهد بسیار ضعیف و ناتوان شده و سلامت خود را از دست داده است. او طبیعتاً میبایست بضعف و رنجوری مبتلا شود تا مقام خود را بجاننشین خویش بسپارد و حقیقتاً هم سلامت او رو بضعف رفته بود.

همچنانکه کوتوزوف طبیعی و ساده و تدریجی از ترکیه برای جمع آوری قوای دفاعی به پترزبورگ آمد و سپس، مخصوصاً در موقعیکه وجودش ضروری بود، بآرتش رفت بهمین ترتیب اینکه که نقش کوتوزوف باژی شده بود مرد جدیدی که وجودش ضروری بود طبیعی و ساده و تدریجی جای او را گرفت.

جنگ سال ۱۸۱۲ بجز اهمیت ملی خود که هر فرد روس آنرا گرامی میداشت میبایست خصلت دیگری یعنی خصلت اروپائی نیز بخود بگیرد.

متعاقب حرکت ملتها از مغرب بمشرق حال میبایست حرکت ملتها از شرق بغرب انجام پذیرد و برای این جنگ جدید وجود مرد جدیدی ضرورت داشت که دارای خصائل و نظریات دیگری جز خصائل و نظریات کوتوزوف باشد و انگیزه های دیگری محرک وی شود.

فرماندهی آلکساندر اول برای حرکت ملتها از مشرق بمرتب و برای احیای سرحدات ملل باندازه وجود کوتوزوف برای نجات و افتخار روسیه ضرورت داشت.

کوتوزوف معانی کلمات: اروپا و تعادل قوا و ناپلئون را درک نمی کرد. او نمی توانست مقصود دیگران را از این کلمات دریابد و این نماینده ملت روس، پس از آنکه دشمن منهدم گشت و روسیه آزاد شد و بعالیترین درجه افتخار خود رسید، بعنوان یکی از افراد روس دیگر کاری نداشت و برای این نماینده جنگ ملی جز مرگ چیزی باقی نمانده بود، چنانکه او نیز مرد.

پی‌یر بر حسب معمول فقط وقتی تمام دشواری و سختی محرومیت‌ها و مشقات جسمی را احساس کرد که این محرومیت‌ها و مشقات پایان یافته بود. پی‌یر پس از رهایی از اسارت به اورپول رفت و روز سوم بعد از ورود، در آن هنگام که میخواست بسوب کبیرف عزیمت نماید، بیمار شد و سه‌ماه در اورپول در بستر بیماری افتاد. چنانکه طبیبان میگفتند بتب‌صفاوی مبتلا شده بود. بالاخره با معالجات چند طبیب و گرفتن خون و تجویز داروهای مختلف بهبودی یافت.

میتوان گفت که آنچه بر پی‌یر از زمان رهایی از اسارت تا ابتلاء بیماری گذشت تقریباً تأثیری در وی باقی نگذاشت. فقط گاهی هوای تیره و تار بارانی و زمانی برقی و گاهی رنج درونی و درد پا و کمر را بیاد می‌آورد. گاه گاه نیز بیاد بدبختی‌ها ورنج‌های مردم می‌افتاد و کنج‌گوی افسران و ژنرال‌های مأمور تحقیق را که موجب اضطراب وی میشد دشواریها و زحمات خود را برای یافتن ارباب و اسب و بیش از همه اضطراب فکر و دلتنگی و ملالت خود را از خاطر میگذرانند. پی‌یر در روز رهایی خویش از اسارت جسد پتیا راستوف را دید و در همان روز آگاه شد که شاهزاده آندره پس از جنگ بارادینو بیش از یک‌ماه زنده بوده و چندی پیش دریا و سلاول، در خانه راستوفها در گذشته است. در همان روز دنیسوف که این اخبار را برای پی‌یر حکایت میکرد، بتصور اینکه پی‌یر از مرگ هم‌سرش نیز آگاهست ضمن گفتگو در گذشت‌الین را یاد آور شد. در آن موقع تمام این سخنان در نظر پی‌یر فقط عجیب جلوه میکرد و احساس می‌نمود که نمیتواند اهمیت تمام اخبار را درک کند. در آن موقع فقط عجله داشت تا هر چه زودتر از این مکان که مردم یکدیگر را میکشتمند بگریزد و پنهانگاه آرام و خاموشی برود و در آنجا نیروی خود را جمع کند و بخود آید، و پس از استراحت درباره تمام شنیده‌های عجیب و اطلاعات جدید خود بیندیشد. اما چون به اورپول رسید بیمار شد پس از بیماری در اطراف خود دونفر از خدمتکاران خود را بنام ترنتی و واسکا که از مسکو آمده بودند و شاهزاده خانم پیر را که در آنجا، یکی از املاکش میزیست مشاهده کرد و دانست که این پسر زن بمحض اطلاع از آزادی و بیماری وی برای مراقبت و پرستاریش شتافته است.

پی‌یر در مدت بهبودی خود آرام آرام از تأثرات ماههای اخیر که توجه بدان عادت وی

شده بود رهائی یافت و با آنکه دریافته بود که هیچکس دیگر فردا او را به محل نامعلومی نخواهد راند ، هیچکس بسترگرمش را از وی نخواهد گرفت و بیشک روزانه ناهار و چای و شام خواهد داشت معذک باز مدتها گذشت و بی‌یر همچنان در خواب خود را در همان شرایط اسارت میدید و بهمین جهت اخباری که پس از خروج از اسارت خود می‌شنید ، نظیر مرگ شاهزاده آندره و درگذشت همسرش و شکست و ناپودی فرانسویان را آرام آرام و تدریجی درک میکرد .

احساس شادببخش آزادی ، یعنی آن آزادی کامل که فطری انسان و از وی انفکاک‌ناپذیر است و بی‌یر در نخستین راحت باش پس از خروج از مسکو بوجود آن معتقد شد بعد از بهبودی روحش را فرا گرفت . او تعجب میکرد که این آزادی درونی که باوضاع و شرایط خارجی بستگی نداشت اینک گوئی بمنظور تقنین و تجمل با آزادی خارجی آراسته میشد . او در شهری بیگانه تنها و بدون دوست و آشنان زندگی میکرد . هیچکس از وی چیزی نمیخواست ، بهیچ جافرستانه نمیشد . آنچه میل داشت در اختیار وی بود ، دیگر اندیشه همسرش که پیش از این پیوسته او را رنج میداد وجود نداشت ؛ زیرا همسرش زنده نبود .

هنگامی که بر سر میزی که رویوش تمیز داشت و مملو از اغذیه مطبوع بود می‌نشست و یا وقتی در بستر نرم و پاک دراز میکشید یا زمانی که بیاد می‌آورد که همسرش در قید حیات نیست و فرانسویان دیگر وجود ندارند بخود میگفت :

« به ! چه خوب ! چه زیبا ! به ! چه خوب ! چه زیبا ! »

سپس عبادت قدیم از خود میپرسید : « خوب ، بعد چه ؟ چه خواهم کرد ؟ » و بیدرنک جواب میداد : « زندگیانی خواهم کرد . به ، چه قدر عالیست ! »

آنچه پیش از این ویرا رنج میداد و پیوسته در جستجوی آن بود ، یعنی هدف زندگی ، اینک برای او وجود خارجی نداشت . این هدف زندگی که بیشتر جستجو میکرد بر حسب تصارف و بطور موقت از بین نرفته بود بلکه احساس می‌کرد که این هدف اصولاً وجود ندارد و نمیتواند وجود داشته باشد . و همین فقدان هدف سبب میشد تا وی مفروم کامل و شادببخش آزادی را که در آن موقع اساس خوشبختی وی بشمار میرفت بخوبی دریابد .

پی‌یر دیگر نمیتوانست هدفی داشته باشد ، زیرا در این موقع ایمان ، امانه ایمان با اصول با ایمان بکلمات و افکار بلکه ایمان بخدای حقیقی و موجود که همیشه وجود ویرا محسوس مشاهده میکرد . سابقاً پی‌یر خداوند را در تلو هدفهای زندگیانی خود جستجو میکرد این نجس هدف تنها تجس برای خداوند بود ولی ناگهان در مدت اسارت خویش آنچه را که سالها قبل دایه‌اش بوی گفته بود دریافت . دایه‌اش گفته بود که : « خداوند هم در آنجا و خلاصه در همه جا وجود دارد . » پی‌یر این مطلب را نه با کلمات یا تفکرات عمیق بلکه با احساس بلاواسطه خود دریافت و هنگام درک این حقیقت چون کسی بود که برای یافتن چیزی مدتی بچشم خود فشار می‌آورد و به مسافت دوری خیره میشود اما ناگهان مطلوب خود را پیش پای خویش مییابد . پی‌یر در تمام مدت زندگیانی خویش برای یافتن گه شده خود باینجا و آنجا می‌نگرست و حال آنکه بهیچوجه ضرورت نداشت بچشمهای خود فشار بیاورد بلکه تنها کافی بود که با دقت پیش روی خود توجه کند .

پی‌یر پیش از این آن قدرت و شایستگی را نداشت که عظمت و بیکرانی و نامفهوم‌ی را در چیزی مشاهده نماید اما این نکته را احساس میکرد که باید او در جائی وجود داشته باشد و بدنبل او میگشت . و نادانسته آنچه را نزدیک و قابل درک در صورت محدود و که جگه عادی و بی‌معنی مشاهده مینمود . در عالم خیال خود را با دور بینی مجهز میساخت و بآندو ها مینگریست که در آنجا این چیز کوچک

و عادی در دوری مه آلوده پنهان شده و فقط بجهت آنکه نامرئی و نا آشکار بود در نظرش بزرگ و بیکران جلوه میکرد. در نظر هی رزندگان اروپائی و سیاست فراماسونی و فلسفه و عیروستی چنین جلوه گر بود. اما در آن موقع نیز، در آن دقایقی که خویشتن را ضعیف می شمرد، اندیشه اش این مسافت دور را می پیمود و باز در آنجا نیز همان چیز کوچک و عادی و بی معنی را مشاهده میکرد ولی اینک، یعنی پس از بهبودی و درک مفهوم آزادی، دریافته و آموخته بود که از این پس باید عظمت و ابدیت و بیکرانی را در همه چیز مشاهده کند و باینجهت کاملاً بدیهی است که برای مشاهده او، برای بهره مندی از لذت تماشای او باید آن دوربینی که تاکنون بوسیله آن از فراز سر مردم بآندورها مینگریسته بشکند و با شادمانی و مسرت زندگانی غیر قابل درک و بیکران اطراف خود را که جاودان در تغییر است و عظمت آن جاویدانست تماشا کند. از اینجهت پی بر هر چه نزدیکتر مینگریست بهمان اندازه آرامتر و خوشبخت تر میشد. پرسش وحشتناک و رنج آور: چرا و برای چه؟ که پیش از این یکسره ویران کننده بنای فکری و عقلی وی بود دیگر برای او وجود نداشت بلکه برای این سؤال وحشتناک: چرا و برای چه؟ همیشه این جواب را آماده داشت: «برای آنکه خدا هست، آن خدائی که بدون اراده وی حتی موئی از سر انسان فرو نمی ریزد.»

رفتار و عادات ظاهری پی‌یر تغییر نکرده بود. فیافه و ظاهرش نیز مانند سابق می‌نمود، درست مانند پیش‌پیشانشان حواس بود و بنظر می‌رسید که با آنچه در مقابل چشم اوست توجه ندارد بلکه بچیزی خاصی که از آن خود اوست و بوی تعلق دارد مشغول میباشد. اختلاف میان وضع سابق و کنونی وی این بود که سابقاً آنچه در مقابلش بود و آنچه بوی گفته میشد فراموش می‌ساخت و پیشانی‌را چون رنجوری در هم می‌کشید، چنانکه گوئی می‌کوشید چیزی را که دور از وی قرار دارد و بتشخیص آن قادر نیست تشخیص دهد. اینک نیز بهمان ترتیب آنچه بوی گفته میشد و آنچه در برابرش بود فراموش می‌ساخت لیکن بالبخند نامحسوس و ظاهراً تمسخر آمیزی با آنچه در مقابلش بود می‌نگریست و با آنچه بوی گفته میشد گوش میداد، هر چند آنچه می‌دید با آنچه در مقابلش قرار داشت و آنچه بوی گفته می‌شد با آنچه می‌شنید کاملاً متفاوت بود. پیش از این اگر پی‌یر مردی مهربان جلوه می‌کرد ولی بدبخت بود و باینجهت نیز مردم بی اختیار از وی احتراز می‌کردند. اما اینک لبخند شادمانی از زندگانی پیوسته بر لبش بازی می‌کرد و در چشمش برق همدردی با مردم می‌درخشید و پیوسته بدین سؤال مشغول بود که آیا ایشان نیز مانند او سعادت مندند؟ مردم معاشرت با وی را خوش داشتند.

پی‌یر سابقاً بسیار سخن می‌گفت و چون با وی سخن می‌گفتند تند و آتشی مزاج میشد و بسیار اندک بسخنان دیگران گوش می‌داد. ولی اینک بندرت مجذوب گفتگوئی میشد و می‌توانست چنان بسخنان دیگران گوش بدهد که مردم بامیل و رغبت اسرار نهان قلب خود را برای او فاش سازند.

شاهزاده خانم که هرگز پی‌یر را دوست نمی‌داشت و پس از توفیق کوتاهی در اورپول که بدینمنظور وی می‌پنداشت، با نظری دشمنانه بوی می‌نگریست، پس از توقف کوتاهی در اورپول که بدینمنظور با آنجا آمده بود تابه پی‌یر ثابت کند که با وجود ناسپاسی او وظیفه خورش میداند از وی پرستاری کند، بزودی با آندوه و تعجب دریافت که او را دوست می‌دارد. پی‌یر برای جلب لطف و نظر مساعد شاهزاده خانم هیچ عملی را انجام نمی‌داد. ولی با کنجکاری در احوال وی مطالعه می‌کرد، پیش از این شاهزاده خانم احساس میکرد که پی‌یر بوی با دیده تمسخر و بی اعتنائی مینگرد و از اینجهت در مقابل پی‌یر نیز مانند مواقعی که در حضور دیگران بود خود را جمع میکرد و با مصلحت

در لاک خویشتن فرو میرفت و دنیا جنبه مبارزه جویانه زندگی خود را نشان می داد. اینک برعکس احساس میکرد که کوئی بی در اعماق زندگی او نفوذ کرده است و نخست با بی اعتمادی و سپس با سپاسگزاری جنبه های نیک و مخفی اخلاق خود را بوی می نمود.

مکارترین مردمان نمی توانست ماهرانه تر از بی اعتماد شاهزاده خانم را جلب نماید و بجهان اسرار وی بخزد و خاطرات بهترین ایام جوانیش را بیدار کند و نسبت با آنها ابراز همدردی و فمخواری نماید امانظری بی از تمام این تحریکات این بود که با بیدار ساختن عواطف انسانی در شاهزاده خانم کینه توز و خشک و مغرور خرسندی خود را فراهم سازد.

شاهزاده خانم بخود می گفت :

— آری، اگر او بجای آنکه تحت تأثیر مردم زشت و پلید قرار گیرد کسانی نظیر من بتوانند در او تأثیر کنند مرد بسیار مهربانی است.

خدمتکاران بی بی — ترنتی و واسکا — نیز بسهم خود تغییراتی را که در اربایشان حاصل شده بود متوجه شدند. ایشان می پنداشتند که رفتارش بسیار ساده شده است. ترنتی اغلب اوقات پس از آنکه لباس اربایش را میکند، در حالیکه کفش و لباس او را در دست داشت، بارباب شب بخیر می گفت و بانتظار شروع گفتگوئی از طرف ارباب از اطاق بیرون نمیرفت و از اینجهت بی بی اغلب اوقات چون متوجه میشد که ترنتی مایل بگفتگو است او را متوقف می ساخت و می پرسید :

— خوب، بگو بدانم... آری، پس چگونه توانستید برای خود غذا بدست بیاورید؟

آنگاه ترنتی داستان ویرانی مسکورا حکایت میکرد و سپس رشته سخن را بکنت مرحوم میکشید و همچنانکه لباسها را در دست داشت ایستاده مدتی بنقل داستان های خود می پرداخت و گاهی نیز بدستان های بی بی گوش میداد. و با خرسندی از نزدیکی ارباب بخود و با قلبی سرشار از دوستی و محبت بوی بدهلین میرفت.

طبيب معالجه بی بی که هر روز بعبادت وی میرفت با آنکه بنا بعبادت طیبیان وظیفه خود میدانست قیافه مردی را بخود بگشود که هر دقیقه از وقتش برای رنجوران و بیماران گرانبهاست، ساعتها نزد بی بی می نشست و ضمن داستانهای داپذیری مطالب خود را در احوال و خصائل اخلاقی بیماران و مخصوصاً بانوان حکایت میکرد.

او میگفت :

— آری، گفتگو با کسی مانند شما بسیار مطبوع است و با گفتگوی با شهریان ما بکلی

تفاوت دارد.

در آوریل چند افسر اسیر قشون فرانسه میزیستند و طیب یکی از ایشان را که افسر ایتالیائی جوانی بود، نزد بی بی آورد.

این افسر اغلب نزد بی بی می آمد و شاهزاده خانم بمواطف و احساسات لطیف این ایتالیائی نسبت به بی بی می بخندید.

ایتالیائی ظاهراً فقط وقتی سعادتمند بود که میتوانست نزد بی بی بیاید و با وی گفتگو کند و احوال گذشته و زندگی خانوادگی خویش و داستانهای عشق خود را برای بی بی حکایت کند و خشم و تنفر خود را از فرانسویان و مخصوصاً از ناپلئون ابراز نماید.

اوبه بی بی میگفت :

- اگر تمام روسها لاف اندگی بشما شباهت داشته باشند. *C'est un sacrilège.*
 (۱) *que de faire la guerre à un peuple comme le vôtre* شما که تا این درجه از
 فرانسویان رنج و عذاب دیده‌اید حتی بایشان کینه هم ندارید.
 پی‌یر عشق و محبت آتشین ایتالیائی را تنها با بیدار ساختن بهترین جنبه‌های روحی وی و
 تعسین و ستایش آن بخود جلب نموده بود.

در روزهای اخیر توقف پی‌یر در آریول کنت ویلارسکی - آشنای قدیمی ماسون او - همانکس
 که در سال ۱۸۰۷ وی را به لژ فراماسونها برده بود نزد پی‌یر آمد. ویلارسکی با دختر روسی ثروتمندی
 که املاک وسیعی در استان آریول داشت ازدواج کرده بود و در اداره خواربار نیز موقف
 مقامی داشت.

ویلارسکی همینکه دانست بزخوف در آریول است، هر چند با وی آشنائی نزدیک نداشت،
 با همان اظهار دوستی و صمیمیت که معمولاً مردم هنگام برخورد در بیابان بیکدیگر ابراز میدارند
 نزد او رفت. ویلارسکی در آریول دلتنگ شده بود و از دیدار پی‌یر که از اجتماعی بود که او نیز بدان
 تعلق داشت و چنانکه میبنداشت بهمان علائق و منافع وی پایند بود بسیار خرسند و خوشبخت شد.
 اما ویلارسکی با تعجب بزودی دریافت که پی‌یر از زندگانی واقعی بسیار عقب مانده است
 و چنانکه پیش خود پی‌یر را توصیف میکرد، پی‌یر بیعلاقه و بیحس و خودپسند شده بود.
 او به پی‌یر میگفت:

(۲) *- Vous vous encroûtez, mon cher!*

با اینحال ویلارسکی اینک معاشرت با پی‌یر را از سابق خوشتر داشت و هر روز نزد او میرفت
 پی‌یر اینک نیز که بویلارسکی مینگریست و سخنانش گوش میداد در نظرش بسیار عجیب و باور
 نکردنی جلوه میکرد که او خود نیز تاچندی پیش مانند وی بوده است.
 ویلارسکی متأهل بود و امور املاک همسرش را اداره میکرد و اوقات خود را بخدمت
 دولتی و امور خانوادگی میگذراند. ویلارسکی معتقد بود که تمام این اشتغالات تنها مانع پیشرفت
 زندگانی است و چون هدف همه آنها ایجاد رفاه و سعادت شخصی و خانوادگی اوست حقیر و کوچک
 است امامسائل جنگی و اداری و سیاسی و فراماسونی پیوسته توجه او را بخود معطوف میساخت.
 پی‌یر بی آنکه در راه تغییر نظریات او بکوشد و بآنی آنکه از وی انتقاد کند با تمسخر آرام و مسرت
 بخش همیشگی خود از این پدیده عجیب که با آن بسیار آشنا بود لذت میبرد.

در مناسبات و رفتار پی‌یر با ویلارسکی و باشاهزاده خانم و باطوبی و با تمام مردمی که با
 ایشان معاشرت میکرد کیفیت خاصی وجود داشت که موجب آن میشد تا همه او را دوست بدارند یعنی
 پی‌یر معترف بود که هر کس حق‌دار و آزاد است که بشیوه خود بیندیشد و احساس کند و با شیء بنگرد
 و تغییر دادن افکار و عقاید مردم بوسیله کلمات امکان‌پذیر نیست. این استقلال فانونی نظریات و عقاید
 فردی که پیش از این سبب هیجان و خشم پی‌یر بود اینک پایه و اساس همدردی و علاقه وی ب مردم بشمار
 میرفت. اختلاف و گاهی تضاد کامل نظریات مردم بازندگانی او بیا اختلاف زندگانی ایشان بیکدیگر
 پی‌یر را مسرور میساخت و موجب پیدایش لبخند ملایم و تمسخر آمیز او میشد.

در امور عملی نیز پی‌یر اینک احساس میکرد که مرکز ثقلی در وی پدید آمده است.
 سابقاً مالی، مخصوصاً درخواست پول که از وی بعنوان مرد فوق‌العاده ثروتمند بعمل میآمد، او را

۱ - جنگ کردن با ملتی مانند ملت شما جنایت است.

۲ - عزیزم! شما منجمد شده‌اید.

تجسس میکرد و بشکفتی میانداخت . از خود میپرسید : « بدهم یا ندهم ؟ من پول دارم او محتاج است . اما محتاجتر از او هم هست ؟ و شاید هم او هم محتاجتر از او هر دو حقه باز باشند ؟ » سابقاً بهیچ وجه راه خروج از این فرضیات و حدسیات را نمییافت و تا وقتی که پول داشت بهمه کس میداد پیش از این در مقابل مسائلی که با وی مربوط بود و دسته‌ای میگفتند که باید چنین کرد و دیگران میگفتند چنان ، کاملاً دچار شکفتی میشد .

اینک با تعجب دریافته بود که در تمام این مسائل هیچگونه شك و تردید و شکفتی وجود ندارند . اینک در نهادهای و داوری پیدا شده بود که طبق قوانینی که پی‌ری با آن آشنا نبود تصمیم میگرفت و قضاوت میکرد و میگفت که انجام کدام عمل ضروری و غیر ضروری است .

او مانند گذشته با مورمالی بی‌اعتنا بود اما اینک یقین میدانست که چه کاری را باید انجام دهد و از چه عملی سر باز زند . نخستین فضاوت این قاضی جدید وقتی انجام گرفت که يك سرهنك اسیر فرانسوی نزد وی آمد و پس از نقل داستانهای بسیار از شجاعت و فہرمانی خویش سر انجام تقاضا نمود و یا تقریباً خواست که پی‌ری ۴۰۰۰ فرانك بوی بدهد تا بتواند زن و فرزندانش را بفرانسه بفرستد . پی‌ری بدون کمترین زحمت و کوشش تقاضای او را رد کرد ولی بعدها متعجب بود که آنچه پیش از این دشوار و لاینعمل بنظر میرسید چقدر ساده و سهل بوده است . اما با آنکه تقاضای سرهنك فرانسوی را رد کرد مصمم شد که باید باتدبیری هنگام هزینه‌ت از آریول افسر ایتالیائی را بقبول پولی که ظاهراً بآن نیاز داشت وادار سازد . تصمیم او در حل مسأله پرداخت قروض همسرش و تجدید ساختمان یا خودداری از تجدید ساختمان خانه‌ها و ویلاهای مسکو دلیل جدیدی برای اثبات سحت و قسطیت نظریات پی‌ری در این امور عملی بود .

هر آریول سر مباشرش نزد وی آمد و پی‌ری بحساب عمومی عوائد خویش که در این اوقات تغییراتی در آن راه یافته بود رسیدگی کرد . مطابق حساب سر مباشر حریق مسکو در حدود دو میلیون بدی‌ی خسارت زده بود .

سر مباشر برای جبران این خسارت صورت حسابی را پی‌ری ارائه داد و گفت که بر طبق این صورت اگر شما از پرداخت قروض کنش متوفی که در مقابل آن هیچ تعهدی ندارید سر باز بریزید و بتجدید ساختمان خانه‌های مسکو و حومه مسکو که بدون هیچگونه هائدی سالیانه ۸۰ هزار روبل خرج دارد اقدام نکنید نه فقط این خسارت جبران میشود بلکه بمواد شما نیز افزوده خواهد گشت .

پی‌ری شادمان لبخند زده میگفت

- آری ، آری ! صحیح است ! آری ، آری ، انجام این کارها برای من ضرورت ندارد ، من در نتیجه حریق مسکو ثروتمندتر شده‌ام .

اما در ماه ژانویه ساوویچ از مسکو آمد و پس از تشریح وضع مسکو پیشنهاد معمار را برای تجدید ساختمان خانه‌های مسکو و حوالی مسکو بوی نشان داد و چنان در این باب سخن گفت که گوئی ارباب را از عمل انجام گرفته‌ای مستحضر میسازد . در همین موقع پی‌ری نامه‌هایی از شاهزاده واسیلی و آشنایان دیگر پترزبورگ خود دریافت . در این نامه‌ها از قروض همسرش سخن رفته بود .

پی‌ری بخود گفت که نقشه سر مباشر را با آنکه فوق‌العاده پشیدیده‌ام صحیح نیست و باید به پترزبورگ بروم و کارهای همسر را تمام کنم و بتجدید ساختمان خانه‌های مسکو بپردازم . پی‌ری نمیدانست که چرا باید این کارها را انجام دهد اما تردید نداشت که انجام آنها ضرورت دارد .

عوائد پی‌یر در نتیجه این تصمیم باندازه سه‌چهارم تقلیل یافت . اما با اینهمه احساس می‌کرد که باید اینکار را انجام داد .

ویلازسکی نیز میخواست بمسکو برود . پس مایکدیگر قرار گذاشتند که بمسکو بروند . پی‌یر در تمام مدت بیهودی خویش در آریول شادمانی و آزادی و عشق بزندگانی را احساس می‌کرد اما چون هنگام مسافرت خویشتر از درپهنه وسیع و جهان آزاد یافت و صدها چهره جدید را مشاهده کرد ، این حس در وی بیشتر تقویت شد چنانکه در تمام مدت سفر چون شاگرد مدرسه‌ای که برخصی می‌رود شادمان بود . تمام مردم :- درشکه‌چی ، نایب‌چاپارخانه ، موژیگهای میان راه یا ساکن دیسه ها همه برای او رنگ و مفهوم جدیدی داشتند - مصاحبت ویلازسکی و تذکرات پیوسته وی راجع بفقیر و بدبختی و جهل و نادانی و عقب ماندگی روسیه از اروپا تنها بشادمانی پی‌یر میافزود . در آنجا که ویلازسکی مرگ و خمود را مشاهده می‌کرد ، پی‌یر نیروی فوق‌العاده عظیم حیات و زندگی را میدید یعنی آن نیروئی که در این پهنه وسیع پوشیده از برف زندگی این ملت کامل و خاص و یگانه را حفظ می‌کرد . او با ویلازسکی مخالفت نمی‌کرد ، کوئی با او موافق و همراهی است (زیرا موافقت صورت سهلترین وسیله احترام از بحثی بود که هیچ نتیجه‌ای از آن عاید نمیشد) شادمان میخندید و بسختان وی گوش میداد .

همچنانکه بیان و توضیح این نکته دشوار است که مورچگان از دسته پراکنده شده بکجا می‌تابند و چرا با آنجا می‌تابند و چرا برخی از آنها تکه های فضولات و تخمها و لاشه مردگان را با خود میکشند و از دسته خود دور میشوند و چرا دیگران باین دسته پراکنده میپیوندند و یا برای چه بیکدیگر تنه میزنند و بیکدیگر را تعقیب میکنند و با هم میجنگند بهمین ترتیب توضیح عللی که مردم روس را و امیداشت تا پس از عقب نشینی فرانسویان بآن محلی که سابقاً مسکونامیده میشد هجوم آورند دشوار بنظر میرسد. اما همچنانکه هنگام نگرستن بمورچگان پراکنده درویرامون لانه کاملاً ویران شده ای بوا حطه جدیدت و پشتکار و تلاش و تکاپوی شماره بسیار حشرات ریز مشاهده می شود که همه چیز، جز آنچه غیر قابل انهدام و غیرمادی است و درحقیقت تمام نیروی این دسته را تشکیل می دهد، ویران شده است - بهمین ترتیب در مسکونین در ماه اکتبر، باوجود آنکه از مأمورین دولت و کلیساها و چیزهای مقدس و ثروت و خانه های مسکونی خالی شده بود باز همان مسکونی ماه اوت بنظر می آمد. بجز يك چیز غیرمادی فنا ناپذیر و نیرومند، چه بود منهدم شده بود.

انگیزه و محرك مردمی که پس از روج کامل دشمن از مسکو از تمام جهات بدانجا رهسپار بودند متنوع و خصوصی بود و در آغاز کار بیشتر وحشیانه و حیوانی بنظر میرسید تنها يك انگیزه عمومیت داشت و آن تمایل و اشتیاق رسیدن بدان محلی بود که پیش از این بنام مسکو خوانده میشد تا در آنجا فعالیت خود را از سر گیرند.

پس از يك هفته ساکنان مسکو به ۱۵ هزار نفر و پس از دو هفته به ۲۵ هزار نفر رسید و بهمین ترتیب تدریجاً نفوس آن شهر افزایش یافت تا اینکه در سال ۱۸۱۳ شماره ساکنانش از سال ۱۸۱۳ بیشتر شد.

نخستین کسانی که وارد مسکو شدند فزافهای واحد وینتس گرود و موژیکهای دهکده های مجاور و عده ای از ساکنان شهر مسکو بودند که از آن شهر گریخته و در حومه شهر مخفی شده بودند. روسهایی که وارد مسکو می شدند، چون آن شهر را تاراج شده می دیدند، خود نیز بفارت و چپاول آن می پرداختند. و عمل فرانسویان را ادامه می دادند سنون ارا به های موژیکها وارد شهر می شد تا اشیاء بی صاحبی که در خانه های ویران و خیابانهای مسکو ریخته شده بود بدیده ها حمل کند.

قزاقان آنچه را میتوانستند باروگاه خود میبردند. صاحبخانه ها آنچه را در خانه های دیگر می یافتند جمع می کردند و بیهانه ای که اشیاء متعلق بایشانست بخانه های خود می بردند. بدنبال اولین دسته غارتگران دسته های دوم و سوم نیز وارد مسکوشدند و غارت و چپاول نیز هر روز نسبت افزایش شماره غارتگران پیوسته دشوارتر و فزونتر میگشت و اشکال مشخص و معینی بخود می گرفت.

فرانسویان اگرچه مسکو را تهی یافتند ولی با اینحال تمام صوراساسی زندگانی عادی با شعب مختلف بازرگانی و حرفه ها و تجمل و ادارات دولتی و مذهب در شهر معاهده میشد. هرچند این اشکال بیروح بود اما با اینحال هنوز وجود داشت. هنوز در آن شهر فروشگاهها و دکانها، مغازه ها، انبارهای غله، بازارهایی که اغلب آنها مملو از کالا بود یافت میشد. فابریکها، کارگاهها، فوره خانه ها، خانه های ثروتمند پر از اشیاء لوکس و مجلل بود و بیمارستانها، زندان ها، دادگاهها، کلیسا ها، صومعه ها وجود داشت. هر چه مدت توقف فرانسویان در مسکو بیشتر میشد این صور زندگانی شهری بیشتر منهدم میگشت و سرانجام همه چیز بصورت یک میدان بیروح و آشفته غارت و چپاول درهم ریخت.

غارت و تاراج فرانسویان هرچه بیشتر طول میکشید هم ثروت و غنای مسکو و هم نیروی غارتگران را بیشتر منهدم و ویران می ساخت. ولی برعکس غارت و چپاول روس ها، که از زمان تصرف مجدد پایتخت بوسله روسیان آغاز شد، هرچه بیشتر بطول میانجامید و هرچه شماره شرکت کنندگان در آن افزایش می یافت بهمان اندازه بر سرعت احیای ثروت و غنای مسکو می افزود و بعلاوه زندگانی هادی شهر بیشتر رونق می یافت.

بجز غارتگران، اصناف مختلف مردم - یعنی صاحبان خانه ها و روحانیون و مستخدمین از درجات مختلف و بازرگانان، و پیشه وران و موژیک ها - جمعی از روی کنجکاو و دستهای بسبب وظیفه اداری و گروهی بانگیزه منافع خصوصی از جهات مختلف مانند خونی که بسوی قلب جازی می شود بطرف مسکو روان بودند.

پس از یک هفته مأمورین دولت موژیک ها را که برای بردن اشیاء بیصاحب با ازابه های خالی بمسکو می آمدند متوقف ساختند و بحمل اجساد مردگان از شهر مجبور کردند. موژیکهای دیگر پس از شنیدن عدم موفقیت رفقای خویش با کندم و جویونجه بشهر می آمدند و در فروش این اتمه چنان پایکد بگریزاقیت می کردند که بزودی بهای این اجناس از سابق که ترشد، درودگران بامید دریافت دستمزد خوب هر روز دسته دسته وارد مسکو می شدند و از هر طرف خانه های چوبی جدید می ساختند و خانه های قدیمی سوخته شده را تعمیر می کردند. کسبه در دکانهای چوبی و انبارها کالای خود را عرضه میداشتند، رستورانها و مهمانخانه ها نیز در خانه های نیمه سوخته دائر میشد. روحانیون در کلیساهای بسیاری که از حریق مصون مانده بود مراسم مذهبی را اجرا میکردند. اشیاء غارت شده کلیسا دوباره بعنوان وقف بکلیساها بر میگشت. مستخدمین روی میزهای خود فلافل می کشیدند و قسه های پر از برونده را در اطاق های کوچک جامی دادند. مأمورین عالی رتبه و پلیس در تقسیم اموالی که از دستبرد فرانسویان مصون مانده بود نظارت میکردند. صاحبان خانه هایی که فرانسویان اشیاء خانه های دیگر را با نجا حمل کرده و در آنجا باقی گذاشته بودند از بیعدالتی مأمورین دولت در حمل تمام این اشیاء ببالن پذیرائی کاخ تزار شکوه داشتند. دیگران اصرار داشتند که فرانسویان اشیاء را از خانه های مختلف ربوده و در یک محل گرد آورده اند و بهمین جهت واگذاری این اشیاء بصاحبخانه ای که اکنون این اشیاء در آنجاست بیعدالتی است. بپلیس دشنام می دادند و ناسزای گفتمند و یارشوه می دادند. ارزش عمارت دولتی سوخته و ویران شده را ددبرابر قیمت واقعی آنها بر آورد می کردند و تقاضای اعانه و مساعدت می نمودند. گفت راسته و بچین نیز هم چنان مشغول نوشتن اعلامیه های خود بود.

در اواخر ژانویه پی‌یر وارد مسکوشد و در یکی از ساختمانهای فرعی خانه خود که از خرابی و حریق مصون مانده بود مسکن گزید. بملاقات کنت راستو بچین و چند تن از آشنایان خویش که به مسکو مراجعت کرده بودند رفت و تصمیم گرفت که پس از سه روز بپترزبورگ برود. همه پروزی راجش گرفته بودند. در این پایتخت ویران که رفته رفته احیاء میشد همه چیز جان می‌گرفت و همه چیز در جوش و خروش بود. همه از مشاهده پی‌یر خرسند و همه آرزوی ملاقات ویرا داشتند و همه درباره آنچه دیده بود از وی سؤال میکردند. پی‌یر با هر کس که تلافی میکرد دوستی و محبت خاصی از او در دل مییافت. اما اینک بی‌اختیار در معاشرت با اشخاص احتیاط را رعایت میکرد تا مبادا بارشته تعهدی دست و پای خود را ببندد. تمام سئوالاتی که از او میشد، اعم از مسائل مهم یا بسیار حقیر، جواب میداد: «آری، شاید، تصور میکنم!» چنانکه اگر از وی میپرسیدند، در کجا مسکن خواهد کرد؟ آیا میخواهد خانه خود را تعمیر کند؟ چه وقت بپترزبورگ خواهد رفت و آیا مایل است جمعه کوچکی راه‌مراه ببرد و در پترزبورگ شخصی تحویل دهد، همچنان با کلمه: «آری یا شاید!» جواب میگفت.

شنیده بود که راستوفیا در کاسترو ماستند، بندرت اندیشه و خیال ناتاشا از خاطرش میگذشت. اگر هم بفکر ناتاشا میافتاد، تنها بصورت خاطره مطبوعی که مدت‌ها از آن گذشته است در نظرش جلوه‌گر میشد. نه تنها خود را از شرایط روزمره و عادی بلکه از عشق و عواطف خود بناتاشا کسه مینداشت دانسته در دل خود پرورش داده است، آزاد و فارغ احسان میکند.

در روز سوم ورود بمسکو از خانواده درویشکوی شنید که شاهزاده خانم ماریا در مسکوست. درد و شک‌چیه و آخرین روزهای زندگانی و بالاخره مرگ شاهزاده آندره اغلب توجه پی‌یر را بخود مشغول می‌داشت و اینک این خاطرات با موضوع کامل در نظرش مجسم شد. هنگام صرف ناهار خبر شد که شاهزاده خانم ماریا در مسکوست و در خانه نسوخته خود در واژدویژنکا مسکن دارد و به همین جهت همانروز عصر نزد وی رفت.

پی‌یر هنگامیکه بخانه شاهزاده خانم ماریا میرفت در راه راجع بشاهزاده آندره، درباره دوستی خود با او، راجع بملاقاتهای مختلف خود با وی، مخصوصاً ملاقات اخیر در بارانینو میاندیشید.

بی‌یر باخون میگفت: «آیا شاهزاده آندره با همان حالت رنجور و گرفته و عبوس بی‌ین مرده است؟ آیا پیش از مرگ مفهوم زندگانی برای او آشکار نشد؟» پس کارانایف و مرگ او را بغاطر آورد و می‌آزاده این دونفر را که تا این درجه بایکدیگر اختلاف داشتند و در عین حال از لحاظ عشق و علاقه خون بهر دوایشن و این مسئله که اینک هر دو مرده‌اند بهم شبیه بودند مقایسه کرد. بی‌یر باحالت و روحیه فوق‌العاده جدی بخانه قدیمی شاهزاده نزدیک شد. این خانه سالم مانده بود. با آنکه در این خانه آثار ویرانی مشهود بود اما وضع عموم آن تغییر نکرده بود. خدمتکار پیری باقیافه خشن با استقبال بی‌یر آمده، کوئی میخواست بهمان بفهماند که فقدان شاهزاده نظم و ترتیب خانه را مختل نساخته است. این خدمتکار گفت که شاهزاده خانم باطابق خود تشریف برده‌اند و روزهای یکشنبه از مهمانان پذیرائی میکنند.

بی‌یر گفت:

- ورود مرا بایشان اطلاع بده! شاید مرا بپزیرند!
خدمتکار جواب داد:

- اطاعت میشود، بفرمائید در اطاق تصاویر. (۱)

پس از چند دقیقه خدمتکار و دسال بنزد بی‌یر آمدند. دسال از طرف شاهزاده خانم به بی‌یر ابلاغ کرد که از ملاقات وی بسیار خوشحال است و خواهش میکند که اگر عذر عدم رعایت تشریفات را میپذیرد باطابق وی در طبقه بالا برود.

شاهزاده خانم ماریا در اطاقی که سقف کوتاه داشت و بوسیله یک شمع روشن شده بود با یک نفر دیگر لباس سیاه در برداشت نشسته بود. بی‌یر بغاطر آورد که شاهزاده خانم ماریا همیشه چند خدمتکار داشت اما نمیدانست و بیاد نداشت که این مصاحبان وی چه کس و از چه طبقه بودند. بی‌یر نظری بیانوی سیاهپوش کرد و باخود گفت: «این یکی از همدمان اوست.»

شاهزاده خانم ماریا شتابان با استقبال بی‌یر برخاست و دستش را بجانب وی دراز کرد و بی‌یر پس از آنکه دست او را بوسید، در حالیکه بچهره تغییر یافته او مینگریست گفت:

- آری، ما در اینحال یکدیگر را ملاقات میکنیم!

پس باهریشانی که لحظه‌ای بی‌یر را متعجب ساخت بمصاحب خود نگریسته، گفت:

- آندره در ایام اخیر اغلب از شما سخن میگفت. من چون خبر آزادی شما را شنیدم بسیار خوشحال شدم. آری! این یگانه خبر مسرت آمیزی بود که پس از مدت‌ها بمن رسید.

شاهزاده خانم ماریا دوباره بانگرانی بیشتر بمصاحب خود نگریست و خواست سخن دیگری بگوید. اما بی‌یر حرف او را بریده گفت:

- راستی تصور میکنید که من هیچ اطلاعی از او نداشتم؟ من او را گشته مینداشتم. و آنچه را میدانستم دیگران بمن اطلاع داده بودند و این اخبار دست‌سوم بود. من همینقدر میدانم که او بدست راستوفا افتاد... چه سرنوشتی!

بی‌یر باسرعت و هیجان سخن میگفت. ولی در این میان بمصاحب شاهزاده خانم نگریست و مشاهده کرد که وی بانزاهی کنجکاو و صبر آمیز باو مینگرده. و چنانکه اغلب هنگام گفتگو پیش می‌آید دریافت که این مصاحب سیاهپوش مهمان عزیز مهربان و شایسته‌ایست که مزاحم گفتگوی صمیمانه او باشاهزاده خانم ماریا نخواهد شد.

اما چون کلمات آخر را درباره راستوفا گفت آثار پریشانی در چهره شاهزاده خانم ماریا آشکارتر گشت و دوباره متوجه بانوی سیاهپوش شده گفت:

۱- اطاق تصاویر در خانه اشراف اطاقی بوده است که تصاویر افراد خانواده را در آن می‌آویختند «م»

- مگر شما اورا نمی‌شناسید ؟

پی‌یر باردیگر بچهرهٔ زنك باخته و ظریف مصاحب شاهزاده خانم که چشمهای سیاه و دهانی بشکل مخصوص داشت چشم دوخت . چشم کنجکاو مصاحب شاهزاده خانم با نگاه آشنای مدتها فراموش شده که بیش از اندازه مهربان بود ویرا مینگریست .

پی‌یر باخود میگفت : « امانه ، چنین چیزی ممکن نیست ! این چهرهٔ خشن ولاغر ورنك باخته ویر شده بیشك از آن اونست بلکه فقط خاطرهٔ اوست ! » اما در اینموقع شاهزاده خانم ماریاگفت : « ناتاشا ! » وچهره‌ای که چشمهای کنجکاو داشت بزحمت و با فشار و گوشش ، چنانکه دری بالولای زنك زده باز میشود ، لبخند زد . ناگهان از آن درگشوده نسیم سعادتى که مدتها نوززیده و فراموش شده بود و مخصوصاً پی‌یر در اینموقع هرگز در اندیشه آن نبود به پی‌یر وزید . آری ! نسیم سعادت بر او وزید و سراسر وجودش را در کام خود کشید . چون ناتاشا تبسم کرد دیگر نمیتوانست شبهه‌ای وجود داشته باشد که این دختر ناتاشا بود ، همان ناتاشا که پی‌یر او را دوست داشت .

پی‌یر در همان لحظه اول بی‌اختیار رازی را که خود تا آن زمان از آن آگاه نبود برای ناتاشا و شاهزاده خانم ماریا و از همه مهمتر برای خویشان فاش ساخت . و از شادمانی و در عین حال از درد سرخ شد . ولی خواست هیجان واضطراب خود را مخفی سازد . اما هر چه بیشتر در اختفای آن کوشید بهمان اندازه آشکارتر ، حتی آشکارتر از گویاترین کلمات ، بخود و بناتاشا و بشاهزاده خانم ماریا گفت که من ناتاشا را دوست میدارم .

پی‌یر باخود میگفت : « نه ، اهمیت ندارد ، سبب هیجان من اینست که برای این ملاقات آماده نشده بودم . » اما همینکه خواست گفتگوی شروع شده با شاهزاده خانم ماریا را ادامه دهد دوباره نگاهی بناتاشا افکند و چهره‌اش از پیش سرختر شد و بهیجان شدیدتر که همین ترس و شادی بود دچار گشت . زبانش بلکنت افتاد و در میان سخن خاموش شد .

پی‌یر باینجهت متوجه ناتاشا نشد که بهیچوجه انتظار نداشت اورا در آن جا ببیند اما باینجهت اورا نشناخت که از زمان آخرین ملاقاتش باوی بسیار تغییر کرده بود . ناتاشا زنك پیریده ولاغر مینمود ولی این لاغری ورنك باختگی موجب نشناختن وی نمیشد . شناختن وی در لحظه اول مقدور نبود زیرا در چشمهای این صورت که سابقاً همیشه لبخند ملایم شادمانی از زندگانی میدرخشید اینك کمترین اثری از لبخند محسوس نبود بلکه فقط چشم کنجکاو و مهر آمیزی یرسان و اندوهگین به پی‌یر مینگریست .

یریشانی پی‌یر بناتاشا سرایت نکرد بلکه فقط موجب آن شد که برق شادی نامحسوس تمام چهره‌اش را روشن سازد .

شاهزاده خانم ماریا گفت :

- اومهمان منست . كنت و كنتس همین روزها خواهند رسید . كنتس در وضع وحشتناکی است . اماناتاشا خود احتیاج به راجه بدکتر داشت . اورا نیز همراه من فرستادند .
پییر ناتاشارا مخاطب ساخته گفت :

- آری ، مگر امروز خانواده ای هست که غم و غصه نداشته باشد ؟ میدانید که این واقعه در همان روز آزادی ما اتفاق افتاد . من اورا دیدم . چه جوان نورسیده جذابی بود !
ناتاشا بوی مینگریست و در جواب سخنان او برقی چشمایش افزوده میشد .
پییر گفت :

- برای تسلیت شما چه میتوان گفت ؟ هیچ ! چرا باید این جوان نورسیده و شایسته در عنفوان شباب بمرود ؟

شاهزاده خانم ماریا گفت :

- آری ، زیستن بدون ایمان در عصر ما دشوار است ...

پییر سخنش را بریده شتابان گفت :

- آری ، آری ! این حقیقت مسلم است .

ناتاشا در حالیکه بچشم پییر خیره خیره مینگریست پرسید :

- چرا ؟

شاهزاده خانم ماریا گفت :

- چرا ؟ تنها اندیشه آنچه در آنجا مانته نظر ماست ...

ناتاشا بدون توجه بسخنان شاهزاده خانم ماریا دوباره یرسان به پییر نگریست .

پی‌یر گفت :

— زیرا تنها کسی که بوجود خداوندی که راهنمای ماست ایمان دارد ، میتواند مصیبتی را که بشما و شاهزاده خانم ماریا روی آورده است تحمل کند.

ناتاشا دهانش را کشوده بود که سخنی بگوید اما خاموش شد. پی‌یر شتابان از وی روگرداند و دوباره از شاهزاده خانم ماریا درباره آخرین روزهای زندگی دوست خود تحقیق کرد. پریستانی پی‌یر آرام آرام مرتفع شد. اما در ضمن دریافت که تمام آزادی سابق او از میان رفته است : او احساس میکرد که اینک هر کلمه و هر عمل او در پیشگاه قضاوت داوری قرار گرفته است که از تمام داوران جهان در نظرش گرامیتر و ارجمندتر است. پی‌یر در اینحال اندیشیده و سنجیده سخن میگفت، تا بتواند تاثیر سخنان خود را در ناتاشا دریاابد. او عاصداً سخنانی رامیگفت که ممکن بود مورد پسند وی واقع شود اما پس از بیان هر مطلب متوجه میشد که این سخن نمیتواند مایه دلخوشی وی باشد.

شاهزاده خانم ماریا ، چنانکه همیشه معمول است، با اکراه راجع بایام اخیر زندگانی برادرش شروع به سخن کرد. اما سوالات پی‌یر و نگاه ناراحت و حریصانه و لرزش اعضای صورت او شاهزاده خانم را بتشریح جزئیاتی واداشت که از یادآوری آن حتی در خیال خود بیم داشت. پی‌یر تمام پیشکر خود را بجانب شاهزاده خانم ماریاخم کرده بود و آرزومندانه بداستان او گوش میداد و میگفت :

— آری، آری، اینطور، اینطور... آری، آری! پس او آدامش یافت؟ ملایم شد؟ او همیشه باتمام نیروی روحی خود در جستجوی آن بود که انسان کاملی باشد و بنا بر این نمیتوانست از مرگ بترسد. نقائصی که داشت — اگر چنین نقائصی موجود بود — از نهاد او سرچشمه نمیگرفت پس او ملایم شده بود؟

و ناگهان رو بناتاشا کرد و بچشمهای پر از اشک او نگریست و گفت:

— چه سعادتتی که او باشما ملاقات کرد!

عصلات صورت ناتاشا لرزید. چهره در هم کشید و لحظه‌ای چشم فرو انداخت. ناگهان متزلزل شد که باید سخنی بگوید یا نگوید؟

پس با صدای آهسته‌ای که با عمیقی شبیه بود گفت :

— آری، سعادت بزرگی بود. بیشک برای من سعادت بزرگی بود (لختی خاموش شد) و او... او... او نیز در آن لحظه که من زود او رفتم گفت که در آرزوی این ملاقات بوده است...

صدا در گامی ناتاشا شکست و صورتش گل انداخت، دستهایش را روی زانوگره کرد و ظاهراً بخود فشار آورد ناگهان سر برداشت و شتابان شروع به سخن کرد و لرزان و نفس‌زنان گفت :
— ما وقتی از... کو خارج شدیم هیچ چیز نمیدانستیم. من جرأت نداشتم درباره او تحقیق کنم. ناگهان سونیا بمن گفت که او همراه ماست. من هیچ تصور نمیکردم، نمیتوانستم پیش خود مجسم کنم که او در چه حال است. من فقط میخواستم او را ببینم و با او باشم.

ناتاشا پی‌یر آن که بکسی مجال سخن ندهد آنچه را که هرگز برای کسی حکایت نکرده بود یعنی آنچه را که در سه هفته مسافرت و توقف در یاروسلاول بروی گذشته بود حکایت کرد.

پی‌یر با دهان باز بسخنان ناتاشا گوش میداد و برای این رنجی که اکنون از نقل این واقعه غم‌انگیز مینبرد برحالش رقت میکرد.

شاهزاده خانم ماریا برای جلوگیری از اشک خود چهره در هم کشیده کنار ناتاشا نهسته بود و برای نخستین بار بداستان این سه روز آخر عشق برادرش بافاتاشا گوش میداد.

نقل این داستان شکنجه آمیز و شاد بیخشی ظاهراً برای ناتاشا لازم بود .
 او در داستان خود کوچکترین جزئیات را با عمیقترین اسرار نهانی قلب خود درهم می آمیخت
 و بنظر میرسید که هرگز نمیتواند آنرا به پایان برساند. چند بار یک مطلب را تکرار میکرد.
 در اینحال از پشت در صدای دمال برخاست که می پرسید آیا نیکولوشکا میتواند برای گفتن
 شب بعضی وارد اطاق شود ؟
 ناتاشا گفت :

- خوب، تمام شد تمام...

و در آن موقع که نیکولوشکا وارد اطاق شد شتابان از جا برخاست و تقریباً بجانب در دوید.
 اماسرش بدری بسته که جلوی آن پرده ای آویخته بود خورد و باناله ای که معلوم نمیشد از درد
 سر یا از اندوه است از اطاق بیرون رفت .
 بی یسر بآن در که ناتاشا از آن خارج شده مینگریست و نمیدانست که چرا ناگهان در این
 جهان فراخ تنهامانند؟

شاهزاده خانم ماریا بی پر را متوجه برادرزاده خود که وارد اطاق میشد ساخت و او را از
 وضع پریشانی و تفرقه خیال بیرون آورد.

نیکولوشکا که به پدرش شباهت داشت در این دقیقه هیجان و رقت قلب بی را چنان
 برانگیخت که صورت کودکش بوسید و شتابان از جا برخاست ، دستمالش را از جیب در آورده بسوی
 پنجره رفت . بی بر میخواست با شاهزاده خانم خدا حافظی کند اما شاهزاده خانم ماریا او را
 نگه داشت و گفت :

- نه ، من و ناتاشا گاهی تا ساعت سه بعد از نیمه شب زده بخوابیم. خواهش میکنم بمانید دستور
 میدهم شام را بیاورند . بروید پائین، مانیز هم اکنون خواهیم آمد.

قبل از آنکه بی یسر از اطاق خارج شود ، شاهزاده خانم ماریا بی گفت :
 - این اولین باری است که ناتاشا درباره او چنین سخن گفته است.

پی‌یرا باطاق غذاخوری بزرگ و روشن هدایت کردند. چند دقیقه بعد صدای پابگوش رسید
 و شاهزاده خانم ماریا و ناتاشا باطاق وارد شدند. ناتاشا با آنکه دوباره قیافه جدی بخود گرفته بود
 و تبسم نمیکرد، آرامش داشت. شاهزاده خانم ماریا و ناتاشا و پی‌یرا حالتی را داشتند که معمولا پس از
 ختم گفتگوی جدی و تأثر آوری بر انسان چیره میگردد

ادامه گفتگوی سابق امکان پذیر نبود. باسخن گفتن از موضوعهای مبتذل و جزئی نیز
 شرم آور مینمود، خاموشی گزیدن هم نامطبوع و نازاحت کننده بود، زیرا انسان رغبت بسخن گفتن
 دارد و معلوم میشد که این سکوت ساختگی است. خاموش بسوی میز غذا رفتند. خدمتکاران صندلی
 هارا برای آن‌ها جابجا کردند. پی‌یرا دستمال سفره سر را باز کرد و چون مصمم بود که سکوت را
 بشکند بشاهزاده خانم ماریا و ناتاشا نگرینست. هر دو ظاهراً نیز در همان موقع مصمم بودند سخن بگویند
 زیرا در چشم هر دو برق خرسندی و نشاط زندگی و اعتراف باین حقیقت که جز اندوه و غم در جهان
 شادمانی نیز وجود دارد بدرخشیدن آمد.

شاهزاده خانم ماریا گفت:

- کنت! شما و کا میخورید؟

این کلمات ناگهان سایه گذشته را از خاطر ایشان دور کرد.

شاهزاده خانم ماریا گفت:

سرگذشت خود را حکایت کنید! درباره شما داستانهای عجیب و باور نکردنی نقل میکنند.

پی‌یرا بالبختن ملایم تمسخر آمیزی که اینک عادت او شده بود جواب داد:

- برای خودم نیز عجائبی را نقل میکنند که حتی در خواب هم آنرا ندیده‌ام. چند روز پیش

ماریا آبرامونا مرا بخانه خود دعوت کرد و پی‌یرا در پی داستان‌هایی را از حوادثی که بر من گذشته است
 یا ظاهراً می‌باید بگذرد برای من گفت. استپان استپانینچ نیز به من تعلیم میداد که چگونه باید سرگذشت
 خود را حکایت کنم. و رو به من متوجه شده‌ام که جالب بودن بسیار مطبوع است و کار آسانی است

اینک من مرد جالبی هستم، همه مرا بخانه خود میخوانند و برای من داستان‌هایی را نقل می‌کنند •
 ناتاشا تبسم کرد و خواست سخنی بگوید.

شاهزاده خانم ماریا حرف‌ترا بریده گفت:

— ما شنیده‌ایم که شما در مسکو دو میلیون روبل خوارت دیده‌اید. صحیح است؟
 بی‌یر گفت:

— اما ثروت من سه برابر شده است.

بی‌یر با آنکه در نتیجه پرداخت فروتنی هم‌رش و ازوم تجدید ساختمان خاندهای مسکو
 قسمت اعظم ثروت خویش را از دست داده بود باز پیوسته میگفت که دارائیش سه برابر شده است.
 بی‌یر میخواست بجد بگوید:

— آنچه بیشک بدست آورده‌ام، آزادی است ...

اما چون دریافت که این سخن فوق‌العاده خودپندانه است از بیان آن صرف‌شد.

— شما ساختمان می‌کنید؟

— آری، ساولیچ امر کرده است ...

شاهزاده خانم ماریا گفت:

— آیا هنگام توقف در مسکو هنوز از وفات کننتس اطلاع نداشتید؟

اما بیدرنک چهره‌اش سرخ‌شد، زیرا دریافت که با طرح این سؤال پس از اظهارات بی‌یر
 درباره اینکه آزاد شده است سخنان او را بمفهوم می‌که شاید منظور وی نبوده تعبیر کرده است.
 بی‌یر که ظاهراً تعبیر شاهزاده خانم ماریا را از یاد آوری آزادی خود زشت و ناشایسته
 تلقی نکرده بود جواب داد:

— نه، من این خبر را در آریول شنیدم و نمیتوانید تصور کنید که چه تأثیر عجیبی در من کرد!
 پس بناتاشا که با چهره کنجکاو منتظر بود بشنود که او چگونه از هم‌رش یاد میکند
 نگریسته شتابان گفت:

— مازن وشهر نمونه نبودیم. اما این مرگ مرا تکان داد. وقتی دونفر نزاع می‌کنند
 همیشه هر دو گناهکارند. اما بارگناه افسان یکمرتبه در مقابل کسی که دیگر وجود ندارد فوق‌العاده
 سنگین میشود. و بملاوه چنین مرگی ... بدون دوست، بدون تملی. من به حال او بسیار
 بسیار متأثرم.

بی‌یر سخنش را تمام کرد و آثار خرسندی و موافقت در چهره ناتاشا مشاهده نمود.

شاهزاده خانم ماریا گفت:

— آری، حال شما مجرد و یکی از خواستگاران هستید.

بی‌یر ناگهان چون شله گل‌سرخ شد و مدتی کوشید بناتاشا نگاه نکند. ولی هنگامیکه دوباره
 بناتاشا نگریست قیافه وی سرد و خشن و حتی، چنانکه بنظر بی‌یر رسید، تحقیر آمیز بود.
 شاهزاده خانم ماریا گفت:

— اما چنانکه ما شنیده‌ایم گویا شما ناپلئون را دیده‌اید و با او گفتگو کرده‌اید؟

بی‌یر خندان جواب داد:

— هرگز! همیشه همه تصور میکردند که اسیر بودن یعنی مهمان ناپلئون بودن. من
 نه تنها او را ندیدم بلکه حتی وصفا او را هم نشنیدم. من در اجتماع بسیار بدتری بسر می‌بردم.
 شام پیمان رسید. بی‌یر که نخست از نقل داستان اسارت خود امتناع میکرد رفته رفته بنقل
 این داستان وادار شد.

ناتاشا با لبخند ملایمی از وی پرسید :

— اما آیا حقیقت دارد که شما برای کشتن ناپلئون در مسکو مانده بودید ؟ من در آن موقع که در کنار برج سوخاروا باشما مصادف شدم این مطلب را حدس زدم . یادتان هست ؟
 بی‌ی بی اعتراف کرد که این موضوع حقیقت داشت و بواسطه این سؤال رفته‌رفته ناچار شد پرسشهای شاهزاده خانم ماریا و مخصوصاً ناتاشا را جواب دهد و بنقل جزئیات ماجرای خود بپردازد .

نخست همچنانکه بمردم و بخود با تمسخر هینگریست داستان خود را نیز با تمسخر حکایت میکرد . اما بعد ، هنگامیکه بنقل حوادث وحشتناک ورنج و شکنجه‌ای که دیده بود رسید ، بی‌اختیار از خود بیخود شد و با هیجان فرونشاندۀ کسبیکه در عالم خیال دوباره از تأثرات شدید گذشته‌یاه میکند سخن میگفت .

شاهزاده خانم ماریا لبخند ملایمی بر لب داشت و گاهی به‌ی بی وزمانی بناتاشا مینگریست . او در تمام این داستان فقط بی‌ی و مهر و عطوفت او را میدید . ناتاشا سر را روی دستها تکیه داده با قیافه‌ای که با نقل قسمتهای داستان تغییر میکرد بی‌ی بر خیره شده بود و ظاهر آدره‌الم خیال مینداشت که این حوادث بر خودش گذشته است . نه تنها نگاه ناتاشا بلکه اظهارشگفتی و پرسشهای کوتاه وی نشان میداد که مقصود منظور بی‌ی را دریافته است و نه فقط آنچه را که او حکایت میکند درک می‌نماید بلکه آنچه را هم که بی‌ی نمیتوانست بوسیله کلمات بیان کند میفهمید . بی‌ی در داستان خود را با آن کودک کوزن که برای دفاع ایشان باسارت افتاد شروع نمود و چنین حکایت کرد :

— این منظره بسیار وحشتناک بود ، اطفال را زها کرده بودند ، عده‌ای در آتش در مقابل چشم من کودک را از میان آتش بیرون کشیدند میدیدم که چگونه فرانسویان اموال زنان را چپاول میکردند و کوشواره ها را از گوششان میکنند
 بی‌ی سرخ شد و مکت کرد .
 سدر اینحال یکدسته کشتی آمدند و تمام مردان را باستثنای غارت شدگان توقیف کرده‌ند منم در میان توقیف شدگان بودم .

ناتاشا گفت :

— بی‌شک تمام ماجرا را برای ما حکایت نکرده‌اید ؟ . بیشک شما عملی ... عمل خوبی را انجام داده‌اید ؟

و خاموش شد .

بی‌ی بر بدستان خود ادامه داد . هنگامیکه درباره اعدام زندانیان سخن میگفت ، میخواست از نقل جزئیات وحشتناک آن صرف نظر کند . اما ناتاشا اصرار کرد که او باید تمام داستان را بگوید . بی‌ی میخواست سرگذشت کاراتایف را نیز نقل کند (او دیگر از سر میز برخاسته بود و در اطاق قدم میزد و ناتاشا او را همچنان مینگریست) اما منصرف شد .

— نه ، شما نمیتوانید دریابید که من از این مرد بیسواد — این موجود ساده — چه چیز ها آموخته‌ام .

ناتاشا گفت :

— نه ، نه ! بگوئید . پس او کجاست ؟

— او را تقریباً در برابر چشم من کشتند .

پس بی‌ی بشرح ایام اخیر عقب نشینی قشون فرانسه و بیماری کاراتایف و مرگ او پرداخت . ولی بی‌اختیار صدایش میلرزید .

بی‌سرگذشت خود را چنانکه هرگز بخاطر نیاورده بود حکایت کرد. اینک گوئی سرگذشت وی مفهوم تازه‌ای را یافته است. در اینحال که داستان خود را برای ناتاشا نقل میکرد آن لذت را که زنان (ولی زنان هافل چنین نیستند بلکه هنگام استماع سرگذشتی میکوشند شنیده‌ها را بخاطر بسپارند و با آنها عقل و خرد خویش را پر مایه سازند و در فرصتهای مساعدی که دست میدهد آنرا تکرار کنند یا بشوئه خویش آنچه را میشوند جرح و تعدیل نمایند و هرچه زودتر بصورت نظریات خردمندانه‌ای که گوئی ساخته و پرداخته کارگاه فکری ایشان است باطلاع دیگران برسانند) در مردان هنگام شنیدن سخنان ایشان ایجاد میکنند، احساس میکرد.

سبب این لذت فقط آن دسته از زنان هستند که استعداد و موهبت انتخاب و جذب و تحلیل بهترین نکات سخنان مردان را دارند. ناتاشا بدون دانستن این مطلب سراپا گوش شده بود و يك كلمه از سخنان بی‌پیرا ناشنیده نمیکذاشت، حتی يك ارتعاش صدا، يك تکان، يك لرزش عضلات چهره و بالاخره کوچکترین حرکت بی‌پیرا را از نظر دور نمیداشت. چنانکه گوئی سخنان بی‌پیرا قبل از اظهار آن درك میکرد و مفهوم پنهانی تمام فعل و انفعالات، وحی بی‌پیرا حدس میزد.

شاهزاده خانم ماریا این داستان را درك میکرد و به آن علاقه قلبی داشت، اما اینک نکته دیگری را که تمام توجه وی را بخود معطوف ساخته بود مشاهده میکرد، او امکان عشق و سعادت را میان ناتاشا و بی‌پیرا آشکارا میدید. و این اندیشه که برای نخستین مرتبه بخاطرش رسیده بود روانش را از مسرت و شانمانی لبریز میساخت.

سه ساعت از نیمه شب میگذشت که خدمتکاران با چهره‌های اندوهناک و خشن برای تعویض شمعها باطاق آمدند اما هیچکس متوجه ایشان نشد.

بی‌پیرا داستان خود را تمام کرد. ناتاشا با چشمه‌های زنده و درخشان بی‌پیرا خیره خیره مینگریست. پنداشتی مایل است تا بقیه داستان را که شاید بی‌پیرا نگفته بود دریابد. بی‌پیرا چون کسیکه از برخورد با سعادت بی‌پیشانی و شرمگین میشود گاهی بوی می‌نگریست و در این اندیشه بود که اینک موضوع گفتگوزا چگونه تغییر دهد. شاهزاده خانم ماریا خاموش بود و هیچیک از ایشان توجه نداشت که سه ساعت از نیمه شب میگذرد و دیگر باید خفت.

بی‌پیرا گفت:

— از بدبختی و رنج سخن میگویند. اما اگر اینک، در همین لحظه بمن بگویند: آیامیخواهی همان باشی که قبل از اسارت بودی یا حاضری دوباره تمام این مراحل را از نو بگذرانی؟ جواب میدهم که ترا بخدا بگذارید بار دیگر اسیر باشم و گوشت اسب بخورم ما تصور میکنیم که به مجرد دور افتادن از مسیر عادی زندگانی خود همه چیز برای ما پایان میرسد. در صورتیکه تازه آن موقع چیزهای نو و خوب شروع میشود. تا زمانیکه حیات وجود دارد، سعادت نیز وجود دارد.

پس رو به ناتاشا کرده گفت:

— این مطلب را برای شما میگویم.

ناتاشا که پنداشتی بسؤال دیگری پاسخ میدهد گفت:

— آری، آری! من نیز آرزوی دیگری نداشتم جز آنکه همه چیز را از نو شروع کنم.

بی‌پیرا با دقت بوی نگریست.

ناتاشا تأیید کرد:

— آری و دیگر هیچ!

بی‌پیرا فریاد کشید:

- صحیح نیست ، صحیح نیست : من تقصیری ندارم که زنده هستم و میخواهم زندگانی کنم .
شما هم همین .
ناگهان ناتاشا سر روی دست گذاشت و بگریه افتاد .
شاهزاده خانم ماریا گفت :
- ناتاشا ! ترا چه میشود ؟
- هیچ ، هیچ !
پس از میان اشک به پی‌ریل‌بخند زد و گفت :
- خدا حافظ ! و بگروقت خفتن است .
پی‌ریل برخواست و وداع کرد .

شاهزاده خانم ماریا و ناتاشا مانند همیشه مدتی در اطاق خواب بایکدیگر گفتگو کردند . و درباره داستان پی‌ریل سخن گفتند . شاهزاده خانم ماریا عقیده خود را درباره پی‌ریل اظهار نمیکرد ناتاشا نیز از وی سخن نمیگفت .
ناتاشا گفت :

- خوب ! ماری ، خدا حافظ ! میدانی که ما باینجهت از او (شاهزاده آندره) سخن نمیگویی که مبادا به احساسات خود بیحرمتی کنیم و بدینترتیب او را فراموش میکنیم .
شاهزاده خانم ماریا آهی عمیق برآورد و باین‌آه صحت کلمات ناتاشا را تأیید کرد اما ظاهر آ باوی موافقت ننمود و گفت :
- مگر ممکن است فراموش کرد ؟
ناتاشا گفت :

- بسیار خرسندم که امروز همه چیز را بیان کردم ، دشوار و دردناک اما در حال مطبوع بود . بسیار مطبوع . من مطمئنم که پی‌ریل نیز او را دوست میداشت ، باینجهت بود که همه چیز را برای او حکایت کردم ..

ناگهان ناتاشا سرخ شده پرسید :
- راستی عیب نداشت که همه چیز را برای او حکایت کردم ؟
شاهزاده خانم ماریا گفت :
- برای پی‌ریل ؟ او . نه ! راستی که چه آدم خوبیست !
ناگهان ناتاشا بالیخند شیطنت آمیزی که مدتها بود شاهزاده خانم ماریا بر لبان وی ندیده بود گفت :

- ماری ! راستی میدانی که او فوق‌العاده پاک و صاف و تازه شده است ، درست مثل اینکه تازه از حمام بیرون آمده باشد . میفهمی ؟ گوئی اخلاق خود را هم در حمام شستو داده ، صحیح است ؟

شاهزاده خانم ماریا گفت :
- آری ، چیزهای بسیار کسب کرده است .
- نیمتنه کوتاه و موهای کوتاه او ... خوب ، درست مثل اینکه از حمام در آمده ...
پایاگاهی ...

شاهزاده خانم ماریا گفت :
- من حال خوب میفهمم که چرا او (شاهزاده آندره) هیچکس را باندازه پی‌ریل دوست نداشت ؟

- آری ، و در ضمن بی یربا او تفاوت بسیار دارد . میگویند مردان وقتی بایکدیگر دوست میشوند که تفاوت فاحشی باهم داشته باشند . باید این گفته صحیح باشد . آیا صحیح است که بی یربا او کاملا تفاوت دارد ؟

- آری ، اما جوان بسیار خوبیست !

ناتاشا جواب داد :

- خوب ، خدا حافظ !

و همان لبخند شیطننت آمیز ، گوئی فراموش شده باشد ، مدتی بر چهره او باقی ماند .

پی‌یر آن شب مدتی نتوانست بخوابد . در اطاق بالا و پائین میرفت ، گاهی با چهره درهم کشیده میاندیشید و زمانی بی اختیار شانه‌ها را بالا میانداخت و تکانی بخود می‌داد ، گاهی لبخند سعادت برایش نقش می‌بست .

او در باره شاهزاده آندره و ناتاشا و در باره عشق آن دومی اندیشید و گاهی بر گذشته ناتاشا رشک میبرد و زمانی برای این رشک و حسادت خود را ملامت مینمود و باز دوباره خود را بیگناه تشخیص میداد و میبخشید ، ساعت شش صبح شد و او هنوز در اطاق قدم میزد .

پس بخود گفت : «خوب ، چه میشود کرد ؟ اگر جز این چاره‌ای نباشد ؟ چه باید کرد ؟! پس باید چنین باشد .» و شتابان لباس از تن بدر آورد و سعادت‌نمند و پرهیجان بدون تردید و تزلزل در بستر دراز کشید .

او بخود گفت : «هر چند این سعادت عجیب و ناممکن بنظر میرسد معذک باید آنچه امکان پذیر است و ضرورت دارد بجا آورم تا مسائل زناشوئی من با او فراهم شود .»

چند روز قبل از این واقعه پی‌یر روز جمعه را برای هزینه خود بیطرز بورک تعیین کرده بود روز پنجشنبه ، هنگامیکه از خواب بیدار شد ، ساول لیچ برای کسب دستور جهت بستن وسائل سفر و توشه راه نزد او آمد .

پی‌یر بی اختیار از خود پرسید : « بیطرز بورک ؟ بیطرز بورک یعنی چه ؟ مگر در بیطرز بورک کیمیت ؟» پس بیاد آورد : «مدتی پیش از این واقعه قصد داشتم برای انجام کاری بیطرز بورک بروم . اما برای چه کار ؟ شاید هم بیطرز بورک بروم .» درحالیکه بچهره فرتوت ساول لیچ مینگریست با خود میاندیشید : «راستی این پیر مرد چقدر مهربان و دقیق است ! چگونه همه چیز را بیاد دارد و در فکر همه چیز است ! چه لبخند مطبوعی دارد !»

پی‌یر رسید :

- ساول لیچ ! هنوز نمیخواهی آزاد بشوی ؟

عالیجناب ! آزادی بچه درد من میخورد ؟ در خدمت کنت پیر - که جایش در بهشت باشد - زندگانی کردیم و از شما هم هرگز بدی ندیده‌ایم .

— خوب ، اما بچه‌ها ؟
 — بچه‌ها هم بخوبی و خوشی زندگی خواهند کرد . زیر دست چنین مولائی میتوان زندگی کرد .
 پی‌یر گفت :
 — خوب ، اما میراث بران من ؟ ناکهان من ازدواج خواهم کرد ...
 ویا له‌خندی بی‌اراده اضافه کرد :
 آخر ممکن است چنین اتفاقی بیفتد .

— با اجازه عالیجناب عرض میکنم که اینکار بسیار خوب است .
 پی‌یر باخود گفت : « این عمل چقدر در نظروی ساده جلوه میکند ! او نمیداند که این کار چه اندازه وحشتناک و خطرناک است . زودتر از موقع یادیرتر از موقع ... وحشتناک است ! »

ساولیچ پرسید :
 چه امر میفرمائید ؟ فردا تشریف میبرید ؟
 پی‌یر گفت :

— نه ، این سفر را چندروز بتعویق میاندازم . تاریخ حرکت را نیز بعداً بتو اطلاع خواهم داد . واز مزاحمتی که برای تو فراهم ساخته‌ام معذرت میخواهم

پی‌یر در حالیکه بلخند ساولیچ مینگریست باخود میگفت : « اما بسیار عجیب است که او نمیداند که حال دیگر موضوع حرکت بیطرز بورك در میان نیست و قبل از هر کار باید آن‌مسأله حل شود . از طرفی قطعاً میدانند اما فقط چنین مینمایند که از هیچ‌جا اطلاع ندارد . آیا باید در این باب با او گفتگو کنیم ؟ نه ، باشد برای وقت دیگر ! »

پی‌یر کنار سفره غذا بشاهزاده خانم اطلاع داد که دیشب در خانه شاهزاده خانم ماریا بوده است و گفت :

— میتوانید تصور کنید که چه کسی را در آنجا دیدم ؟ — ناتاشا استوارا !
 شاهزاده خانم چنین وانمود ساخت که این خبر در نظرش خارق‌العاده‌تر از دیدار آنها — سمیونونا نبوده است .

پی‌یر پرسید :
 — شما او را میشناسید ؟

— شاهزاده خانم جواب داد :
 — من شاهزاده خانم را دیده‌ام . راستی شنیده‌ام که او را برای راستوف جوان خواستگاری کرده‌اند . این وصلت برای راستوف بسیار خوب است . میگویند که ایشان بکلی ورشکست شده‌اند .
 — نه ، آیا شما ناتاشا استوارا میشناسید ؟
 — در آن‌موقع فقط داستان او را شنیدم . بسیار رقت‌انگیز است .

پی‌یر باخود اندیشید : « نه ، او نمیفهمد و یا خود را بفهمی میزند . بهتر است که با او هم‌دریاره این موضوع سخنی نگویم . »

شاهزاده خانم نیز برای پی‌یر آذوقه راه تهیه کرده بود .
 پی‌یر بخود گفت : « راستی اینان چقدر مهربانند که اینک باین امور که قطعاً دیگر نمیتواند برایشان جالب باشد سرگرم میشوند ! تمام این احوال را برای رضای من انجام میدهند . بسیار عجیب است ! »

در همانروز یکی از افسران پلیس نزد پی‌یر آمد و گفت که نماینده مورد اعتمادی را برای تحویل اشیائی که امروز با صاحبان آن مسترد میشود بقصر تزار بفرستید .

پی‌یر درحالی‌که بافسر پلیس مینگریست باخود گفت: «این‌مرد نیزچه افسر شایسته و زیبائیست و چقدر مهربان است! درست در این‌موقع بچنین امور جزئی می‌پردازد! ولی مردم پشت سرش می‌گویند که اورشوه می‌گیرد و از مقام خود سوءاستفاده میکند. چه ترهاتی! وانگهی چرا نباید از مقام خود سوء استفاده کند؟ اوچنین تربیت شده است! علاوه این‌کار عمومیت دارد. چه چهرهٔ مطبوع و مهربانی دارد، گوئی هنگامیکه به‌ن‌نگاه می‌کنند می‌بخندند.»

پی‌یر ناهار بخانهٔ شاهزاده‌خانم ماریا رفت.

هنگامیکه درخیابان از مقابل خانه‌های نیم‌سوخته می‌گذشت از زیبائی آن‌ویرا نیب‌تعمجب می‌کرد. دود کثیف بخاری خانه‌ها و دیوارهای فروریخته که مناظر بدیع ویرانه‌های قلعه‌های راین و آمی‌فی تا ترهای بزرگ کولوسوم رم قدیم‌را بخاطر می‌آورد دنبال یکدیگر در تمام قسمت نیم سوختهٔ شهر دیده می‌شد. سورت‌مچه‌پها و سر نشینان آنها، درودگران که چهارچوب می‌بستند، کسبهٔ دوره کرد دکانداران، همه باچهره‌های شادمان و درخشان به‌پی‌یر مینگریستند و گوئی بوی می‌گفتند: «او هم‌آمد! ببینیم که عاقبت این‌چه خواهد شد!»

هنگام ورود بخانه شاهزاده خانم ماریا پی‌یر دچار شك و تردید شد که آیا دیشب در اینجا بوده و ناتاشا را ملاقات کرده و باوی سخن گفته است یا نه؟ بخود گفت: «شاید نیروی تصور من اینها را اختراع کرده باشد. شاید بخانه داخل شوم و هیچکس را در آن‌جا نبینم» اما هنوز باطاق وارد نشده بود که بتمام معنی ناتاشا احساس کرد، زیرا دریافت که ناگهان اسیر شده است. او همان جامهٔ سیاه را باچینهای ظریف پوشیده و موهای خود را مانند شب گذشته آراسته بود اما در همین حال بکلی تغییر کرده بود. و اگر دیشب نیز چنین جلوه می‌کرد ممکن نبود پی‌یر در همان لحظهٔ ورود باطاق او را نشناسد.

ناتاشا چنان بود که پی‌یر او را تقریباً در کودکی دیده بود و پس از آن بعنوان نامزد شاهزاده آندره میشناخت. برق شادی در چشمهای پرسیان ناتاشا میدرخشید و در چهره‌اش آثار محبت و شیطنت نقش بسته بود.

پی‌یر ناهار با ایشان بود و میخواست تمام عصر را در آنجا بسر برد اما شاهزاده خانم ماریا برای عبادت شامگاهان یکلیسا رفت و پی‌یر نیز باوی از خانه خارج شد.

روز بعد پی‌یر زودتر آمد و پس از صرف ناهار تا عصر در آنجا ماند. هر چند شاهزاده خانم ماریا و ناتاشا ظاهراً از حضور این‌مهمان شاد و خرسند بودند، هر چند تمام توجه و علاقهٔ زنندگان پی‌یر اینک در این‌خانه متمرکز شده بود معذک دیگر تافزیدیک عصر مطالب گفتنی تمام شده بود و گفتگوی ایشان پیوسته از موضوعی به‌موضوع دیگر کشیده میشد و اغلب قطع می‌کردید. پی‌یر آن‌روز تا پاسی از شب گذشته نشست چنانکه شاهزاده خانم ماریا و ناتاشا بیکدیگر مینگریستند و ظاهراً منتظر بودند که آیا او خواهد رفت یا نه؟ پی‌یر متوجه این‌نگاه شده اما نمی‌توانست آن‌خانه را ترک گوید: پرسیان و مضطرب بنظر می‌رسید اما همچنان نشسته بود، زیرا نمیتوانست برخیزد و برود.

شاهزاده خانم ماریا دریافت که پی‌یر بزودی نخواهد رفت، ناچار از‌جا برخاست و از درد سرشکایت کرده خواست شب‌بخیری بگوید و برود. و از پی‌یر پرسید:

— پس فردا شما بی‌طرز بزرگ خواهید رفت؟

پی‌یر با تعجب، چنانکه گوئی رنجیده خاطر شده است، شتابان گفت:

— نه، من نخواهم رفت. آری ... نه! ... بی‌طرز بزرگ؟ فردا حرکت می‌کنم. اما

وداع نمی‌کنم.

و با چهره گل انداخته در مقابل شاهزاده خانم ماریا ایستاده بسخن افزود:

- سری بشما میزنم که اگر کاری در پطرزبورگ داشته باشید انجام دهم.

ناتاشا بوی دست داد و از اطاق خارج شد، برهکس شاهزاده خانم بجای آنکه از اطاق بیرون رود خود را روی صندلی راحت افکند و بانگهای عمیق و تانناک با کنجکاوای بهی بی نگرست. بنظر میرسید که تظاهراً خستگی چند لحظه قبل مرتفع شده است. شاهزاده خانم دشوار و ممتد نفس میکشید، گوئی خود را برای مباحثه مفصلی آماده میسازد.

با دور شدن ناتاشا تمام پریشانی و اضطراب بی بی فوراً از میان رفت و کنجکاوای و هیجان جایگزین آن شد. شتابان صندلی راحت را نزدیک شاهزاده خانم ماریا کشید و بشاهزاده خانم ماریا که بدون واسطه کلمات بلکه بانگ آزی سؤال میکرد، چنین جواب داد:

- آری، من میخواستم مطلبی را بشما بگویم. شاهزاده خانم، بس کمک کنید! تکلیف من چیست؟ آیا میتوانم امیدوار باشم؟ شاهزاده خانم، دوست من، بسخنانم گوش بدهید. من همه چیز را میدانم. میدانم که لیاقت و شایستگی او را ندارم. میدانم که اکنون گفتگو در این باره امکان پذیر نیست. اما میخوام چون برادری او را دوست داشته باشم. نه، من این را... نمیخوام، نمی توانم ...

پس خاموش شد و چشم و صورت خود را با دست پوشاند و در حالیکه ظاهراً می کوشید تا مفهوم و مربوط سخن بگوید گفت:

- خوب! من نمیدانم که از چه موقع او را دوست میدارم. اما فقط او، تنها او را در تمام دوران زندگانی خود دوست داشته ام و باندازه ای دوست دارم که بدون او نمی توانم زندگانی را تصور کنم. جرات ندارم که در این موقع از وی خواستگاری کنم اما این اندیشه که شاید او بتواند همسر من بشود و من این فرصت... این امکان... را از دست بدهم... وحشتناک است. بگوئید که آیا میتوانم امیدوار باشم؟

پس لغتی سکوت کرد و چون جوابی از شاهزاده خانم نشنید دست او را گرفت و گفت:

- شاهزاده خانم هر زیر تکلیف من چیست؟

شاهزاده خانم ماریا جواب داد:

- من درباره آنچه شما بمن گفتید میاندمش. عقیده من چنین است. حق باشماست، در این

موقع سخن گفتن با او درباره عشق...

شاهزاده خانم ماریا اندکی مکث کرد. او میخواست بگوید: در این موقع سخن گفتن با او درباره عشق ممکن نیست ولی این سخن را نگفت زیرا از دوسه روز پیش دریافته بود که ناگهان ناتاشا تغییر کرده است و چنانچه بی بی عشق خود را بوی ابراز کند نه تنها رنجیده خاطر نمی شود بلکه برهکس مشتاق و آرزومند شنیدن آن نیز هست.

با اینحال شاهزاده خانم ماریا گفت:

- اینک نمیتوان با او... سخن گفت.

- خوب، پس تکلیف من چیست؟

شاهزاده خانم ماریا گفت:

- انجام این کار را بمن واگذار کنید. من میدانم...

بی بی بر چشمهای شاهزاده خانم ماریا مینگریست و میگفت:

- خوب، خوب...

— من میدانم که ناتاشا شمارا دوست دارد...

اما شاهزاده خانم بیدرنک سخن خود را تصحیح کرد و گفت :

— من میدانم که ناتاشا شمارا دوست خواهد داشت.

هنوز این کلمه رانگفته بود که پی‌یر از جاجست و باچهرهٔ بیم‌زده دست شاهزاده خانم ماریا

را گرفت و گفت:

— شما از کجا میدانید ؟ تصور میکنید که من میتوانم امیدوار باشم ؟ راستی چنین

تصور میکنید؟!

شاهزاده خانم ماریا تبسم کنان گفت:

— آری، تصور میکنم. شما نامه‌ای برای پدر و مادر او بنویسید و کارهای دیگر را بعدهٔ

من بگذارید. در فرصت مناسبی من با ناتاشا گفتگو میکنم. من آرزو دارم که این وصلت انجام

پذیرد. و در دل احساسی میکنم که واقع خواهد شد.

پی‌یر درحالی‌که دستهای شاهزاده خانم ماریا را میبوسید میگفت:

— نه، چنین چیزی ممکن نیست! چقدر خوشبخت شدم ! اما چنین چیزی امکان ندارد..

چقدر سعادت‌مندم! نه، ممکن نیست!

شاهزاده خانم ماریا گفت:

— شما بی‌طرزبورك بروید . بهتر است که بروید و من برای شما نتیجهٔ اقدام خود را

خواهم نوشت.

— بی‌طرزبورك ؟ مسافرت کنم ؟ آری ، خوب ، میروم . اما آیا میتوانم فردا نزد

شما بیایم؟

فردای آنروز پی‌یر برای وداع آمد . ناتاشا چون روزهای پیش شاداب و سرزنده نبود

در این ملاقات گاهگاه که بچشم پی‌یر مینگریست احساسی میکرد که او محو میشود و دیگر هیچیک از

ایشان (پی‌یر و ناتاشا) وجود ندارند بلکه تنها حس سعادت و خوشبختی موجود است. پی‌یر درهرنگاه

و هر حرکت و هر کلمهٔ ناتاشا که جان و دلش را از شادی لبریز میساخت بخود میگفت: «آیا ممکن

است؟ نه، چنین چیزی ممکن نیست!»

چون هنگام وداع باوی دست ظریف و لافز ناتاشا را بدست گرفت، بی‌اختیار مدتی بیش از

اندازهٔ معمول دردست نگه‌داشت.

«آیا این دست، این صورت، این چشمها، تمام این کنجینهٔ زیبایی و جذابیت زنانه که اینک

از من بیگانه است تا ابد بمن تعلق خواهد گرفت و همچنان که من مالک و معرّم خویشتنم مالک او و معرّم

او نیز خواهم شدنه، ممکن نیست!»

ناتاشا بلندبلند بوی گفت:

— کنت، خداحافظ!

و آهسته بسخن خود اضافه کرد:

— من بسیار منتظر شما خواهم بود!

این سخنان ساده و این نگاه و این حالت چهرهٔ ناتاشا موضوع خاطرات و تغییرات پایان

نایدیر و تخیلات سعادت بخش پی‌یر در مدت دو ماهی بود که در بی‌طرزبورك گذراند. پی‌یر بخود میگفت :

«من بسیار منتظر شما خواهم بود... آری، آری! راستی او چنین گفت ؟ آری، من بسیار منتظر شما

خواهم بود. آخ، چقدر خوشبختم ! چگونه ممکن است که من این اندازه خوشبخت باشم!»

اینک در روان پی بر آنچه که در موقع خواستگاری از آن میگذشت وجود نداشت و مانند آنزمان آنچه گفته بود دیگر باشرم و درد تکرار نمیکرد و بخود نمیگفت: «آخ، چرا چنین نگفتم و چرا، چرا در آن موقع کلمات:» (۱) «Jevous aime» را گفتم؟» اکنون بر عکس هر یک از کلمات ناتاشا و کلمات خود را در عالم خیال تکرار میگرد و تمام جزئیات چهره و لبخند او را بیاد میآورد و نمیخواست چیزی بآن بیفزاید و با چیزی از آن بکاهد.

بلکه تنها بتکرار آن میپرداخت. در اینحال بهیچوجه در این باره که آیا عملی که بآن اقدام کرده است خوب یا بد است مرد نبود ولی گاهگاه تردید و حشمتناکی او را آزار میداد که آیا تمام این صحنهها را در خواب ندیده ام؟ آیا شاهزاده خانم ماریا اشتباه نکرده است؟ آیا من فوق العاده مغرور و امیدوار و متکی بنفس نیستم؟ من تصور میکنم که کار انجام شدنی است اما ممکن است ناگهان اتفاق ناگواری بیفتد، شاهزاده خانم ماریا با او در این باب سخن بگوید و او تبسم کنان جواب دهد:

- «چقدر عجیب است! اوفطماً اشتباه کرده است. مگر او نمیداند که او انسان، آری انسان است ولی من؟... من موجودی هستم که کاملاً با او تفاوت دارم و از او عالیتر هستم»
تنها این تردید اغلب اوقات خاطر پی بر را مکدر میساخت. در اینحال دیگر نقشه های گوناگون نیز برای خود طرح نمیگرد. زیرا سعادتی را که در پیش داشت در نظرش باندازه ای باور نکردنی مینمود که کافی بود این خوشبختی تحقق یابد تا تمام صور زندگانی او را تحت الشعاع قرار دهد. پی بر بیش از این طالب چیزی نبود و این خوشبختی را پایان همه چیز میدانست.

ناگهان جنونی مسرت آمیز که پی بر هرگز خود را مستعد ابتلاء عبدان نمیدانست بروی چهره کشت، تصور میکرد تمام مفهوم زندگی، نه تنها برای او بلکه برای تمام جهان، فقط در اطراف عشق او و امکان عشق ناتاشا بوی متمرکز شده است، گاهی چنین می پنداشت که مرده تنها در باره یک مطلب یعنی سعادت آینده او میانداشند، زمانی چنین تصور میکرد که تمام مردم مانند او شادمانی میکنند و برای پنهان ساختن این شادمانی و مسرت میکوشند تا چنین وانمود کنند که علائق دیگری دارند. او در هر کلمه و در هر حرکت اشاره و کنایه ای به عشق خود میدید. اغلب اوقات کسانی را که با او مصادف میشدند بآلبخندها و نگاه های سعادت مند پر معنی خود که گویی توافق پنهانی میان او و ایشان را بیان میکرد، شگفت زده میساخت اما چون متوجه میشد که ممکن است مردم از سعادت او

و خوشبختی او بی‌خبر باشند ، از صمیم قلب بحالشان رقت می‌آورد و آرزو داشت که بطریقی بایشان توضیح بدهد که آنچه بدان اشتغال دارند مهمل و بیبوده است و ارزش دقت و توجه ندارد .

هنگامیکه بوی پیشنهاد می‌کردند بخدمت دولت وارد شود یادرحضور وی از مسائل عمومی و سیاسی و جنگ بحث میشد و عده‌ای میگفتند که سعادت تمام مردمان بنتیجهٔ جنگ یا فلان و بهمان مذاکرهٔ سیاسی بستگی دارد ، بالبخندی ملایم و دردناک سخن ایشان را میشنید و باتذکرات عجیب خود آنان را مبہوت و متحیر می‌ساخت . اما در نظر پی‌یر هم آنکسان که مفهوم حقیقی زندگانی یعنی احساسات او را درک می‌کردند و هم آن تیره بختانی که ظاهراً باین موضوع مهم پی‌نبرده بودند و بالاخره همه مردم در این مدت در پی‌یر تو انوار خیره‌کننده احساسات فروزان وی چنان مجسم میشدند که او بدون کمترین کوشش رزحمت هنگام برخورد با هر کس در وجود وی آنچه خوب و شایستهٔ عشق و محبت بود مشاهده میکرد .

ضمن مطالعه نوشته‌ها و اموال همسر مرحومش فقط از این جهت متأثر بود که الزام سعادت که اینک او احساس میکند بی‌خبر بود ، شاهزاده واسیلی که در اینموقع مخصوصاً بواسطه مقام جدید و دریافت مدالهای تازه مغرور و متکبر بود در نظر پی‌یر پیر مرد احساساتی و مهربان و رقت‌انگیز جلوه میکرد .

پی‌یر بعدها اغلب این دوران جنون سعادتبخش را بیاد می‌آورد و تمام قضاوتهائی که در این دوره راجع ب مردم و اوضاع کرده بود در نظرش همیشه راست و صحیح مینمود . چنانکه نه تنها بعدها از نظریات این دوره خویش راجع ب مردم و اشیاء دست برداشت بلکه برعکس در مواقع تردید و پیدایش تضادهای درونی بنظریه‌ایکه در این دوران جنون داشت متوسل میشد و شکفت آنکه این نظریه نیز همیشه صحیح در می‌آید .

پی‌یر با خود می‌اندیشید که : «شاید من در آنموقع عجیب و مضحك جلوه میکردم . اما در آن زمان چنانکه بنظر میرسید دیوانه نبودم . بلکه برعکس در آنموقع از دیگر مواقع عاقلتر و تیز بین‌تر بودم و آنچه در زندگانی شایسته درک و فهم بود ، درک میکردم ، زیرا ... من خوشبخت بودم .»

جنون پی‌یر این بود که مانند بیشتر برای دوست داشتن مردم در انتظار مشاهده آن علل خصوصی که آنرا خصائل نیک و شایستگیهای انسانی مینامید نبود بلکه چون دلش از عشق لبریز شده بود بدون هیچ سبب مردم را دوست میداشت و هر لحظه علل مسلم و ثابتی را کشف میکرد که مردم را در نظرش شایسته و لایق دوست داشتنی می‌ساخت .

از همان شب اول که ناتاشا پس از عزیمت پی‌ری‌بالبخند شادمانی تمسخر آمیز بشاهزاده خانم ماریا گفت که: «پی‌ری درست چنین مینماید که از حمام بیرون آمده ، نیم تنه پوشیده و موهای سرش را کوتاه کرده است ، آری ! از همان دقیقه حس پنهانی مقاومت ناپذیری که خود از آن اطلاع نداشت در روان ناتاشا بیدار شد .

همچنین - از صورت و راه رفتن و نگاه و صدا - بالاخره همه چیز ناگهان در وی در گون گشت. نیروی حیات و امیدواری بسعادتی که برای وی نامنتظر بود نمودار شد و گوئی از همان شب اول حوادث گذشته را فراموش کرد ، چنانکه از آن پس حتی یکبار از وضع خویش شکایت نکرد و یک کلمه درباره گذشته سخن نگفت و دیگر از طرح نقشه‌های مسرت بخش برای آینده بیم نداشت از پی براندگی سخن میگفت اما چون شاهزاده خانم ماریا از وی یاد میکرد برقی که مدت‌ها بود در چشمش نمیدرخشید دوباره ظاهر میشد و لبخند عجیبی لبانش را چین میداد .

تغییر وضع و حال ناتاشا نخست شاهزاده خانم ماریا را متعجب ساخت . اما چون بمفهوم آن پی برد ، اندوهگین شد . هنگامیکه شاهزاده خانم ماریا در تنهائی درباره این تغییر حال وی میانداپشید با خود میگفت : «آیا عشق او بر ادرم این اندازه مست و ناپایدار بوده است که باین زودی میتواند او را فراموش سازد؟» اما در موافقی که باناتاشا بود خشمگین نبود و ملامتش نمیکرد . نیروی بیدار شده حیات که بر ناتاشا غالب شده بود ظاهر آچنان مقاومت ناپذیر و نامنتظر بود که شاهزاده خانم ماریا احساس میکرد حتی حق ندارد تادردل خود نیز او را توبیخ کند .

ناتاشا چنان سادقانه سراپاتسلیم این احساس جدید شده بود که گوشش نمیکرد تا شادمانی و سرور خود را حتی در این موقع مخفی سازد .

شاهزاده خانم ماریا پس از مذاکره با پی‌ری باطاق خود مراجعت کرد ، ناتاشا تا آستانه در اطاق با استقبال وی آمد و گفت :

- او اظهار کرد ؟ آری ، اظهار کرد ؟

آثار شادمانی و در عین حال تأثیری که عنبرخواه این مسرت بود در چهره ناتاشا خوانده میشد . - من میخواستم پشت در گوش بایستم . اما میدانستم که تو تمام حرفها را بمن خواهی گفت .

هرچند نگاه ناتاشا گویا و هیجان انگیز بود و هرچند مشاهده هیجان ناتاشا شاهزاده خانم ماریا را برقت و امیداشت ، با اینحال کلمات او در لحظه اول موجب رنجش شاهزاده خانم ماریا شد . زیرا بیاد برادرش عشق او افتاد .

شاهزاده خانم ماریا با خود اندیشید : « خوب ، چه می شود کرد؟ او تاب مقاومت ندارد! » و با چهره اندوهناک و اندکی خشن آنچه می بین گفته بود حکایت کرد . ولی ناتاشا چون شنید که پی بر قصد عزیمت بیطرز بورگ را دارد ، متعجب شد و گوئی مفهوم این سخن را نفهمیده است گفت :
- بیطرز بورگ ؟

مشاهده چهره اندوهناک شاهزاده خانم ماریا و درک علت اندوه وی ناگهان او را منقلب ساخت و بگریه واداشت .
ناتاشا گریان گفت :

سامری ! بمن بیاموز که چه باید کرد ! میترسم مبادا عمل زشتی را انجام دهم . هر چه تو بگوئی من انجام میدهم . بمن بیاموز ...
- تو او را دوست داری ؟
- ناتاشا آهسته گفت :
- آری !

شاهزاده خانم ماریا که بواسطه این اشکها گناه ناتاشا را در اظهار شادمانی و مسرت بخشیده بود گفت :

- پس چرا گریه میکنی ؟ من هم با این خوشبختی توشریک هستم .
- این کار در این نزدیکیها سر نخواهد گرفت ... توجه کن که وقتی من همسر او بشوم و تو به نیکلای شوهر کنی چقدر سعادتمند خواهیم بود !
- ناتاشا ! من از تو خواهش کرده ام که از این مقوله سخن نگوئی ! بهتر است در باره تو گفتگو کنیم !

پس هر دو خاموش شدند .
ولی ناگهان ناتاشا گفت :
- فقط چرا بیطرز بورگ رفته است ؟
و خود شتابان جواب داد :
- نه ، نه ، باید چنین باشد ... آری ، ماری ، باید چنین باشد ...

سخن آخر

قسبت اول

از سال ۱۸۱۲ هفت سال گذشت . امواج متلاطم تاریخ اروپا در سواحل خود فرو نشست و ظاهراً آرام شد . امانیروهای اسرار آمیز که معرک بشریت است (وباینجهت اسرار آمیز است که ما از قوانین مشخص و معرف حرکت آنها اطلاعی نداریم) بفعالیت خود ادامه میداد .

با وجود آنکه سطح دریای تاریخ جهانی بیحرکت مینمود ، بشریت مانند زمان پیوسته در حرکت بود . دسته‌های مختلفی از مردم به یکدیگر می‌پیوستند و دسته‌هایی نیز از هم جدا میشدند و بدین ترتیب علل تشکیل و تجزیه دولتها و نقل مکان ملل آماده میگشت .

دریای تاریخ مانند سابق از ساحلی بساحل دیگر موج نمیزد ، بلکه اعماق آن در تلاطم بود . مانند گذشته رجال تاریخ بوسیله امواج از ساحلی بساحل دیگر برده نمیشدند ، بلکه در اینموقع بنظر میرسید که دریک نقطه گرد خویش درحرکتند . مردان تاریخ که پیش از این پیشاپیش قشونها بوسیله صدور فرمان‌های جنگ و اردو کشی و پیکار ، حرکت نموده هارا منعکس میساختند اینک این حرکت متلاطم را بصورت تدا بی‌سیاسی و دیپلماسی و قوانین و قرارداد هامنعکس می‌کردند . تاریخ نویسان این دوره از فعالیت رجال تاریخاً «ارتجاع» می‌نامند .

مورخین ضمن توصیف فعالیت این مردان تاریخ که مسبب آن پدیده‌ئی هستند که بعقیده ایشان ارتجاع نامیده می‌شود بشدت از آنان انتقاد می‌کنند . تمام مردم مشهور آن عصر ، از الکساندر و ناپلئون گرفته تامادام اشتال و فوتیوس و شلینگ و فیخته و شاتوبریان و دیگران ، بدادگاه خشن ایشان جلب می‌شوند و بمناسبت کمک و مساعادت خود بترقی و تجدد یا بارتجاع و عقب ماندگی تیرئه یا محکوم می‌شوند .

بنا باظهار تاریخ نویسان در این دوره در روسیه نیز ارتجاع فوت گرفته بود و تقصر اصلی پیشرفت و رونق این ارتجاع بگردن الکساندر اول بود ، یعنی همان الکساندر اول که بعقیده ایشان مقصر اصلی رشد و تقویت نهضت آزادی‌خواهی دراوائل سلطنت خود و مسبب نجات روسیه بوده است .

در ادبیات کتونی روسیه، آزدانش آموز رشتۀ ادبیات گرفته تا مورخ فاضل و دانشمند، هیچکس نیست که سنک توپیخ خود را بسوی آلکساندر، بسبب عملیات نادرستی که در این دور سلطنته خود انجام داده است، یرتاب نکرده باشد!

« او باید چنین وچنان کرده باشد. در این مورد خوب عمل کرده است و در آن مورد بد رفتار و کردار او در آغاز سلطنتش و در سال ۱۸۱۲ بسیار عالی بوده است. اما اعطای قانون اساسی بلهستان، ایجاد «اتحاد مقدس»، تفویض قدرت به آرا کچیف، تشویق گالیستین و ترویج اصول عرفانی و تصوف و سپس تشویق شیشکوف و فوتیوس از طرف او بسیار بد بوده است. بامد اخله در امور آرتش و منحل ساختن هنگ سمیونوف نیز عمل زشتی را مرتکب گشته است و غیره و غیره. »

برای احصای تمام انتقادات مورخین، بر اساسی نظریه‌ها و اعتقاداتشان درباره خیر و سعادت بشریت، از آلکساندر باید ده صفحه را سیاه کرد.

این انتقادات چه معنی دارد!

مگر اعمالی که مورخین آلکساندر اول را بسبب ارتکاب آن تحسین میکنند، مانند تمایلات آزادیخواهی او در اوائل سلطنت خویش، مبارزه با ناپلئون، ثبات و پایداری که در سال ۱۸۱۲ نشان داد و اردو کشی سال ۱۸۱۳ و آن اعمال مورد توبیخ مورخین نظیر: اتحاد مقدس، احیای لهستان، ارتجاع سال ۱۸۲۰ از یک منشا یعنی خصوصیات طبیعی، طرز تربیت، شرایط زندگی که شخصیت آلکساندر را بصورتی که بود در آورد سرچشمه نکرده است؟

اصل و ماهیت این انتقادات چیست؟

شخصیت تاریخی نظیر آلکساندر اول - یعنی کسی که در عالیترین مرحله قدرت بشری فرار گرفته بود، چنانکه گوئی قانون انوار خیره کننده تاریخ است، کسی که تحت شدیدترین تأثیرات توطئه‌ها و نیرنگها و چاپلوسیه‌ها و خود فریبیهائی که از قدرت جدائی ناپذیر است فرار داشت، کسی که در هر لحظه از زندگانی خویش ترا مشغول حوادثی میدانست که در اروپا با وقوع می‌پیوست، کسی که موجود ساختگی و اختراعی نبود بلکه وجودش واقعت داشت و مانند دیگران هادات و شهبوات خصوصی داشت و بنیکی و زیبایی و حقیقت علاقمند بود - از اینجهت هدف تیر ملامت نیست که نیم قرن پیش تقوی و پرهیزکاری نداشته است. مورخین از این لحاظ او را ملامت نمیکنند بلکه اصل و ماهیت انتقادات ایشان از وی اینست که نظریه او درباره خیر و صلاح بشریت بنظریات پروسورهای امروز که از جوانی بتحصیل دانش میپردازند یعنی بمطالعه کتب و استماع سخنرانیها و یادداشت خلاصه آن کتابها و سخنرانیها در دفترچه‌ای مشغولند شباهت نداشته است.

اما اگر ما قبول کنیم که آلکساندر اول پنجاه سال پیش در نظریات خود راجع بآنچه خیر و صلاح ملتهاست اشتباه کرده است، بی اختیار باید قبول کنیم که نظریات تاریخ نویسی هم که امروز از آلکساندر انتقاد میکنند پس از گذشتن مدت زمانی نیز ناصحیح خواهد بود. این ادعا از این جهت طبیعی تر و ضروری تر بنظر میرسد که در ضمن بررسی تکامل تاریخ مشاهده میکنیم که با گذشتن هر سال و با ظهور هر تاریخ نویسی جدید این نظریه که خیر و صلاحیت بشر چیست تغییر میکند.

چنانکه آنچه امروز خیر و صلاح بشریت بنظر میرسد پس از ده سال دیگر ممکن است شرو بدبختی جلوه کند یا برعکس، بملاوه در عصر معینی از تاریخ نیز نظریات کاملاً متضادی را راجع بآنچه خیر و آنچه شر بوده است، مشاهده مینمائیم. عده‌ای تفویض قانون اساسی بلهستان و ایجاد «اتحاد مقدس» را از خدمات برجسته آلکساندر میدانند و دیگران او را بسبب همین اعمال انتقاد میکنند.

درباره اعمال آلکساندر و ناپلئون نباید گفت که اعمال ایشان مفید یا مضر بوده است ، زیرا نمیتوانیم بگوئیم که آنها بچه سود رساننده و بچه زبان وارد آورده است .
اگر این اعمال مورد پسند کسی نباشد تنها بسبب عدم تطابق آن با تصور و استنباط محدود وی درباره خیر و صلاح بشریت است که در نظرش پسندیده جلوه میکنند . اگر بنظر من نگهداری خانه پدرم در مسکو در سال ۱۸۱۳ یا حفظ افتخار آرتش روس یا رونق دانشگاه بطرزبورگ یا دانشگاههای دیگر یا قدرت و عظمت روسیه یا تعادل قوا در اروپا یا نوع خاصی از تجدید فکر و ترقی و پیشرفت تمدن در اروپا خیر و صلاح باشد ، باید اعتراف کنم که فعالیت هر رجل تاریخی علاوه بر این هدفها دارای هدفهای عمومیتر دیگر نیز بوده است که دسترسی بآن برای من مقدور نیست .

اما فرض کنیم که با اصطلاح علم ، امکان آشتی دادن تمام تضادها و مقیاس لایتغیر نیکی و زشتی برای سنجش رجال و حوادث تاریخی را در اختیار داشته باشد .

فرض کنیم که آلکساندر میتواند در تمام موارد بصورت دیگر عمل کند . فرض کنیم که او بدستور کسانیکه اینک از او انتقاد میکنند ، کسانیکه علم شناسائی هدف نهائی حرکت بشریت را تسلیم میدهند ، بضمی مطابق آن برنامه ملیت و آزادی و برابری و ترقی (ظاهراً جز اینها دیگر چیزی وجود ندارد) که منتقدین امروزی بدستش میدادند عمل میکرد . فرض میکرد که این برنامه در آن موقع تنظیم شده بود و اجرای آن امکان داشت و آلکساندر طبق آن عمل میکرد . پس در آن موقع فعالیت تمام آن مردمی که با تمایلات حکومت آنزمان مخالفت میکردند ، فعالیتی که بقیده تاریخ نویسان خوب و مفید بوده است ، چه میشد ؟ در اینصورت این فعالیت وجود نداشت ، زندگانی وجود نداشت ، هیچ چیز وجود نداشت .

هر کس تصور نماید که زندگانی بشر را ممکن است با اصول عقل و منطق اداره کرد ، امکان زندگانی را نفی مینماید .

اگر بشیوه تاریخ نویسان قبول کنیم که مردمان بزرگ، بشریت را در راه حصول بهدفعهای معینی مانند عظمت روسیه یا ترقی فرانسه، یا تعادل قوا در اروپا، یا نشر عقاید انقلابی، یا ترقی و پیشرفت عمومی، یا هدفهای بزرگ دیگر هدایت میکنند، در اینصورت توضیح و تفسیر مظاهر تاریخ بدون استناد از مفاهیم تضاد و نبوغ امکان پذیر نیست.

اگر هدف جنگهای آغاز این قرن در اروپا عظمت و بزرگی روسیه بود، در اینصورت این هدف میتواند بدون جنگهای قبلی و بدون هجوم فرانسویان نیز حاصل شود. اگر هدف، عظمت و بزرگی فرانسه بود، در اینصورت این هدف نیز میتواند بدون انقلاب و بدون امپراطوری حاصل شود. اگر هدف، نشر و ترویج عقاید معینی بود، در اینصورت چاپ و نشر کتاب این عمل را میتواند بهر آسانی از سر باز انجام دهد. اگر هدف، ترقی و پیشرفت تمدن باشد، در این صورت بسوالت میتوان تصور کرد که بجز کشتار مردم و انهدام اموال و ثروتشان طرق و وسائل مؤثرتر دیگری برای توسعه و ترویج تمدن وجود دارد.

پس چرا جریان حوادث چنین بود و مسیر دیگری را طی نکرد؟
تنها بدلیل اینکه چنین روی داد. تاریخ میگوید: «تضاد این وضع را بوجود آورد و نبوغ از آن استفاده کرد.»

اما تضاد چیست و نبوغ کدامست؟

کلمات تضاد و نبوغ چیزی را که حقیقه وجود خارجی داشته باشد مشخص نمیکند و باین جهت نیز نمیتواند مفهوم معینی داشته باشد. این کلمات تنها وسیله توضیح و تفسیر مظاهر معینی، آنها تا حدود معین و مشخصی، است و بس.

من علت وقوع فلان پدیده را نمیشناسم و حتی عقیده دارم که نمیتوانم علت آنرا بشناسم. باینجهت بی آنکه بخود زحمت کشف آن علت را بدهم فقط میگویم: «تضاد» است. من نیروی را مشاهده میکنم که اثراتی از آن بروز میکند که با اثرات متوسط نیروی بشری قابل سنجش نیست و چون نمیدانم این پدیده را بچه تعبیر کنم، میگویم: «نبوغ» است.

بنظر يك کله گوسفند آن گوسفندی که هر روز عصر چوپان برای خوردن خود راک او را بخورد مخصوص میبرد و در نتیجه چاقتر از دیگران میشود باید نابه جلوه کند. و این وضع که هر شب

مخصوصاً همین گوسفند را بجای هدایت با آمدن عمومی گوسفندان باخورد پراز جو میرانند و مخصوصاً همین گوسفند چاق و فربه را برای فراوانی گوشتش ذبح میکنند باید در نظرسایر گوسفندان بصورت ترکیب خاصی از نبوغ او بارشته‌هایی از تصادفات خارق‌العاده جلوه نماید.

اما فقط کافیت گوسفندان از این اندیشه دست بردارند تا دریابند که آنچه بر سرشان می‌آید تنها برای نیل بهدفعهای گوسفندی آنها روی نیندهد. کافیت قبول کنند حوادثی که بر ایشان میگردد هدفهایی دارد که برای آنان مفهوم نیست تا بیدرنک وحدت و ارتباط میان حوادثی را که بر گوسفند چاق شده واردآمده درک کنند. اگر آنها نفهمند که بچه منظور آن بره چاق و فربه میشود لااقل خواهند دانست که آنچه برای آن گوسفند روی میدهد بر حسب اتفاق و نادانسته نیست و پس از درک این مطلب دیگر بهیچیک از مفاهیم تصادف و نبوغ احتیاج نخواهند داشت.

اگر ما از ادعای شناسایی و هدف‌آنی و قابل درک صرف نظر نماییم و احترام کنیم که هدف نهایی بیرون از حدود عقل و فهم ماست، جنبه‌های منطقی و مصلحت زندگی مردان تاریخ را مشاهده خواهیم کرد و علل اعمالی که از ایشان سر زده و بنظر مافوق اعمال بشر عادی جلوه میکنند کشف خواهیم نمود و دیگر هرگز بکلمات تصادف و نبوغ نیازی نخواهیم داشت.

تنها کافیت قبول کنیم که هدف جنبش‌های ملل اروپایی بر ما معلوم نیست و فقط از واقعت کشتار و آدمکشی در فرانسه و ایتالیا و آفریقا و پروس و اطریش و اسپانیا و روسیه اطلاع داریم و میدانیم که جنبش از مغرب بمشرق و از مشرق بمغرب ماهیت عمومی این حوادث را تشکیل میدهد، تا نه تنها ب جستجوی نبوغ و خارق‌العادگی در خصائل اخلاقی ناپلئون و آلکساندر نیاز نداشته باشیم بلکه درصدد این اندیشه نیز بر نیائیم که آلکساندر با ناپلئون با مردم دیگر تفاوتی داشته‌اند. در صورت اعتراف باین حقیقت دیگر نه تنها ضرورت ندارد تا آن حوادث جزئی را که موجب گشته است ایشان بصورتی که بوده‌اند درآیند با کلمه «تصادف» توضیح بدهیم بلکه ب خوبی واضح و آشکار خواهد شد که تمام این حوادث جزئی بدون تردید ضروری بوده است.

اگر از تمایل شناختن کشف هدف نهایی صرف نظر کنیم، آشکارا خواهیم فهمید که همانگونه که نمیتوان برای گیاهمینی گل و بذر دیگری متناسبتر از آنچه مولد آنست اختراع کرد بهمین ترتیب نیز تصور دو مرد دیگری که سراسر زندگانی گذشته ایشان با نقشی که تقدیر به‌عده این دو نفر، یعنی آلکساندر و ناپلئون، گذاشته بود تا این درجه، حتی در جزئیات، سازگار و مناسب باشد امکان پذیر نیست.

اهمیت اصلی حوادث اروپائی در آغاز قرن کنونی همانا حرکت جنگی توده‌های ملل اروپا از مغرب به شرق و سپس از مشرق به غرب است. نخست حرکت از مغرب به شرق انجام گرفت و برای انجام این حرکت جنگی تا مسکو این عوامل ضرورت داشت: اولاً لازم بود که این ملل بصورت گروه جنگی با چنان عظمت متحد شوند که قدرت تحصیل تصادفات با گروه جنگی مشرق را داشته باشند، ثانیاً ضرورت داشت که از تمام سنن و عادات موجود خود چشم پيوشند، ثالثاً دو ضمن انجام این اردو کشی واجب بود که در رأس این گروه عظیم جنگی مردی وجود داشته باشد که بتواند هم بنام خود و هم بنام ایشان نیرنگها و تاراجها و کشتارها و آدمکشی‌هایی که در جریان این حرکت بوقوع میبویست توجیه نماید و مبری جلوه دهد.

از آغاز انقلاب فرانسه تمهیداً این شرایط فراهم میشد: آن گروه قدیمی که عظمت و بزرگی کافی نداشت متلاشی شد. عادات و سنن سابق نیز از بین رفت. آرام آرام گروهی با اندازه‌های جدید و عادات و سنن تازه بوجود آمد و آنکس که میباید حرکت آینده را رهبری کند و تمام مسئولیت حوادث آینده را بعهده بگیرد برای انجام این وظیفه آماده شد.

کسی که هیچ معتقداتی نداشت و از عادات سنن بیگانه بود و نام شهرتی نداشت و حتی فرانسوی نبود ظاهرآ در نتیجه شکست انگیزترین تصادفات در میان تمام احزاب خروشان و متلاطم فرانسه پیش رفتاری آنکه بیگی از آنها پیوند خود را ببقام برجسته و عالی رساید.

نادانی همگنان و ضعف و حقارت حریفان و بی بردگی و صراحت دروغها و نیرنگها و محدودیت فکر و استبداد رأی اینبرد او را در رأس قشون قرار داد. خصوصیات برجسته سربازان آرتش او در ایتالیا و بیسلی دشمنانش بچنگ و گستاخی کودکانه و خود رایی این مرد موجبات تحصیل شهرت و اقتضار نظامی او را فراهم ساخت و مبالغ کثیری از آنچه با اصطلاح تصادفات نامیده میشود همه جا راه او را هموار ساخت.

خشم و بی محبتی گردانندگان حکومت فرانسه نسبت بوی بفتح او تمام شد، کوششهای وی در راه تغییر مسیریکه قضا و قدر برای او مقدر ساخته بود بنا کامی مواج گشت. در روسیه او را بخدمت

نظام نپذیرفتند و بتحصیل مقام مطلوب در ترکیه توفیق حاصل نکرد. در جریان جنگ با ایتالیا چند مرتبه تالب پرتگاه محو و فنا رسید ولی هر بار بصورت عجیب و غیرمنتظری نجات یافت. قشون روس یعنی همان قشونی که میتوانست شهرت و افتخار او را در هم شکند بطل دیپلماسی گوناگون تا زمانیکه او در اروپا بود به آنجا وارد نشد.

هنگام مراجعت از ایتالیا در پاریس حکومت را در چنان وضع تجزیه و تلاشی مشاهده کرد که محو و نابودی تمام رجال شرکت کننده در آن حتی و اجتناب ناپذیر بود. بگانه راه نجات خودش نیز از اینوضع خطرناک همانا اقدام بارذوکشی بیجهت و بیمنی بسوی آفریقا بود.

باز آنچه تعادفات نامیده میشود با وی همراه شد. چنانکه مالت شکست ناپذیر بدون شلیک یک تیر تسلیم گشت و جسورانه ترین و غیرهافلانته ترین اقداماتش منتهی بموفقیت شد، ناوگان دشمن که بعدها بیک قایق هم اجازه عبور نداد بآرش کامل وی راه داد. در آفریقا نسبت بساکنان کم و بیش بیسلاح آنجا جنایات و تبهکاریهای بیشماری بعمل آمد. اما مردمی که این تبهکاریها را مرتکب میشدند و مخصوصا رهبران ایشان بخود اطمینان میدادند که این اعمال بسیار خوب و پسندیده است و اعالی افتخارآمیزشده میشود و باعمال سزارو اسکندر مقدونی شباهت دارد.

آن ایده آل افتخار و عظمت که نه فقط هیچ چیز را برای خود زشت نمیشد بلکه بتمام جنایتهای خود نام افتخار و شرف میگذاشت و بآن اهمیت و مفهوم ما فوق طبیعی میداد - این ایده آل که معرک و هادی اینمرد و پیروان او بود در آفریقا بمقیاس وسیعی تکامل یافت. در هرکساری که بآن اقدام میکرد، توفیق مییافت. بیماری طاعون بوی سرایت نکرد. بیرحمی و قساوت در کشتار اسیران وجدان او را ناراحت و معذب ساخت. عزیت بیجهت و کودکانه او از آفریقا که دور از حرم و احتیاط بود و رها ساختن رفقاییش با بشومی و فرومایگی در مصیبت و بدبختی بنفع او تمام شد و دوباره ناوگان دشمن بوی اجازه فرار داد. در این هنگام که او دیگر کاملاً سرمست موفقیتهای خود در ارتکاب جنایات و آماده برای ایفای نقش خود بود بدون هیچ منظور پاریس وارد شد، آن جریان تجزیه و انهدام حکومت جمهوری که بکمال پیش میتوانست او را منهدم سازد در اینوضع بمنتهی درجه خود رسیده بود و حضور او، یعنی حضور مردی که بهیچ حزبی بستگی نداشت، در پاریس تنها موجبات ترقی او را فراهم ساخت.

هرچند او هیچ نقشه ای نداشت و از همه چیز مبترسید، اما تمام احزاب بوی روی آوردند و از او تقاضای همکاری کردند.

تنها او با ایده آل افتخار و عظمت که در ایتالیا و مصر کسب کرده بود، با جنون خود پرستی، باجسارت در ارتکاب جنایات، با بی پروایی در دروغگویی خود میتوانست آنچه را که میبایست حادث شود توجیه نماید و مبرری جلوه دهد.

وجود او برای مقامی که در انتظار آن بود ضرورت داشت و باینجهت تقریباً بدون دخالت وی و باوجود تردید او، با وجود فقدان برنامه و تمام اشتباهاتی که مرتکب میشد بتوطئه ای کشانده شد که هدف آن بدست گرفتن قدرت و حکومت بود و این توطئه باموفقیت مواجه گردید.

او را بجله هیأت حاکمه کشانند. او بگمان اینکه در خطر هلاک افتاده بیسناک میخواست از آنجا بگریزد، ناچار خود را بحال غش و بیهوشی در آورد، سخنان بیمعنایی گفت که طبعاً بایستی موجب هلاک وی شود. اما هیئات حاکمه فرانسه که پیش از این مفروغ و بصیر و دوراندیش بود اینک چون دریافته بود که نقش خود را بازی کرده پیش از وی پریشان شد و هیچکس کلماتی را که باید برای حفظ حکومت خود و محو وی بگوید نگفت.

تصادف، میلیونها تصادف بوی قدرت داد و تمام مردم چنانکه گویی با یکدیگر تبانی کرده باشند در راه ناپید و تحکم این قدرت همکاری کردند. تصادف رجال حکومت فرانسه را در آن موقع بچنان اخلاق منصف ساخت که مطیع و مقهور او شدند. تصادف روش و خلقی را در پاول اول بوجود آورد که حکومت او را برسمیت شناخت. تصادف توطئه‌ای را بفسد او ترتیب داد که نه تنها بدوزیان رساند بلکه موجب تاوید و تقویت حکومت او نیز شد. تصادف درک انگین را بچنگ او انداخت و او را وادار کرد تا بدون قصد و نقشه قبلی ویرا بکشد و بدینوسیله بهتر از هر دلیل دیگر توده مردم را متقاعد سازد که چون قدرت دارد پس حق هم با اوست. تصادف موجب آن شد که وی تمام قوای خود را در راه اردو کشی بانگلستان که ظاهراً باعث نابودی او میشد بکار برد ولی هرگز این نقشه و منظور را عملی نسازد و بی اراده بقشون مساک اطریشی که بدون پیکار تسلیم وی شد حمله ور کرد. تصادف و نبوغ اسباب پیروزی او را در نبرد او سترایتس فراهم ساخت و بتصادف نیز تمام مردم یعنی نه تنها فرانسویان بلکه تمام اروپا، باستثنای انگلستان که در حوادثی که باید روی دهد شرکت نمیکرد، با وجود وحشت و نفرت سابق از جنایات او در این موقع قدرت و حکومت و عنوانی را که او بخود بسته بود وایده آل عظمت و افتخار ویرا که در نظر همگان چیز عالی و منطقی جلوه میکرد برسمیت شناختند.

قوای مغرب کوئی برای سنجش نیروی خود و زور آزمائی و تدارک حرکتی که در پیش داشتند چند بار در سالهای ۱۸۰۵ و ۱۸۰۶ و ۱۸۰۷ و ۱۸۰۹ هردفعه قویتر و با شاره بیشتر بدشرف حرکت کردند. در سال ۱۸۱۱ گروهی از مردم فرانسه باملل اروپای مرکزی درهم آمیخته بصورت گروه عظیمی درآمدند. متناسب با افزایش این گروه نیروی توجیه و بزرگداشت و تیرم اعمال مردی که در رأس این حرکت قرار داشت و بفرونی میرفت. در مدت دوره تدارک دهساله قبل از این حرکت بزرگ اینرد با تمام تاجداران اروپا تماس پیدا کرد. حکمرانان جهان که جامه بزرگی خود را از دست داده بودند نمیتوانستند در مقابل ایده آل افتخار و عظمت ناپلئون که مفهوم و معنی نداشت ایده آل منطقی دیگری را قراردهند و از این جهت در راه نشان دادن حقارت و کوچکی خود بوی بریکدیگر پیشهستی نمیکردند. پادشاه پروس همسر خود را برای تقاضای لطف و محبت این مرد بزرگ نزد او میفرستاد امپراطور اطریش همخواگی این مرد را با دختران قیمران نشانه لطف و تفقد خاص میشد. پاپ یعنی حافظ و نگهبان مقدسات مردم مذهب خود را وسیله ترقی و تعالی این مرد بزرگ قرار میداد.

ناپلئون بآن اندازه که تمام اطرافیان او را برای قبول مسئولیت حوادثی که انجام گرفته بود و یا بهمه میبایست انجام گیرد آماده میساخت خود در راه آمادگی خویشتن برای ایفای نقش خود کوشش نمیکرد.

هیچ عمل خلاف و تبهکاری و فریب و خدعه کوچکی نبود که از وی سر بزنه و بیدرنگ در دهان اطرافیان بصورت اعمال بزرگ در نیاید. بهترین جشنهایی که ژرمنها میتوانستند اختراع کنند جشن یکارهای ینا و او مرشحات بود. نه تنها خود او بزرگ بود بلکه اجداد او، برادران او، ناپسران او، شوهران خواهران وی نیز بزرگ بودند. همه کارها انجام میگرفت تا او را از آخرین قدرت منطق محروم سازد و برای ایفای نقش وحشتناکی که تقدیر بعهده او گذاشته بود آماده کند هنگامیکه او آماده شد، قوای جنگی وی نیز آماده بود.

آرتش متجاوز چون سیلی نسوی مشرق روان شد و بقصد نهائی خود یعنی مسکو رسید پایتخت باستانی اشتهال شد تون روس بیش از قشون دشمن در جنگلهای سابق، از اوسترلیتس گرفته تا اوکرام، تلفات دید. اما ناگهان بجای آن تصادفات و آن نبوغ که تاکنون از میان یک سلسه کامیابیهای متوالی او را ییوسته بجان هدف مقدر راهبری میکرد، عده بیشماری تصادفات معکوس

از ابتلا، بزکام در اسمولنسک تا سرمای شدید و جرقه‌هایی که موجب حریق مسکو شد، ظاهر گشت و بجای نبوغ حماقت و بستی و دنامت بینظیری هویدا شد. قشون متجاوز با بفرار گذاشت، یکبار دیگر برگشت و بازگریخت در اینحال دیگر تصادفات پیوسته نه بنفع او بلکه بزبان او عمل میکرد.

حرکت معکوس از مشرق به غرب باشباهت شایان ملاحظه‌ای بحرکت قبلی از مغرب به مشرق انجام گرفت. قبل‌الحرکت از مشرق به غرب همان کوششها و آزمایشها بعمل آمد که در سالهای ۱۸۰۷ و ۱۸۰۹ و ۱۸۰۹، پیش‌الاشروع حرکت بزرگ از مغرب به مشرق، انجام گرفت. و بهساترتیب تمام قوا بصورت گروه واحدی بمقیاس عظیمتر ترکیب یافت. تمام ملل اروپای مرکزی باین حرکت پیوستند. در میان راه همان تردید و تزلزل دست داد و بهمان ترتیب هرچه بمقصد نزدیکتر میشدند بر سرعت حرکت افزوده میشد.

بالاخره بمقصد نهائی یعنی پاریس رسیدند. حکومت ناپلئون و اژگون و قشون او متلاشی گشت و شخص ناپلئون دیگر مفهوم و معنی نداشت. تمام اعمال او ظاهراً دقت انگیز و منفور بود اما دوباره تصادف توضیح ناپذیر، اما این بار برعکس پیش و باجامه ورنگه دیگر، بصحنه وارد شد. متحدین از ناپلئون که او را باعث بدبختیها و مصائب خویش میدانستند متنفر شدند. پس از آنکه نیرو و قدرت او سلب شد و بشهکادی و نیرنگبازی محکوم گشت قاعده میبایست مانند ده سال پیش و یک سال پس از آن راهزنی بیرون از حمایت قانون جلوه کند. اما بر حسب تصادف عجیب هیچکس این مطب را درک نکرد. نقش او هنوز پایان نیافته بود.

مردی را که ده سال پیش و یکسال بعد راهزنی بیرون از حمایت قانون محسوب میشدند بجزیره‌ای که تا فرانسه باندازه دو روز راه فاصله داشت فرستادند و حکمرانی این جزیره را بوی سپردند و کارد محافظی در اختیارش گذاشتند و گویی بسبب خدمتی که انجام داده بود میلیونها پول نقد بوی برداختند.

جنبش ملل رفته رفته بسواحل خود باز گشت . امواج طوفان عظیم تدریجاً فرونشست و بر سطح دریای آرام شده گردا بهای کوچکی بدیده آمد که در میان آنها دیلماتها ، بتصور اینکه سرانجام مخصوصاً ایشان این حرکت و جنبش را متوقف ساخته اند ، میچرخیدند .

اما دریای آرام شده ناگهان دو باره بتلاطم آمد . دیلماتها مینداشتند که وجود ایشان و ناسالگاری و مخالفتشان علت و موجد این آشوب و فتنه بوده است . ایشان جنگه بین سلاطین خود را انتظار میکشیدند . وضع در نظرشان چاره ناپذیر را لاینحل جلوه میکرد . اما موجی که برخاستن آنرا احساس میکردند ، از آنجا که منتظر آن بودند نزدیک نشد . این موج از همان نقطه مبدا حرکت یعنی از یاریس برخاست .

آخرین انعکاس حرکت از مغرب بوقوع پیوست ، همان انعکاسی که هیبایت اشکالات سیاسی را که لاینحل بنظر میرسید حل کند و بنهضت جنگه جویانه این دوره پایان دهد .

مردی که فرانسه را ویران ساخته بود بکه و تنها ، بدون نقشه و توطئه قبلی و بدون سرباز ، بفرانسه آمد . هر پلیسی میتواند او را توقیف کند اما بر حسب تصادف عجیب نه فقط کسی او را توقیف نکرد بلکه همه باشور و شغف از وی که يك روز پیش نفرینش میکردند و معلوم بود که یکماه دیگر نیز او را نفرین خواهند کرد استقبال نمودند .

وجود این سرد برای ایفای نقش آخرین پرده فاجعه ضروری بود .

این پرده پایان یافت و آخرین نقش ایفا شد . و بهرپیشه دستور رسید که لباس خود را از تن بیرون کند و کریم چهره خود را بشوید و خویشتن را آنچنان که هست بنمایاند دیگر وجودش ضرورت نداشت . سپس این سرد مدت چند سال تنها در جزیره ای بسر برد و کمندی رقت انگیزی را در برابر خود بازی کرد و نیرنگ زد و دروغ گفت و هنگامیکه تهرمه وی و توجیه اعمال او دیگر ضرورت نداشت بتهرمه رفتار و توجیه کردار خود پرداخت و بشمام جهانیان نشان داد که آنچه مردم قدرت خلافت میانگاشتند (در صورتیکه دست نامرئی آن را هدایت میکرد) در حقیقت چه بوده است .

دژپور درام را پایان رساند و لباس بازیگر را از تنش بیرون کرد و سیاسی حقیقی او را بشما نشان داده گفت ،

– ببینید که بچه کس اعتقاد و ایمان داشتید سیمای حقیقی او این است؟ آیا حال متوجه میشوید که نه او بلکه من شادان بحرکت درآورده بودم؟

اما مردم که قدرت این حرکت آنان را نابینا ساخته و قوه تمیز و تشخیص را از ایشان سلب کرده بود مدتها این مطلب را درک نمیکردند.

زندگانی آلکساندر اول که در رأس حرکت مخالف ازمشرق بمغرب قرار داشت، منطقی تر و ضروری تر جلوه میکند.

برای شخصی که در رأس این جنبش قرار گرفته و همگان را تحت الشعاع خود قرار داده بود چه خصائلی ضرورت دارد؟

برای او حس هدایت و علاقمندی بامور اروپا ضروری بود اما هلاقمندی که سنجیده باشد و بواسطه علائق جزئی تاریک و مستور نگردد. ضرورت داشت که او از لحاظ عظمت روح و نیروی اخلاق سرآمد تمام همگنان یعنی تاجداران همعصر خود باشد، ضرور بود که وی مهربان و جذاب باشد، لازم بود که او از ناپلئون رنجیده باشد. تمام این صفات در آلکساندر اول جمع شده بود تمام این ضروریات یا باصطلاح تصادفات بیشمار در زندگانی گذشته اش: تربیت، تمایلات آزاد یخواهی، مشاوران خویش، او سترلیتس، نیتلریت، ارفورت آماده گشته بود.

هنگام جنگ ملی این مرد فعالیتی از خود نشان نداد، زیرا فعالیت او ضروری نبود اما بمجرد آنکه لزوم جنگ عمومی اروپائی آشکار شد، این مرد در آن لحظه قاطع در مقام خود ظاهر شد و ملل اروپا را متحد ساخت و بجانب مقصود هدایت کرد.

بالاخره مقصود حاصل شد، پس از آخرین جنگ سال ۱۸۱۵ آلکساندر در اوج قدرت ممکنه بشری قرار گرفت. اما چگونه از این قدرت استفاده کرد؟

آلکساندر اول، بوجود آورنده صلح اروپا، مردی که از سالهای جوانی هدفی جز رفاه سعادت ملت خود نداشت و نخستین محرک و مشوق اصلاحات و تجدید خواهی و آزاد طلبی در وطن خویش بود در اینسوقع که بنظر میرسید دارای عالیترین قدرت است و بهمین سبب میتواند وسائل رفاه و سعادت ملت خود را فراهم سازد، مخصوصاً در آتننگام که ناپلئون در تبعیدگاه با این فرض که اگر قدرت داشت چگونه بشریت را سعادتمند میساخت نقشه های کودکانه و دروغین طرح میکرد، این مرد یعنی آلکساندر اول پس از انجام رسالت تاریخی خود و درک این حقیقت که دست خداوند پیمراه اوست ناکهان بعقارت این قدرت لودگذر آگاه شد و اذآن روی برتافت و آنرا بدست مردم بست و زبونی که ایشانرا تحقیر مینمود سیرد و فقط گفت:

– « این افتخار نه بنام ما، نه بنام ما بلکه بنام تو باشد! » من نیز مانند شما بشری بیش نیستم. بگذارید من نیز مانند مردم دیگر زندگانی کنم و در فکر تزکیه نفس خود و خداوند باشم!

• • •

همچنانکه خورشید و هر آنم اترک گاوله بسته ایست و در عین حال فقط آتمی از واحد عظیمی را که وسعت و بزرگی آن بوهوم آدمی نمیکنجد تشکیل میدهد – بهمین ترتیب هر فرد دودرون خویش هدفهایی دارد که ضمن کوشش برای رسیدن بآنها بهدفعهای عمومی که مفهوم بشر نیست خدمت میکند؛ زنبوری که روی گلی نشسته کودکی را نیش میزند. کودک از زنبور میترسد و میگوید هدف زنبور نیش زدن آدمیان است، شاعر از مشاهده زنبوری که روی حقه گل نشسته شیره آنرا میکشد لذت میبرد و میگوید که هدف زنبور مکیدن شهد گلهاست. کسندو دار نیز که میبیند زنبور کسوده گلها و شهد شیرین را جمع میکند و بکندو میآورد میگوید که هدف زنبور جمع آوری اصل است کندودار دیگری که زندگانی زنبور را از نزدیکتر مطالعه کرده و دیده است که زنبور غبار و شیره

گل را برای تغذیهٔ زنبوران نوزاد و پروردن ملکهٔ زنبوران جمع میکند میگوید که هدف زنبور حفظ نوع خود و تنازع بقاست. گیاه شناس چون متوجه میشود که زنبور هنگام پروازگردالقاح را از گل تر میگیرد و بکل مادهٔ تلقیح میکند و آنرا باورر میسازد میگوید که هدف زنبور انجام این عمل است. دیگری که هنگام مطالعهٔ تکثیر گیاهان مشاهده میکند که زنبور در این تکثیر همکاری مؤثری دارد میتواند بگوید که هدف زنبور ازدیاد و افزایش گیاهان است. اما هدف نهایی زنبور باهدفهای اول و دوم و سوم و نیز با آنچه عقل و خرد انسانی قادر بدرك آنست بنحو اتم و اکمل مشخص نمیگردد. هرچه عقل و خرد انسانی درکشف این هدفها بیشتر میرود بهمان اندازهٔ عدم درك هدف نهایی وی برای او آشکارتر میشود.

انسان فقط میتواند روابط متقابل میان زندگی زنبور و سایر مظاهر زندگی را مطالعه نماید. این مسأله کاملاً دربارهٔ هدفهای مردان تاریخ و ملتها نیز صادق است.

عروسی ناتاشا در سال ۱۸۱۳ با بز و خوف آخرین واقعهٔ مسرت آمیز خانوادهٔ قدیمی را ستوفها بود. در همان سال کنت ایلیا آندره تیج درگذشت و چنانکه همیشه معمول است با مرگ او، یعنی رئیس خانواده، این خانوادهٔ قدیمی متلاشی شد.

حوادث سال آخر عمر وی، یعنی حریق مسکو و فرار از آتشبر، مرگ شاهزاده آندره و یاس و نومیدی ناتاشا و کشته شدن پتیاوغم و اندوه کنتس رو بهم رفته مانند ضربات متوالی بر سر کنت پیر فرود آمد. تصور میرفت که او اهمیت و مفهوم تمام این حوادث را درک نمیکنند و یا قدرت درک آنرا ندارد چنانکه میتوان گفت که کنت پیر سرخود را چنان خم میکرد که گویی بیوسته در انتظار و تقاضای ضربات تازه‌ای است تا رشتهٔ حیاتش را بکسلاند او گاهی بیسناک و آشفته خاطر و زمانی فروق‌العاده زنده دل و فعال بنظر میرسید.

عروسی ناتاشا با جنبهٔ ظاهری آن توجه او را بخود مشغول ساخت. و کنت بافتنار این عروسی مجالس نهار و شام ترتیب میداد و ظاهراً میخواست خود را شادمان نشان دهد. اما شادی و مسرت او مانند بیشتر بر دیگران مؤثر نیافتاد بلکه برعکس حس همدردی را در کسانی که او را میشناختند و دوست میداشتند بر میانگیخت.

کنت ایلیا آندره تیج پس از عزیمت بی پروا و سرش دیگر خاموش شده بود و از دلتنگی شکایت نمیکرد. چند روز بعد بیمار و بستری شد. اذرودهای اول بیماری با وجود تمام دلداریهای طبیبان دریافت که دیگر از این بستر بسیاری بر نیخیزد. کنتس دو هفته روی صندلی راحتی بالباس در بالین او بسر برد و هر بار که بشوهر خود دوا میداد، کنت بی آنکه کلمه‌ای بگوید زاری کنان دست او را میبوسید. در آخرین روز زاری کنان از همرش و پسرش که در آنجا حضور نداشت بضاطر خرابی و ورشکستگی امور خانواده که گناه اصلی آنرا برگردن خود میگرفت تقاضای عفو و بخشایش کرد. پس از انجام شعائر مذهبی آرام درگذشت و روز بعد خانهٔ اجاره‌ای را ستوفها از انبوه آشنایان که برای ادای آخرین احترام بتوفی آمده بودند پرشد. تمام این آشنایان که بارها در خانهٔ او غذا خورده و رقصیده و بارها بوی خندیده بودند همه یکدل و یگ زبان باحال ندامت و وقت و هیجان، چنانکه گویی خود را در برابر کسی تبرئه مینمایند، میگفتند: «آری! هر کس هر چه میخواهد بگوید

اما بابه این احوال و بهترین مردان بود! نظیر این مردم دیگر امروز پیدا نمیشود... بملاوه کیست که خالی از عیب و نقص باشد؟»

مخصوصاً در آن موقع که کارهای کنت چنان درهم برهم بود که تصور عاقبت آن در سال بعد با ادامه این وضع مقدور نبود، ناگهان بدو روز زندگی گفت و از این جهان فانی رخت بر بست. نیکلای باقشون روس در پاریس بود که خبر مرگ پدرش باو رسید و بیدرتگ از خدمت استفاده داد و بی آنکه منتظر جواب تقاضای خود بماند مرخصی گرفت و بسکومراجعت کرد. یکماه پس از مرگ کنت وضع مالی خانواده کاملاً روشن شد، جمع وامهای جزئی که وجود آنها را حتی هیچکس حدس نمیزد مبلغ کلانی شده که همگان را متعجب ساخت. معلوم شد که این خانواده با اندازه دو برابر ثروت خود مقروض است.

خویشاوندان و دوستان نیکلای ویرا نصیحت کردند؛ که از قبول وراثت امتناع نماید اما نیکلای امتناع از قبول وراثت را اهانت پندار کسه او را مقدس میشمرد تلقی میکرد باین جهت نیمیخواست راجع بامتناع از قبول وراثت سخنی بشنود و وراثت پدر را با تمهید پرداخت تمام قروض قبول کرد.

طلبکاران که در حیات کنت تحت تأثیر مبهم و شدید محبتهای نامحدود وی مدتها سکوت اختیار کرده بودند ناگهان همه نیکلای فشار آوردند و چنانکه همیشه در اینهوار معمول است در وصول طلب خود بایکدیگر رقابت میکردند، کسانی هم که نظیر میتنکا و دیگران بعنوان هدیه از کنت قبوضی در دست داشتند بیش از تمام طلبکاران فشار میآوردند و به نیکلای مهلت نمیدادند و آرام و قرار او را سلب کرده بودند. کسانی هم که بیبر مرد که ظاهراً موجب خسارت و زیانشان شده بود (اگر زبانی وجود داشت) ترحم نمیکردند در اینموقع بوارث جوانی که ظاهراً در مقابل ایشان تقصیری نداشت و او طلببان پرداخت قروض را بعهده گرفته بود بیرحمانه حمله ور شدند.

تمام تدابیر و نقشه های نیکلای با ناکامی مواجه گشت. املاک بنصف قیمت در حراج بفروش رفت و با اینحال نیمی از قروض پرداخت نشد. نیکلای ناچار با دریافت سی هزار روبل از بزخوف شوهر خواهرش، برای پرداخت قروض واقعی موافقت کرد و این قسمت از وام پدر را پرداخت. برای فرار از دست بقیه طلبکاران که او را در صورت عدم پرداخت طلبشان بزندان تهدید میکردند ناچار دوباره بخدمت دولت وارد شد.

رفتن بآرتش که موجب ارتقاء رتبه و رسیدن بدرجه سرهنکی بود امکان نداشت زیرا مادرش بوی چون آخرین تکیه گاه زندگی خویش چسبیده بود. باینجهت با وجود عدم تمایل بماندن در مسکو و شرکت در محفل کسانی که او را بیشتر میشناختند و با وجود تفر از دخول در خدمت کشوری مقامی را در یکی از ادارات کشوری قبول کرد و لباس نظام را که بسیار دوست میداشت از تن بیرون آورد و بامادرش و سونیا در خانه کوچکی در خیابان سیوتسف وراژک مسکن نمود.

ناناشا و بی پردرایشه موقع در بطرز بورك زندگانی میکردند و اوضاع نیکلای به خوبی مستحضر نبودند. نیکلای هنگام گرفتن پول از شوهر خواهر خود کوشید تا وضع اسف آور خود را از وی مخفی نگهدارد. وضع نیکلای مخصوصاً بدینجهت دشوار بود که با ۱۲۰۰۰ روبل در آمد خود نه فقط ناگزیر بود مخارج خود و سونیا و مادرش را تأمین کند بلکه میبایست زندگانی مادرش را چنان ترتیب دهد که اومتوجه نشود که ایشان در فقر و فاقه بسر میبرند. کنتس نمیتوانست امکان زندگانی بدون تحمل را که از کودکی بآن خو گرفته بود درک کند و بی آنکه دریابد که انجام تقاضاهای او برای پسرش چقدر دشوار است بیوسته گاهی کالسه ای برای فرستادن بدنبال آشنایان از او طلب میکرد و زمانی تهیه اغذیه لذیذ

و گرانها برای خود و با شراب برای پسرش میخواست ، گاهی از وی تقاضای پول برای تهیه هدیه‌ای جهت ناتاشا و سونیا مینمود.

سونیا خانه داری میکرد و از زن همیش مراقبت مینمود ، برای او کتاب میخواند ، هوسها و نفرت پنهانی او را تحمل میکرد و نیکلای در راه اشتفای فقر و استیصال خانوادہ از کنتس بی‌مساعدت مینمود . نیکلای در اذاع آنچه سونیا برای مادرش انجام میدهد خود را مدیون و سپاسگزار وی میدانست و شکیبایی و اخلاص و فداکاری او را میستود اما میکوشید خود را از وی دور نگهدارد .

در اعناق دل خود سونیا را ملامت میکرد که چرا نقصی ندارد و هیچ دلیل اساسی برای ملامت وی موجود نیست ، در وجود سونیا آنچه موجب ارجبندی مردمان است وجود داشت اما آنچه بایه عشق نیکلای را تحریک کند موجود نبود - نیکلای نیز احساس میکرد که هر چه بیشتر برای سونیا ارزشی قابل میشود بهمان اندازه دوستی و عشقش نسبت بوی رو بکاهش میرود . مضمون نامه سونیا را که اختیار و آزادی بوی داده بود همیشه در نظر داشت و در این موقع با وی چنان رفتار میکرد که گویی آنچه میان ایشان وجود داشته است دیرگاهی است فراموش شده و بهیچوجه نمیتواند تکرار شود .

وضع نیکلای بی‌وسه رو بوشامت میرفت . اندیشه صرفه جوئی از حقوق اداری در نظرش بصورت خواب و خیالی پیبوده‌ای درآمد . او نه تنها صرفه جوئی نمیکرد بلکه برای ارضاء خواستهای ساد در رفته رفته زیر بار قرض میرفت . و بهیچوجه راه فراری از این وضع دشوار نمیدید . در اندیشه ازدواج با دوشیزه ثروت‌مندی که زنان خویشاوندش بوی پیشنهاد میکردند متغیر بود . راه خروج دیگری از این وضع مرگ مادرش بود که هرگز باطرا و نمیرسید . دیگر نه آرزوی داشت و نه امیدی . بلکه در اعناق روح و زوایای دل خود خرسندی و لذت آمیخته با فسر دگی و دل‌تنگی را بواسطه تحمل این وضع که قادر بشکوه از آن نبود احساس میکرد . نیکلای میکوشید از آشنایان سابق خود و ابراز همدردی و پیشنهاد کمک امانت‌آمیز ایشان اجتناب ورزد . و از هر نوع تفریح و سرگرمی برهیز میکرد ، حتی در خانه بجز بازی ورق با مادرش یا خاموش قدم زدن در اطاق و چپق کشیدن پشت سر هم بکار دیگری دست نمیزد . گویی آن حالت عبوس را که در سابقه آن قادر بتحمل این وضع بود با کوشش و دقت تمام حفظ میکرد .

در آغاز زمستان شاهزاده خانم ماریا بمسکو وارد شد. از شایماتی که در شهر شیوع داشت از وضع راستوفا و چگونگی فداکاری پسر در راه مادرش خبر یافت. شاهزاده خانم ماریا که با خرسندی این رفتار را مؤید عشق خود بنیکلای میدانست بنخود میگفت: «من از وی جز این انتظار نداشتم.» و با روابط دوستی و تقریباً خویشاوندی خود با تمام خانواده وی خود را موظف شمرد که بدیدار ایشان برود. اما چون روابط خود را با نیکلای در وارونگی بیاد میآورد از این عمل بیمناکه میشد. با اینحال چند هفته پس از ورود خود بشهر با کوشش و زحمت بسیار خویشتن را آماده و بدیدار راستوفا رفت.

نیکلای قبل از همه از او استقبال کرد زیرا راه اطاق کنتس از اطاق او بود. در نخستین لحظه برخورد در چهره نیکلای بجای آثار شادمانی که شاهزاده خانم ماریا انتظار آنرا داشت سردی و بی‌اعتنائی و خشکی و غروری که شاهزاده خانم هرگز در وی ندیده بود ظاهر شد. نیکلای از سلامت او جويا شد و او را نزد مادر خود هدایت کرد و پس از پنج دقیقه از نزد ایشان بیرون آمد.

شاهزاده خانم ماریا پس از خروج از اطاق کنتس دوباره بانیکلای مصادف شد و او با شکوه و ابهت و سردی و خشکی خاصی شاهزاده خانم را تاسر سردا مشایعت نمود. بتذکرات وی دوباره سلامت کنتس کلمه ای جواب نداد، گویی میگفت: «بشما چه ارتباط دارد؟ مرا راحت بگذارید!» پس از آنکه کالسکه شاهزاده خانم از خانه دور شد نیکلای که ظاهراً دیگر قدرت نداشت خشم خود را نگه‌دارد بلند بلند در برابر سونیا گفت:

— چرا او با اینجاست؟ چه میخواهد؟ حال دیگر من نمیتوانم با این دوشیزگان معاشرت کنم و تمام این مهربانیها را متحمل شوم.

سونیا که برحمت شادمانی خود را مخفی میساخت گفت:

— نیکلای! آخ! چگونه میتوان چنین سخن گفت؟ او بسیار مهربان و خوب است و مامان او را بسیار

دوست دارد.

نیکلای جوابی بوی نداد، دلش میخواست که دیگر درباره شاهزاده خانم سخنی نگوید. اما

کنس پس از دیدار شاهزاده خانم ماریا هر روز چند بار دربارهٔ او سخن میگفت. کنس از او تعجب میکرد و از پرسش میخواست که نزد او برود، آرزو داشت که پرسش او را بیشتر بیند، اما در ضمن هر بار که راجع بوی سخن میگفت بدخلق و هوسوسه میشد. نیکلای در مواقعی که مادرش از شاهزاده خانم سخن میگفت سکوت اختیار میکرد اما خاموشی او کنس را بیشتر خشمگین میساخت.

کنس نیکلای میگفت:

— او دختر بسیار خوب و شایسته است و تو باید بخانهٔ او بروی. تو در آنجا لااقل یکی دو نفر را خواهی دید. تصور میکنم که با ما دلتنگ و افسروهای.

— ماما! اما من بهیچوجه باینکار تمایلی ندارم.

— پیش از این میخواستی همیشه در میان مردم باشی و حال میل نداری. عزیزم! راستی که من از کارت سردرد نمیآورم. گاهی دلتنگ و افسرده میشوی و زمانی نمیخواهی هیچکس را ببینی؟

— اما من هرگز نگفتم که افسرده و دلتنگم.

— چطور، تو خود نگفتی که حتی آرزوی دیدن او را هم نداری! او دختر شایسته است و همیشه مورد پسند تو بوده است. اما حال خدا میدانند که ناگهان چه خیالی سرداری! من نمیدانم چرا همه چیز را از من مخفی میکنی!

— ماما! بهیچوجه!

— اگر من از تو خواهش میکردم که کار نامطبوعی را انجام دهی... من فقط از تو خواهش میکنم که بیازدید او بروی. ظاهراً ادب و نزاکت ایجاب میکند که... من از تو خواهش کردم و حال که تو اسرار را از مادرت مخفی میکنی دیگر مداخله ای نخواهم کرد.

— اگر شما میل دارید من خواهم رفت!

— برای من یکسان است، من خیر و صلاح ترا میخواهم.

نیکلای آهی کشید و سبیلش را گاز گرفت و ورقها را گسترده و کوشید تا توجه مادرش را بدو موضوع دیگری معطوف سازد.

روزدوم و سوم و چهارم نیز همین گفتگو تکرار شد.

شاهزاده خانم ماریا پس از دیدار استوفها و آن پذیرائی سرد و غیرمنتظر نیکلای معتقد شد که حق با او بود که میل نداشت اول ملاقات ایشان برود.

شاهزاده خانم غرور خود را بکمک خویش فرا خوانده میگفت: «من انتظار دیگری جز این نداشتم. مرا با وی کاری نیست. فقط میخواستم پیرزن را که همیشه بمن مهربان بود و بسیار مادیون او هستم ببینم.»

اما این اندیشه و این نحوه قضاوت موجب آرامش و تسلی او نمیشد؛ و چون بیاد این ملاقات میافتاد از کردهٔ خود نادمی گشت. با وجود آنکه تصمیم گرفت که دیگر ملاقات استوفها نرود و تمام این ماجرا فراموش سازد بیوسته خود را در وضع مبهم و نامین احساس میکرد. و چون از خود میرسید که موجب رنج و شکنجهٔ او چیست ناگرای اعتراف میکرد که رابطهٔ او با استوف او را شکنجه میدهد. یقین میدانست که لحن سرد و مؤدب استوف مبین احساسات وی نیست بلکه این لحن را برای استتار موضوع دیگری بکار برده است. شاهزاده خانم ماریا میخواست بداند که آن موضوع چیست و احساس میکرد که تا این موضوع را کشف نکند آرام و قرار نخواهد داشت.

روزی در اواسط زمستان در اطاق درس برادرزادهٔ خود نشسته و درس و مشق او را مراقبت میکرد که خدمتکاران نزد وی آمدند و ورود استوف را با اطلاع دادند. شاهزاده خانم مصمم

شده که راز خود را فاش نکند و پریشانی خود را آشکار ننماید و بامادام بورین باطلاق پذیرائی رفت. بامشاهدهٔ قیافهٔ نیکلای از همان لحظهٔ نخست دریافت که اوقهٔ قطری برای انجام وظیفه و رعایت ادب آمده است و مصمم شده که با همان لحنی که نیکلای اختیار کند با وی سخن بگوید.

ایشان از اجماع سلامت مزاج کنتس، و آشنایان مشترک خود، و آخرین اخبار جنگ گفتگو کردند و چون آن مدت مختصر که آداب معاشرت توفیق مهمان را ایجاد میکرد، سپری شد نیکلای برخاست و خواست برود.

شاهزاده خانم ماریا بکمه مادموال بورین گفتگو را بسیار گرم نگهداشت اما در آخرین دقیقه، در آن موقع که نیکلای برخاست، از گفتگویی که با وی ارتباط نداشت بسیار خسته شد و این اندیشه که چرا تنها نصیب او شادمانیهای زندگانی تا این درجه اندک است چنان او را بغض مشغول داشت که با خاطر پریشان چشمای تابناک خود را بییش رو دوخته متوجه برخاستن نیکلای نشد و همچنان بیحرکت بجای خود نشست.

نیکلای بوی نگرست ولی چون میل نداشت چنین وانمود کند که پریشانی ویرا دریافته چند کلمه بامادموال بورین سخن گفت و دوباره بشاهزاده خانم نگرست او همچنان بیحرکت نشسته بود و بر چهرهٔ ظریفش آثار رنج و شکنجه دیده میشد. ناگهان دل نیکلای بحال او سوخت و تصور مبهمی بخاطرش راه یافت که شاید او مسبب اندوه و غمی باشد که بر چهرهٔ شاهزاده خانم منعکس گشته است؛ دلش میخواست بوی کدک کند و سخن مطبوع و دلپذیری را با او بگوید. اما چون برای بیان منظوم خویش کلمه ای نیافت گفت:

— شاهزاده خانم، خدا حافظ!

شاهزاده خانم ماریا بغض آمد، و برافروخته آهی عمیق برآورد چنانکه گویی از خواب بیدار شده باشد گفت:

— آخ، معذرت میخواهم کنت! باین زودی میروید. خوب، خدا حافظ! نزدیک بود بالش کنتس را فراموش کنم.

مادموال بورین گفت:

— صبر کنید من الآن آنرا میآورم.

و از اطاق بیرون رفت.

هر دو خاموش شدند، گاهکاه بیکدیگر مینگریستند.

بالاخره نیکلای بالبغض اندوهناکی گفت:

— آری، شاهزاده خانم! بنظر میرسد که مدت زمانی از آنوقت که برای نخستین بار مایکدیگر را ملاقات کردیم نگذشته اما چنین نیست و در این مدت حوادث بسیاری در جهان روی داده است و در آن موقع ما چقدر بدبخت بنظر میرسیدیم ولی من حاضرم هر چه از من میخواهند بدهم تا آن زمان بالاگردم. اما برگشتن آن امکان ندارد.

در آن هنگام که نیکلای این سخن را میگفت شاهزاده خانم بانگاه تابناک خود خیره خیره به چشم او مینگریست؛ بنداشتی میکوشد آن مفهوم پنهانی کلمات او را که بیانکنندهٔ احساسات او بود در یابد.

شاهزاده خانم ماریا گفت:

— آری، آری کنت! اما سببی ندارد که شما برگزیده تأسف بخورید چنانکه من اکنون از زندگانی شما درک میکنم. شما همیشه با لذت و سرور آنرا بخاطر خواهید آورد زیرا قداکاری که اینک شما...

نیکلای شتابان سخن او را بریده گفت :

— نه ! من تمجید شما را نمیپذیرم . بلکه برعکس من پیوسته خود را ملامت میکنم . اما این گفتگو بی‌بوجه جالب و مسرت‌انگیز نیست .

و با این سخن نگاه او حالت سرد و بی‌اعتنای سابق را بخود گرفت . اما شاهزاده خانم ماریا دیگر در وجود وی همان جوانی را دید که میشناخت و دوست میداشت و اینک فقط با این سرد سخن میگفت .

شاهزاده خانم ماریا گفت :

— تصور میکردم که بدن اجازه میدهید در این باب با شما گفتگو کنم . من با شما ... و با خانواده شما بسیار نزدیک شده بودم و تصور میکردم که شما همدردی مرا بیجا نخواهید شمرد اما من اشتباه میکردم .

ناگهان صدای اوبلززه افتاد ولی بیدرنگ بخود آمده سخن افزود :

— من سبب آنرا نمیدانم . اما شما پیش از این چنین نبودید ...
نیکلای آهسته گفت :

— هزاران علت دارد (روی کلمه «علت دارد» مخصوصاً تکیه کرد) شاهزاده خانم ! از شما متشکرم . گاهی دشوار است ...

صدای باطنی بگوش جان شاهزاده خانم ماریا میگفت : « پس علتش اینست ! علتش اینست ! » شاهزاده خانم ماریا بخود میگفت : « تنها این نگاه شادمان و مهرآمیز و تنها این ظاهر-رزیبای او نبود که من دوست میداشتم . من بروح پاک و فداکار او پی‌بسرده بودم . آری ، او اینک فقیر است و من غمی‌هستم ... آری ، فقط بدین سبب ... آری ، اگر اینوضع وجود نداشت . » پس درحالیکه لطف و محبت سابق او را بخاطر میآورد و بچهره مهربان و اندوهناک وی مینگریست علت سردی و بی‌اعتنائی او را دریافت .

بی‌اختیار بسوی او رفت و تقریباً با فریاد گفت :

— کنت ، بچه‌سبب ، بچه‌سبب ، بمن بگوئید که چه علت دارد ؟ شما باید بگوئید .
نیکلای خاموش بود .

شاهزاده خانم ماریا بسخن ادامه داد :

— من نمیدانم که دلیل شما چیست ، اما برای من دشوار است ، برای من ... این مطلب را بشما اعتراف میکنم . شما بسببی میخواهید مرا از محبت سابق خود محروم سازید و اینوضع برای من دردناک است (چشمانش اشک آلود شد و صدایش در گلو شکست) در زندگانی من خوشی و سعادت چنان نادر بوده است که تحمل هر زیان ، هر قدر هم کوچک باشد ، برای من دشوار است ...
مرا ببخشید ! خدا حافظ !

ناگهان بگریه افتاد و از طاق بیرون رفت .

نیکلای گوشید تا او را متوقف سازد و فریاد کشید :

— شاهزاده خانم ! صبر کنید ، برای رضای خدا ! شاهزاده خانم !

شاهزاده خانم بعقب سرنگریست ، ایشان چند لحظه خاموش بچشم یکدیگر نگرینگر بستند و آنچه بعید و ناممکن بنظر میرسید ناگهان نزدیک و امکان پذیر و غیر قابل اجتناب شد

پائیز سال ۱۸۱۴ نیکلای با شاهزاده خانم ماریا ازدواج کرد و با همسر و مادر خود و سونیا در تپه‌های ایسی مسکن گرفت .

در مدت سه سال بدون فروش املاک همسرش بقیه قروض پدر را پرداخت و پس از دریافت اندک میراثی که از دختر عمویی بوی رسید بدهی خود را به بی‌پرنیز ادا کرد .
سه سال دیگر گذشت و در حدود سال ۱۸۲۰ وضع مالی نیکلای چنان مرتب شد که ملک کوچکی را در مجاورت تپه‌های ایسی خرید و برای باز خرید ملک پدری آنرا دانه‌نویه که منبع رؤیا های شیرین و محبوب او بود بمذاکره پرداخت .

نخست از روی اجبار و احتیاج بامور کشاورزی مشغول شد اما بزودی با چنان عشق و علاقه‌ای بآن پرداخت که فلاحت تقریباً بصورت یگانه اشتغال محبوب او درآمد .

نیکلای مملک ساده‌ای بود و آن تجدد و اصلاحات انگلیسی مآب را که مخصوصاً آن زمان مد شده بود ، دوست نهداشت ، بکتاب علمی کشاورزی می‌خواند ، و کارگاهها و محصولات گران قیمت و کشت بندهای گرانبها را دوست نداشت و رویهم رفته بهیچیک از رشته‌های کشاورزی خاصه مشغول نمیشد بلکه همیشه بهبود ملک خود را رویهم در نظر داشت . در ملک او ازت و اکسیرن که در زمین یا هوا وجود دارد از اشیاء اصولی شمرده نمیشد و گاواهن مخصوص و کود مؤثر نبود بلکه نیکلای بآن افزار اصلی که بوسیله آن هم ازت و هم اکسیرن هم کود وهم گاواهن مورد استفاده قرار میگرفت یعنی بموژیکهای کارگر توجه داشت . هنگامیکه نیکلای بامور کشاورزی شروع کرد و در رشته‌های مختلف آن بمطالعه و تعمق پرداخت ، موژیک‌ها توجه خاص او را بخود معطوف داشتند . موژیک‌ها نه تنها بمنوان افزار کار بلکه بصورت هدف و مقیاس سنجش در نظرش مجسم شد . نخست در احوال موژیک‌ها مطالعه میکرد و میکوشید دریابد که ایشان بچه نیاز مندند و چه چیزی را زشت یا نیکو می‌شمارند . نیکلای در ظاهر فقط چنین وانمود میکرد که دستور میدهد و فرمان صادر میکند ولی در حقیقت شیوه عمل و طرز مکالمه و نظریات دهقانان را درباره آنچه زشت یا نیکو بود فرا میگرفت . و چون بذوقیات و تمایلات ایشان پی‌برد ، زبان ایشان را آموخت و مفهومی پنهانی سخنان

ایشان را دریافت و خود را نزدیک و شبیه ایشان احساس کرد ، تازه در آن موقع شجاعانه اداره امور املاک و رهبری موژیکهارا بعهده گرفت یعنی همان وظیفه ای که انجام آنرا از وی مطالبه میکردند انجام داد. چنانکه مدیریت نیکلای درخشانترین نتایج را بیار آورد.

نیکلای هنگامیکه اداره امور املاک را بعهده گرفت یکباره بدون اشتباه باهوش و فراست خود همان اشخاص را بعنوان مباشر و کدخدای انتخاب کرد که اگر موژیکها حق انتخاب کردن نداشتند نیز ایشان را برمیگزیدند. بعلاوه هرگز ضرورت پیدانکرد که آنان را تعقیب دهد. نیکلای قبل از آنکه درباره خواص شیهه بائی کود تحقیق کند ، پیش از آنکه بحسابها یا چنانکه باتم-خر می گفت به «بدهی و طلب» رسیدگی نماید، در میزان دارائی و تعداد احشام دهقانان تحقیق کرد و با تمام مسائل ممکنه بر کمیت و کیفیت آن افزود. بخانواده های روستایان تا حد امکان کمک میکرد و با آنان اجازه تفرقه و پراکندگی نمیداد. تمبلان و فاسدان و ضعیفان را تعقیب میکرد و میکوشید تا ایشان را از اجتماع جدا سازد.

بهمان اندازه که هنگام کشت و موقوف برداشت محصول یونجه و گندم مزارع خود مراقبت میکرد در مراقبت کشت و برداشت محصول موژیکها نیز میکوشید. شماره مالکینی که میتوانستند مانند نیکلای از مزارع خود استفاده کنند و در شرایط مساوی باندازه وی عایدی داشته باشند انگشت شمار بود.

او میل نداشت با خدمتکاران زر خرید سروکاری داشته باشد و ایشان را مفتخور و انگل مینامید و همه میگفتند که او ایشان را تن پرور و تمبل بازمی آورد. هنگامیکه صدور دستوری در مورد خدمتکاران زر خرید ضرورت پیدامیکرد، مخصوصاً وقتی مجازات یکی از ایشان لازم میشد، او دچار تردید و تنزل میگشت و با همه کس در خانه مشورت میکرد ولی هنگامیکه ممکن بود بجای یکی از روستایان خدمتکار زر خریدی را بنظام وظیفه بفرستد، بدون تردید باین عمل دست میزد.

نیکلای در صدور تمام دستورها، ایکه بموژیکها مربوط میشد هرگز کمترین تردید را بخود راه نمیداد او میدانست که بادستورهای او همه کس بجز یک یا چند نفر موافقت دارند.

نیکلای هرگز بخود اجازه نمیداد که بیروی از امیال خود کسی را مجازات کند و بر ساعات بیگاری او بیفزاید یا برعکس تسهیلاتی بر او فراهم سازد و بوی پاداش دهد. او نمیتوانست بگوید که ملاک سنجش او در کارهای مثبت و منفی چیست. اما این ملاک سنجش در نزد او ثابت و تزلزل ناپذیر بود.

اغلب اوقات وقتی با عدم موفقیت یابی نظمی در کارها روبرو میشد با خشم و اندوه میگفت: « باملت روس ما ... » و تصور میکرد که نمیتواند وجود موژیکهای روس را تحمل کند. اما او با دل و جان خود همین ملت روس و شیوه زندگی او را دوست میداشت و فقط باینجهت یگانه روش و تدبیری را که در کشاورزی نتایج نیکو بیار میآورد استقبال مینمود و پیشه خود میساخت.

کتس ماریا بر این عشق و میل شدید شوهر خود غبطه میخورد و متأسف بود که خود نمیتواند در آن سهم باشد. اما از شدیدا و غمناکی که این جهان، جهانی که او از آن دور و بیگانه بود، برای نیکلای فراهم میساخت چیزی درک نمیکرد. او نمیتوانست دریابد که چه سبب نیکلای وقتی سپیده دم از خواب برمیخاست و تمام صبح را در مزرعه یا محوطه خرمن کوبی میگذرانند و از کار کشت یا درو و برداشت محصول برای صرف جای مراجعت میکند تا این اندازه زنده دل و سعادت مند است. شاهزاده خانم ماریا درک نمیکرد که نیکلای وقتی با وجد و اشتیاق از موژیک ثروتمندی بنام هاتوی

پرمی‌شین که تمام شب را با خانواده خود برای خرمن کردن گندم دروشده بیدار مانده و قبل از آنکه دیگران شروع بدرو کنند محصول خود را خرمن کرده است سخن میگفت بچه سبب شادمان و مسرور بود، او نمیدانست که نیکلای بچه سبب وقتی باران گرم و ریزی روی مزارع خشک جومبیارید، در موقع حرکت ازینجره بسمت بالکون باشادمانی تبسم میکرد و چشمک میزد. یا بچه‌علت هنگامیکه در روزهای درو و برداشت محصول باد ابرسیاه طوفانی را پراکنده میساخت و نیکلای با چهره سرخ و آفتاب زده و عرق آلود، در حالیکه مویش بوی علف میداد، از محوطه خرمن کوبی باز میگشت دستها را بهم میسایید و میگفت: «خوب، فقط یکروز دیگر کافیت تمام محصول من و دهقانان به محوطه خرمن کوبی حمل شود.»

کنتس ماریا این مسأله را کمتر میتوانست درک کند که چرا نیکلای با چنین قلب مهربان و آمادگی همیشگی برای برآوردن آرزوهای وی، وقتی تقاضای زنان روستایی یا موژیکها را برای معاف شدن از کار از زبان او می شنید تقریباً مأیوس و نومید میشد و چرا او، یعنی همان نیکلای مهربان و خوش طبیعت مصرانه از انجام تقاضای او در این مورد امتناع میورزید و از او خواهش میکرد که در کاری که بوی مرطوب نیست مداخله ننماید. کنتس ماریا احساس میکرد که نیکلای جهان خاصی دارد که مورد عشق و علاقه آتشین اوست و در این جهان قوانینی معتبر است که او قدرت درک آنها را ندارد. چنانکه شاهزاده خانم ماریا از نیکوئیهای نیکلای بزرگستانش حکایت میکرد و اعمال او را در این باره میستود، نیکلای خشمناک میشد و جواب میداد: «بهیچوجه! هرگز این عمل منظور من نبوده است. من برای خیر و رفاه ایشان حتی انگشت کوچک خود را هم حرکت نمیدهم. تمام داستانهای خیر و صلاح هموطنان ما شعر و افسانه پیر زنان است - تنها منظور و هدف من اینست که فرزندان ما بگدائی نیفتند. من باید تاملتی که زنده هستم ثروتی برای ایشان بیندوزم. همین بس!»

پس مشتهای خود را گره کرده میگفت: «برای انجام این منظور نظم و خشونت لازم است...»

و سپس بسخن خود میافزود: «والبتہ انصاف و عدالت... زیرا اگر دهقان لخت و گرسنه باشد فقط يك اسب لاغر در طریله داشته باشد، نه میتواند برای خودش کار مفیدی انجام دهد و نه برای من!»

بیشك چون نیکلای هرگز باین اندیشه نه یافتاد که آنچه انجام میدهد برای رفاه حال دیگران و از نظر زهد و پرهیزکاری است طبیعتاً هر کاری را که انجام میداد ثمر بخش بود. ثروت نیکلای بسرعت رو بفرزونی میرفت و روستایان دهکده مجاور نزدا و میآمدند و از وی خواهش میکردند که ایشان را از اربابان نشان بخرد و تا مدتها پس از مرگش مردم خاطرات فرمانروائی او را گرامی و محترم میداشتند و میگفتند: «ارباب خوبی بود... اول بفکر دهقانان بود و پس از آن بفکر خود... او مراعات کسی را نمیکرد ولی رویهم ارباب حقیقی بود!»



یگانه چیزی که گاهی نیکلای را در اندازهٔ امور املاک خود رنج میداد مزاج آتشین او بود که میخواست بعات قدیمی هوساری مشتهای خود را بکاراندازد. در آغاز کار این رفتار خود را بیچوجه شایستهٔ ملامت و سرزنش نمیدانست اما در سال دوم عروسی نظریهٔ او نسبت باین نوع مجازات ناگهان تغییر یافت.

یکبار در فصل تابستان کدخدای باکوچاروف که جانشین درون متوفی شده و متهم بود که بسیار حقه باز و سهل انگار است فراخوانده شد. نیکلای نزد او بهشتی رفت و پس از نخستین جوابهای کدخدا از دهلیز صدای فریاد و ضرباتی بگوش رسید. هنگامیکه نیکلای برای صرف چاشت بخانه مراجعت کرد بنزد همسرش که در اطاق نشسته و سر را روی قاب گلدوزی خم کرده بود رفت و بعات خویش داستان کدخدای باکوچاروف را حکایت کرد. کنتس مازیا در حالیکه سرخرو سفید میشد و لبها را بهم میفشرد همچنان سر را خم کرده نشسته بود و بشوهرش کلمه‌ای جواب نمیداد.

نیکلای از یاد آوردی یکی از سحنه‌های برخورد خود با کدخدا بخشم و غضب آمده گفت:

— عجب زل و قیچی است! اگر لاقل بمن میگفت که مست بوده است و ندیده ...

پس ناگهان پرسید:

— ماری! اما ترا چه میشود؟

— کنتس مازیا سر برداشت، میخواست سخنی بگوید اما دوباره سر بر زیر افکند و ابهارا

جمع کرد.

— چه شده؟ دوست من! ترا چه میشود؟ ...

کنتس مازیای نازیسا همیشه هنگام گریستن زیبا جلوه میکرد. او هرگز از درد و خشم نهیگریست بلکه همیشه از اندوه و تأثر گریه میکرد. و هنگامیکه میگریست چشمهای تابناکش بسیار جذاب و گیرامیشد.

هنوز نیکلای دست او را بدست نگرفته بود که ماریا بگریه افتاد.

— نیکلای، من میدیدم ... او مقصراست اما تو، چرا ... نیکلای ...

و بادستها صورتش را پوشاند.

نیکلای خاموش و برافروخته از وی دور شد و بگام زدن پرداخت. او میدانست که همسرش

برای چه میگردید ، اما نمیتوانست یکباره باوی موافقت نماید و آنچه را از کودکی بآن خو گرفته است وعادی، می شمارد ، زشت و ناشایسته بداند.

نیکلای از خود می پرسید : « آیا اینها احساسات بیجا و افسانه های زنانه است یا اینکه ماریا حق دارد ؟ » قبل از آنکه این مسأله را پیش خود حل کند بار دیگر بچهره رنج کشیده و پرمحبت وی نظر کرد و ناگهان دریافت که ماریا حق دارد و اصولاً مدتهاست که او در پیشگاه وجدان خود از این رفتار خویش شرمساز است.

پس بهم سرش نزدیک شده آهسته گفت:

- ماری ! بتوقول میدهم که این عمل دیگر تکرار نخواهد شد .
مانند کودکی که تقاضای عفو و بخشایش میکند لرزان لرزان تکرار کرد:

- هرگز تکرار نخواهد شد.

قطرات اشک با سرعت بیشتر از چشمهای کمنس فرو می ریخت . دست شوهرش را گرفت و بوسید . برای تغییر دادن موضوع گفتگو بدست او که انگشتی با تصویر سر لائو کون در یکی از انگشتهای آن بود نگر بسته گفت :

- نیکلا ! چه وقت نگین انگشت خود را شکسته ای؟

نیکلای برافروخته گفت:

- امروز . در همان موقع . آخ ! ماری ! دیگر این مطلب را بیاد من نیاور!

پس بشکین انگشتی خود اشاره کرده بسخن افزود:

- بشارت خود با تو عهد میکنم که این عمل را دیگر انجام ندهم . بگذار این نگین شکسته

تا ابد برای من یادآور این صحنه باشد.

از آن موقع بیعد نیکلای همینکه هنگام بحث و گفتگو با کدخدا و مباشر تحریک میشد و میخواست مشتها را گره کند نگین شکسته را در انگشت میچرخاند و دیگر بصورت طرف نمینگریست . با اینحال سالی یکی دومرتبه خود را فراموش میساخت و بی اختیار نقض عهد میکرد و سپس نزد همسرش میآمد ، بگناه خود اعتراف مینمود و قول میداد که این بار آخرین مرتبه خواهد بود.

و بهم سرش میگفت:

- ماری ! توحماً مرا تحقیر میکنی؟ من سزاوار تحقیر تو هستم.

کمنس ماریا که میکوشید او را تسلیم دهد با ندوه میگفت:

- در این مواقع اگر نمیتوانی خود داری کنی زودتر آن محل را ترک کن و از آنجا

دور شو!

در اجتماع اشراف دهکده نیکلای مورد احترام بود اما او را دوست نداشتند . چون علائق اشرافیت توجه او را بخود مشغول نمیداشت، عده ای او را مغرور و دیگران مردی احمق مینداشتند. سراسر تابستان او، از زمان کشت بهاری تا برداشت محصول ، صرف اشتغال بامور فلاحی میشد . در فصل پاییزی یا همان جدبیت و پیشکاری که در امور کشاورزی داشت یکی دو ماه بشکار میپرداخت . زمستانها بدهکده های دیگر میرفت و یا وقت خود را با مطالعه میگذراند . بیش از همه بمطالعه کتب تاریخی میپرداخت که سالیانه در ازاء پرداخت مبلغی آئونه بود . چنانکه میگفت برای خود کتابخانه ای حبابی ترقیب داده بود و با خود عهد کرده بود که تمام کتبی را که میخرده مطالعه کند.

نیکلای با قیافه پرابهتی در دفتر کار خود می نشست و مشغول خواندن میشد . نخست مطالعه جزو و وظایف وی بشمار میرفت و سپس تدریجاً بصورت سرگرمی عادی او در آمد که او را خرسند میساخت چنانکه او مینداشت بکار جدی اشتغال دارد ، نیکلای بجز مواردی که بدنال کار

های خود میرفت اغلب اوقات زمستان را درخانه بسر میبرد و درمیان خانواده خود می‌نشست و درعلائق و مناسبات میان مادر و اطفال مداخله می‌نمود. او پیوسته بهمسرش نزدیکتر میشد و روز بروز روح و دل ویرا گنجینه محاسن مییافت.

سونیا از موقع عروسی نیکلای درخانه اومیزبست. نیکلای حتی پیش از ازدواج خود درحالی که خود را مفسر می‌شمرد و از سونیا تحسین میکرد آنچه را که میان او و سونیا گذشته بود برای همسرش حکایت کرد و از شاهزاده خانم ماریا تقاضا نمود که با دختر عموی او مهربان و گشاده رو باشد. کنش ماریا تقصیر شوهرش را کاملاً دریافت و خود را نیز در مقابل سونیا گناهکار می‌پنداشت. تصور میکرد که نسرورت وی در انتخاب نیکلای مؤثر بوده است، هرگز نمیتوانست سونیا را ملامت کند و آرزو میکرد که او را دوست داشته باشد. اما نه تنها او را دوست نمیداشت بلکه اغلب اوقات از او کینه بدل میگرفت و نمیتوانست بر خشم و کینه خود غالب شود.

روزی درباره سونیا و بیعدالتی خود نسبت بوی بادوست خویش ناتاشا گفتگو میکرد.

— ناتاشا گفت:

— میدانی چیست؟ توانجیل بسیار خوانده‌ای. در این کتاب مقدس آیه ایست که با وضع سونیا

متناسب است

کنش ماریا با تعجب پرسید:

— این آیه کدامست؟

ناتاشا گفت:

— «بدارا داده میشود و از نادار گرفته میشود» فهمیدی؟ او نادار است؛ برای چه؟ من

نمیدانم. شاید درنهایت او خود پسندی وجود نداشته باشد. من نمیدانم. اما ازوی گرفته میشود و همه چیز گرفته شده است. گاهی من فوق‌العاده بحال او رقت می‌آورم. سابقاً بسیار میل داشتم که نیکلای باوی ازدواج کند. اما همیشه گوئی حس قبل‌الوقوع بمن میگفت که این عمل انجام نخواهد گرفت. سونیا شکوفه بی‌ثمری است، میدانی، مثل شکوفه‌هایی است که گاهی درمیان بوته توت فرنگی یافت میشود. گاهی دلم بحالش می‌سوزد و زمانی تصور میکنم که او اگر بجای ما بود باین مطلب چون ما توجه نداشت.

هرچند کنش ماریا برای ناتاشا توضیح داد که این آیه انجیل مفهوم دیگری دارد با اینحال هنگام نگرستن بسونیا با تفسیری که ناتاشا از این آیه انجیل کرده بود موافقت داشت. حقیقه نیز بنظر میرسد که سونیا از وضع خود شکنجه و عذاب نمیکشد و از سرنوشت خود یعنی شکوفه بی‌ثمر بودن کاملاً رضایت دارد. بنظر میرسد که او تمام خانواده را بیش از بلك افراد آن دوست میدارد. او مانند گربه بخانه بیش از ما کنان آن انس و علاقه داشت. از کنش پیرپرستاری میکرد و اطفال را نوازش میداد و لوس میکرد، همیشه آماده انجام خدمات جزئی بود که شایستگی انجام آنرا داشت. اما دیگران تمام این خدمات را بی‌اختیار با اندک سپاس‌گزادی ازوی قبول میکردند...

عمارت اربابی تپه‌های لیبی دوباره ساخته شد اما آن ابهت و عظمت را که در دوران حیات

شاهزاده مرحوم داشت از دست داده بود.

ساختمانهایی که از نظر ضرورت بنای آنها شروع شده بود بیش از اندازه ساده جلوه میکرد خانه عظیمی روی پی‌های سنگی قدیم بوجود آمد و فقط داخل آن رنگ شده بود و با ساده‌ترین و خشنترین نیمکها و صندلی‌های راحت و میز و صندلی‌های چوب سپیدار که درود گران دهکده ساخته

بودند تزئین یافت. خانه بسیار وسیع بود، برای خدمتکاران و مهمانان اطافهای مخصوصی وجود داشت. خویشاوندان زاستوفها و بالکونسکیها گاهی با تمام افراد خانواده خود و شانزده اسب و دهها خدمتکار بینه‌های لیبی بمپمانی میآمدند و ماهها در آنجا زندگانی میکردند. بعلاوه سالی چهار مرتبه در روزهای تولد و نامگذاری نیکلای کتس و ماریا در حدود صد نفر مهمان در آنجا پذیرائی میشدند و گاهی این جمعیت نیز یکی دو روز در آنجا توقف میکردند. بقیه اوقات سال زندگانی جریان منظم خود را با کار روزانه و صرف جای و چاشت و ناهار از محصول دهکده طی میکرد.

پنجم دسامبر سال ۱۸۲۰، در فصل زمستان شب، عید نیکلای مقدس بود. آنسال ناتاشا وشوهر و کودکش از اوائل پائیز در خانه برادر مهمان بودند. بی‌یر برای انجام کارهای خصوصی خود مدت سه هفته بی‌طرز بزرگ رفته بود و ای اینک هفت هفته میگذشت که هنوز برنگشته بود و همه منتظر مراجعت او بودند.

روز پنجم دسامبر بجز خانواده بسز و خوف واسیلی فیودورویچ دنیسوف، دوست قدیمی نیکلای، نیز که اینک ژنرال بازنشسته ای بود در خانه راستوفا مهمان بود.

نیکلای میدانست که روز ششم، یعنی در روز نامگذاری او، مهمانان بسیاری بخانه ایشان خواهند آمد و او باید قبای تاتاری را از تن بیرون کند و نیمه تنه بپوشد و کفشهای تنگ و نوک باریک بپا کند و بکلیمای تازه ای که بخرج اوساخته شده بود برود و سپس تبریک و تمهیت دیگران را بپذیرد بعلاوه ناچار باید مهمانان را بصرف چاشت دعوت نماید و درباره انتخابات اشراف و محصول آنسال گفتگو کند. اما با اینهمه خود را محقق میدانست که روز پیش از جشن نامگذاری خودش را چون ایام دیگر بگذرانند. ز قبل از ناهار نیکلای بحساب کدخدای دهکده ریازان که ملک برادرزاده همسرش بود رسیدگی کرد، دو نامه تجارتمی نوشت و با غل گوسفندان و گاودانی واسطبل اسپان سرکشی کرد. برای جلوگیری از باده گساری روستایان در فردای آنروز که عید نیکلای مقدس بود اقداماتی بعمل آورد و برای صرف ناهار بخانه رفت و ای هنوز فرصت نکرده بود چند کلمه با همسرش در خلوت گفتگو کند که سر میز غذای بیست نفری که تمام افراد خانواده گرد آن نشسته بودند نشست.

در اطراف این میز غذا مادرش، پیرزنی بنام بلوا که باوی زندگانی می کرد، همسرش، سه فرزند او، پرستار و معلم سرخانه، برادرزاده همسرش با معلم سرخانه خود، سوتیا، دنیسوف، ناتاشا با سه بچه اش و پرستاران ایشان و میخائیل ابوانیچ پیر، معمار شاهزاده که غروب عمر خود را در تپه های ایسی می گذرانند دیده می شدند.

کنش ماریا در انتهای دیگر میز روبروی نیکلای نشسته بود. چون شوهرش بجای خود نشست کمتر ماریا از طرز برداشتن دستمال سفره و تنگ و استکان که بصورت پیش کشید دریافت که شوهرش، چنانکه گاهی، مخصوصاً پیش از خوردن سوپ و هنگامیکه از کار یکسر سرسفره غذا

میآید. اتفاق میافتد که خلق و عبوس است. کنتس ماریا این حالت را بسیار خوب می‌شناخت و در موافقی که او خود آسایش خیال نداشت با کمال آرامش صبر می‌کرد تا شوهرش سوپ خود را بخورد و سپس با وی گفتگو میکرد و او را وادار می‌ساخت تا اعتراف کند که بی‌جهت که خلق و عبوس شده است. اما امروز این تدبیر خود را بکلی فراموش ساخت. از خشم بی‌جهت شوهرش بخود رنجیده و آزرده خاطر شده خود را بدبخت می‌پنداشت. از نیکلای پرسید که کجا بوده است. نیکلای به سؤال او جواب داد. باز پرسید که آیا کارهای او روبه‌راه و منظم است. نیکلای از لحن غیر طبیعی او چهره را باخوشونت درهم کشید و شتابان ویرا پاسخ داد.

کنتس ماریا باخود اندیشید: « پس من اشتباه نکرده‌ام. اما بی‌جهت سبب او با من تندی میکند ؟ »

کنتس ماریا رآهنگ جواب شوهر بی‌میلی و عدم رضایت ویرا بخود و تمایل به قطع گفتگو را دریافت، سخنان خود را غیر طبیعی می‌پنداشت اما نمیتوانست از ادامه پرسش‌های دیگر خودداری کند. دنبی‌وف بزودی گفتگو را در سر میز گرم کرد و بان جنبه عمومی داد و کنتس ماریا نتوانست با شوهرش گفتگو کند. چون از سر سفره برخاستند و برای عرض سپاسگزاری نزد کنتس پیر رفتند، کنتس ماریا دست خود را بجانب شوهرش دراز کرد و او را بوسید و پرسید که برای چه از او خشمگین است.

نیکلای گفت :

« تو همیشه افکار عجیب داری. من حتی در فکر خشم و تندی و کج خلقی هم نیوده‌ام. اما کلمه همیشه بکنتس ماریا جواب می‌داد: « آری، کج خلق و عبوسم و نمی‌خواهم علت آنرا بگویم. »

روابط زناشویی نیکلای و کنتس ماریا چنان نیکو بود که حتی سونیا و کنتس پیر که از حسد آرزوی ناسازگاری ایشان را داشتند نمی‌توانستند بهانه‌ای برای انتقاد و ملامت بیابند، اما میان این زن و شوهر نیز گاهگاه دقیق ناسازگاری و خصومت وجود داشت. گاهی، مخصوصاً پس از سعادت‌بخش‌ترین دوره‌ها، ناکهان حس بیگانگی و کینه در میان ایشان خود نمایی می‌نمود. این حس بیشتر از همه در ایام حمل و بارداری کنتس ماریا ظاهر می‌شد. در این زمان نیز کنتس ماریا چنین دوره‌ای را می‌گذراند.

نیکلای بی‌صدای بلند و گوئی شادمان (کنتس ماریا می‌پنداشت که عمداً برای آزردن او با این آهنگ مسرت‌آمیز سخن می‌گوید) گفت :

« خوب، (۱) messieurs et madames، من از ساعت شش تا کمون نشسته‌ام و فردا هم باید رنج بشکم اما امروز باید برای استراحت رفت. و بسی آنکه دیگر کلمه‌ای بکنتس ماریا بگویم باطابق تالار کوچک رفت و روی نیمکت دراز کشید.

کنتس ماریا باخود گفت: « همیشه چنین است. بجز من با همه سخن می‌گوید. می‌بینم، می‌بینم که از من بیزار است. مخصوصاً در این وضع » پس بشکم پیش آمده خود نظری انداخت و در آینه چهره زرد و رنگه، باخته و لاغر خود را با چشم‌هایی که از هر وقت دیگر درشت‌تر بنظر میرسید مشاهده کرد.

همه چیز : فریاد و قهقههٔ دنیوف ، گفتگوی ناتاشا و مخصوصاً آن نگاهی که سونیاشابان بوی افکند در نظرش نامطبوع شد .

سونیا همیشه نخستین بهانه‌ای بود که کنتس ماریا را بچشم و برافروختگی تحریک میکرد . کنتس ماریا پس از آنکه مدتی بامهمانان نشست و یک کلمه از آنچه گفتند درک نکرد آهسته از اطاق خارج شد و باطاق کودکان رفت .

بچه‌ها روی صندلی‌ها نشسته در خیال بمسکومسافرت می‌کردند و او را دعوت نمودند که با ایشان برود . او هم روی صندلی نشست و با ایشان مشغول بازی شد اما اندیشهٔ شوهر و خشم بی‌جهت ویرا آرام و آسوده نمیگذاشت . ازجا برخاست و درحالیکه بزحمت روی پنجه‌های پاحرکت میکرد بتالار کوچک رفت .

بخود میگفت : « شاید او نخواهیده باشد ، باید صریح و بی‌پرده با او گفتگو کنم . »
آندریوشا ، پسر بزرگش ، تقلید او را درمی‌آورد و نوک پا نوک پا پشت سرش می‌آمد . ولی کنتس ماریا متوجه او نمیشد .

سونیا که کنتس ماریا میپنداشت همه‌جا در سر راه او سبز میشود در تالار بزرگ باو گفت :
(۱) *Chère Marie , il dort , je crois , il est si fatigué* . — بهتر است آندریوشا او را بیدار نکنند ...

کنتس ماریا بعقب نگرست ، آندریوشا را پشت سر خود دید ، در یافت که حق با سونیاست و مخصوصاً بدین سبب برافروخت و ظاهراً بزحمت از اظهار سخنان تند و زننده خود داری کرد و سخنی نگفت و برای اینکه از سونیا اطاعت نکرده باشد یادست بآندریوشا اشاره کرد که صدا نکند اما بدنش بیاید و بجانب در رفت . از اطافی که نیکلای در آن خفته بود صدای تنفس موزون نیکلای که هم‌سرش با کمترین زیر و بم آن آشنا بود بگوش میرسید . کنتس ماریا بمحض شنیدن این صدای تنفس در مقابل خود چهرهٔ نیکلارا با پیشانی زیبا و صاف و سپیل و تمام خطوط سیمایش که اغلب در خاموشی شب ، هنگامیکه نیکلای خفته بود ، مدتها بآن مینگرست مشاهده کرد . ناگهان نیکلای حرکتی کرد و بسر فیه افتاد و در همان لحظه آندریوشا از پشت در فریاد کشید :

— پاپاجان ، مامان جان اینجا ایستاده .

کنتس ماریا از ترس رنگ باخت و بادت پی در پی بی‌سرش اشاره کرد که خاموش باشد . آندریوشا خاموش شد و سکوتی که برای کنتس ماریا وحشتناک بود یک دقیقه بطول انجامید . او میدانست که اگر نیکلای را از خواب بیدار کند بسیار خشمگین خواهد شد . ناگهان از پشت در خس‌خس و جنبش جدیدی بگوش رسید و صدای ناراضی نیکلای برخاست :

— یک دقیقه آسایش بمن نمیدهند . ماری ، تو هستی؟ چرا! او را اینجا آوردی؟

— فقط آمده‌ام ببینم ... نمی‌دانستم ... معذرت میخواهم ...

نیکلای سرفه‌ای کرد و خاموش شد ، کنتس ماریا از در دور شد و پسرش را بساطاق بچه‌ها برد . پس از پنج دقیقه ناتاشای کوچک و سیاه چشم سه ساله که محبوب پدر بود چون از برادرش شنید که پدر خفته است و مادر در تالار است بی‌آنکه مادرش متوجه شود بفرد پدر دوید .

دخترک سیاه‌چشم شجاعانه در را کوفت و با گامهای محکم پاهای کوچک و فربه خود بسمت نیمکت رفت و پس از معاینهٔ وضع پدر که پشت بوی خفته بود روی پنجه‌ها بلند شد و دست پدر را که

۱ — ماریای عزیزم ، تصور میکنم خوابیده . بسیار خسته است .

زیر سرش قرار داشت بوسید . نیکلای بالبخند مهر و محبت سر را برگرداند .
از پشت در صدای آهسته - و بیمناک گفتس ماریا بگوش می رسید :

- نانا ، نانا ، نانا ؛ پایا جان می خواهد بخوابد .

ناناشای کوچک با اطمینان جواب داد :

- نه ، ماما ؛ نمی خواهد بخوابد . او می بخندد .

نیکلای با ها را از نیمکت پائین انداخت ، دخترش را بلند کرد و در آغوش گرفت و
به سرش گفت :

- ماشا ، بیا تو !

کتس ماریا وارد اطاق شد و کنار شوهرش نشست و معجوبانه گفت :

- من ندیدم که چگونه او پشت سر من بنینجا دوید . تصادفاً از مقابل اطاق تو می گذشتم .
نیکلای که بایک دست دخترش را نگهداشته بود ، به سرش نظر کرد و متوجه قیافه پوزش -
خواه او شد پس بادت دیگر کتس را در آغوش کشید و موهایش را بوسید .

از نانا ، پرسید :

- اجازه دارم ماما را ببوسم ؟

ناناشا خنده شرم آگینی کرده در حالیکه محل بوسه نیکلای را در چهره مادرش نشان میداد
باز دست آمرانه ای گفت :

- یکی دیگر !

نیکلای در جواب سؤال هم سرش که میدانست آرزو مند پرش آنت گفت :

- من نمیدانم که بچه سبب تو تصور میکنی که من کج خلق و عبوس هستم ؟

- تو نمیتوانی تصور کنی که وقتی تو در این حال هستی من چقدر خود را بدبخت و تنهامی بینم .
همیشه تصور میکنم ...

نیکلای شادمان گفت :

- ماری ! بس است ، حماقت را کنار بگذار !

- تصور میکنم که تو نمی توانی مرا دوست داشته باشی ، زیرا من فوق العاده زشت هستم ...
و همیشه ... اما اینک ... در اینو ...

- آخ ا راستی تو چقدر مضحکی ! زیبا محبوب واقع نمیشود بلکه محبوب و زیبا جلوه میکند .
فقط «مالوینا» و امثال او را بخاطر زیباییشان دوست دارند . اما آیا من زخم را دوست دارم ؟ البته
از نظر زیبایی دوست ندارم . نمیدانم چگونه برای تو توضیح بدهم . وقتی میان ما اختلافی
چون امروز پیش می آید و تو نزد من نیستی مثل اینست که من دست و پای خود را کم میکنم و نمیتوانم
هیچ کاری را انجام دهم . خوب ، آیا من انگشت خود را دوست دارم ؟ دوست ندارم اما تو آزمایش
کن که آنرا قطع کنی ...

- نه ، من چنین نیستم ، اما نمی فهمم . پس تو بر من خشمگین نیستی ؟

نیکلای لبخند زنان گفت :

- فوق العاده بر تو خشمگینم .

و با این سخن از جا برخاسته موهای خود را مرتب کرد و بگامزدن در اطاق پرداخت و گفت :

- باری ، میدانی که درباره چه فکر میکردم ؟

در این موقع که ایشان با هم آشتی کرده بودند نیکلای بیدرتنگ افکار خود را برای هم سرش

بیان کرد ولی از وی نپرسید که آیا مایل و آماده بشنیدن سخنان او هست یا نه . زیرا برای او فرق نداشت . اندیشه‌ای بخاطرش رسیده بود ، بنابراین همسرش نیز باید در این فکر سهیم باشد و برای کنتس قصد خود را دربارهٔ افتاع پی‌یر که تابهار نزد ایشان بماند حکایت کرد .

کنتس ماریا بخندان وی گوش میداد ، گاهی تذکراتی میداد و بنوبهٔ خود افکار خود را برای شوهرش بیان میکرد . افکار او در اطراف کودکش دور میزد .

کنتس ماریا بناتاشای کوچک اشاره کرده بزبان فرانسه گفت :
در وجود اوزن بخوبی خود نمائی میکند . شما مازنان را ملامت میکنید که منطقی نیستیم
اما او نمونه‌ای از منطبق ماست . من میگویم که پایا می‌خواهد بخوابد اما او میگوید : نه ، پایا
میخندد و حق با اوست .

کنتس ماریا بگفتن این سخن لبخند میزد .

— آری ، آری !

نیکلای دخترش را روی دست نیرومند خود گرفت ، او را بالای سر برده روی شانه اش نشاند ، پاهای او را گرفت و باوی در اطاق راه رفت . در چهرهٔ پدر و دختر بیک اندازه آثار سمادت ناشی از بیفکری نقش بسته بود .

کنتس ماریا آهسته بزبان فرانسه گفت :

— میدانن چيست ؟ شاید تو بی‌انصافی میکنی ؟ تو این یکی را بیش از اندازه دوست داری ؛

— آری ، اما چه میشود کرد ؟ .. کوشش میکنم که نشان ندهم ...

در اینموقع صدای بسته شدن در و صدای پا از دهلیز و سرسرا بگوش رسید ، گوئی کسی
بخانه وارد شده بود .

— یکنفر وارد شد .

کنتس ماریا گفت :

— من مطمئنم که پی‌یر است . میروم تحقیق کنم .

و از اطاق خارج شد .

نیکلای بیدرنک در غیاب او با دخترش بنای دویدن باطراف اطاق گذاشت . پس نفس زنان
بسرعت دختر خندان را از شانه پائین آورده بسینه چسباند . پرشهای او هنگام دویدن او را بیاد
رقص انداخت و در حالیکه بصورت کرد و نازنین و کودکانه و خوش و خرم دخترش مینگریست بخود
میگفت که راستی اگر درسین پیری این دختر را به جالس رقص ببرم و چون پدر مرحومم که گاهگاه
با دختر خود دانیلو کویر میرقصید باوی مازورکا برقصم ، این ناتاشای سیاه چشم سه‌ساله در آنموقع
چه قیافه‌ای خواهد داشت ؟

پس از چند دقیقه کنتس ماریا باطاق مراجعت کرده گفت :

— نیکلا ، او ، اوست ! اینک ناتاشای ما جان گرفته است . چه خوب بود شادی و اشتیاق

ناتاشا را میدیدی و میشنیدی که چگونه پی‌یر را بسبب توقف بیش از اندازه اش در پطرزبورگ
ملامت میکرد .

پس تبسم کنان بدخترش که خود را بپدر چسبانده بود نگر بسته گفت :

— خوب ، برویم ، زودتر برویم ! بالاخره از هم جدا شوید !

نیکلای دست دخترش را گرفته از اطاق بیرون رفت .
 کنس ماریا در تالار ماند و آهسته پیش خود گفت :
 - هرگز ، هرگز باور نمی‌کردم که ممکن است این اندازه سعادتمند باشم .
 لبخندی چهره‌اش را روشن ساخت اما در همانه‌وقع آهی برآورد و در نگاهش اندک اندوهی
 خوانده شد ، گوئی بجز آن سعادت که کنس ماریا احساس میکرد سعادت دیگری وجود داشت که
 در این زندگانی بآن دسترسی نبود و اینک ، در این دقیقه ، کنس بی‌اراده بیاد آن افتاد .

ناتاشا اوائل بهار سال ۱۸۱۳ شوهر کرده بود و در سال ۱۸۲۰ سه دختر و یک پسر داشت. پسرش را بسیار دوست میداشت و خود باو غذا میداد. ناتاشا باندازه‌ای چاق و فربه شده بود که دشوار بنظر میرسید کسی این مادر نیرومند را نانا‌شای لاغر و پرجنبش سابق بیندارد. خطوط سیمایش برجسته و مشخص شده بود و قیافه آرام و ملایم و گشوده‌ای داشت. در چهره وی مانند سابق آن آتش اشتباهی که پیوسته فروزان بود و سبب جذابیت و گیرندگی او میشد دیگر وجود نداشت. اینک اغلب اوقات تنها چهره و اندام او دیده میشد ولی دیگر ضمیرش در قیافه‌اش منعکس نبود از فقط مادر نیرومند و زیبا و باروری جلوه میکرد. اینک آن آتش سابق بندرت در نهاد او مشتعل میشد. این آتش پنهانی تنها در مواقعی شعله‌ور میگشت که مانند آنروز شوهرش ارسفر مراجعت میکرد یا طفلش از بیماری بهبودی می‌یافت یا با کنس ماریا راجع بشاهزاده آندره سخن میگفت (باشوهر خود بتصور اینکه مبادا خاطرات شاهزاده آندره رشک و حسادت او را برانگیزد هرگز راجع بشاهزاده آندره گفتگو نمیکرد)

و بسیار بندرت اتفاق میافتاد که بمناسبتی بخواندن آواز رغبت کند. او پس از ازدواج دیگر آواز نمیخواند) ولی در آن دقایق نادری که آتش سابق در پیکر جاذب و زیبایی او شعله‌ور میشد، جذابتر از پیش جلوه میکرد.

ناتاشا از روز ازدواج خود با شوهرش در مسکو و پترزبورگ و دهکده حوالی مسکو و نزد مادرش یعنی در خانه نیکلای زندگی میکرد. بزوخوای جوان در اجتماعات بندرت دیده می‌شد و کسانی که او را در اجتماعات میدیدند از معاشرت وی خرسند و راضی نمیشدند. او دیگر مهربان و دوست داشتنی نبود، نمیتوان گفت که ناتاشا تنهایی و عزالت را دوست داشت (او نمیتوانست که آیا تنهایی را دوست دارد یا نه، حتی میپنداشت که تنهایی را دوست ندارد) اما چون دوران آبستنی و زایمان را میگذراند و بکودکش شیر میداد و در هر لحظه از زندگانی شوهرش سهیم بود نمیتوانست این وظایف را جز با امتناع از رفتن با اجتماع اشراف بجای آورد. تمام کسانی که ناتاشا را قبل از ازدواج میشناختند از تغییری که در او حاصل شده بود تعجب می‌کردند و این تغییر را خارق‌العاده میپنداشتند. تنها کنس پیر که باحی مادری دریافته بود که تمام ظن‌های احساسات ناتاشا تنها احتیاج بشکلی خانواده و زناشویی بود (چنانکه در آتراندویه اغلب بعد تا بهزل میگفت). تنها

مادر از شگفتی کسانیکه نمیتوانستند ناتاشا را بشناسند تعجب مینمود و پیوسته تکرار میکرد که ناتاشا همسر و مادر کم نظیری خواهد بود .

کنتس می گفت :

... آری او شوهر و اطفالش را بینهایت دوست خواهد داشت. باندازه ای دوست خواهد داشت که عمل او احقانه جلوه می کند.

ناتاشا پیرو آن قاعده طلایی ظاهر فریب نبود که مردمان خردمند ، مخصوصاً فرانسویان ، آنرا موعظه میکنند و میگویند: دختر پس از ازدواج نباید تنزل کند و نباید استعداد و قریحه خود را خفته بگذارد بلکه باید بیشتر از دوران قبل از ازدواج بظاهر خود بپردازد و شوهر خود را چنانکه پیش از ازدواج میفریفت و بسوی خود میکشید، بفریبد و بسوی خود جلب کند. ناتاشا سرعکس بیکبار تمام اسباب گیرندگی و جذابیت خود را که آواز خواندن یکی از نیر و مندترین آنها بود کنار گذاشت و بهین جهت نیز از آواز خواندن خودداری کرد که صدایش فوق العاده جذاب و فریبنده بود. ناتاشا در فکر رفتار خود ویا در اندیشه طسرافت و لطافت سخنان خویش نبود و درباره اینسکه خود را با بهترین وضع و آرایش بشوهر نشان دهد، ویا او را با تقاضای خود مناجم شود نمیانداشید. او تمام کارها را بخلاف این قاعده طلایی انجام میداد

ناتاشا دریافته بود که بکار بردن وسائل جلب مردان که بیشتر بواسطه غریزه فطری آنرا آموخته بود، اینک با مشاهده چشمهای شوهرش که از همان دقیقه اول همه چیز یعنی جان و دل خود را بوی تسلیم کرد ، بی آنکه کوچکترین رازی را در دل پنهان سازد، دیگر بسیار مضحك خواهد بود. ناتاشا احساس میکرد که احساسات شاعرانه پییر را مفتون و فریفته اوناخته بلکه چیز دیگری که مبهم و نامعلوم است و در عین حال مانند پیوند روح با بدن محکم میباشد رشته محبت و پیوند دوستی او را باشوهرش استوار و محکم ساخته است.

آرایش و حلقه حلقه کردن گیسوان و پوشیدن دامن پف کرده برای جلب توجه و کشیدن شوهر به سمت خود در نظر ناتاشا بهمان اندازه عجیب بود که برای خوش آیند خود آرایش کند. شاید آراستن خود را برای آنکه مورد پسند دیگران واقع شود خوش داشت (هر چند این مسأله را قطع و یقین نمیدانست) اما وقت این کار را نداشت. علت اصلی که بخواندن آوار نه پیرداخت و در آرایش صرف وقت نمیکرد و در فکر انتخاب و آراستن کلمات خود نبود این بود که هرگز وقت اشتغال باین کارها نداشت .

همه میدانند که انسان استعداد آنرا دارد تا سراپا در موضوع واحدی، هر قدر هم جزئی جلوه کند، مستغرق شود. و همه میدانند که هیچ موضوع بآن اندازه کوچک نیست که در صورت توجه عمیق و کامل بدان بی نهایت بزرگ نشود.

موضوعی که توجه ناتاشا را بخود معطوف ساخت و سراپا در آن مستغرق نمود خانواده یعنی شوهری بود که میبایست او را چنان در دست خود نگه دارد که بصورت غیر قابل انفکاک بهمسرش و بگوید کابی که حمل و زایمان و شیر دادن و تربیت کردن آنها بعهده ناتاشا بود متعلق باشد.

ناتاشا هر چه پیشتر، نه با عقل بلکه با تمام جسم و جان خود، در موضوعی که او را بخود مشغول میساخت نفوذ و تعمق میکرد، این موضوع بیشتر بزرگ میشد و نیروی خود را در مقابل آن ضعیفتر و ناچیزتر مینماداشت، چنانکه تمام نیروی خود را در اطراف همین موضوع متمرکز میساخت ولی با اینحال فرصت نمیکرد آنچه را که در نظرش ضروری مینماید انجام دهد.

استدلال و مباحثات راجع بحقوق زنان و روابط زن و شوهر و آزادی و حق قایشان، هر چند

مانند امروز عنوان **مسائل** نداشت، در آن موقع نیز مانند امروز موجود بود. اما این مسائل نه تنها مورد توجه و علاقه ناتاشا نبود بلکه او بهیچوجه آنها را درک نمیکرد.

این مسائل در آن موقع نیز مانند امروز فقط برای کسانی وجود داشت که در زناشویی تنها لذت حاصله از زناشویی را در نظر داشتند، نه تمام اهمیت آن را که عبارت از تشکیل خانواده بود.

مباحثات آنزمان و مسائل امروزی نظیر این مسائل که بچه ترسیم می‌توان از غذا لذت بیشتری را برد برای مردمی که بمشغور تغذیه غذا می‌خورند و برای تشکیل خانواده زناشویی می‌کنند، در آن موقع وجود نداشت همچنانکه، امروز هم وجود ندارد.

اگر هدف غذا تغذیه جسم باشد، در این صورت کسی که یکبارہ دو وعده غذا می‌خورد شاید لذت بیشتری ببرد اما بهدفعه اصلی نمی‌رسد، زیرا دو وعده غذا در آن واحد نمی‌تواند بوسیلهٔ معده هضم شود.

اگر هدف زناشویی تشکیل خانواده باشد، در این صورت کسانی که میخواهند چند زن یا چند شوهر داشته باشند شاید بیشتر کسب لذت کنند اما بهیچوجه خانواده نخواهند داشت.

اگر هدف غذا تغذیه و هدف زناشویی تشکیل خانواده باشد، این مسأله فقط بدینوسیله حل میشود که بیش از اندازه‌ای که معده قدرت هضم آنرا دارد نخورند و بیش از آن شمارهٔ زن و شوهری که برای تشکیل خانواده لازم است، یعنی بیش از یک زن یا شوهر، اختیار نکنند. ناتاشا بشوهر احتیاج داشت. بوی شوهری داده شد. و شوهر بوی خانواده داد. و اینک نه تنها احتیاجی بشوهر دیگر و بهتری مشاهده نمی‌کرد بلکه چون تمام نیروی روحی او متوجه آن بود که باین شوهر و خانواده خدمت کند، حتی نمیتوانست پیش خود مجسم نماید و شاید هرگز علاقمند باین تصور مجسم نبود که اگر وضع دیگری وجود داشت چه میشد.

ناتاشا بطور کلی اجتماع را دوست نداشت اما در عوض معاشرت باخویشاوندان - کنش‌ماریا برادرش، مادرش و سونیا - را بیشتر گرامی میداشت. او معاشرت کسانی را که می‌توانست با موه‌های ژولیده و جامهٔ خانه و چهرهٔ شادمان و قدم‌های بلند از اطاق کودکان خارج شده نزد ایشان برود و قنداقی را که بجای لگهٔ سبز بدبوی امروزی آن روز لگهٔ زرد روی آن دیده میشد با نان نشان دهد و سخنان تسلی‌بخش ایشانرا دربارهٔ اینکه اینک حال کودک بمراقب بهتر است بشنود، ارجحند و گرامی می‌شمرد.

ناتاشا باندازه‌ای نسبت بخود سهل انگار و بی‌اعتنا بود که لباس او، آرایش موه‌های او، سخنانی که بدون فکر و تعمق میگفت، رشک و حسد وی (او سونیا، بدایه و بهر زن زیبا و نازیبا رشک میبرد) موضوع عادی مزاح تمام نزدیکانش بود. عقیدهٔ عمومی این بود که بی‌ی بر را بهیچ بند همسرش بسته اند و حقیقهٔ نیز چنین بود. ناتاشا از همان روز اول ازدواج با وضوح کامل توضیح داد که از شوهرش چه میخواهد. بی‌ی بر از این نظریهٔ همسرش که بی‌ی وی کاملاً تازه و نو بود و تعلق هر دقیقه از زندگی او را بسزن و خانواده اش طلب میکرد بسیار تعجب نمود. بی‌ی بر از تقاضای همسرش متعجب شد اما دلخوش گشت و بان تسلیم شد.

اطاعت بی‌ی بر از همسرش عبارت بود از اینکه جرأت نداشت نه تنها بدنبال زن دیگری بیفتد بلکه حتی هنگام گفتگو با زنان دیگر تبسم کند، جرأت نداشت برای صرف غذا یا وقت گذرانی از روی هوس پول خرج کند، باستثنای مواردی که کار داشت بکلوب برود، و با اشتغالات علمی که همسرش آنرا جزو کارهای او محسوب میداشت و هر چند بهیچوجه از آن سر در نمی‌آورد اهمیت بسیاری برای آن قائل بود، میپرداخت بهیچوجه اجازه نداشت بفرهای طولانی برود. در عوض بی‌ی بر در خانه کاملاً حق داشت که بدلبخواه خورد رفتار کند و صاحب اختیار خانجود باشد: ناتاشا در خانه مانند کمیز در برابر صاحب و شوهر خود رفتار میکرد و هنگامیکه بی‌ی بر بکاری اشتغال داشت (یعنی در دفتر خود کتاب میخواند یا چیزی مینوشت) تمام افراد خانواده آهسته راه میرفتند. اگر بی‌ی بر

بجیزی اظهارعلاقه میکرد بیشک آنچه دوست داشت انجام میگرفت. اگر چیزی میخواست و آرزویی داشت ناتاشا فوراً ازجا میجست و برای اجرای آرزوی او میشتافت.

تمام خانه بااوامرخصوصی شوهر یعنی با آرزوهای پی‌یر که ناتاشا میکوشید بحس و گمان بآن پی برد اداره میشد. شیوه زندگی، محل اقامت، آشنائی و معاشرت، روابط دوستی و صودت، اشتغالات ناتاشا، پرورش و تربیت کودکان - همه و همه نه تنها بنامیل و اراده بیان نا شده پی‌یر انجام میگرفت بلکه ناتاشا میکوشید درضمن گفتگو باشوهرش از شیوه تفکر پی‌یر با آرزوهای پنیانی او نیز پی‌یر برد. بدرستی اصل و ماهیت خواستهای پی‌یر را حدس میزد و پس از پی بردن بخواستهای و آرزو های او باثبات و استوار از آن پیروی میکرد. و چون پی‌یر میخواست خواسته و آرزوی خویش را تغییر دهد ناتاشا باهمان سلاح با او مبارزه میکرد.

مثلا درایام دشواری که پی‌یر هرگز نمیتوانست فراموش کند، یعنی پس از تولد کودک ضعیف اول، که ناگزیر سه دایه برای او عوض کردند و ناتاشا از نومییدی بیمار شد، یکبار پی‌یر افکار روس‌ها را جمع بانرات غیرطبیعی و زبان بخش‌تغذیه طفل بوسیله دایه که خود با آن موافق بود برای ناتاشا توضیح داد، از تولد بیجه دوم باوجود عکس‌العمل مادر و طبیبان و شوهرش که با شیردادن او بکودک مخالفت میکردند و آنرا عمل بیسابقه و زبان‌آوری می‌پنداشتند، ناتاشا در عقیده خود اصرار میورزید و از آن پی‌یر سه طفلش را خود شیر میداد.

اغلب اوقات اتفاق میافتاد که زن و شوهر در دقایق خشم و برافروختگی جدال و کشمکش داشتند اما مدتها پس از نزاع و کشمکش پی‌یر با شادمانی و تعجب نه تنها در گفتار هم‌سرش بلکه در کردار او نیز همان اندیشه خود را که ناتاشا بقصد مخالفت با آن باوی کشمکش میکرد مشاهده مینمود. حتی نه تنها همان اندیشه را مشاهده میکرد بلکه آنرا از آنچه زائید بود او بواسطه التهاب نزاع و کشمکش بآن میافزود پاک و مصفا مییافت.

پی‌یر پس از هفت سال زناشویی با رضایت و اطمینان دریافت که او مرد زشت و پلیدی نبود و باینجهت باین نکته آگاه شد که هم‌سر خود را انعکاس وجود خود مشاهده میکرد. او متوجه شد که در نهادش تمام نیکیه‌ها و زشتیه‌ها آمیخته باهم در نبرد بایکدیگر وجود دارد. اما در وجود هم‌سرش تنها آنچه حقیقه خوب بود منعکس میشد و آنچه کاملاً خوب نبود مطرود میگشت. این انعکاس از راه افکار منطقی بوجود نیامد بلکه از طریق اسرار آمیز و بلاواسطه دیگری بوقوع پیوست.

دوماه پیش، موقعیکه پی رهنورد در خانه راستوفها میزیست، نامه‌ای از شاهزاده فیودور دریافت کرد که او را برای بحث در مسائل مهمی بیطرز بورك فراخوانده بود. این مسائل مورد توجه اعضای یکی از جمعیت‌های بطرز بورك بود که پی‌ریکی از بنیان‌گذاران اصلی آن بشمار میرفت. چون ناتاشا این نامه را مانند تمام نامه‌های دیگر شوهرش خواند با وجود تمام دشواری فراق وی موافقت کرد که پی‌ری بیطرز بورك برود. ناتاشا برای آنچه به محیط فعالیت عقلانی و تجریدی شوهرش تعلق داشت، بی‌آنکه آنرا درک کند، اهمیت عظیمی قائل بود و پیوسته در بیم و نگرانی بسر میبرد که مبادا مزاحم اینگونه اعمال شوهر باشد. پس از قرائت نامه در جواب نگاه پیرسان و معجوب پی‌ری بدو گفت که بیطرز بورك برود اما موقع بازگشت خود را دقیقاً تعیین کند. در نتیجه پی‌ری برای مدت چهار هفته مرخصی گرفت. در اینموقع دو هفته از خاتمه مرخصی پی‌ری میگذشت و ناتاشا پیوسته در ترس و اندوه و خشم و برافروختگی بسر میبرد.

دنیسوف، ژنرال بازنشسته، که از وضع موجود خویش ناراضی مینمود و در این دو هفته آخر بخانه راستوفها وارد شده بود باشگفتی و اندوهی که بهیچوجه باشکل و شمایل سابق این مردم محبوب شباهت نداشت بِناتاشا مینگریست. نگاه افسرده و ملال‌انگیز، و جوابهای بیجا و نامناسب و گفتگو دربارهٔ اطاق کودکان یگانه‌چیزی بود که او در وجود این افسونگر سابق یعنی ناتاشا مشاهده میکرد و یا از زبان او میشنید.

ناتاشا تمام این مدت اندوهناک و برافروخته بود، مخصوصاً در مواقعی که مادریا برادر وی سونیا و کنتس ماریا ضمن تسلی او میکوشیدند پی‌ری را تبرئه کنند و بپناهائی برای تأخیر او اختراع نمایند.

ناتاشا دربارهٔ همان کارها که با اهمیت و عظمت آنها اطمینان را سخر داشت میگفت:

— تمام اینها حماقت است و تمام این تفکرات او بجائی نخواهد رسید و این اجتماع چون اجتماع ابلهان مهمل و بیبوده است.

و باین سخنان برای شیر دادن یگانه‌پرش پتیا با طاق کودک کان میرفت.

هیچکس نمیتوانست سختی منطقی تر و تسلی بخش تر از بیان این موجود سه ماهه، هنگامیکه مقابل

پستان او دراز کشیده بود و مادرش حرکت دهان و تنفس او را باینی احساس میکرد بوی بگوید. این موجود میگفت: «تو خشمگین هستی، تو حسادت میورزی، دلت میخواهد از او انتقام بکشی، تو میترسی، اما من او هستم، خود او هستم...» آری! این سخنان جوابی نداشت و حقیقت محض بود.

ناتاشا در این دو هفته اضطراب پیوسته برای تسلی و آرامش خود نزد کودک میدوید و باندازه‌ای او را پرستاری میکرد که بیش از حد لزوم کودک غذا خورد و بیمار شد. ناتاشا از بیماری او وحشت داشت ولی این بیماری کودک برای او نافع بود زیرا پرستاری و مراقبت کودک از اضطراب و نگرانی وی درباره شوهرش میکاست.

هنگامیکه او مشغول شیر دادن کودک بود هیاهوی کالسکه پی‌یراز کنار هشتی بگوش رسید و دایه که میدانست با چه وسیله باید خانمش را شادمان سازد بیصدا و خرسند و شتابان از در اطاق وارد شد.

ناتاشا که بیم داشت مبدا با حرکت خود کودک خفته را بیدار کند تند و آهسته پرسید:

— آمد؟

دایه آهسته گفت:

— خانم جان، آمدند.

خون بصورت ناتاشا دوید و بیارایش بی اختیار حرکت کرد. اما جشن از جاو بیرون دویدن از اطاق امکان نداشت. کودک دوباره چشم کشود و نگاهی به مادر کرد، گوئی میگفت: «تو اینجا هستی» و باز با تنبلی مشغول خوردن شیر شد.

ناتاشا آرام و آهسته پستانش را از دهان طفل بیرون کشید، او را اندکی تکان داده بدست دایه سپرد و با شتاب بجانب در رفت. اما در آستانه در توقف کرد، گوئی وجدانش ناراحت شده بود که از فرط شادمانی کودک را زودتر از معمول رها ساخته است و عقب نگرست. دایه در این حال آرنج هارا بالا برده کودک را از روی نرده اطراف تخت خواب بروی تشک میگذاشت.

دایه با محرمیت خاصی که میان دایگان و بانوان خانواده موجود است تبسم کمان گفت:

— آری، دیگر بروید، بروید! خانم، آسوده باشید، بروید!

ناتاشا شتابان بسر داد وید.

در اینموقع دنیسوف که با چپق از دفتر کار وارد سالار میشد برای نخستین بار ناتاشا را شناخت.

نور خیره کننده و درخشان شادمانی از چهره دگرگون گشته اش ساطع بود.

ناتاشا در حال دویدن بوی گفت:

— آمد!

دنیسوف با آنکه پی‌یرا زیاد دوست نداشت احساس کرد که از ورود او بشور و شف آمدن است. ناتاشا چون بسر سرا رسید هیکل بلند قامتی را در پالتوی پوست دید که مشغول باز کردن شال خود بود.

ناتاشا بخود میگفت: «او! او! درست است، خود اوست!» و بوی او دویده شوهر را در آغوش کشید، سرش را بسینه او چسباند و سپس از وی جدا شده بچهره سرخ و شبنم آلوده و خوشبخت پی‌یرا نگرست و بخود گفت: «آری، اوست، خوشبخت و راضی...»

ناگهان تمام رنج انتظار را که در دو هفته اخیر تحمل کرده بود بیاد آورد. برق شادی که در چهره اش میدرخشد ناپدید شد. چهره درهم کشید و وسیله ملامت خشم آگین را بسر روی پی‌یرا فروریخت.

- آری، حالت خوبست، بسیار خوشحالی، خوش گذرانده ای ... اما من؟ لافل میخواستی بگوید کانت رحم کنی. من شیر میدهم، شیرم خشک شد ... پتیادم مریک بود. اما تو مشغول خوش گذرانی بودی، آری، مشغول خوش گذرانی بودی ...

پی‌یر میدانست که تقصیر ندارد، زیرا نمیتوانست زودتر مراجعت کند. میدانست که این طفیان خشم و غضب از طرف همسرش شایسته نیست، میدانست که پس از دودقیقه خشم و غضب وی زائل خواهد شد. از همه مهمتر میدانست که خود سرخوش و شادمان است. میخواست لبخند بزند اما حتی جرأت نداشت در این باره ببیند. ناچار قیافه رقت انگیز و بیمناکی بخود گرفت و سر را خم کرد و گفت:

- بخدا که نمیتوانستم! اما حال پتیاجطور است!

- اکنون عیبی ندارد، برویم! چگونگی خجالت نمیکشی! کاش میتوانستی ببینی که بدون تو من چقدر رنج میکشیدم ...

- تو سالم هستی؟

ناتاشا بی آنکه دست او را رها سازد میگفت:

- برویم، برویم!

ایشان با طاق خسود رفتند.

وقتی نیکلای و همسرش بجنجوی پی‌یر آمدند، او در اطاق کودکان بود و پسر شیرخوارش را که از خواب بیدار شده بود در کف پهن دست راست خود نگهداشته نوازش میکرد، بر چهره پهن کودک با دهان گشوده و بیدندان لبخند شادمانی نقش بسته بود. طوفان خشم همسرش دیگر مدتی پیش سپری شده بود و خورشید خیره کننده و نشاط انگیز بر چهره ناتاشا که بامهر و محبت بشوهر و پسر مینگریست میدرخشید.

ناتاشا میگفت:

- باشاهزاده فیودور راجع بتمام مطالب گفتگو کردی؟

- آری؛ بسیار عالی.

می‌بینی چه خوب نگه میدارد (منظور ناتاشا سر کودک بود) خوب، چقدر مرا ترسانند!

راستی شاهزاده خانم را دیدی؟ راست است که او عاشق این جوان شده است؟

- آری، میتوانی تصور کنی؟ ...

در این موقع نیکلای با کتس ماریا وارد اطاق شد. پی‌یر بی آنکه کودک را از روی دستش پائین بیاورد، خم شد و بسا ایشان روپوسی کرد و بسئالات ایشان جواب داد. اما ظاهراً با وجود مطالب بسیار جالبی که گفتگو درباره آن ضرورت داشت وضع کودک باشب کلامه و سر لوزان تمام توجه پی‌یر را بخود معطوف ساخته بود.

کتس ماریا در حالیکه بکودک مینگریست و با او بازی میکرد گفت:

- چه شیرین است!

پس روپوشور آورده گفت:

- نیکلای! من نفیهمم که چگونه توجدا بیت این موجودات کوچک فریتمده را درک نمیکنی؟

نیکلای نگاه سردی بکودک انداخته گفت:

— نه بیفهم! نه میتوانم. یک تکه گوشت... پی‌یر، برویم!

کنتر ماویا برای تبرئه شوهر خود گفت:

— اصل مطلب ایست که او پدر فوق‌العاده مهربانیت اما قسط وقتی که کودك بيك

سالگی میرسد...

نافاسا گفت:

— نه. پی‌یر پرستار ودایه بسیار خوبیست. او میگوید که دست او درست با اندازه نشیمن

کودك ساخته شده است. نگاه کنید!

ناکبان پی‌یر کودك را در آغوش گرفته‌ا و را بدایه داد و خندان گفت:

— اما قطنه برای این.

مانند تمام خانواده‌های حقیقی در خانه اربابی تپه‌های لیبی چند جهان کاملاً متفاوت با هم میزیست که ضمن آنکه هر يك از ایشان خصوصیت خود را حفظ می‌کرد ، بی‌کدیگر موافقت و گذشت نشان میدادند چنانکه بصورت واحد هم آهنگی درهم می‌آمیخت . هر حادثه‌ای که در خانه روی میداد برای تمام این جهانها بیک اندازه مهم و نشاط بخش یا غم انگیز بود اما هر جهان علل مخصوص بخود و مستقل از دیگران داشت تا از حادثه‌ای شادمان و مسرور یا اندوهگین و محزون شود .

در مثل ورود پی‌یر حادثه مهم شادبخت بود و همه را شادمان و مسرور می‌ساخت .

خدمتکاران که پاکترین و صادقترین فئات هستند ، زیرا نه از روی گفتگوها و ابراز احساسات بلکه از روی اعمال و شیوه زندگی اربابان خود در باره ایشان داوری میکنند ، باینجهت از ورود پی‌یر خوشحال بودند که میدانستند کنت با حضور وی دیگر هر روز برای رسیدگی بامور کشاورزی و مراقبت دهقانان نخواهد رفت و شادانتر و مهربانتر خواهد بود و بعلاوه همه کس در روز عیدی که بزودی فرامی‌رسید از پی‌یر هدایای گرانبهای دریافت خواهد کرد .

کودکان و پرستاران باینجهت از ورود بز و خوف شادمان و مسرور بودند که هیچکس مانند پی‌یر ایشان را در زندگی عمومی شریک نمی‌ساخت . تنها او میتوانست با پیمانو آن اکوسز (یگانه قطعه‌ای که میتوانست بزند) را بفروزد که چنانکه خود میگفت ، با هفتک آن ممکن بود همه گونه رقصید ، بعلاوه بیشک برای همه هدایا و سوغاتهای هم آورده بود .

نیکولنکا که اینک کودک پانزده ساله ودانا و لاغر و عللیل بود و موهای بور مجعد و چشمهای زیبا داشت باینجهت شادمان و مسرور بود که به عمو پی‌یر (نیکولنکا پی‌یرا چنین مینامید) عشق و علاقه آتشین داشت . هیچکس به نیکولنکا تلقین نکرده بود که پی‌یرا تا آن درجه دوست داشته باشد . اصولاً او فقط بمدرت پی‌یر را میدید . مری او ، کنتس ماریا ۶ تمام نیروی خود را در این راه صرف می‌کرد که نیکولنکا را وادار کند تا شوهرش راه چمنان که او خود دوست داشت ، دوست داشته باشد و نیکولنکا نیز شوهر عمه خود را دوست داشت اما دوستی و محبت وی به نیکلای کم و بیش رنگ تحقیق و تمسخر را داشت . ولی پی‌یر را میپرسید . او نمیخواست مانند شوهر عمه خود ، نیکلای ، هوسار بشود و مدال ژورژ دریافت

کند بلکه میخواست مانند پی‌یر دانشمند و عاقل و مهربان باشد. در حضور پی‌یر همیشه برق خرسندی و نشاط از چهره اش میدرخشید و هنگامیکه پی‌یر ویرا مخاطب میساخت سرخ میشد و بدشواری نفس میکشید. تمام کلماتی را که پی‌یر میگفت بخاطر میسپرد و بعداً با سال یا در تنهایی آنها را بیاد میآورد و در معنی هر یک از آن کلمات تعمق میکرد. زندگی‌گانی گذشته پی‌یر و بدبختی او قبل از سال ۱۸۱۲ که از مسوعات خویش در آن باره تصویری مبهم و شاعرانه برای خود ساخته و پرداخته بود، ماجرای او در مسکو، اسارت او، قصه پلاتون کاراتایف که داستان او را از پی‌یر شنیده بود، عشق او بناتاشا که این کودک نیز بوی عشق و محبتی خاص داشت، و مهمتر از همه دوستی او با پدرش که نیکولنکا ویرا بیاد نداشت - تمام این جهات پی‌یر را در نظرش چون قهرمان مقدس مجسم میساخت.

از سخنان گسیخته‌ای که درباره پدرش و ناتاشا می‌شنید و از هیجان پی‌یر هنگام صحبت از پدر متوفایش و از محبت آمیخته با احترام ناتاشا هنگام یادآوری او، در نیکولنکا که تازه داشت به مفهوم عشق و محبت پی‌یر میبرد این تصور ایجاد شد که پدرش ناتاشا را دوست میداشته و هنگام مرگ او را برای دوست خود بارگ گذاشته است. پدرش را بخاطر نداشت ولی او را موجود الهی می‌پنداشت که نمیتوانست تصور آشکاری از او برای خود ایجاد کند و جز با طپش قلب و اشکهای اندوه و اشتیاق درباره او بیندیشد. باین جهات کودک از ورود پی‌یر خوشبخت و خرسند بود.

همانان باینجهت از ورود پی‌یر مسرور بودند که او میدانست چگونه بهره‌محل رونق بدهد و افراد آنرا بهم بیوندد.

افزاد بزرگسال خانواده از مراجعت دوستی که در حضور وی زندگی سهلتر و آرامتر میگذشت شادمان بودند.

پیرزنان از هدایایی که پی‌یر آورده بود و مهمتر از همه از اینکه ناتاشا باز جان میگرفت و دل زنده میشد شادمان بودند.

پی‌یر متوجه این جهانهای مختلف و نظریات گوناگون آنها درباره خود بود و شتابان بهریک آنچه را انتظار میکشید میداد.

پی‌یر که پیرشانحواس‌ترین و فراموشکارترین مردم بود اینک طبق صورتی که همسرش تنظیم کرده بود، همه چیزها خرید و حتی سفارشهای مادر زن و برادرزانش را نیز انجام داده و لباس پیشکشی برای بلووا و اسباب بازیهای اطفال برادرزانش را نیز همراه آورده بود. در نخستین ایام از دواج خود از اصرار همسرش که از وی طلب میکرد حتی يك قلم از آنچه باید بخرد فراموش نکند متعجب میشد و از اندوه جدی او هنگام مراجعت از اولین سفر و فراموش ساختن همه چیز مبہوت و متحیر گشت. اما بعدها باین وضع خو گرفت. اینک چون میدانست که ناتاشا برای خود هیچ کاری بوی رجوع نمیکند و برای دیگران نیز فقط وقتی سفارش میدهد که پی‌یر خود داوطلب انجام آن است، برخلاف انتظار خود از خرید هدیه‌ها برای تمام افسراد خانواده خرسند و خشنود میشد و هرگز چیزی را فراموش نمیکرد. و چنانچه مورد شمات و ملامت ناتاشا واقع میشد، تنها باینجهت بود که اشیاء زائد و فوق‌العاده گران خریداری میکرد. ناتاشا میکوشید تاخست را به بینظمی و سهل‌انگاری خود که بعقیده اکثر مردم جزو معایب او بود ولی پی‌یر در شمار محاسن او میپنداشت، بیفزاید.

از همان موقع که پی‌یر با خانواده‌ای که ظاهراً مخارج بسیار داشت در خانه بزرگی مسکن گزید با کمال تعجب متوجه شد که مخارج زندگی او نصف سابق است و وضع مالی او که در ایام اخیر - مخصوصاً در نتیجه پرداخت قروض همسر سابقش - رو بوخامت رفته بود تدریجاً اصلاح میشود.

چون زندگانش نظم و ترتیب داشت هزینه آن ارزانتر بود. پی‌یر دیگر دربند ایجاد کرانیه‌ترین تجمل یعنی آن نوع زندگانی که هر لحظه بتوان جریان آنرا تغییر داد نبود و دیگر این زندگانی مجلل را آرزو نمی‌کرد و پنداشت که شیوه زندگانی او یکباره تادم‌مرک تعیین شده است و تغییر آن دیگر در قدرت او نیست و بهمین جهت مخارج این گونه زندگانی ارزان بود.

پی‌یر با چهره شادمان و متبسم آنچه خریده بود مرتب می‌ساخت. درحالی‌که مانند کانداران قوازه پارچه‌ها باز میکرد میگفت:

— نگاه کن!

ناتاشا که روبروی او نشسته دختر بزرگش را روی زانو نشانده بود، بلاشتاب چشم‌هایی تابناکش را از شوهرش با آنچه او نشان میداد گرداند و گفت:

— این برای بلوواست؟ بسیار عالیست؛
 با انگشتهای جنس پارچه را آزمایش کرد.
 — قطعاً متری یک روبر خریدی؟
 پی‌یر بهای پارچه را گفت.
 ناتاشا گفت:

— گران است. خوب، بچه‌ها چقدر خوشحال خواهند شد، ماما هم خوشحال میشود.
 پس شانه طلایی مروارید نشان را که در آن موقع تازه مرسوم شده بود تماشا کرده درحالی‌که قدرت نگهداری لب‌خند خود را نداشت سخن خود افزود:

— فقط تو بی‌بوده اینرا برای من خریدهای.
 پی‌یر گفت:

— من این شانه را با صراحت آدل خریدم.
 ناتاشا شانه را در میان گیسوان خود گذاشت و گفت:

— چه موقع آنرا برخواهم زد؟ وقتی ماشنگرا از خانه بیرون می‌برم. شاید در آن موقع هنوز استعمال این شانه‌ها مرسوم باشد. خوب، برویم؛
 ایشان هدایا را جمع کرده نخست باطاق کودکان و سپس نزد کنتس رفتند.

کنتس مانند معمول با بلووا نشسته و باقال ورق مشغول بود که ناتاشا پی‌یر با بسته‌های زیر بغل باطاق پذیرائی وارد شدند. سن کنتس از ۶۰ میگذشت. تمام موهایش سپید شده بود و شب کلاهی بر سر میگذاشت که حاشیه چین‌دار آن تمام صورتش را احاطه میکرد. چهره‌اش چین خورده، لب بالایش تورفته و چشم‌هایش بی‌فروغ بود. پس از مرگ پسر و شوهرش که با آن سرعت در پی یکدیگر بوقوع پیوست، خود را موجودی می‌پنداشت که بتصادف در این جهان فراموش شده است و وجودش هیچ هدف و معنی ندارد. او می‌خورد و می‌نوشد و می‌خوابد و بیدار بود اما زندگانی نمی‌کرد. زندگانی برای او هیچ معنی و مفهومی نداشت. او جز آرامش چیز دیگری از زندگی نمی‌خواست و این آرامش را فقط میتوانست در مرگ بیابد. اما تا زمانیکه مرگ فرانهمرسید ناگزیر بود زندگانی کند یعنی نبروهای حیاتی خود را بکار برد. در وجود او آنچه در اطفال کوچک و مردم بسیار پیر مشاهده میشود بعالیترین درجه محسوس بود. در زندگانی وی هیچ هدف خارجی دیده نمیشد بلکه فقط لزوم تمرین و بکار انداختن تمایلات و استعداد های گوناگون وی آشکار بود و تنها با اینجهت بخوردن و خوابیدن و اندیشیدن و سخن گفتن و گریستن و کار کردن و خشمگین شدن و اعمالی از این قبیل نیاز داشت که دارای معده و مغز و عضلات و اعصاب و طحال بود. تمام این کارها را بدون انگیزه و

هدف خارجی انجام میداد و اعمال او با اعمال مردم دیگر که صاحب تمام نیروهای حیوانی و هدفی که در راه وصول بدان کوشش و مجاهدت میکنند هدف دیگری یعنی تمرین و ورزش نیروی آنان را از نظر ما مستور مینماید شباهت نداشت. او فقط باینجهت سخن میگفت که ناگزیر بود ریه و زبان خود را بکار برد. فقط باینجهت مانند کودکی میگریست که بدفع رطوبت غده‌های اشک چشم خود نیاز داشت. . . آنچه برای مردم نیرومند هدف شمرده میشود برای او ظاهراً بهانه بشمار میرفت. در مثل بامدادان، مخصوصاً اگر شب پیش غذای چرب خورده بود، احتیاج بابرآز خشم و غضب پیدا میکرد و آنوقت نزدیکترین بهانه یعنی ثقل ساعه بلووارا برای اشتعال آتش ختم خود انتخاب میکرد.

چنانکه از گوشه دیگر اطاق آهسته باری شروع بسخن میکرد و مثلاً آهسته میگفت:

— عزیزم! مثل اینکه امروز گرم‌تر است.

و هنگامیکه بلووارا جواب میداد: « البته تشریف آورده‌اند؟ » خشمناک و غرغرکنان

میگفت:

— خداوندا! چقدر گرواحق است!

بهانه دیگر او توتون انقبیه بود که در نظرش گاهی خشک و زمانی مرطوب جلوه میکرد و یا خوب سائیده نشده بود. پس از این فورا نهی خشم و هیجان چهره‌اش زرد میشد و خدمتکاران وی از روی علائم مطمئن میدانستند که چه موقع دوباره بلووارا و توتون مرطوب و چه وقت چیره بانوی ایشان زرد خواهد شد. همانگونه که نیازمند بود سپرز خود را بکار بیندازد. بهمین ترتیب گاهی بقایای قوای فکری او بکار تمرین نیاز داشت و بهانه این عمل فال ورق بود. هنگامیکه گریستن ضرورت داشت مرگ کت مرحوم را بهانه میکرد و چون ابراز حس نگرانی و اضطراب را احساس میکرد نیکلای و سلامت مزاج وی را بهانه فرار میداد. چون ضرورت ادای کلمات تند و زنده را احساس میکرد، از شاهزاده خانم‌ماریا بهانه میگرفت. اغلب اوقات، هنگامیکه در ساعت هفت، پس از استراحت هاضمه در اطاق تاریک احتیاج بسخن گفتن پیدا میکرد، نقل داستانهای را که پیوسته برای همان شنوندگان تکرار میشد بهانه فرار میداد.

تمام افراد خانواده از اینوضع پیرزن اطلاع داشتند، اگرچه هیچک از ایشان هرگز در این باره سخن نمیگفت و تمامی در راه ارضای این نیازمندیهای او سعی و کوشش میکردند ولی گاهگاه از نگاههای نادر و لبخند خفیف اندوهناک که نیکلای وی بی‌وناغاشا و کنتس ماریا با یکدیگر گردید و بدل میکردند آشکار میشد که ایشان وضع او را درک میکنند.

اما این نگاهها بجز این کویای مطالب دیگر نیز بود، چنانکه بخوبی بیان میکرد که او کار خود را در این جهان انجام داده است و آنچه ایشان اینک در مقابل خود می‌بینند تنها قسمتی از وجود اوست و ایشان نیز روزی بسر نوشت او دچار خواهند شد. همه با شادمانی از وی اطاعت میکردند و میدانستند که برای رضای این موجودی که زمانی بسیار گرمی و مانند ایشان سرشار از نیروی حیات بود و اینک موجود رقت‌انگیزی شده باید محرومیت‌هایی را تحمل نمایند. این نگاهها میگفتند:

Memento mori (۱)

اما از میان تمام افراد خانواده فقط چند نفر که کاملاً کودن و احمق بودند و اطفال کوچک این مطالب را درک نمیکردند و از وی پرهیز مینمودند.

چون پی‌یر وه‌سرش باطابق پذیرائی آمدند ، کنتس در حالت نیازمندی اشتغال بکار فکری بود و فال‌ورق میگرفت و باینجهت باوجود آنکه بنا بعبادت کلماتی را که همیشه هنگام مراجعت پی‌یر یا پسرش از مسافرت تکرار میکرد مانند: «بالاخره ، بالاخره آمدی ، عزیزم! خیدلی منتظرت بودیم . خوب ، خدا را شکر» گهت باوجود آنکه هنگام دریافت هدایا از پی‌یر سخنان عسادی دیگر خود یعنی : «عزیزم! تواهدیه برای من گرانها تری ، متشکرم که بمن پیرزن هدیه میدی ... » را تکرار کرد معذالك آشکار بود که ورود پی‌یر در این دقیقه برای او مطبوع نیست زیرا توجه او را از فال ورق نیمه تمام منحرف میساخت . وبهمین جهت نیز نخست فال ورق را تمام کرد و سپس هدایا را برداشت . هدایا عبارت بود از یک جعبه برای نگهداری ورق بازی که بسیار ظریف و عالی ساخته شده بود ، فنجان چینی سوز برنک آبی روشن با سرپوش که روی آن تصویر دختر شبانی را نقش کرده بودند ، انقیه دان طلا با تصویر کنت که پی‌یر بیکای از مینیاتور سازان پطرزبورگ سفارش داده بود . کنتس از مدت‌ها پیش آرزو داشت که چنین انقیه دانی داشته باشد . دلش نمیخواست در آنموقع بگرید و باینجهت بی اعتنا بتصویر شوهر متوفایش نگریست و بیشتر بتماشای جعبه ورق پرداخت .

– متشکرم ، دوست من ! تو مرا تسلی دادی . اما خودت بهتر از هر هدیه‌ای هستی راستی که وضع عجیبی بود! باید زنت را سرزنش کنی آخر این چه بساطی است ؟ وقتی تو اینجا نیستی او چون دیوانگان است . دیگر نه چشمش جائی را می‌بیند و نه گوشش چیزی را میشنود .
این سخن نیز از سخنان عادی او بود . پس بسخن افزود :

– آنتا تیموفه یونا ؛ نگاه کن دامادم چه ورق دان قشنگی برای ما آورده است .
بلووا از هدایا تحسین کرد و از پاره‌ای که پی‌یر برایش آورده بود شادمان و مسرور شد . پی‌یر و ناتاشا و نیکلای و کنتس ماریا و دیسوف میخواستند درباره مطالب بسیاری گفتگو کنند که بحث از آن در حضور کنتس شایسته نبود . ایشان نمیخواستند مطلبی را از وی پنهان نمایند بلکه کنتس پیر باندازه‌ای عقب مانده و از برخی چیزها دور افتاده بود که تا درباره موضوعی در حضور وی گفتگو میشد سئوالات بیجا میکرد و مطالبی را که چندبار گفته بود تکرار مینمود

وایشان ناچار بودند پیوسته بسئالات اوجواب دهند و بگویند که درمثل فلان مرده وبهمان ازدواج کرده‌است .

اما ایشان برحسب عادت هنگام صرف چای در اطاق پذیرائی کنار سماور نشسته بودند و پی‌یر بسئوالهای کنتس دربارهٔ اینکه شاهزاده واسیلی پیر شده و کنتس ماریا آلکسیونا سلام رسانده است و سئوالهای نظیر آن که نه برای خودش ضروری و نه برای دیگران جالب بود ، جواب میداد .

این گفتگو که برای همه کس غیر جالب بود ولی اجتناب ناپذیر مینمود درتمام مدت صرف چای جریان داشت . هنگام صرف چای تمام افراد بزرگسال خانواده در پیرامون میز گردن کاه روی آن سماور قرار داشت و سونبا مقابل آن نشسته بود جمع میشدند . کودکان و پرستاران ایشان مدتی قبل چای خورده بودند و صدای ایشان از تالار مجاور شنیده میشد . در موقع صرف چای همه درمحل معمول خود می‌نشستند . نیکلای در کنار بخاری پشت میز کوچکی می‌نشست و چای‌آورا با نجا می‌بردند . میلکای پیر با چهرهٔ خاکستری که چشم‌های درشت و بیرون آمده‌اش در آن برجسته‌تر جلوه میکرد و دختر میلکای اولی بود ، روی صندلی راحت کنار وی دراز میکشید . دنیسوف با موهای مجعد و سیبیل وریش دوطرفه که نیمی از آن سپید شده بود بانیمتنهٔ ژنرالی دگمه گشوده کنار کنتس ماریا می‌نشست . پی‌یر میان همسرش و کنتس پیر جای می‌گرفت . پی‌یر آنچه موجب جلب توجه پیرزن بود و میدانست که آن را درک خواهد کرد میگفت . دربارهٔ وقایع خارجی و اجتهامی و راجع بیه‌سالان کنتس پیرسخن میگفت که زمانی محفل حقیقه‌زنده و مستقلى را تشکیل میدادند اما اینک اکثرشان در اکناف جهان پراکنده شده مانند کنتس غروب زندگانی خویش را بجمع آوری بقایای خوشه‌های تخمی که در زندگانی کشته بودند میگذراندند .

اما فقط ایشان ، این همسالان ، در نظر کنتس پیر یگانه جهان جدی و واقعی جلوه میکردند . ناناشا از هیجان و اشتیاق پی‌یر دریافت که مسافرت او جالب بوده است و مطالب بسیاری را میخواهد نقل کند اما در حضور کنتس جرأت گفتن آن را ندارد . دنیسوف که عضو خانواده نبود و باینجهت احتیاط پی‌یر را درک نمیکرد ، بعلاوه از این وضع ناراضی بنظر میرسید ، توجه و علاقهٔ شدید خود را بعواید بطرز بزرگ نشان میداد و پیوسته پی‌یر را بر میانگيخت تا از حادثه‌ای که که بتازگی در هنگ سمیونوفسکی روی داده است و در بارهٔ وضع آرا کچیف و راجع بیجامهٔ انجیل سخن بگوید . پی‌یر گاهی باین بحث کشیده میشد و دربارهٔ این مطالب شروع بسخن میکرد اما هر بار نیکلای و ناناشا رشتهٔ گفتگو را بسلامت شاهزاده ایوان و کنتس ماریا آنتونونا میکشانند .

دنیسوف پرسید :

— خوب ، حماقت گوسترو ناتارینوا هنوز هم ادامه دارد ؟

پی‌یر فریاد کشید :

— ادامه دارد ؟ با شدت بیش از پیش ! حکومت دردست انجمن انجیل است .

کنتس که چای خود را خورده بود و ظاهراً میل داشت برای خشمناك شدن پس از غذا

بهانه‌ای پیدا کند ، پرسید :

— عزیزم ! چه گفتی ، از چه صحبت کردی ؟ حکومت ؛ من این مطلب را نمیفهمم ...

نیکلای که میدانست چگونه باید این مطلب را بزبان مادرش ترجمه کند ، چنین گفت :

— آری ، ماما ! میدانید چیست ؟ شاهزاده آلکساندر نیکلایویچ کالیستین جمعیتی تشکیل

داده است و میگویند قدرت و نفوذ بسیار دارد .

پی‌یر باین احتیاطی گفت :

- اینک تمام امور حکومت در دست آرا کجیف و گالیستین است. آنهم چه حکومتی! تصور میکنند که همه کس بصد آنها توطئه می‌چیند، از همه چیز می‌ترسند. کنتس رنجیده گفت:

- چطور؟ از شاهزاده آلکساندر نیکلابویچ انتقاد میکنند؟ او مرد بسیار محترم است. من زمانی او را در خانه ماریا آنتونونا ملاقات کرده‌ام.

و چون دید همه سکوت اختیار کردند بیشتر رنجید و چنین گفت:

امروز دیگر از همه انتقاد میکنند. انجمن انجیل؟ خوب، چه عیبی دارد؟ پس برخاست (دیگران نیز برخاستند) و با قیافه‌ی خشن بتالار رفت و کنار میز مخصوص خود نشست.

در میان سکوت حزن‌انگیزی که برقرار شد از اطاق مجاور قهقهه و صدای کودکانه بگوش رسید. ظاهراً در میان اطفال هیجان نشاط انگیز و مسرت آمیزی بوجود آمده بود.

از میان تمام صداها فریاد مسرت آمیز نانا شای کوچک بگوش میرسید.

- حاضر، حاضر!

پی‌یر نگاهی بکنتس ماریا و نیکلای انداخت (او هرگز چشم از نانا شای برنمیداشت) و لبخند سعادت‌بخشی بر لبش نقش بست و گفت:

- چه موسیقی سحرانگیزی!

کنتس ماریا گفت:

- جورابی که آننا ماکاروونا میبافت تمام شده!

پی‌یر از جا جست و گفت:

- آوه! من میروم تماشا کنم.

پس کنار در توقف کرده گفت:

- میدانی که چرا من این موسیقی را مخصوصاً دوست دارم، وقتی آنرا میشنوم، فوراً میفهمم همه چیز خوب و خوش است. امروز که از سفر می‌آمدم هر چه بخانه نزدیکتر میشدم برترس و وحشتم افزوده میشد. اما چون بر سر راه وارد و صدای قهقهه آندریوشا را شنیدم، بیدرنک دانستم که همه خوب و خوشند.

نیکلای سخنش را تأیید کرده گفت:

- میدانم، از این احساس اطلاع دارم. اما من نمیتوانم با تو باطاق کودکان بیایم، چون این جوراب‌ها هدیه‌ای است که برای من بافته میشود.

پی‌یر نزد اطفال رفت و صدای قهقهه و فریاد شدت یافت.

پس صدای پی‌یر بگوش رسید که میگفت:

- خوب، آننا ماکاروونا! اینجا در وسط اطاق و بفرمان من: يك دو، و هر وقت گفتم سه ...

تو اینجا بایست. تو هم بها بغل من. خوب، يك، دو.

لختی سکوت برقرار شد و پی‌یر فریاد کشید:

سه!

فریادهای شورانگیز کودکان در اطاق برخاست.

کودکان فریاد میکشیدند :

- دوتاست ! دوتاست !

منظورشان دوجوراب بود که آننا ما کاروونا بشیوه مخصوصی که جزو اسرار او بود در یکزمان روی میلهای بافندگی میبافت و همیشه وقتی تمام می شد در حضور کودکان پیروزمندانه از روی یکدیگر بیرون می کشید .

بزودی پس از آن کودکان برای گفتن شب بخیر آمدند و همه بزرگسالان را بوسیدند، پرستاران و مربیان تعظیم کردند و از اتاق بیرون رفتند. تنها دسال باشاگرد خود ماند. دسال آهسته شاگرد خود را برقتن بطبقه پائین دعوت میکرد.

نیکولنکا بالکونسکی نیز آهسته جواب میداد:

(۱) - Non, m-r Dessales, je demanderai à ma tante de rester

پس نیکولنکا بسوی عمه اش رفته گفت:

- عمه جان! بمن اجازه بدهید بمانم.

برچهره اش آثار تضرع و هیجان و اشتیاق نقش بسته بود، کنتس ماریا نگاهی بوی افکند و به پی‌رروی آورده گفت:

- وقتی شما اینجا هستید، اونمیتواند از شما جدا شود...

پی‌ربره بی‌سویسی دست داده گفت:

(۲) - Je vous le ramènerai tout-à-l'heure, m-r Dessales, bonsoir.

و تبسم کتان نیکولنکا را مخاطب ساخته گفت:

- ماهنوز در دست یکدیگر رانده ایم؟

پس زوبکنتس ماریا کرده گفت:

- ماری! چقدر شبیه او شده.

کودک برافروخته در حالیکه با چشمهای جذاب و درخشان پی‌ررامینگریست گفت:

- شبیه پدرم؟

پی‌رربعلامت تصدیق سر را حرکت داد و گفتگویی را که با ورود کودکان قطع شده بود ادامه داد: شاهزاده خانم ماریا کانوا دوزی میکرد. ناناشا بشوهر خود مینگریست و لحظه‌ای چشم از وی بر نه پیداشت. نیکولای و نسیوف از جا برخاستند. و چپ‌چپای خود را چاق کرده میکشیدند و از سونیا که افسرده و شکمبه کنار سماور نشسته بود، چای می‌گرفتند و پی‌در پی از پی‌رر سؤال میکردند:

۱- نه، مسیو دسال، من از عمه جان خواهش خواهم کرد که اینجا بمانم.

۲- آقای دسال! الساعه اورا نزد شما بر میگردانم. شب بخیر!

کودک مجید موی و علیل با چشم‌های درخشان خود، بی آنکه کسی بوی التفات کند، در گوشه‌ای نشسته بود و فقط سرخود را با موه‌های تابدار روی کردن نازکی که از یقه بسته بیرون آمده بود بطرف بی‌برمیچرخاند و گاه‌گاه حرکتی بخود میداد و پیش خود چیزی میگفت، ظاهراً احساسی تازه و نیرومند بر او دست یافته بود.

گفتگو در اطراف شایعات ننگین آن عصر دور میزد که بعالیترین قشر هیئات حاکمه مربوط بود و معمولاً اکثر مردم مهمترین و جالبترین قسمت سیاست داخلی را در آن مشاهده میکردند: دنیسوف که بسبب عدم موفقیت خود در خدمت دولتی از حکومت ناراضی بود خرسند و مسرور با اعمال احمقانه‌ای که بعقیده وی در آنه‌وقع در بطرز بزرگ انجام میگرفت گوش میداد و باتذکرات تند و زنده خود سخنان بی‌بر را تفسیر میکرد.

دنیسوف فریاد میکشید:

- در ایام سابق بایست آمانی بود تا بجه و مقام رسید، امروز باید با تاتارینوا و مادام کرودنر رقصید و نوشته‌های ... اکارستوزن و شرکاء را خواند. آخ! کاش بناپارت مهربان و شجاع‌مارا دوباره آزاد میکردند. بیشک دوباره عقل را بسراینها برمیگرداند. آخر این چه اقتضای است که هنگ‌سیمونوف را بدست این مرد که شوارتس میسپارند.

هر چند نیکلای مانند دنیسوف همه چیز را زشت نمی‌انگاشت ولی باز انتقاد از حکومت را عمل بسیار مهم و شایسته‌ای می‌شمرد و تصور میکرد که انتصاب فلانکس بسوزارت و تعیین دیگری بمقام استانداری کل و بیان تزار در فلان مورد و اظهارات وزیر در بهمان موقع همه و همه از امور بسیار مهم محسوب میشود. و توجه باین مسائل را ضروری می‌شمرد و از بی‌بر درباره آن تحقیق میکرد. پرسشهای بی‌دری نیکلای و دنیسوف از بی‌بر مجال نمیداد که گفتگو از حدود شایعات عادی در اطراف عالیترین قشر هیئات حاکمه خارج شود.

اما ناتاشا که از تمام افکار و شیوه‌های گفتار شوهر خود مستحضر بود مشاهده میکرد که بی‌بر مدعیست می‌خواهد گفتگو را به‌سیر دیگر بکشاند و اندیشه قلبی خود را، یعنی همان اندیشه‌ای که بخاطر آن برای مشورت با دوست جدید خود شاهزاده فیودور بیطرز بزرگ رفته است، بیان نماید اما قادر بانجام آن نیست باینجهت ناتاشا با سؤال: «کار تو با شاهزاده فیودورر بکجا کشید؟» بکمکش شتافت.

نیکلای پرسید:

- چه کاری بود؟

بی‌بر گرد خود نگرسته گفت:

- همیشه همانست که بود. همه مشاهده میکنند که وضع بحدی بد است که قابل تحمل نیست و وظیفه تمام مردم شرافتمند اینست که باندازه قدرت خود با اینوضع مخالفت کنند.

نیکلای اندکی چهره درهم کشیده گفت:

- آخر مردم شرافتمند چه میتوانند بکنند؟ چه میتوان کرد؟

- اکنون برای تو میگویم...

نیکلای گفت:

- برویم بدقت کار من.

ناتاشا که مدتی در انتظار بود تادایه دنبال او بیاید و بگوید که وقت شیر دادن طفل است در اینه‌وقع چون صدای دایه را شنید، باطاق کودک رفت کمتس‌ماریا نیز همراه او رفت. مردان

بدقتر کار رفتند و نیکولسکا بالکونسکی نیز ، بسی آنکه عمو پی‌یر متوجه شود ، با تجارفت و درکنج تاریکی میان میز و پنجره نشست .

دنیسوف گفت :

— خوب ، تو میخواهی چه کنی ؟

نیکلای گفت :

— اینها خیالبافی است .

پی‌یر بی آنکه بنشیند گاهی در اطاق قدم میزد ، زمانی توقف میکرد و با لکنت زبان و

حرکات سریع دست چنین میگفت :

اکنون برای شما خواهم گفت . وضع پترزبورگ چنین است ، تزار در هیچ کار مداخله

نمیکند . تمام اوقات خود را بمسائل عرفانی مشغول است (دراینموقع پی‌یر گناه اشتغال بمسائل

عرفانی را بهیچکس نمی‌بخشید) او تنها در جستجوی آرامش است و این آرامش را مردی sans

(۱) foi ni loi نظیر ماگیتسکی و آراکچیف و (۲) tutti quanti برای وی آماده میسازند

که بدون کمترین تأثر همه را خفه و همه چیز را ویران میکنند .

پس روبنیکلای کرده گفت :

— تصدیق میکنی که اگر تو بامور کشاورزی نمیرداختی و فقط در طلب راحت و آرامش

بودی ، هر قدر کدخدای تو بیرحمت‌تر بود بهمان اندازه زودتر به‌هدف خود میرسیدی ؟

نیکلای گفت :

— خوب ، آری ، اما منظور تو از این سخن چیست ؟

پی‌یر مانند تمام مردمی که از زمان پیدایش حکومت‌ها هنگام بحث و گفتگو از اعمال هر حکومت

سخن میگویند ، میگفت :

خوب ، همه چیز رو بپاهی می‌رود . در محاکم دادگستری فقط دزدی و رشوه برفراز است

در آرتش تنها چوب و فلک و قدم‌آهسته و مشق نظام و تبعید حکمفرماست . مردم را شکنجه میدهند.

آزادی را خفه میکنند . از روشن شدن افکار ممانعت بعمل می‌آورند . هر چه جوان و شرافتمند است

درهم میشکنند ؛ همه می‌بینند که ادامه اینوضع امکان پذیر نیست . فشار از حد گذشته است و بیشک

همه چیز را خرد و متلاشی خواهد ساخت . من در پترزبورگ فقط يك نکته را بایشان متذکر شدم .

دنیسوف پرسید :

— بچه کس ؟

پی‌یر درحالیکه با ابهت از گوشه چشم نگاه میکرد :

— خوب ، میدانید که بچه کس ؟ شاهزاده فیودور و بهمه ایشان گفتم . البته رقابت در فرهنگ

و امور خیریه بسیار خوب است و جای بحث و گفتگو نیست که این هدف بسیار عالیست اما دروضع

حاضر ما بچیز دیگری نیازمندیم .

در اینموقع نیکلای متوجه حضور برادرزاده همسرش شد . چهره‌اش را در هم کشید و بسوی

او رفت و گفت :

— تو اینجا چه میکنی ؟

۱ - بدون وجدان و شرف

۲ - وامثال آنها

پی بر گفت :

— آه ! بگذارید بنشیند .

— من بایشان گفتم : اینها کافی نیست . اینک ما چیزی دیگری نیاز داریم . هنگامیکه شما ایستاده اید و منظرید که هر لحظه این رشته کشیده پاره شود ، هنگامیکه همه در انتظار تحول اجتناب ناپذیری هستند ، باید تا سرحد امکان مردم (هر چه بیشتر بهتر) دست بدست یکدیگر بدهند تا بتوانند در برابر فاجعه عمومی ایستادگی و مقاومت کنند . تمام جوانان بشدت با آنجا کشیده میشوند و فاسد و تباه خواهند شد . برخی را زنان وعده‌ای را مقام و منصب میفریبد و دست دیگر را نیز جاه طلبی و پول گمراه می‌سازد و در نتیجه بآن اردوگاه فاسد منضم می‌سازد . دیگر مردم مستقل و آزادی نظیر من و شما باقی‌نمانده است . من گفتم که محیط اجتماعی را وسعت دهید : (۱) Mot d'ordre را نه تنها وفاداری بلکه استقلال و فعالیت قرار دهید .

نیکلای برادرزاده همسرش را رها ساخته خشمناک صندلی راحت را جابجا کرد و روی آن نشست و در حالیکه سخنان پی بر گوش میداد بی اراده سرفه میکرد و پیوسته بیشتر چهره درهم می‌کشید .

ناگهان نیکلای فریاد کشید :

— اما فعالیت بچه منظور ؟ بعلاوه شما رابطه‌ای با دولت خواهید داشت ؟

— اکنون بشو خواهیم گفت . ما می‌خواهیم بدولت کمک کنیم . اگر دولت اجازه بدهد ممکن است اجتماع ما مخفی نباشد . این اجتماع نه تنها دشمن حکومت نیست بلکه مردان تمام معنی محافظه کار است . اجتماع مردان شریف بمفهوم واقعی و کامل است . تشکیل این اجتماع برای آنست که یکنفر نظیر یوگایف پیدا نشود و فرزندان من و تو را قطعه قطعه نکند و آرا کجیف مرا به تبعیدگاه نظامی نفرستد . ما فقط بدینجهت دست اتحاد بیکدیگر میدهیم و هدفی جز آسایش همگان و امنیت عمومی نداریم .

— آری ! اما چون این اجتماع مخفی است بنابر این مخالف دولت و زیان آور میباشد و فقط ممکن است شرویلیدی ببار آورد .

— چرا ؟ مگر تو گمندی بوند که اروپا را نجات داد (در آن موقع هنوز کسی جرأت نداشت فکر کند که روسیه اروپا را نجات داد) عمل زیان بخشی را انجام داد ؟ تو گمندی بوند - اتحاد نیکوکاران و پرهیزکاران است ، عشق و کمک بیکدیگر است ، همانست که مسیح در بالای صلیب موعظه کرد ... ناناشا که در میان گفتگو باطاق وارد شده بود شادمان بشوهرش نگرست ولی از آن چه پی بر میگفت مسرور و شادمان نشده بود . حتی موضوع این گفتگو توجهش را جلب نکرد ، زیرا می‌پنداشت که تمام این مسائل فوق‌العاده ساده است و از ذری گاهی آنرا میدانسته است (ناناشا باین جهت چنین تصور میکرد که موجد این افکار ، یعنی روان پی بر را بخوبی میشناخت) اما هنگام نگرستن بچهره پرهیجان و مشتاق وی شادمان و مسرور شد .

پسریچه‌ای که همه فراموش کرده بودند و گردن نازکش از یقه بسته بیرون آمده بود با اشتیاق و مسرت بیشتر به پی بر مینگریست . هر کلمه از سخنان پی بر قلبش را مشتعل می‌ساخت و بی- اختیار با انگشتان خویش ، بی آنکه خود متوجه شود ، قطعات لاک و قلمه‌های پراکده روی میز شوهر عمه‌اش بدستش میرسید میشکست .

- بهیچوجه چنانکه تو تصور میکنی نیست بلکه اتحادیه‌ای که من پیشنهاد میکنم نظیر همان تو گنذبوند آلمانی است.

آهنگ صدای رسا و مصمم دنیوف بگوش رسید:

- خوب، برابر، این تو گنذبوند برای کالباس سازها خوب است. اما من آنرا نمیفهمم حتی نمیتوانم اسم آنرا هم تلفظ کنم. تصدیق میکنم که همه‌جا را فساد و پستی گرفته است، فقط از تو گنذبوند شما سردرنمی‌آورم ولی این مطلب را درک میکنم که عدم رضایت موجب بونت (۱) میشود در آن صورت (۲) *je suis votre homme*

پی‌یرتسم کرد، ناتاشا خندید، اما نیکلای ابروها را بیشتر درهم کشیده برای پی‌یر استدلال میکرد که کوچکترین علامت وقوع تحول و انقلاب مشاهده نمیشود و تمام معاطراتی که پی‌یر درباره آن سخن میگوید تنها در تصور و خیال وی وجود دارد. پی‌یر عکس این مطلب را ثابت میکرد و چون فکرو عقل او نیرومندتر و آزموده‌تر بود، نیکلای درین بست افتاد و ندانست که در جواب پی‌یر چه بگوید. این وضع بیشتر او را خشمگین ساخت، زیرا دردل بصحت نظریات خود اعتقاد راسخ داشت و اعتقاد او بر پایه دلایل منطقی نبود بلکه بر اساس دلائلی قویتر از استدلال منطقی استوار میشد.

سپس از جا برخاست و در حالیکه میکوشید چپ‌چوق خود را بادستهای که از هیجان میلرزید بگوشه‌ای تکیه دهد و سرانجام آنرا بزمن افکند گفت:

- گوش کن که بشوچه میگویم. من نمیتوانم برای تو ثابت کنم. تو میگوئی که فساد در تمام شئون اجتماعی ما حکم فرما شده است و تحول و انقلابی بوقوع خواهد پیوست. من چنین چیزی را نمی‌بینم. تو میگوئی که سوکند و فاداری یک امر قراردادی است ولی من در جواب این بیان تو میگویم: تو بهترین دوست من هستی، خودت این مطلب را میدانی، اما اگر شما بیائید و یک جمعیت مخفی تشکیل بدهید، به مخالفت با حکومت (که هر چه باشد من وظیفه خود را اطاعت از آن میدانم) برخیزید و در اینحال آرا کجیف بمن امر کند که بایک اسواران برای قلع و قمع شما حرکت کنم - در اینصورت من یک لحظه هم در انجام امر او تأخیر نخواهم کرد و بقلع و قمع شما خواهم پرداخت. حال هر گونه میخواهی قضاوت کن!

پس از این کلمات سکوت ناراحت کننده‌ای برقرار شد. ناتاشا قبل از همه شروع سخن نمود و بدفاع از شوهر برخاسته بپرا در حمله کرد. دفاع او ضعیف و ناآزموده بود اما بود خوش نائل آمد. گفتگو دوباره تجدید شد ولی نه با آن لحن خصمانه و نامطبوعی که با آخرین کلمات نیکلای جریان داشت.

هنگامیکه همه برای رفتن برسفره شام از جا برخاستند، نیکولنکا بسالکونسی بارنگ بریده و چشمه‌های درخشان و تابناک بسوی پی‌یر رفت و پرسید:

- عمو پی‌یر ... شما ... نه ... اگر پاپا زنده بود ... آیا با شما موافقت میکرد؟

ناگهان پی‌یر دریافت که هنگام گفتگو چه فعل و انفعال مخصوص و مستقل و بفرنج و نیرومندی در فکر و احساسات این کودک حادث شده است و چون تمام سخنانی را که گفته بود بیاد آورد بر خود خشمگین شد که چرا کودک سخنان او را شنیده است. ولی با اینحال ناچار بود که باین کودک جواب دهد. با بی‌تجربگی بایی میلی گفت:

۱ - *bunt* کلمه روسی و بمعنی شورش و آشوب است.

۲ - من طرفدار شما هستم.

- تصور میکنم که موافقت میکرد.

و از اطاق دفتر خارج شد.

کودک سر را خم کرد و تازه در آن موقع متوجه شد که روی میزچه بساطی راه انداخته است. چهره اش سرخ شد و بسوی نیکلای رفت و درحالی که لاکها و پرهای شکستهٔ قلم را نشان میداد گفت:

- «موجان! مرا ببخش! اینکارا من کرده‌ام.

نیکلای خشمناک از جا جست و درحالی که تکه‌های لاک و قلمهای شکسته را زیر میز میریخت گفت:

- خوب، خوب!

و ظاهراً بازحمت از طفیان خشم و غضب خود جلوگیری کرده رویش را از کودک برگرداند و گفت:

- اصولاً تو نباید اینجا آمده باشی!

بر سفره شام دیگر از سیاست و اوضاع اجتماعی سخن نرفت بلکه برعکس گفتگو از خاطرات سال ۱۸۱۲ که برای نیکلای فوق‌العاده مطبوع بود بمیان آمد. باب این گفتگو را پی‌یر کشود. پی‌یر در جریان آن گفتگو مخصوصاً مهربان و جاذب بود. پس از شام خویشاوندان با وضع بسیار دوستانه از یکدیگر جدا شدند.

پس از شام نیکلای در دفتر کار خود لباس خواب پوشید و بی‌شکری که منتظر بود دستور هائی داد و باطاق خواب رفت، در آنجا همسرش را پشت میز تحریر دید که چیزی مینوشت: نیکلای پرسید:

— ماری! چه مینویسی؟

کنس ماریا سرخ شد، بیم داشت که مبادا آنچه مینویسد مفهوم شوهرش نباشد و مورد پسند و موافقت وی واقع نشود.

کنس ماریا میل داشت آنچه نوشته است از شوهرش مخفی نماید ولی در عین حال خرسند بود که نیکلای او را مشغول نوشتن دیده است و اینک ناگزیر است برای او بگوید که چه مینویسد.

پس در حالیکه دفتر آبی رنگی را که با خط درشت و قرص نوشته بود به نیکلای میداد گفت:

— نیکلای! دفتر خاطرات منست!

نیکلای با سایه تمسخر گفت:

— دفتر خاطرات؟! ..

و دفتر را بدست گرفت. در دفتر خاطرات بزبان فرانسه چنین نوشته شده بود:

» چهارم دسامبر. امروز وقتی آندریوشا (پسر بزرگم) از خواب بیدار شد نمیخواست

لباس بپوشد و مادموازل اوئیز کسی را بدنبال من فرستاد. آندریوشا نافرمان و اجوج بود. کوشش

کردم تهدیدش کنم اما او بیشتر خشمگین شد. پس تصمیم گرفتم بطریق دیگر با او رفتار کنم، او

را رها ساختم و با دایه به بیدار ساختن کودکان دیگر پرداختم و به آندریوشا گفتم که او را دوست

ندارم. مدتی خاموش بود، پنداشتی در حال شگفتی است. سپس با یک پیراهن باغوش من جست

و چنان زاری کرد که من مدتی نمیتوانستم او را آرام کنم. آشکار بود که بیش از همه با بیجهت رنج

میکشد که مرا اندوهگین ساخته است چون هنگام عصر کارنامه او را بدستش دادم دوباره بازگت گریست و مرا پی در پی بسوسید . از راه محبت و ملامت میتوان انجام هر کاری را از او خواست .

— نیکلای پرسید :

— کارنامه چیست ؟

— چندی است که عصر هر روز یسار داشتی از طرز رفتار بچه های بزرگ بهر يك از

ایشان میدهم .

نیکلای بچشم تابناکی که بوی مینگریست نظر کرد و بورق زدن و مطالعه دفتر خاطرات پرداخت . در دفتر خاطرات تمام خصوصیات زندگانی کودکان که در نظر مادر جالب توجه بود و اخلاق و رفتار کودکان را نشان میداد یا بنتایج عمومی درباره روش تربیت ایشان منجر میگردد یادداشت شده بود . اکثر این یادداشتها از ناچیزترین جزئیات گفتگو میکرد . اما در نظر مادر و پدری که اینك برای نخستین بار این دفتر خاطرات کودکانه را میخواند چنین جلوه نمیکرد .

درینجمله دسامبر چنین نوشته شده بود :

« می تها در سر سفره شطنت کرد . پایا دستور داد که باو بستنی ندهند . این دستور اجرا شد اما او بدیگران که مشغول خوردن بستنی بودند بسیار رقت انگیز و حریصانه مینگریست . من تصور میکنم که مجازات کودکان از راه ندادن شیرینی ، بایشان تنها موجب تشدید حرص و ولع ایشان میشود من می باید با نیکلا در این باره مذاکره کنم . »

نیکلای دفترچه را کنار گذاشت و بهم سرش نگریست . چشمهای تابناک کنتس ماربا با این پرسش (که آیا با این دفترچه خاطرات موافقی یا مخالف ؟) بوی مینگریست . جای شبهه نبود که نیکلای نه تنها با روش همسرش موافقت داشت بلکه از این عمل بسیار هم خرسند شده بود .

نیکلای با خود میگفت : « شاید ضرورت نداشته باشد که این عمل چنین بافضل فروشی انجام گیرد ، شاید هم اصولا انجام آن ضرورت ندارد » اما این کوشش مداوم و خستگی ناپذیر که تنها هدفش تزکیه اخلاق کودکان بود او را سرور میساخت . اگر نیکلای میتوانست احساسات خود را تجزیه و تحلیل نماید بیشك متوجه میشد که دلیل اصلی عشق ثابت و لطیف و خود پسندانه وی بهمسرش همیشه همان حس همیشگی در برابر معنویت او و در مقابل آن جهان عالی اخلاقی بود که همیشه همسرش در آن بسر میبرد و وصول بدان برای نیکلای امکان پذیر نبود .

نیکلای مباحث میکرد که همسرش بسیار خردمند است و دردل بحفارت خود در قبال او و روح بلند او مترف بود و بیشتر از اینجهت شادمان و سرور میشد که میدانست نه تنها دل و جانش متعلق باوست بلکه در صورت و معنی تکمیل کننده وجود وی بشمار میرود .

نیکلای با قیافه جدی گفت :

— دوست من ، من بسیار موافقم .

و پس از اندکی سکوت افزود :

— امروز رفتار زشتی از من سرزد . تو در دفتر کار نبودی . من با پی بر بحث میکردم و

تند و آتشی مزاج شدم . اما نمیتوانستم خودداری کنم . او درست مانند کودکان است ؛ نمیدانم که اگر ناتاشا او را مهابز نمیزد عاقبتش بکجا میکشید . آیا میتوانی تصور کنی که چرا به طرز بزرگ رفته بود ؟ .. ایشان در آنجا يك ...

کنش ماریا گفت:

- آری، میدانم. ناتاشا برای من حکایت کرد.

نیکلای که حتی از یادآوری بحث خود با پی بر آتش میزدن میزد گفت:

- خوب، پس تو میدانی. او میخواهد مرا متقاعد کند که وظیفه هر فرد شرافتمند اینست که با حکومت مخالفت کند، در صورتیکه سوگند وفاداری و وظیفه... من متأثرم که تو آنجا نبودی همه بمن حمله میکردند، هم ناتاشا و هم دنیسوف... ناتاشا بسیار مضحک است. هر چند پی بر را دور انگشت خود میچرخاند ولی چون بحث و گفتگوئی پیش آید، ناتاشا خود بشخصه عقیده‌ای ندارد و فقط کلمات شوهرش را تکرار میکند.

نیکلای با اظهار این سخنان بمایل مقاومت ناپذیری که ما را بی اختیار بانتقاد از گرامترین و نزدیکترین کسانمان وامیدارد تن در داده بود. نیکلای فراموش کرده بود که آنچه درباره ناتاشا میگفت کاملاً با مناسبات وی با همسرش مطابقت داشت.

کنش ماریا گفت:

- آری، من متوجه این مطلب شدم.

- وقتی من باو گفتم که وظیفه و سوگند وفاداری از همه چیز برتر و بالاتر است خدا میداند که باستدلال و اثبات چه‌ها متوسل شد. افسوس که تو آنجا نبودی. اگر آنجا بودی چه میگفتی؟

کنش ماریا گفت:

- بعقیده من تو کاملاً حق داری و همین گونه هم بناتاشا گفتم. پی بر میگوید که همه رنج میبرند، شکنجه میکشند، فاسد و تپاه میشوند و وظیفه ما کمک بهمونوعان ماست. البته او حق دارد لیکن فراموش میکند که ما وظایف آنی دیگری هم داریم که خداوند خود برای ما تعیین کرده است، فراموش کرده که ما میتوانیم خود را بمخاطره بیندازیم اما باید فرزندانمان را از خطر حفظ کنیم.

نیکلای که حقیقه میپنداشت خود همین سخنان را به پی بر گفته است حرف او را تائید کرده گفت:

- خوب، من هم همین حرفها را باو زدم. اما ایشان بر سر حرف خود ایستاده از عشق بهمونوع و مسیحیت سخن میگفتند و از همه بدتر این سخنان را در مقابل نیکولنکا میگفتند که در گوشه دفتر خزیده بود و همه چیز را خرد و تلاشی ساخت.

کنش ماریا گفت:

- آخ، نیکلای! آیا میدانی که من اغلب اوقات نگران نیکولنکا هستم. کودک خارق‌العاده ایست و من میترسم که مراقبت اطفال خود فرصت تربیت او را بمن ندهد. ماهه بچه داریم، همه خورشیاوند داریم. اما او هیچکس را ندارد و همیشه تنها با افکار خود سرگرم است.

- خوب؛ تصور میکنم که تو بهیچوجه درخور ملامت نیستی، زیرا آنچه مهربانترین مادران میتوانند نسبت بفرزند خود انجام دهد، تو در حق نیکولنکا انجام داده‌ای و هنوز هم انجام میدهی. و من البته از این جهت بسیار خوشحالم. او کودک بسیار خوبیست!

امشب سراپا گوش شده بود و سخنان پی بر توجه میکرد. وقتی ما برای صرف شام از دفتر بیرون میآمدیم من بمیز تحریر نگاه کردم و دیدم که همه چیز خرد و تلاشی شده است ولی هنوز سوالی نکرده بودم که او گفت من اینها را شکسته‌ام. من هرگز تاکنون ندیده‌ام که او دروغ گفته باشد.

نیکلای که در ته‌دل نیکولنکا را خوش نداشت اما همیشه میل داشت او را کودک بسیار خوب بنامد تکرار کرد:

- كودك بسيار خوبست!

- كنتس ماریا گفت:

- با اینحال من نمیتوانم جای مادر او را بگیرم و احساس میکنم که نمیتوانم جای مادر او باشم و از این مسأله رنج میبرم. كودك عجیبی است. اما فوق العاده نگران و بیمناك او هستم. معاشرت و اجتماع برای او مفید خواهد بود.
نیکلای گفت:

- خوب، دیگر طولی نخواهد کشید. امسال تابستان او را بیطرز بزرگ خواهیم برد.

پس دوباره موضوع گفتگوی خود بایی را که ظاهرآ او را بهیجان میآورد باز گشته گفت:

آری، همیشه خیالباغی بوده و بازهم خیالباغی خواهد ماند. خوب، بمن چه مربوط است ایشان در آنجا چه میکنند و آرا که چیف آدم مهمل و بی ارزشی است. وقتی من ازدواج کردم و قروض پدرم مرا احاطه کرده بود طلبکاران مرا بزندان تهدید میکردند و مادر هم وبال گردنم شده بود که نمیتوانست هیچ چیزی را ببینند و بشنود. این مسائل بمن چه ارتباط داشت؟ بعد تو آمدی و بچه ها بوجود آمدند. مگر من برای رضایت و خرسندی خود از صبح تا شام بی کار میروم و یسا در دفتر می نشینم؟ نه، من میدانم که باید کار کنم، تا مادرم با سایش و رفاه زندگی کند و دین خود را بپوشاند و کودکان بپردازم و اطفال خود را در فقر و گدائی، چنانکه خود دچار آن بودم، باقی نگذارم.

كنتس ماریا میخواست بوی بگوید که زندگانی انسان تنها با وجود نان تأمین نمیشود و نیکلای برای این امور کارها اهمیت بسیار قائل میشود. اما میدانست که اظهار این سخن غیر ضروری و بیفایده است. پس دست نیکلای را گرفت و بوسید. نیکلای این حرکت همسرش را موقتاً با نظریه و تأکید افکار خود پنداشت و لغتی خاموش شد و سپس با صدای بلند افکار خود را بیان داشت و گفت:

- ماری، میدانی که امروز ایلسیا متروفانیچ (این شخص مباشر او بود) از دهكده تامبوف آمد و گفت حاضر جنگل را ۸۰ هزار روبل بخرم؟
پس نیکلای با چهره برافروخته گفت: امیدوارم بتوانم آنرا دنیویه را دو باره در آینده بخرم و بسخن افزود:

- اگر من تا دو سال دیگر زنده باشم وضع کودکان را بخوبی تأمین خواهم کرد.

كنتس ماریا بسختان شوهرش گوش میداد و آنچه را از می گفت درك میکرد. او میدانست که وقتی نیکلای افکار خود را با صدای رسا بیان میکند، گاهی از وی میپرسد که چه گفته است و چون متوجه شود که همسرش بگفته وی توجه نداشته خشمگین خواهد شد. اما كنتس ماریا در این راه بسیار میکوشید زیرا آنچه شوهرش میگفت بهیچوجه مورد علاقه و توجه وی نبود. او شوهرش مینگریست و هر چند اندیشه دیگری او را بخود مشغول نمیداشت با اینحال احساس دیگری بر وی چیره شده بود. او احساس میکرد که بنیکلای که هرگز آنچه او درك میکند نمیفهمد عشق لطیف دارد. چنانکه گوئی در نتیجه این احساس بیش از پیش با شهوت ملایمی او را دوست میدارد. بجز این حس که تمام وجود او را درك خود میکشید و مانع از آن بود که در جزئیات نقشه های شوهر راه یابد و تعمق نماید، در دماغ ماریا افکاری که هیچ وجه مشترکی با آنچه او میگفت نداشت پدید میآید. او در باره برادرزاده خود میاندرشید (داستان شوهرش درباره هیجان كودك هنگام گفتگوی بی بر او را بسیار متعجب ساخته بود) و اخلاق لطیف و حساسیت وی در مواقع مختلف در نظرش مجسم میشد. ضمن تفکر درباره برادر زاده اش

راجع به فرزندان خود می‌اندیشید. او برادرزاده اش را با اطفال خود مقایسه نمی‌کرد ولی درجه توجه و علاقه خود را نسبت بایشان بایکدیگر میسنجید و با اندوه متوجه میشد که به نیکولنکا چون دیگران علاقه‌مند نیست.

گاهی چنین می‌پنداشت که تفاوت سن کودک سبب این اختلاف است اما متوجه میشد که در برابر نیکولنکا مقصراست و با خود عهد می‌کرد که خود را اصلاح کند و آنچه ناممکن است انجام دهد یعنی در زندگانی هم شوهر، هم کودکان، هم نیکولنکا، هم تمام هموعان خویش را همچنان که مسیح بشریت را دوست داشت، دوست داشته باشد. روح کننثس ماریا همواره بسوی ابدیت و کمال در پرواز بود و باینجهت نیز هرگز نمیتوانست آرام و آسوده خاطر باشد. آثار رنجهای عمیق و باطنی و روحی که زیر فشار تن ناله می‌کرد بر چهره اش منعکس گردید. نیکلای بوی نگرینست. و با خود گفت: «پروردگارا! اگر او بمیرد وضع ما چه خواهد شد! هر وقت چهره او این حالت را پیدا می‌کند من میترسم که میادا او بمیرد.»

و در مقابل شمایل مقدس ایستاده مشغول خواندن دعای شامگاهی شد.

ناتاشا نیز چون باشوهر تنها ماند ، همچنانکه زن و شوهر گفتگو میکنند ، یعنی با وضوح و سرعت فوق‌العاده بدون مراعات قواعد منطق و بدون واسطه صغری و کبری و استنتاج ، بلکه باشیوه خاصی مقاصد یکدیگر را درک میکنند و افکار خود را برای یکدیگر توضیح میدهند ، با شوهر خود بگفتگو پرداخت . ناتاشا باین شیوه گفتگو باشوهرش چنان خو گرفته بود که افکار منطقی بی‌یر را مطمئن‌ترین علامت وجود اختلاف خود باشوهرش می‌پنداشت . هر گاه بی‌یر با استدلال می‌پرداخت و آرام و منطقی سخن میگفت و یا او خود بی‌یروی از شوهر بهمین شیوه گفتگوی منطقی میپرداخت ، ناتاشا میدانست که بدون شبهه این گفتگو بنزاع و کشمکش منجر خواهد شد . از همان موقع که ایشان تنها ماندند و ناتاشا با چشم سعادت‌تبار آرام بسوی او رفت و ناگهان شتابان سراو را گرفته بینه خود فشرده و گفت : « حال تمام ، تمام وجود تو بمن تعلق دارد ، دیگر از دست من فرار نخواهی کرد ! » - از همان موقع این گفتگو که مخالف با تمام قوانین منطق بود شروع شد . گفتگوی ایشان باینجهت مخالف منطق بود که ایشان دریک لحظه راجع بموضوعات کاملاً متفاوتی سخن میگفتند . این مباحثه در پیرامون موضوعات گوناگون بسیار در آن واحد ، نه تنها مانع وضوح بیان و تفهیم و تفاهم نبود بلکه با قطعیت کامل نشان میداد که ایشان مقاصد یکدیگر را بخوبی و بتمام و کمال درک میکنند .

همچنان که در عالم رؤیا ، بجز حسی که خواب را رهبری میکند ، همه چیز غیر واقعی و بی معنی و متناقض است ، در این مبادله آراء نیز که باتمام قوانین عقل و منطق مفایرت داشت سخنان ایشان منطقی نبود بلکه تنها احساساتی که کلمات را رهبری میکرد آشکار بود و مسلسل منطقی داشت .

ناتاشا از وضع رندگانی و کلرو بار در آدرش و از رنج و شکنجه‌ای که در غیبت شوهر کشیده بود ، برای او حکایت می‌کرد و معتقد بود که در این مدت محبت و عشق او بماریا بیشتر شده است و بوی می‌گفت که ماریا از جهات مختلف بهتر از اوست . ناتاشا هنگام اظهار این سخن صادقانه اتراف میکرد که ماری بروی رحبان دارد اما در ضمن از بی‌یر طلب میکرد که با اینحال او را بر ماری و تمام زنان

دیگر ترجیح دهد و اینک دوباره ، مخصوصاً پس از آنکه زنان بسیاری را در پترزبورگ دیده‌است ، این سخن را برای او تکرار کند .

پی‌یر در جواب سخنان ناتاشا برای وی حکایت کرد که مصاحبت با بانوان در مجالس و شب-نشینهای پترزبورگ بسیار تحمل ناپذیر بوده‌است .

او میگفت :

— من یکباره فراموش کرده بودم که چگونه باید با بانوان گفتگو کرد . بسیار ملال‌انگیز بود . مخصوصاً که من فوق‌العاده مشغول بودم .

ناتاشا خیره‌خیره بوی‌نگریسته بسخن خود ادامه داد و گفت :

— ماری فوق‌العاده جذاب است ! چه خوب مقاصد اطفال را درک میکند ! گوئی اعماق روح آنها را میخواند ! مثلاً دیشب میتنکا شروع بلجبازی کرد ...

پی‌یر حرف او را بریده گفت :

— راستی چقدر پیدرش شبیه است !

ناتاشا دریافت که سبب تذکر شوهرش درباره شباهت میتنکا و نیکلای چیست ! یادآوری

بحث او با برادرش نامطبوع بود و میخواست عقیده ناتاشا را در این باره بداند .

باینجهت کلماتی را که یکبار پی‌یر گفته بود تکرار کرد :

— نقطه ضعف نیکولنکا اینست که هرگز با چیزی که مورد قبول همگان نیست موافقت نمی‌کند . من میدانم که تو این صفت را بعنوان (۱) *Ouvrir-une carrière* ارجمند میداری .

پی‌یر گفت :

— نه ، اصل مطلب اینست که نیکلای تفکر و قضاوت را تفریح و تقریباً وقت گذرانی میپندارد . او کتابخانه‌ای ترتیب داده و با خود قرار گذاشته که قبل از مطالعه کتبی که خریده‌است (سیسه‌وندی و روسو و مونتیسکو) کتاب جدید دیگری خریداری نکند .

— پس پی‌یر تسم کنان گفت :

— تو میدانی که من او را چقدر ...

پی‌یر میخواست با این جمله از زندگی و زندگی‌کلمات خود بکاهد اما ناتاشا سخن او را بریده بوی فهماند که بیان این جمله ضروری نیست و گفت :

— پس تو میگوئی که افکار را جدی تلقی نمی‌کند ...

— آری ، اما برای من آنچه باقی میماند جدی نیست . تمام مدتی که در پترزبورگ بودم

همه کس مانند تصاویر رؤیا در نظرم جلوه میکرد . وقتی اندیشه‌ای مرا بخود مشغول میدارد ، دیگر هیچ چیز بجز آن فکر در نظرم جدی نیست .

ناتاشا گفت :

— آخ ! افسوس که من نخستین لحظه ملاقات ترا با بچه‌ها ندیدم . کدام يك از ایشان بیشتر

خوشحال شده بود ؟ قطعاً لیزا ؟

پی‌یر گفت :

— آری !

و سپس بیان نظریه خویش که او را مشغول کرده بود پرداخت و گفت :

– نیکلای میگوید که ما نباید فکر کنیم . اما من نمیتوانم فکر نکنم . از این گذشته من در پترزبورگ دریافتم (این مطلب را میتوانم بتو بگویم) که بدون وجود من همه چیز از هم میپاشد ، هر کس بدنیاال منافع خود میرفت . اما من موفق شدم که همه را متحد کنم ، و خاصه که اندیشه من بسیار ساده و واضح است . آخر من نمیگویم که ما باید با این یا آن عمل دولت مخالفت کنیم . ما هم ممکن است اشتباه کنیم . من میگویم : بگذارید کسانی که خیر خواه و نیکوکارند دست بدست هم بدهند ، و همه زیر لوای فعالیت و فضیلت متحد شوند . شاهزاده سرکی مرد خوب و عاقلی است .

ناتاشا تردیدی نداشت که اندیشه بی براندیشه بزرگ است ، اما فقط يك نكته اورا پریشان میساخت . و پریشانی او از این جهت بود که پییر شوهر او بود : « آیا چنین کسی که برای اجتماع وجودش مهم و لازمست در عین حال شوهر او نیز هست ؟ چگونه این اتفاق روی داده است ؟ »
 ناتاشا میخواست این تردید را برای او فاش سازد . از خود میپرسید : « اینهمه ردمی که با تصمیم ایشان معلوم میشود که حقیقه او از همه خردمندتر است ، کیانند ؟ » و در خیال خود کسانی را که در نظری پییر بسیار محترم و گرامی بودند بر شمرد . چنانکه از داستانهای پییر نتیجه می گرفت پییر هیچیک از این مردم را مانند پلاتون کارائیف محترم و ارجمند نمیداشت .
 ناتاشا گفت :

– میدانی که من راجع بچه کس فکر میکنم ؟ راجع پلاتون کارائیف . اگر او زنده بود در این باره چه میگفت ؟ آیا او با تو موافق بود ؟
 پییر بی هیچوجه از این سؤال تعجب نکرد . زیرا بیروش فکر همسرش پییر برده گفت :
 – پلاتون کارائیف ؟
 و بفکر فرو رفت ، ظاهراً صادقانه میکوشید عقیده کارائیف را درباره این موضوع دریابد .
 پس گفت :

– او نمیفهمید ! شاید هم میفهمید !
 ناگهان ناتاشا گفت :
 – من ترا بسیار دوست دارم ، بسیار بدیر پس از لختی تفکر گفت :
 – نه ، موافقت نمیکرد . آنچه با آن موافقت میکرد ، زندگی خانوادگی مابود . او بسیار آرزومند بود که در همه چیز هماهنگی و سعادت و آرامش ببیند و من با فرور و مباحثات خانواده خودمان را بار نشان میدادم . خوب ، تو از جدائی سخن میگوئی ، اما نمیدانی که من پس از جدائی چه احساس خاصی نسبت بتو دارم ...
 ناتاشا میخواست شروع کند :
 – آری ، بعلاوه ...

– نه ، منظورم این نیست . هرگز آتش عشق تو در دل من خاموش نخواهد شد و بیش از این نمیتوان کسی را دوست داشت . اما مخصوصاً این ... خوب ، آری ...
 سخنش را تمام نکرد ، زیرا نگاه ایشان که بایکدیگر تصادف کرد بقیه مطلب را گفت .
 ناگهان ناتاشا گفت :

– این چه نادانیست که مردم تصور میکنند ماه غسل و اوائل ازدواج خوشترین مسواقی زنانشوئیست ؟ برعکس اکنون بهترین اوقات زندگانی ماست . ای کاشی که فقط تو بسفر نه میرفتی .

یارت هست که مایگونه باهم کشمکش داشتیم؟ و همیشه من مقصر بودم. همیشه من! و من حتی بیاد ندارم که کشمکش ما بر سر چه بود؟

پی‌یر تبسم کنان گفت:

- همیشه بر سر يك چیز ... حسا ...
ناتاشا فریاد کشید:

- ننگو! حال تحمل شنیدن آنرا ندارم.

و چشمش غضب آلوده برق زد و پس از اندکی سکوت گفت:

- تو او را دیدم‌ای؟

- نه، اگر او را هم می‌دیدم نمی‌شناختم.

لختی سکوت حکم فرما شد.

ناتاشا که ظاهراً میکوشید ابر طوفانی را که نزدیک میشد دوباره پراکنده سازد گفت:

- آخ، میدانی؟ وقتی تو در دفتر سخن میگفتی من بتو نگاه میکردم. تو او (منظور وی

پسرشان بود) شبیه هم هستید. چون سببی هستید که نصف کرده باشند. آخ! وقت آن رسیده که نزد

او بروم... اما از رفتن متأثرم.

باز چند ثانیه خاموشی برقرار شد ولی ناگهان در يك لحظه بجانب یکدیگر برگشتند و باهم

شروع سخن کردند. پی‌یر خرسند و مشتاق و ناتاشا متبسم و سعادتمند بود. بیکیدیگر بی‌خوردند و موقوف

کردند تا راه را برای یکدیگر بگشایند.

- نه، چه میخواستی بگوئی؟ حرف بز، حرف بز!

ناتاشا گفت:

- نه، تو بگو! چیز مهمی نبود!

پی‌یر آنچه را شروع کرده بود گفت و سخنانش دنباله‌دار استان موقیبت وی در پطرزبورک

بود. در این دقیقه چنین میپنداشت که تقدیر او را مأمور کرده است تا تمام اجتماع روس و تمام

جهان را در راه جدیدی هدایت نماید.

- من فقط میخواستم بگویم که تمام آن افکار که نتایج و عواقب عظیم دارد همیشه ساده است

تمام اندیشه‌ها من اینست که حال که مردم فاسد با یکدیگر متحد هستند و نیروی را تشکیل میدهند،

پس باید مردم شرافتمند نیز همین عمل را انجام دهند و نیروی بوجود آورند. حال می‌بینی که

اندیشه‌ها من چقدر ساده است.

- آری!

- اما تو میخواستی چه بگوئی؟

- هیچ، سخنان یاره!

- نه، با اینحال بگو.

ناتاشا بالبلخندی که چهره‌اش را هر دم روشنتر میساخت گفت:

- هیچ، حرف‌های مهم! من میخواستم درباره‌ی پتیا حرف بزیم. امروز دایه آمد تا او را از

من بگیرد، او خندید و چشمش را تنگ کرد و خود را بمن فشرده. حتماً تصور کرده بود که خود را

مخفی ساخته است. او بسیار دوست داشتنی است. هم اکنون فریاد می‌کشد. خوب، خدا حافظ!

و با این سخن از اطاق بیرون رفت.

در اینوقت در خوابگاه نیکولنکا بالکونسکی در طبقهٔ پائین مانند همیشه چراغ میسوخت (کودک از قاریکی میترسید و نمیتوانستند این عادت را ترک دهند). دسال روی چهارپایش خود خفته بود و از بینی او که به بینی رومیان شباهت داشت، خرخر موزون و هماهنگی برمیخاست. نیکولنکا تازه از خواب بیدار شده، عرق سردی سر او را فرا گرفته بود و با چشمهای گشوده روی تختخواب خود نشسته بمقابل خویش مینگریست. خواب وحشتناکی او را بیدار ساخته بود، نیکولنکا در خواب دید که او و بییر کلاه خودی شبیه بتساویر پلوتارخ بر سر گذاشته اند. و با عمو بییر پیشاپیش قشون انبوهی حرکت میکند. این قشون از خطوط سفید و موربی تشکیل میشود که هزارا مانند تارهای عنکبوت که در فصل پائین همه جا دیده میشود و دسال آنها را (۱) *le fil de la vierge* مینامید بر کرده بود. پیش روی ایشان شهرت و افتخار قرار داشت که شبیه این رشتهها بود اما فقط اندکی نترس که ترجمه نمیکرد. ایشان یعنی او و بییر با خرسندی و سهولت پیوسته بهدفع نزدیکتر میشدند. ناگهان رشتههایی که ایشان را حرکت میداد سست شد و گره افتاد. وضع دشوار شد، و عمو نیکلای ایلچ تهدیدکنان و خشمناک در مقابل ایشان ایستاده در حالیکه لاکها و قلمهای شکسته را نشان میدارد گفت:

— اینکار را شما کرده اید؟ من شما را دوست داشتم اما آرا کجیف بمن امر کرده است و هر کس را که یکدم پیش گذارد خواهم کشت.

در اینحال نیکولنکا بجانب بییر نگریست اما بییر دیگر آنجا نبود بلکه بجای بییر پدرش شاهزاده آندره ایستاده بود. پدرش شکل و ترکیبی نداشت اما در آنجا بود و نیکولنکا از مشاهدهٔ او دلش از عشق و محبت مالمال شد و احساس کرد که شدت این عشق او را ضعیف و ناتوان ساخته است. ناگهان خود را ناتوان و بدون استخوان و چون مایع رقیقی می پنداشت. پدرش او را نوازش میداد و بحثش داسوزی میکرد. اما عمو نیکلای ایلچ پیوسته با ایشان نزدیکتر میشد. ترس و وحشت بر نیکولنکا چیره شد و از خواب پرید.

با خود گفت:

— پدر، پدر، (با آنکه دو تصویر شبیه شاهزاده آندره در خانه بود، نیکولنکا هرگز نمی-توانست او را بصورت و ترکیب انسانی پیش خود تصور نماید) پدرم با من بود و مرا نوازش کرد او با من موافق بود و با عمو بییر هم موافق بود. هر چه او بمن بگوید، انجام خواهم داد. موسیوس سائو و ولا دست خود را سوزاند. چرا همین اتفاق نباید در زندگانی من روی دهد؟ من میدانم، ایشان میخواهند که من تحصیل کنم. و من تحصیل خواهم کرد. اما روزی تحصیل من تمام خواهد شد و آنوقت بعمل خواهم پرداخت. فقط از خداوند طلب میکنم که عاقبت من نیز مانند مردانی بشود که پلوتارخ آنان را توصیف میکند و همان اعمال را که ایشان انجام داده اند انجام بدهم. من بهتر از ایشان عمل خواهم کرد. همه مرا خواهند شناخت، همه مرا دوست خواهند داشت، همه مرا خواهند پرستید. ناگهان نیکولنکا دریافت که بعضی گلویش را گرفته است شروع بگریستن کرد.

صدای دسال بگوش رسید:

Etes - vous indisposé (۲)

نیکولنکا جواب داد:

۱ - نخهای دوشیزه با گره

۲ - شما کسالت دارید؟

- Non (۱)

وسرش را روی بالک گذاشت و در بارهٔ دسال اندیشید و بخود گفت : « او مهربان و خوب است ، من او را دوست دارم . اما عموی من ! آه ، چه آدم عجیبی است ! اما پدرم ؟ پدرم ! پدرم ! آری ، من کاری خواهم کرد که حتی او از عمل من راضی باشد. »

قسمت دوم

موضوع تاریخ مطالعه زندگانی ملتها و تمام بشریت است. اما نه تنها توصیف کامل زندگانی تمام بشریت بلکه حتی توصیف زندگانی يك ملت ناممكن بنظر میرسد.

مورخین سابق اغلب برای توصیف و درك آنچه غیر قابل درك جلوه میکرد، یعنی زندگانی يك ملت، شیوه و تدبیر ساده‌ای بکار میبردند. ایشان بتوصیف اعمال افرادی میپرداختند که بر آن ملت حکومت میکردند و چنین مینداشتند که اعمال این افراد بیان‌کننده فعالیت يك ملت است.

مورخین باین سؤالات که: بچه ترتیب افرادی بتمنهای ملت‌ها را امیداشتند تا طبق میل و اراده ایشان رفتار کند؟ و آن نیرو که اراده این افراد را هدایت میکرد چه بود؟ چنین پاسخ میدادند. در جواب سؤال اول میگفتند که خداوند اراده الهی ملت‌ها را مطیع اراده يك فرد بگزیده ساخته است و در جواب سؤال دوم میگفتند که خداوند اراده فرد بگزیده را بسوی هدف مقدر راهبری مینماید.

بدین ترتیب این مسائل با اعتقاد بدخال مستقیم خداوند در امور بشریت حل میشد.

علم جدید تاریخ در تئوری خود هر دو این احکام را مردود مینماید.

چنین تصور میرفت که علم جدید تاریخ پس از رد عقیده پیشینیان مبنی بر اطاعت مردم از اراده پروردگار و وجود هدف معین و مقدری که ملتها بسوی آن راهبری میشوند، بجای تظاهر و تجلی قدرت، علل ایجاد قدرت را مورد مطالعه قرار دهد. اما این عمل را انجام نداد. و در حالیکه نظریات مورخین قدیم را در تئوری مردود مینماید، در عمل از ایشان پیروی مینمود.

تاریخ جدید بجای مردمی که تاریخ قدرت الهی را بایشان اعطاء میکرد و مستقیماً ایشان را مجری اراده پروردگار میدانست، یا بجای قهرمانی که بآنها استعداد و لیاقت خارق العاده مافوق بشری میبخشید، ساده و روشن مردمی را قرار داده است که دارای متنوعترین صفات هستند و از امیران و حکمرانان مطلق گرفته تا روزنامه نگاران که توده‌ها را رهبری میکنند، شامل میشوند.

تاریخ جدید بجای هدفهای خدا پسندانۀ سابق ملتها - ملل یهود و یونان و روم - که در نظریه پیشینیان بعنوان هدفهای حرکت بشریت جلوه میکرد، هدفهای خود - یعنی خیر و سعادت ملت فرانسه و آلمان و انگلیس و در عالیترین درجه، تعمیم ترقی تمام بشریت را که منظور از آن معمولاً ملل ساکن قطعه کوچکی از شمال غربی قاره بزرگ است - پیش کشیده است.

تاریخ جدید عقیده سابق را رد کرد، ولی نظریه جدیدی را بجای آن نشانده و منطق قضیه، مورخین جدید را که ظاهراً قدرت الهی تزارها و سرنوشب و تقدیر را مردود می‌شناختند و ادرا ساخت تا از طرق دیگر بهمان نتیجه برسند یعنی قبول کنند که اولاً ملتها بوسیله اشخاص منفرد رهبری میشوند و ثانیاً هدف معینی وجود دارد که ملتها و بشریت بسوی آن حرکت میکنند.

در تمام آثار مورخین معاصر، از گیبون گرفته تا بوکل، با وجود اختلاف آراء و تازگی و اصالت ظاهری نظریات ایشان این دو حکم که نه اجتناب ناپذیر پایه و اساس قرار گرفته است. اولاً مورخ تنها اعمال افرادی را که بعقیده وی رهبر بشریتند توصیف میکند: یعنی گاهی سلاطین مستبد و سرداران جنگ و وزراء زمانی سخنوران و دانشمندان و اصلاح طلبان و فلاسفه و شعرا را در عداد پیشوایان بشریت محسوب میدارد. ثانیاً هدفی که بشریت بجانب آن هدایت میشود برای مورخ معلوم و مشخص است: این هدف در نظر یکی عظمت دولت روم یا قدرت اسپانیا، و یا اقتدار فرانسه است و در نظر دیگری آزادی و برابری و ایجاد نوع معینی از تمدن در گوشه کوچکی از جهان است که اروپا نامیده میشود.

در سال ۱۸۷۹ فتنه‌ای در پاریس برخاست و رشد و نمو کرد و توسعه یافت و بصورت حرکت ملتها از مغرب بسوی مشرق ظاهر گشت. این حرکت چند بار بجانب مشرق متوجه شد و با حرکت مخالف از مشرق بجانب مغرب تصادم حاصل کرد. در سال ۱۸۱۲ با آخرین حد خود یعنی مسکورسید و با تقارن قابل ملاحظه‌ای حرکت مخالف از مشرق به مغرب انجام پذیرفت و کاملاً مانند حرکت اول مللی را که در مسیر این حرکت بودند بدنبال خود کشاند. حرکت معکوس تا نقطه شروع حرکت اول بسوی مغرب یعنی تا پاریس رسید و آرام شد.

در این دوره بیست ساله، مقدار عظیمی از کشتزارها شخم نشد و خانه‌ها سوخت و ویران شد. مسیر سیاست تغییر یافت و میلیونها مردم بفرقه و مذلت دچار شدند و یا بتروت و مال رسیدند و مهاجرت کردند و میلیونها نفر مریخی که مبلغ قانون عشق بهم نوع بودند بکشتار بکدیگر دست زدند.

این اعمال چه معنی داشت؟ چرا این سانحه بوقوع پیوست؟ و آنچه این مردم را بسوزاندن خانه‌ها و کشتن هم‌نوعان خویش و امیداشت چه بود؟ علل این حوادث که است؟ چه نیروئی مردم را بانجام این اعمال و ادرا میساخت؟ هر گس با آثار و یادبود روایات دوره گذشته این حرکت برخورد نماید بی‌اختیار عرصه گاه این سؤال های ساده گسه کاملاً بجا و صحیح است واقع خواهد شد.

ما برای جواب دادن باین سئوالات بعلم تاریخ که هدفش شناخت ملتها و بشریت است مراجعه میکنیم.

اگر تاریخ از نظریه سابق خویش عدول نکرده بود چنین جواب میداد که پروردگار برای پاداش یا مجازات آفریدگاران خود بنا بپلئون قدرت عطا کرد و اراده‌وری را برای نیل به هدفهای الهی خود هدایت نمود. و انسان با این جواب که کامل و واضح بود، میتواندست اهمیت الهی ناپلئون را باور کند یا بآن اعتقاد نداشته باشد. اما برای کسانی که بآن عقیده معتقد بودند تمام حوادثی که در دوره تاریخ این زمان بوقوع پیوسته است قابل فهم بود و حتی يك تناقض هم در آن میان وجود نداشت.

اما علم جدید تاریخ نمیتواند بدین نحو پاسخ دهد. این علم بنظریه پیشینیان مبنی بر دخالت مستقیم خداوند در امور بشریت معتقد نیست و بدینجهت باید پاسخ دیگری برای این حوادث و سئوالات بیابد.

علم جدید تاریخ در مقام جوابگویی باین سئوالات میگوید : شما میخواهید بدانید که معنای این حرکت چیست و بچه سبب این حرکت بوقوع پیوست و چه نیروئی این حوادث را بمنصه ظهور رساند ؟ پس گوش کنید :

«لویی شانزدهم بیمار مغرور و خود رأی بود. فلان و بهمان معشوقگان وی بودند و فلان و بهمان وزیران وی. فرمانروائی او بر فرانسه بسیار بد بود. اخلاف لویی شانزدهم نیز مردمان ضعیفی بودند و فرانسه را بسیار بد اداره میکردند. مهربان درگاه ایشان نیز فلان و بهمان و معشوقگانشان فلان و بهمان بودند. بعلاوه آن-زمان عده‌ای از مردم بکتاب‌نویسی پرداختند. در اواخر قرن هیجدهم درپاریس ده بیست نفر گرد هم فراهم آمدند و در این باب گفتگو کردند که تمام مردم آزاد و بایکدیگر برابرند. در نتیجه این نظریه در سراسر خاک فرانسه مردم بکشتن و تباہ کردن یکدیگر پرداختند. این مردم پادشاه و عدهٔ بسیاری را بقتل رسانیدند. در همین موقع در فرانسه مردی نابغه بنام ناپلئون پیدا شد. او در همه جا همه کس را مغلوب ساخت یعنی بسیاری از مردم را کشت، زیرا بسیار نابغه بود. بسببی برای کشتن آفریقاییها بآن سرزمین اردو کشید و با مہارت و استادی مخالفین خود را کشت و چنان مکار و عاقل بود که پس از مراجعت بفرانسه بپیمه امر کرد تا از او اطاعت کنند. و همه از وی اطاعت کردند. پس از آنکه با مہر اطوری رسید دوباره برای کشتن مردم بایتالیا و اطیش و پروس رفت و در آنجا نیز عدهٔ بسیاری را مقتول ساخت. در روسیه هم امپراطوری بنام آلکساندر سلطنت میکرد که تصمیم گرفت دوباره در اروپا نظماً مستقر نماید و با بیعت با ناپلئون جنگ کرد. اما در سال ۱۸۰۷ ناگهان با وی دوست شد و در سال ۱۸۱۱ دوباره کار ایشان بکشمکش کشید و دوباره دست بکشتار مردم بسیاری زدند و ناپلئون با ۶۰۰ هزار نفر بروسیه تجاوز کرد و مسکو را فتح نمود و سپس ناگهان از مسکو گریخت و آنوقت امپراطور آلکساندر با مشورت با اشراف و دیگران اروپا را برای دفاع در مقابل مردی که صلح و آرامش آن قاره را بهم زده بود متحد ساخت. تمام متحدین ناپلئون ناگهان بدشمنی وی برخاستند و این نیروی دفاعی برای مواجهه بانیروی ناپلئون که از نو جمع آورده بود رفت. متحدین ناپلئون را شکست دادند، پاریس وارد شدند، ناپلئون را واداشتند که از سلطنت استفا دهد و او را بجزیرهٔ الب فرستادند اما او را از شئون امپراطوری محروم نساختند و با وجود آنکه پنج سال پیش و یکسال پس از آن واقعه همگان او را راهزن بیرون از حمایت قانون میشمرند، کلیهٔ احترامات را در حق وی مرعی داشتند. در اینزمان سلطنت فرانسه ببلوئی هیجدهم که تا آنوقت هم فرانسویان و هم متحدین وی را تمسخر میکردند رسید. ناپلئون نیز در حالیکه در برابر کار قدیم خود سرشک از دیدگان فرو میریخت از تخت سلطنت چشم پوشید و بسوی تبعیدگاه رهسپار شد. سپس رجال دولتی و دیپلماتهای کار آزموده (مخصوصاً تالیران که توانست قبل از دیگران سکان سفینهٔ کشور را بدست گیرد و بدینوسیله مرزهای فرانسه را وسعت دهد) در وین بگفتگو پرداختند و با این گفتگوها اسباب سعادت مندی یا تیره بختی ملت‌ها را فراهم ساختند. ناگهان دیپلماتها و سلاطین اختلاف پیدا کردند و نزدیک بود که کار این اختلاف بجنک بکشد و آماده بودند تا بقشونهای خود فرمان کشتار یکدیگر را صادر کنند. اما در اینموقع ناپلئون با یک گردان وارد فرانسه شد و فرانسویانی که از او نفرت داشتند بیدرتک طوق اطاعت او را بگردن نهادند. اما سلاطین متحد از این واقعه خشمناک شدند و دوباره با فرانسویان بجنک مشغول شدند و ناپلئون نابغه را مغلوب ساختند و او را بجزیرهٔ سنت هلن روانه ساختند و ناگهان احترام کردند که او راهزنی بیش نبوده است. اینمرد تبعید شده در آنجا دور از دوستان گرامی و فرانسهٔ محبوبش روی صخره‌ها بهرک تدریجی مسرد و تمام اعمال بزرگ خود را برای نسل آینده گذاشت. باز از نو در اروپا ارتجاع پدید آمد و دوباره

تمام سلاطین بر عیای خود ظلم و ستم روا داشتند.»

این تصور که سطور فوق استهزاء و کاریکاتور اوصاف تاریخی است بیپوده و اشتباه است . برعکس آنچه گفته شد ساده‌ترین توضیح جوابهای متناقض و نامتناسب سئوالاتی است که تمام مورخین، از وقایع نگاران و تاریخ نویسان ملی گرفته تا مورخین بین‌المللی و فرهنگی که بنگارش تاریخ جهانی و فرهنگی آن دوره پرداخته‌اند ، بما میدهند .

این جوابها باینجهت عجیب و مضحك است که تاریخ جدید مانند آدم کر بسئوالاتی که از او نشده است میدهد .

اگر هدف و مقصود تاریخ شرح حرکات بشریت و ملتها باشد ، در اینصورت نخستین سئوالی که بدون جوابگوئی بآن تمام حوادث دیگر نامفهوم خواهد ماند چنین خواهد بود : چه نیروئی ملتها را بحرکت میآورد ؟ تاریخ جدید در جواب این سئوال با دقت و احتیاط حکایت میکند که ناپلئون بسیار نابغه بود یالوئی چهاردهم بسیار متکبر بود یا فلان نویسندگان فلان کتابها را نوشته‌اند .

تمام این مسائل بسیار محتمل است و بشریت نیز حاضر است با آن موافقت نماید اما سئوال بشریت در این باره نیست . اگر ما معتقد باشیم که قدرت الهی باتکاء خویش همواره ملت‌های خود را بوسیله ناپلئونها و نویسندگان بیگسان هدایت مینماید تمام این مسائل ممکن است صحیح و جالب توجه باشد اما ما این قدرت را قبول نداریم و باینجهت قبل از آنکه از ناپلئونها و لوئیها و نویسندگان سخن بگوئیم باید ارتباط موجود میان این اشخاص و حرکات ملتها را نشان بدهیم .

اگر بجای قدرت الهی نیروی دیگری پدید آمده و سبب این اعمال زشت شده است باید توضیح داد که این نیروی جدید از چه تشکیل میشود ، زیرا مخصوصاً شناختن همین نیروست که تاریخ را جالب و جاذب میسازد .

تاریخ ظاهراً تصور میکند که این نیرو معروف و مشهور همگان است . و همه کس آنرا مسلم و بدیهی میدانند . اما با تمام اشتیاقی که تاریخ نویسان در قبول این نیروی جدید بعنوان نیروی معلوم نشان میدهند، هر کس آثار تاریخی بسیاری را مطالعه کند بی‌اختیار تردید خواهد کرد که این نیرو که در استنباط آن میان مورخین اختلاف فاحش وجود دارد ، بر همگان کاملاً معلوم نیست .

چه نیروئی ملتها را بحرکت میآورد؟

تاریخ نویسانی که بشرح حال بزرگان و نگارش تاریخ هر يك از ملل بطور جداگانه دست میزنند این نیرو را قدرتی میشناسند که در وجود قهرمانان و حکمروایان متمرکز میشود. برطبق روایات این مورخین حوادث فقط و فقط بوسیله اراده ناپلئونها و آلکساندرها یا عموماً بوسیله اراده آن اشخاص که این تاریخ نویسان بشرح حال ایشان میپردازند بوقوع می پیوندند. جواب این دسته از مورخین بسؤال مربوط بنیروی محرك این حوادث قانع کننده است اما تنها وقتی که برای هر حادثه ای فقط يك وقایع نگار وجود داشته باشد. ولی بهجرد آنکه مورخین از ملیتهای گوناگون باشند و با عقاید و نظریات مختلف بشرح و نگارش حادثه معینی بپردازند، بیدرتنگ جوابهایی که بوسیله ایشان داده میشود بکلی مفهوم و معنی خود را از دست میدهد، زیرا هر يك از ایشان این نیرو را نه تنها بطرق گوناگون بلکه اغلب اوقات کاملاً متناقض یکدیگر استنباط میکنند. مورخی ادعا میکند که این حادثه در نتیجه قدرت ناپلئون بوقوع پیوسته است و دیگری میگوید که قدرت آلکساندر موجب حدوث آن بوده است و سومی شخص ثالثی را در وقوع این حادثه مؤثر میدانند. بعلاوه این دسته از مورخین حتی در توضیح آن نیرو که قدرت شخص واحد بر آن متکی است نیز نظریات متناقض یکدیگر دارند. بییر که طرفدار بوناپارت است میگوید که قدرت ناپلئون بر فضائل و نبوغ وی متکی بوده است. لانفری جمهوریخواه معتقد است که پایه قدرت ناپلئون بر حقه بازی او و فریب ملت بنا شده است. چنانکه این دسته از مورخین در ضمن آنکه احکام و نظریات یکدیگر را باطل میسازند مفهوم و اهمیت آن نیرو را که موجب وقوع حادثه بوده است تخطئه میکنند و بسؤال اصلی تاریخ هیچ پاسخی نمیدهند.

مورخین بین المللی که بنگارش تاریخ جهانی میپردازند و در نتیجه با تمام ملل سروکار دارند گویا بنادرتی نظریه مورخین ملی در باره نیروی محرك حوادث معتقدند. زیرا ایشان این نیرو را بعنوان قدرت متمرکز در وجود قهرمانان و حکمروایان نمیشناسند بلکه آنرا حاصل نیروهای مختلف الجبهت بسیار میدانند. مورخین بین المللی هنگام توصیف جنگی با انقیاد ملتی علت حادثه را در قدرت يك فرد جستجو نمیکنند بلکه آن علت را در تأثیر متقابل اعمال مردم بسیاری که با این حادثه ارتباط داشته اند میجویند.

ظاهرأ برطبق این نظریه قدرت رجال تاریخی که محصول نیروهای بسیار تصور میشود دیگر نمیتواند بعنوان نیروئی تلقی شود که بتواند بالاستقلال حوادثی را بوقوع آورد. درعین حال نگارندگان تاریخ جهانی در اکثر موارد مفهوم قدرت را باز بعنوان نیروئی که خود بخود موجب وقوع حوادث میشود تلقی میکنند و آنرا علت بروز حوادث میشمارند. مطابق تحلیل و تفسیر ایشان گاهی رجال تاریخی محصول عصر خود هستند و قدرت ایشان فقط محصول نیروهای گوناگون است. وزمانی قدرت آنان نیروئی است که موجب بروز حوادث میشود. در مثل گرونیوس و شلوسر و دیگران گاهی ثابت میکنند که ناپلئون محصول انقلاب و عقاید سال ۱۷۸۹ میباشد وزمانی صریحاً میگویند که اردو کشی سال ۱۸۱۲ و حوادث دیگری که خوش آیندشان نیست فقط محصول اراده ناپلئون بوده که از راه نادرستی رفته و حتی تکامل و پیشرفت عقاید سال ۱۷۸۹ در نتیجه اراده ناپلئون متوقف گشته است. عقاید انقلابی و روحیه عمومی مردم قدرت ناپلئون را بوجود آورد. اما قدرت ناپلئون عقاید انقلاب و روحیه عمومی را سرکوب ساخت.

این تناقض عجیب تصادفی نیست. مانه تنها در هر قدم با این تناقض مواجه میشویم بلکه تمام متون تواریخ جهانی از یک سلسله متوالی نظیر این تناقضات مشحون است. این تناقض نتیجه آنست که مورخین بین المملی پس از شروع بتجزیه و تحلیل حوادث در نیمه راه متوقف میشوند. برای آنکه از نیروهای جزئی ترکیب کنند، منتجه معین یعنی نیروئی که تأثیرش باندازه تمام آنهاست بدست آید باید حاصل جمع نیروهای ترکیب کننده معادل آن منتجه باشد. مورخین عمومی هرگز این شرط را رعایت نمیکنند و بدین جهت برای توضیح و بیان نیروی منتجه ناگزیرند علاوه بر نیروهای جزء ترکیب کننده ناکافی خود نیروی نامعلوم دیگری را نیز قبول کنند تا برقراری تعادل امکان پذیر باشد.

مورخین ملی که اردو کشی سال ۱۸۱۳ یا برگشت سلسله بوربونها را شرح میدهند با صراحت میگویند که این حوادث مولود اراده آلکساندر بوده است. اما گرونیوس که مورخ جهانی است ضمن رد این نظریه مورخین ملی میکوشد ثابت کند که اردو کشی سال ۱۸۱۳ و استقرار مجدد سلطنت سلسله بوربونها علاوه بر اراده آلکساندر معلول فعالیت اشران و مترنخ و مادام اشتال و تالیران و فیخته و شاتوبریان و دیگران بوده. این مورخ ظاهرأ قدرت آلکساندر را بنیروهای جزء ترکیب کننده آن یعنی: قدرتهای تالیران و شاتوبریان و امثال ایشان تجزیه کرده است. ولی حاصل جمع این اجزاء ترکیبی یعنی فعالیت شاتوبریان و تالیران و مادام اشتال و دیگران ظاهرأ معادل تمام منتجه یعنی آن پدیده ای که سبب شد میلیونها فرانسوی مطیع و منقاد بوربونها شوند نیست. با این جهت برای توضیح این مسأله که بجهت ترتیب از این اجزاء ترکیبی انقیاد و اطاعت میلیونها نفر نتیجه شده است یعنی از اجزاء ترکیبی معادل مقدار معلوم منتجه ای برابر با هزار A حاصل شده است مورخ ناگزیر دوباره همان مفهوم قدرت را که رد کرده بود قبول میکند و آنرا منتجه این قوا قلمداد مینماید یعنی باز ناگزیر نیروی مجهولی را که در حاصل جمع این قوا مؤثر است قبول میکند. مورخین جهانی نیز همین عمل را انجام میدهند و در نتیجه نه تنها اظهارات مورخین ملی را نقض میکنند بلکه آنچه را هم که خود گفته اند تکذیب مینمایند.

روستائیان که از علل باران بی خبرند بر حسب آرزوی خود بداشتن هوای خوب با بارانی میگویند: باد ابرها را پراکنده ساخت یا باد ابرها را درهم آمیخت. بهمین نحو مورخین جهانی گاهی پیروی از تمایل یا نظریه خویش میگویند که قدرت نتیجه حوادث است و گاهی که ضرورت دارد عکس این موضوع ثابت شود میگویند که قدرت حادثه را بوجود میآورد.

دسته سوم از مورخینی که نگارندگان تاریخ فرهنگ و تمدن نامیده میشوند و پیروان مورخین جهانی هستند و گاهی نویسندگان و بانوان را نیروهای موجد حوادث می‌شمارند، این نیرو را بطرز دیگر استنباط می‌کنند. یعنی این نیرو را در آنچه باصطلاح فرهنگ و بافعالیات ذهنی و عقلانی نام دارد مشاهده می‌نمایند.

مورخین فرهنگ نویس به پیشوایان خود، یعنی مورخین جهانی، کاملاً وفا دارند، زیرا اگر بتوان حوادث تاریخی را بدینوسیله توضیح داد که برخی از مردم فلان ارتباط را با یکدیگر داشته‌اند و نسبت به یکدیگر بفلان طرز رفتار کرده‌اند، پس چرا نباید توضیح و تفسیر این حوادث تاریخی این باشد که فلان مردم نیز فلان کتابها را نوشته‌اند؟ این مورخین از میان علائم بسیاری که با هر پدیده زنده‌ای همراه است علامت فعالیت عقلانی را انتخاب می‌کنند و میگویند که این علامت علت است اما با وجود تمام کوشش ایشان در راه نشان دادن علت حادثه در فعالیت عقلانی فقط مسامحه‌ای میتوان با این نکته موافقت کرد که در میان فعالیت عقلانی و حرکت ملتها وجه مشترکی وجود دارد، اما دیگر هیچوجه نمیتوان قبول کرد که فعالیت فکری راهبر اعمال مردم بوده است، زیرا مظاهری نظیر بیرحمانه‌ترین کشتار انقلاب فرانسه که نتیجه تعالیم مساوات و برابری مردم بوده و وحشیانه‌ترین جنگ و قتل عام که از تعالیم عشق بهمنوع نتیجه شده با این فرضیه تضاد و تقابلی کامل دارد.

اما حتی اگر قبول کنیم که تمام دلائل بی‌شمار این آثار تاریخی که بایست هم اندازی بهم بافته شده صحیح باشد و اگر قبول کنیم که ملتها بوسیله نیروی نامعلومی بنام عقاید هدایت میشوند با اینحال مسأله اصلی تاریخ یا بدون جواب میماند و یا باید بقدرت سابق حکمروایان مستبد و نفوذ مشاوران و اشخاص دیگر که مورخین جهانی ایشان را در تاریخ وارد کرده‌اند نیز نیروی جدید عقاید را که ارتباط آن باتوده‌ها مستلزم توضیح و تفسیر است افزود. درک این مسأله که ناپلئون قدرت داشت و قدرت او سبب وقوع این حادثه بود امکان دارد؛ و البته با حسن نیت میتوان درک کرد که ناپلئون و تأثیرات دیگر علت بروز حادثه بوده است. اما این مسأله که کتاب (۱) *Contrat Social* بچه ترتیب موجب شد که فرانسویان یکدیگر را بچاگ و خون بکشند بدون توضیح و تفسیر علت ارتباط این نیروی جدید با حادثه نامفهوم میماند.

بیشک میان تمام کسانی که دریگمصر زندگانی میکنند ارتباطی وجود دارد و باینجهت ممکن است میان فعالیت فکری مردم و حرکت تاریخی ایشان نیز ارتباطی یافت، همچنانکه این ارتباط را میان حرکت بشریت و بازار گانی و صنایع دستی و باغبانی و آنچه مایل باشید میتوانست. اما فهم این مسأله دشوار است که چرا فعالیت فکری مردم در نظر مورخین فرهنگ نگار علت یا بیان تمام حرکت تاریخی شناخته میشود. اما از طرف دیگر این استنتاج مورخین را تنها بطریق زیر میتوان تفسیر کرد: اولاً چون دانشمندان تاریخ را مینویسند بهمین جهت این اندیشه که فعالیت طبقه ایشان اساس حرکت تمام بشریت است در نظرشان طبیعی و مطبوع است، همچنانکه این اندیشه برای تجار و کشاورزان و سربازان هم مطبوع و طبیعی است ولی این دسته اخیر فقط باینجهت مدعی این نظریه نیستند که تجار و کشاورزان و سربازان تاریخ نمی‌نویسند. ثانیاً فعالیت روحی و روشن کردن افکار و تمدن و فرهنگ و عقاید - همه وهمه مفاهیم نا آشکار و نامعینی هستند که تحت لوای آنها با سهولت بسیار میتوان کلماتی را بکار برد که معانی آنها کمتر مشخص و آشکار است و بهمین جهت میتوان آنها را باسانی بانظریات گوناگون منطبق ساخت.

اما صرف نظر از ارزش وشایستگی معنوی این نوع تواریخ (شاید برای برخی اشخاص و برای مقاصد خاصی وجود آنها ضروری باشد) تواریخ فرهنگی که رفته رفته تمام تواریخ جهانی بآن منتهی میشود از این نظر ممتاز و جالب توجه میباشد که هنگام تحلیل مفصل وجدی تعالیم مذهبی و فلسفی و سیاسی مختلف بعنوان علت حوادث، هر بار که ناگزیر میخواهند حادثه تاریخی واقعی، در مثل اردو کشی سال ۱۸۱۲، را تشریح نمایند بی اراده آنرا محصول قدرت قلمدان میکنند وبصراحت میگویند که این اردو کشی مولود اراده ناپلئون بوده است. اما با این بیان مورخین وقایع فرهنگی بی اراده گفته های خود را تکذیب مینمایند زیرا ثابت میکنند که آن نیروی جدیدی که اختراع کرده اند علت حوادث تاریخی را توضیح نمیدهد بلکه یگانه وسیلهٔ ترك تاریخ همان قدرتی است که گویا ایشان معترف بوجود آن نیستند.

لوکوموتیوی حرکت میکند . سبب حرکت آن را سؤال میکنند ؛ موزیک جواب میدهد : شیطان آنرا بحرکت میآورد . موزیک دیگری میگوید که لوکوموتیو باینجهت حرکت میکند که چرخ در داخل آن میچرخد . ولی موزیک سومی مدعی میشود که علت حرکت بخاری است که از لوکوموتیو خارج میشود و باد آنرا میبرد .

این عقاید موزیکهارا نمیتوان رد کرد ، موزیک اولی توضیح کاملی برای خود اختراع کرده است . برای رد این عقیده باید بدو ثابت شود که شیطان وجود ندارد یا موزیک دیگری برای وی توضیح بدهد که نه شیطان بلکه آلمانی لوکوموتیو را بحرکت میآورد . و ایندوموزیک تازه درآنموقع از روی تناقضات و تضاد سخنان خود متوجه خواهند شد که هر دونا درست میگویند . اما آنکس که میگوید علت حرکت لوکوموتیو گردش چرخ است خود ادعای خویش را نقض میکند ، زیرا اگر به محیط تجزیه و تحلیل وارد شده است باید پیوسته پیش برود ؛ او باید علت گردش چرخ را هم توضیح بدهد . و تا زمانی که با آخرین علت حرکت لوکوموتیو یعنی بخار فشرده شده در داخل دیک بخار نرسیده است ، حق ندارد دست از تجسس علت حرکت لوکوموتیو بردارد . ولی آن موزیک دیگری که حرکت لوکوموتیو را بواسطه خروج ستون بخار از عقب لوکوموتیو می دادند ظاهراً چون متوجه شده است که گردش چرخ علت کافی حرکت لوکوموتیو را بیان نمیکند ، نخستین علامتی را که دیده است علت شناخته و آن علامت را بنوبه خود بجای علت اصلی حرکت لوکوموتیو بیان داشته است . یگانه دریافتی که میتواند حرکت لوکوموتیو را توضیح دهد استنباط نیروئی است که با حرکت ظاهری لوکوموتیو برابر است .

یگانه دریافتی که با کمک آن حرکت مثلثا را میتوان روشن ساخت نیز عبارت از استنباط آن قدرتی است که با مجموع حرکت مثلثا برابر باشد .

ضمناً تاریخ نویسان مختلف تحت این مفاهیم نیروهای کوناگونی را که بهیچوجه با حرکت ظاهری معادل نیست استنباط میکنند . برخی در آن نیروئی که مستقیماً وابسته بقهرمانانست مشاهده میکنند ، همچنانکه موزیک شیطانرا در ماشین بخار میجوید . دیگران هم نیروی حاصل شده از نیروهای دیگر ، مانند گردش چرخ در لوکوموتیو و دسته سوم نفوذ فکری ، مانند بخار خارج شده از لوکوموتیو را مشاهده مینمایند .

تازمانیکه مورخین تاریخ اشخاص منفردی را - اعم از آنکه آلسکندرها یا سزارها یا لوترها یا لوترها باشند - مینویسند و بنگارش تاریخ همهٔ مردمان یعنی بدون استثناء تمام کسانی که در حوادث شرکت داشته‌اند توجهی ندارند ناچارند برای توصیف حرکت بشریت نیروهائی را باشخاص منفرد نسبت دهند که مردم دیگر را و امیدارد تافالیت خویش را متوجه هدف معینی نمایند و یگانه‌تعریفی که تاریخ نویسان برای توضیح و تفسیر این نیروها می‌شناسند همانا مفهوم قدرت است .

این مفهوم یگانه دست‌آویزی است که بوسیلهٔ آن میتوان بر مواد تاریخ بسا شیوهٔ تفسیر و تشریح کنونی آن تسلط داشت و هر کس مانند بولکل این دست‌آویز را بدون کشف وسیلهٔ دیگری برای مطالعهٔ مواد تاریخی از دست بدهد، تنها خود را از آخرین امکان تحقیق و مطالعه در این زمینه محروم ساخته است . مخصوصاً مورخین تاریخ جهانی و تواریخ فرهنگی که ظاهراً مفهوم قدرت را رد میکنند و در هر قدم اجباراً آنرا بکار می‌برند لزوم مفهوم قدرت را برای توضیح و تعیین عمل مظاهر تاریخی بهتر از همه ثابت میکنند .

علم تاریخ تاکنون نسبت بمسائل بشریت بپهول رائج - اسکناس و سکه‌های طلا - شباهت داشته‌است . مورخینی که بشرح احوال بزرگان و تاریخ خصوصی ملت‌ها می‌پردازند با اسکناس شبیهند . ایشان میتوانند تازمانی که مسأله پستوانهٔ اسکناس آنها مطرح نشده است، رائج باشند و نقش خود را بدون زیان دیگری ایفاء کنند و حتی مفید واقع شوند . در صورتی که ما این مسأله را که بجهت ترتیب ارادهٔ قهرمانان حوادث را بوجود می‌آورد فراموش کنیم ، آثار تاریخی مورخینی نظیر بی‌یر جالب و آموزنده است و علاوه بر آن جنبهٔ شاعرانه هم خواهد داشت . اما همچنانکه که ارزش حقیقی اسکناس در اثر سهولت تهیهٔ آن و یادر نتیجهٔ رواج آن بمیزان بسیار و یادر نتیجهٔ مطالبهٔ طلا در مقابل آن دچار بی‌ثباتی و تزلزل می‌شود، همچنین نیز مفهوم و معنی این گونه تواریخ در اثر کثرت انتشار آنها و یا در نتیجهٔ سؤال مرد ساده دلی که می‌پرسد: ناپلئون باچه نیروئی این اعمال را انجام داد؛ یعنی چون آن‌مرد ساده دل با این سؤال خود بخواهد اسکناس را بطلای خالص (بمفهوم واقعی آن) تبدیل کند، مورد شبهه و تردید قرار خواهد گرفت .

نویسندگان تاریخ جهانی و تاریخ فرهنگی بکسانی شبیهند که پس از شناختن درد سر و مزاحمت اسکناس سکه‌های صدادار از فلزی که دارای ارزش طلا نیست باز نماند . حقیقهٔ نیز سکه صداداری از ضربخانهٔ ایشان بیرون آمده است اما این سکه فقط صدای جرنج جرنج دارد . ایشان با اسکناس باز میتوانستند نادانان را فریب دهند . اما با سکهٔ صدادار که ارزش ندارد نمیتوان کسی را فریب داد . همچنانکه طلا فقط وقتی طلاست که نه تنها برای مبادله بلکه همچنین برای تهیه مایحتاج به کار برده شود ، بهمین ترتیب مورخین وقایع جهانی فقط وقتی طلا هستند که قادر باشند ب سؤال اصلی تاریخ یعنی : قدرت چیست ؟ پاسخ دهند . مورخین وقایع جهانی باین سؤاها جوابهای ضد و نقیضی میدهند و مورخین تواریخ فرهنگی بکلی این سؤال را کنار گذاشته ب سؤالی که کاملاً متفاوت با آن است جواب می‌گویند . همچنانکه ژتونهای شبیه طلا فقط بین کسانی که موافقت کرده‌اند آنها را بجای طلا قبول کنند و یا بین کسانی که از خواص طلا اطلاع ندارند میتواند بکار برده شود ، همچنین نیز مورخین وقایع جهانی و نویسندگان تواریخ فرهنگی که بسؤالات اصلی بشریت پاسخ نمیدهند بعنوان سکهٔ رائج دردانشگاهها و در میان انبوه خوانندگان یاچنانکه خود بایشان نام نهاده‌اند ، دستداران کسب جدی ، تنها بمقاصد خویش خدمت می‌کنند .

تاریخ پس از انصراف از نظریه پیشین یعنی اطاعت اجباری و مقدرملتی از فرد برگزیده‌ای که اراده‌اش بنویته خود تابع معیت الهی است، نمیتواند بدون برخورد با تضاد و تناقضات حتی يك گام بردارد و ناگزیر است یکی از دو طریقه زیر را انتخاب کند: یا بنظریه سابق مبتنی بر مداخله مستقیم پروردگار در امور بشری بازگردد، یا مفهوم آن نیروئی را که موجب حوادث تاریخی است و قدرت نامیده میشود بطور مشخص و معینی توضیح دهد.

بازگشت بنظریه اول امکان پذیر نیست: زیرا ایمان کهنه متنازل گشته است و بدین جهت توضیح مفهوم قدرت یعنی نظریه دوم لازم و ضروری میباشد. ناپلئون دستور جمع آوری قشون و اردو کشی را صادر کرد. این تصور بعدی برای ما عادی است و با اندازه‌ای ما با این نظریه خو گرفته ایم که این سؤال که چرا وقتی ناپلئون این سخنان را گفت شصدهزار نفر بجنک رفتند در نظر ما بی‌معنی جلوه میکند. او قدرت داشت و باین جهت آنچه امر کرد به مرحله اجرا درآمد.

اگر ما معتقد باشیم که قدرت از جانب پروردگاری عطا شده بود این جواب کامل رضایت بخش است. اما اگر ما این عقیده را قبول نداشته باشیم باید تعیین کرد که مفهوم این قدرت يك فرد بر دیگران چیست؟

این قدرت نمیتواند مانند قدرت هر کول قدرت و تفوق نیروی جسمی اقویا برضعفا، قدرت و تفوق متکی بر اعمال زور یا تهدید باءمال زور باشد. همچنین، بعقیده برخی از مورخین که با ساده دلی میگویند که رجال تاریخ فرمانند یعنی مردمی هستند که از موهبت نیروی روحی و فکری خاصی بنام «نبوغ» بهره دارند، این قدرت نمیتواند بر تفوق نیروی معنوی و اخلاقی متکی باشد. زیرا صرف نظر از قهرمانانی نظیر ناپلئون که درباره لیاقت اخلاقی و معنوی ایشان عقاید و نظریات متناقضی وجود دارد، تاریخ بمانشان میدهد که هم اوئی یازدهم و هم هترنیه که میلیونها نفر را رهبری میکردند نه تنها از خواص و ویژه روحی و معنوی بی بهره بودند بلکه برعکس در اکثر موارد از لحاظ نیروی اخلاقی و روحی از هر يك از میلیونها مردمی که رهبری ایشان را بعهده داشتند ضعیفتر بشمار میآمدند.

اگر سرچشمه قدرت کسی در خواص جسمی و خصوصیات روحی وی نباشد پس در این صورت

ظاهر آ سرچشمه این قدرت باید در خارج وجود او - یعنی در مناسبات شخص قدرتمند با توده‌ها - قرار داشته باشد.

علم حقوق، همان صراف تاریخ، که وعده میدهد مفهوم تاریخی قدرت را باطلای ناب معاوضه نماید نیز قدرت را بهمین مفهوم استنباط میکند.

قدرت مجموعه اراده توده‌هاست که گاهی آشکارا و با تظاهر و زمانی پنهان و خاموش از طرف توده‌ها بحکمرانان منتخب انتقال داده میشود.

در علم حقوق که درباره پایه گذاری حکومتها و قدرت‌ها استدلال میکند، در صورتیکه بنای آنها امکان پذیر باشد، همه این مسائل بسیار آشکار و واضح است. اما برای بکار بستن این تعریف قدرت در تاریخ محتاج بتوضیح بیشتری هستیم.

علم حقوق بدولت و قدرت مانند پیشینیان درباره آتش بعنوان عنصری که مطلقاً وجود دارد مینگرد. اما برای تاریخ دولت و قدرت فقط پدیده‌ای است، همچنانکه آتش برای فیزیک عصر ما عنصر نیست بلکه پدیده‌ای میباشد.

از همین اختلافات اساسی میان نظریه تاریخ و علم حقوق نتیجه میشود که علم و حقوق میتواند بتفصیل در این باره بحث کند که چگونه باید، البته بعقیده او، قدرت را بوجود آورد و آن قدرتی که بیحرکت در خارج زمان وجود دارد چیست. اما سؤالات تاریخی درباره مفهوم قدرتی که متناسب با زمان تغییر شکل میدهد هیچ جوابی نمیتواند بدهد.

اگر قدرت مجموعه اراده منتقل شده بحکمرانان است، آیا در اینصورت یوگاچوف هم نماینده اراده توده‌هاست؟ و اگر نیست پس چرا ناپلئون اول نماینده اراده توده‌هاست؟ و چرا ناپلئون سوم، هنگامیکه در بولون توقیف شد، جنایتکار بود و سپس کسانی را که او را توقیف کرد جنایتکار خوانده شدند؟

آیا در انقلابهای درباری که گاهی دوسه نفر در آن شرکت میکنند، اراده توده‌ها بشخص جدیدی منتقل میشود؟ و آیا اراده توده‌های یک ملت در مناسبات بین المللی فاتحن و مغلوب کنندگان ایشان منتقل میگردد؟ آیا در سال ۱۸۰۸ اراده اتحادیه رن بناپلئون انتقال داده شد؟ آیا در سال ۱۸۰۹ که قشون روسیه برای جنگ با اطریش با فرانسه و یان متحد گشت اراده ملت روس بناپلئون انتقال داده شد؟

باین سؤالات به طریق زیر میتوان پاسخ گفت:

(۱) یا باید قبول کنیم که اراده توده‌ها همیشه بدون قید و شرط بآن حکمران یا آن حکمرانانی تفویض میشود که ایشان انتخاب میکنند و باینجهت هر پیدایش قدرت جدید و هر مبارزه با قدرتی که یکبار تفویض شده تنها نقض قدرت واقعی است.

(۲) یا باید قبول کنیم که اراده توده‌ها تحت شرایط معین و مشخصی بحکمرانان منتقل شده است و با شواهد نشان دهیم که تمام محدودیتها و تصادمات و حتی انهدام قدرت نتیجه آنست که حکمرانان شرایط تفویض قدرت را رعایت نمیکند.

(۳) یا باید قبول کنیم که انتقال اراده توده‌ها بحکمرانان مشروط است اما این عمل شرایط معین و مشخصی ندارد و پیدایش قدرتهای بسیار و کشمکش و سقوط آنها فقط نتیجه آنست که حکمرانان آن شرایط مشخصی را که سبب انتقال اراده توده‌ها از عده‌ای بعده دیگر است کمتر یا بیشتر انجام میدهند.

مورخین نیز مناسبات توده‌ها را با حکمرانان باین سه طریق توضیح میدهند.

دسته‌ای از مورخین که بواسطه ساده‌دلی مسأله مفهوم قدرت را درک نمیکنند، همان مورخین ملی و نویسندگان احوال نوابغ هستند که دربالا راجع بایشان سخن گفتیم. گویا این دسته قبول دارند که مجموعه اراده توده‌ها بدون قید و شرط برجال تاریخی منتقل میشود و این تاریخ نویسان هنگام توصیف هر قدرت میگویند که آن قدرت یگانه قدرت مطلق واقعی است و هر نیروی دیگر که با این قدرت واقعی مخالفت نماید قدرت نیست بلکه نقض قدرت یعنی اعمال زور خواهد بود.

قبول نظریه این دسته از مورخین برای دوره‌های ابتدائی صلح و آرامش تاریخ مناسب است اما برای دوره‌های بفرنج و طوفانی حیات ملتها که در طی آن قدرت های مختلف در یکزمان بوجود میآیند و با یکدیگر مبارزه میکنند دارای این عیب و نقص است که مورخ هواخواه اصول سلطنت انبات خواهد کرد که کنوانسیون و دیرکتوآر و بنایارت فقط نقض قدرت بودند و جمهور یخواهان ثابت خواهند کرد که کنوانسیون قدرت واقعی بود و طرفداران بنایارت نیز ثابت خواهند نمود که امپراطوری قدرت واقعی بوده است و آنچه باقی میماند جز نقض قدرت عنوانی ندارد. این مسأله آشکار و مسلم است که بیان این مورخین در توضیح قدرت بدین ترتیب که با تخطئه یکدیگر همراه است فقط برای اطفال در حساسترین سالهای عمر ارزش دارد و بی.

دسته دیگر از مورخین با اعتراف بکذب این نظریه درباره تاریخ میگویند که قدرت بر اصل تفویض مشروط مجموعه اراده توده‌ها بحکمرانان متکی است و رجال تاریخی فقط تحت شرایطی که اراده ملت بدون تظاهر بایشان الهام میدهد، قدرت دارند. اما این مورخین نیز این شرایط را برای ما بیان نمیکنند و در صورتیکه بتوضیح آن پردازند پیوسته ضد و نقیض یکدیگر حرف میزنند.

هر مورخ بر حسب نظریه خود درباره هدف حرکت ملتی تصور میکند که این شرایط وابسته بعظمت وثروت و آزادی و روشن شدن افکار اتباع فرانسه یا اتباع دولت دیگری است. اما اگر از تناقض گوئی مورخین در باره قبول هر یک از این شرایط صرف نظر نماییم و حتی قبول نماییم که یک برنامه مردم موافقت عموم از این شرایط وجود دارد، باز خواهیم دید که حقایق تاریخی کم و بیش همیشه با این نظریه متناقض است. اگر شرایط تفویض قدرت، ثروت و آزادی و روشن ساختن افکار ملت باشد، پس چرا لوئی چهاردهم و ژان چهارم آرام و آسوده تا آخر عمر خود سلطنت کردند ولی ملت لوئی شانزدهم و شارل اول را اعدام کرد؟ این دسته از مورخین در جواب

این سؤال میگویند که رفتار لوئی چهاردهم که با برنامه مخالفت داشت در سر نوشت لوئی شانزدهم تأثیر کرد. اما پس چرا در سر نوشت خود او در سر نوشت لوئی شانزدهم مؤثر نیفتاد؟ چرا مخصوصاً باید در سر نوشت لوئی شانزدهم اثر کند؟ بعلاوه طول مدت این اثر چقدر است؟ این سئوالها جواب ندارد و نمیتواند جواب داشته باشد. بعلاوه این نظریه معلوم نمیکند که بجهت سبب مجموعه اراده مردم چند قرن متوالی در دست حکمرانان و جانشینان ایشان باقی میماند و سپس ناگهان در ظرف ۵۰ سال بکنوانسیون، بدیرکتوآر، به ناپلئون، به آلکساندر، بلوئی هیچدم، دوباره بناپلئون و بشارل

دهم، بلوئی فیلیپ، بحکومت جمهور یخواه و بناپلئون سوم منتقل میشود؟ این مورخین هنگام توضیح و تفسیر درباره این انتقالات سریع اراده مردم از رجلی برجل دیگر - مخصوصاً در مناسبات و فتوحات و اتحاد بین ملتها - ناچار باید اعتراف نمایند که قسمتی از این مظاهر انتقال عادی اراده مردم نیست بلکه تصادفات است که گاهی بمکر و حیله و زمانه بسپو و اشتباه، گاهی باز سرنوشتی، زمانی با ضعف دیپلمات یا سلطان مستبد و یا رهبران احزاب بستگی داشته است. چنانکه قسمت اعظم مظاهر تاریخ - جنگهای داخلی، انقلابات، جنگهای کشورگشایی دیگر - در نظر این مورخین نتیجه انتقال اراده آزاد مردم جلوه نمیکند بلکه مولود اراده یک یا چند نفر است که آنرا بظلمت توجیه کرده‌اند.

و باز برهم زدن قدرت و حکومت محسوب میشود. و باینجهت این حوادث تاریخی نیز بزعم مورخین از تئوری انحراف دارد.

این مورخین بآن گیاه شناسی شباهت دارند که چون متوجه میشوند که برخی از گیاهان از تخم های دولپه ای میرویند اصرار میورزد که تخم هرچه در طبیعت میرویند دولپه ای است و نخل و قارچ و حتی بلوط که شاخسارهای خود را باطراف میگسترند و بگیاهان دولپه ای هیچ شباهتی ندارد از تئوری او مستثنی هستند.

دسته سوم از تاریخ نویسان معتقدند که اراده توده ها باشرایطی برجال تاریخی منتقل میگردد اما میگویند که ما این شرایط را نمی شناسیم. ایشان معتقدند که بزرگان و رجال تاریخ فقط باینجهت قدرت دارند که مجری اراده توده ها هستند.

اما اگر نیروی محرك ملتها در وجود رجال تاریخ نباشد و در خود ملتها باشد، پس در اینصورت اهمیت و ارزش این رجال تاریخ چیست؟ این مورخین میگویند که رجال تاریخ مظهر اراده توده ها هستند و اعمال آنان مظهر اعمال توده ها است.

اما باز در اینصورت این سؤال مطرح میشود که آیا تمام اعمال رجال تاریخ مبین اراده توده ها است یا تنها قسمت و جنبه معینی از آن؟ اگر بتصور بعضی تمام اعمال رجال تاریخ مبین اراده توده ها باشد، در اینصورت شرح حال ناپلئون و کاترین با تمام شایعات درباری مظهر زندگی ملتها خواهد بود و ظاهراً این ادعا بی معنی و باوه است و اگر چنانکه دیگر مورخین فیلسوف نما میندازند، فقط يك جنبه از فعالیت های رجال تاریخ مبین زندگی ملتها باشد، در اینصورت برای تعیین این مسأله که کدام جنبه از فعالیت های رجال تاریخ مبین زندگی ملتهاست، باید قبلاً دانست که زندگی ملت چیست.

در مقابل این اشکال این دسته از مورخین مهمترین و نامفهوم ترین و عمومی ترین استنباطات عاری از حقیقت را که میتوان اکثر حوادث را در ذیل آن طبقه بندی نمود اختراع میکنند و میگویند که هدف حرکت بشریت این تصورات است. عادی ترین تصورات که تقریباً مورد قبول تمام مورخین است همانا آزادی و مساوات و روشن کردن افکار و ترقی و تمدن و فرهنگ بشمار میرود. مورخین پس از آنکه استنباط عاری از حقیقتی را بعنوان هدف حرکت بشریت شناختند زندگی مردمی را که از خود بیش از دیگران یادگار گذاشته اند - مانند پادشاهان، وزیران، سرداران جنگ، نویسندگان، اصلاح طلبان، پاپها، روزنامه نگاران - بر حسب آنکه این مردم بعقیده ایشان در راه این هدف خیالی کمک کرده یا با آن مخالفت نموده باشند مورد مطالعه قرار میدهند. اما چون هرگز ثابت نشده که هدف بشریت آزادی و برابری و روشن کردن افکار یا تمدن است و چون ارتباط توده ها با حکمرانان و پیشوایان فرهنگ بشریت فقط بر پایه این فرضیه خیالی متکی است که مجموعه اراده توده ها همیشه بکسانی منتقل میشود که توجه ما را جلب میکنند، بنابراین فعالیت میلیونها نفر که مهاجرت میکنند و خانه ها را میسوزانند و کشت و زرع را و امیگذازند و یکدیگر را بخاک و خون میکشند هرگز بوسیله توصیف فعالیت دهانفر که خود باین اعمال دست نمیزنند، بیان نمیشود.

تاریخ در هر گام این مسأله را ثابت میکند. آیا جوش و خروش ملل مغرب در اواخر قرن گذشته و هجوم آنان به شرق بوسیله اعمال لوثی چهارم و لوتسی پانزدهم و لوتی شانزدهم و معشوقه ها و وزرای ایشان و زندگانی ناپلئون و روسو و دیده رو و سومارش و دیگران تسوجیه و تفسیر میشود؟

آیا حرکت ملت روس به شرق، یعنی بقازان و سیبری، را باید بوسیله جزئیات اخلاق ناسالم ایوان چهارم و مکاتبات وی با کوریسکی توضیح و تفسیر نمود؟

آیا حرکت ملتها در دوره جنگهای صلیبی از راه مطالعه در زندگانی کوفت‌زدها و لوئی‌ها و پسانوایشان حل خواهد شد؟ حرکت ملت‌ها از مغرب بسوی مشرق بدون هیچ هدف، بدون رهبری و با انبوه و لگردان بریستی بطرتاریک دنیا برای ما هنوز نامفهوم باقی‌مانده است. و عقیم ماندن این حرکت در آن هنگام که رجال تاریخ برای این اردو کشی آشکارا هدف منطقی و مقدس یعنی آزادی اورشلیم را قائل گشتند برای ما ناهمبوتر است. پاپ‌ها و پادشاهان و پهلوانان مردم را با آزاد ساختن سرزمین مقدس تحریک کردند. اما مردم حرکت نکردند زیرا آن علت نامعلومی که پیش از این آنان را باین حرکت و امیداشت دیگر وجود نداشت. سرگذشت کوفت‌زدها و «می‌نه-زینگر»‌ها ظاهراً نمیتواند متضمن زندگی ملت‌ها باشد. سرگذشت کوفت‌زدها و می‌نه زینگرها بصورت داستان زندگانی کوفت‌زدها و می‌نه زینگرها باقی مانده است اما داستان زندگی ملت‌ها و انگیزه ایشان هنوز معلوم نیست.

شرح حال نویسندگان و مصلحان، زندگی ملت‌ها را باز هم کمتر از این برای ما آشکار می‌سازد. تاریخ فرهنگ برای ما انگیزه‌ها و شرایط زندگانی و افکار نویسندگان یا مصلحان را شرح میدهد. ما آنگاه میشویم که اوتراآتشین مزاج بوده و فلان نطق را ایراد کرده است یا مستحضر میشویم که روسومردی بدگمان بوده و فلان کتاب را نوشته است، اما نخواهیم دانست که بچه سبب مردم پس از نهضت یکدیگر را قطعه قطعه میکردند و چرا مردم در طی انقلاب فرانسه یکدیگر را بزیر کیوتین میفرستادند.

اگر ما بروش مورخین معاصر این دو تاریخ را با هم ترکیب کنیم، در اینصورت این تاریخ تاریخ زندگی ملت‌ها نیست بلکه تاریخ پادشاهان مستبد و حکمرانان مطلق‌العنان و نویسندگان است.

زندگانی چند نفر حاوی زندگی ملتها نیست ، زیرا ارتباط این چند نفر با ملت مشخص نیست و این نظریه که این ارتباط متکی بر انتقال مجموعه اراده توده های مردم برجال تاریخ است فرضیه ای است که تجربه تاریخ آنرا تأیید نمیکند.

تئوری انتقال مجموعه اراده توده ها برجال تاریخ شاید در علم حقوق بسیاری از مسائل را توضیح دهد و شاید برای هدف های آن علم ضروری باشد اما هنگام نگارستن آن در تاریخ یعنی هنگام ظهور انقلاب ها و جنگ های کشورگشائی و جنگ های داخلی یعنی به محض آنکه تاریخ عملاً شروع میشود - دیگر این تئوری قادر به توضیح هیچ چیز نیست .

این تئوری فقط بدینجهت غیر قابل انکار بنظر میرسد که صحت و سقم عمل انتقال اراده ملت را نمیتوان مورد رسیدگی قرارداد ، زیرا هرگز چنین چیزی وجود نداشته است . هر نوع حادثه ای که بوقوع پیوسته باشد و هر کس در رأس این حادثه واقع شده قرار گرفته باشد این تئوری همیشه میتواند بگوید که این شخص باینجهت رهبر این حادثه بوده که مجموعه اراده توده ها بوی تفویض شده است .

جوابهایی که این تئوری به سئوالهای تاریخی میدهد بجواب های کسی موماند که هنگام نگارستن بکلمه متحرك بدون توجه بحساسن مختلف چراگاه ها و فعالیت شبان جهت حرکت گله را بچهار پائی که پیشاپیش آن میروند نسبت بدهد .

نخستین طبقه از مورخینی که معترفند قدرت بلا شرط تفویض میشود چنین پاسخ میدهند :
 « جهت حرکت گله از این طرف بواسطه آنست که چهار پائی که پیشاپیش آن حرکت میکند گله را بدان سمت هدایت مینماید و مجموعه اراده تمام چهارپایان دیگر باین حکمران گله تفویض شده است . »

مورخینی که معترفند که مجموعه اراده توده ها تحت شرایطی که بنظر ایشان معلوم و مشخص است بحکمرانان منتقل میشود چنین پاسخ میدهند :

« سبب تفویض مکرر حیواناتی که پیشاپیش گله حرکت میکنند اینست که چون پیشاهنگ اول نمینخواهد گله را بدانجهتی که آنها انتخاب میکنند هدایت نماید لذا مجموعه اراده تمام حیوانات از پیشاهنگی پیش آهنگ دیگر منتقل میشود . »

با این شیوه مشاهده و مطالعه اغلب اوقات اتفاق می افتاد که بیننده بمقتضای جهتی که خود

تعیین کرده است آن حیواناتی را پیشوا میپندارند که بهنگام تغییر جهت حرکت دیگر جلو گله حرکت نمیکنند بلکه در اطراف و گاهی هم در عقب آن هستند.

سومین طبقه مورخین که تمام رجال تاریخی، از حکمرانان مطلق تا روزنامه نگاران، را مظهر حوادث عصر خود میپندارند چنین میگویند:

« اگر حیواناتی که در رأس گله قرار گرفته‌اند پیوسته عوض شوند و جهت حرکت تمام گله مدام تغییر کند، در اینصورت این وضع معلول آنست که برای نیل با نجهتی که ما از آن آگاهیم تمام حیوانات اراده خود را با آن پیشاهنگانی که توجه ما را جلب میکنند تفویض مینمایند و بهمین جهت برای بررسی حرکت گله باید در احوال تمام حیوانات که جلب توجه ما را کرده‌اند و از اطراف گله حرکت میکنند مطالعه نمود.»

ثوری انتقال اراده توده‌ها بر رجال تاریخی فقط تفسیر و تساویل یعنی فقط توضیح و تبیین کلمات سؤال بوسیله کلمات دیگر است.

علت حوادث تاریخی چیست؟ قدرت.

قدرت چیست؟ قدرت مجموعه اراده‌های منتقل شده بر جل تاریخی است.

تحت چه شرایط اراده تمام مردم بیک نفر منتقل میشود؟ تحت شرایطی که این شخص اراده تمام مردم را بیان نماید.

یعنی قدرت قدرت است. یعنی قدرت کلامه است که معنی آن برای ما مفهوم است.

اگر محیط شناسائی بشر تنها ب تفکرات مجرد محدود میشد، در اینصورت بشریت پس از انتقاد از آن تعریف و توضیح قدرت که بوسیله علم ارائه میشود، باین نتیجه میرسید که قدرت تنها حرفی بیش نیست و در حقیقت وجود ندارد. اما انسان برای شناسائی مظاهر بجز تفکر مجرد، اسلحه تجربه را در دست دارد که با آن نتایج تفکر را مورد آزمایش قرار میدهد. و تجربه میگوید که قدرت حرف نیست. بلکه پدیده‌ای است که حقیقت وجود دارد.

صرف نظر از آنکه حتی يك روایت فعالیت مشترك مردم نمیتواند بدون مفهوم قدرت قابل تصور باشد، وجود قدرت هم نیز بوسیله تاریخ و هم بوسیله مطالعه حوادث معاصر با ثبات میرسد.

همیشه وقتی حادثه‌ای بوقوع می‌پیوندد، یکنفر یا عده‌ای آشکار میشوند که ظاهراً حادثه باراده ایشان انجام می‌پذیرد. ناپلئون سوم امر میکند و فرانسویان به سکو میروند. پادشاه پروس و بیسمارک فرمان صادر میکنند و قشون بصوب بوهیمیارهسپار میشود. ناپلئون اول امر میکند و قشون بروسیه هجوم میآورد. آلکساندر اول فرمان میدهد و فرانسویان طوق اطاعت بسوربوتنها را بگردن مینهند. در اینمورد تجربه بمانشان میدهد که هر حادثه‌ای که بوقوع پیوسته است، همیشه با اراده يك یا چند نفر که فرمان اجرای آن صادر کرده‌اند ارتباط داشته است.

مورخین طبق عادت قدیم یعنی قبول مداخله الهی در امور بشریت همیشه میخواهند علت حادثه را در بیان اراده شخص صاحب قدرت جستجو کنند. اما این استنتاج نه فقط بوسیله منطق و عقل بلکه بوسیله تجربه نیز تأیید نمیکردد.

از يك طرف عقل و منطق نشان میدهد که بیان اراده فرد یعنی کلمات اوقط قسمتی از فعالیت

همگانی است که در حادثه‌ای مثلا در جنگ یا در انقلاب بیان میشود. و باینجهت بدون فرض نیروی نامفهوم و مافوق طبیعی یعنی معجزه نمیتوان قبول کرد که کلمات بتوانند علت بلاواسطه حرکت میلیونها نفر باشد، از جانب دیگر نیز اگر قبول کنیم که کلمات میتوانند علت حادثه باشند، باز

تاریخ نشان میدهد که بیان ارادهٔ رجال تاریخی در موارد بسیاری بهیچ نتیجه و اثری منجر نشده است و در اغلب موارد اوامر ایشان نه فقط اجرا نشده بلکه گاهی اعمالی کاملاً مخالف با فرامین ایشان انجام گرفته است.

ما بدون قبول مداخلهٔ الهی در امور بشریت نمیتوانیم قدرت را علت بروز حوادث بدانیم. قدرت از نظر تجربه فقط متابعت و وابستگی است که میان بروز ارادهٔ يك فرد با اجرای آن اراده بوسیلهٔ مردم دیگر وجود دارد.

برای بیان و توضیح شرایط این وابستگی ما باید قبل از هر چیز مفهوم بیان اراده را در نظر بگیریم اما این بیان اراده را بخداوند منسوب نداریم بلکه آنرا با انسان نسبت دهیم.

چنانکه تاریخ بما نشان میدهد، اگر خداوند فرمانی صادر کند و ارادهٔ خود را بیان نماید، در این صورت بیان این اراده تابع زمان نیست و هیچ انگیزه‌ای موجب بروز آن نمیشود، زیرا خداوند بهیچ وسیله یا حادثه ارتباط ندارد - اما چنانچه اوامری سخن بگوئیم که بیان ارادهٔ مردمی است که تابع زمان هستند و با یکدیگر ارتباط دارند، باید برای بیان و توضیح ارتباط اوامر با حوادث نکات زیر را مشخص کنیم:

۱ - شرط آنچه بوقوع می‌پیوندد: یعنی اتصال و پیوستگی حرکت حادثه و شخص آمر در زمان.

۲ - شرط ارتباط ضروری شخص آمر با آن کسانی که امر او را اجرا مینمایند.

فقط بیان اراده خداوند را که تابع زمان نیست میتوان سبب بروز يك سلسله از حوادث دانست که در طی چند سال یا چند قرن بوقوع خواهد پیوست و تنها خداوند است که بدون هیچ انگیزه خارجی میتواند آنها بوسیله اراده خود جهت حرکت بشریت را تعیین نماید. اما فعالیت بشر در زمان انجام میگردد و او خود در حوادث دخالت دارد .

با استقرار شرط اول یعنی شرط زمان که از آن غفلت شده است خواهیم دید که حتی يك دستور نمیتواند بدون دستور قبلی که اجرای دستور بعدی را امکان پذیر میسازد اجرا شود .

هرگز هیچ دستوری بالاستقلال و خود بخود بوجود نمیآید و متضمن يك سلسله کامل از حوادث نیست ، هر دستور نتیجه دستوری دیگر است و هرگز با يك رشته کامل از حوادث ارتباط ندارد بلکه فقط با يك لحظه از زمان آن حوادث مربوط است .

در مثل وقتی ما میگوئیم که ناپلئون بقشون امر کرد بچنگ بروند يك سلسله او امر متوالی را که بیکدیگر بستگی دارند بصورت فرمانی که یکدفعه اظهار شده است ترکیب میکنیم .

ناپلئون نمیتوانست فرمان اردو کشی بروسیه را صادر کند و هرگز هم صادر نکرد . بلکه دستوراتی که امروز فلان نامه ها را به وین ویا برلین ویا پترزبورگ بنویسند و فردا فلان احکام و فرامین را بآرتش و نیروی دریائی و کارپردازی صادر کرد و در نتیجه میلیون ها فرمان که از تمام آنها يك سلسله فرمانهای متناسب با يك سلسله از حوادث تشکیل شد قشون فرانسه را بروسیه فرستاد .

هنگامیکه ما مشاهده میکنیم که ناپلئون در تمام دوران سلطنت خود پیوسته دستورات دو کشی بانگلستان را صادر میکند و در راه هیچیک از اقدامات خود این اندازه نیرو و وقت صرف نمینماید و با اینحال در تمام مدت فرمانروائی خود حتی یکبار هم برای اجرای این منظور خود تصمیم نمیگیرد اما در عوض بروسیه که بر حسب اعترافات مکرر خود دوستی و اتحاد با آن را سودمند و مساعد میشمارد آردو کشی میکند ، پس باید بگوئیم که پیدایش اینوضع در نتیجه عدم تناسب دستورهای اول با سلسله حوادث بوده در صورتیکه دستورهای دوم با آن تناسب داشته است .

برای اینکه دستوری قطعاً اجرا شود باید انسان دستوری صادر کند که قابل اجرا باشد .

اما درك این مسأله كه چه دستوری قابل اجراست و چه دستوری نمیتواند اجرا شود نه تنها برای اردو كشی ناپلئون بروسیه كه در آن میلیونها نفر شركت میکنند بلکه حتی برای سادهترین حوادث امکان پذیر نیست، زیرا اجرای هر يك از این دودستور ممكن است بامیلیونها اشكال و مانع مواجه گردد. همیشه در مقابل هر دستور قابل اجرائی دستورهای بسیاری یافت میشود كه قابل اجرائی نیست تمام این دستورهای غیر قابل اجرا با حادته ارتباط ندارد و اجرا نخواهد شد. فقط آن دستور ها كه اجرای آنها ممكن پذیر است با يك سلسله متوالی اردستورها كه با يك سلسله از حوادث متناسبند مربوط میشود و در مرحله اجرا درمیآید.

این تصور باطل ما كه دستور صادر شده قبل از حادته علت بروز آن حادته است از اینجا سرچشمه میگیرد كه چون حادتهای بوقوع پیوست و از میان هزار دستور فقط آنها كه با آن حادته ارتباط داشته است در مرحله اجرا درآمد، مادیگر آن دستورها را كه چون نمیتوانست اجرا شود در مرحله اجرا درنیامد فراموش میکنیم، بعلاوه منشاء اصلی اشتباه و گمراهی مادر این زمینه اینجاست كه در تحلیلات تاریخی سلسله كاملی از حوادث بی شمار كوچك و گوناگون را، مثلاً آنچه قشون فرانسه را بروسیه كشید، بر طبق آن نتیجه كه بوسیله این حوادث بوجود میآید بیک حادته تعلیم داده میشود و متناسب با این تعمیم تمام اوامر نیز بصورت يك بیان اراده خلاصه می شود.

ما میگوئیم: ناپلئون میخواست بروسیه قشون بكشد و این عمل را انجام داد. اما هرگز در تمام فعالیت ناپلئون حقیقه چیزى كه بیان این اراده شباهت داشته باشد نمی یابیم بلکه يك رشته فرامین یا بیان اراده های او را مشاهده میکنیم كه فوق العاده متنوع است و در جهات نامعینی سیر میکند. از میان سلسله بی شمار فرامین ناپلئون بگرفته فرامین معین قابل اجرا برای اردو كشی سال ۱۸۱۲ تشكيل شد اما نه بجهت آنكه فرامین با سایر احكام غیر قابل اجرا اختلاف داشت بلکه بجهت آنكه این سلسله فرامین با سلسله حوادثی كه قشون فرانسه را بروسیه هدایت كرد منطبق بود. همچنین در نقاشی از روی الكو هر يك از اشكال بواسطه آنكه درجه جهت و چگونه رنگ روی آن مالمیده شده تصویر نمی شود بلکه تصویر مطابق شكل زیر الكو كه در تمام جهات روی آن رنگ مالمیده اند ظاهر میشود.

بنابراین اگر ارتباط فرامین با حوادث را با رعایت پیوستگی زمان مطالعه نمائیم متوجه میشویم كه فرمان هرگز نمیتواند علت وقوع حادته ای باشد بلکه باید وابستگی معینی میان آن دو وجود داشته باشد.

برای درك این مطلب كه این وابستگی از چه تشكيل میشود باید شرط دیگر از نظر افتاده هر فرمان را كه مصدر آن الوهیت نیست بلکه بشر است در نظر بگیریم یعنی توجه كنیم كه شخص صادر كننده فرمان خود در حادته دخالت دارد.

این رابطه فرمان دهنده با كسانيكه با ایشان فرمان می دهد مخصوصاً همان عاملی است كه قدرت نامیده میشود. شرح این رابطه چنین است:

مردم برای فعالیت مشترك همیشه بصورت گروههای معینی متحد میشوند كه با وجود اختلاف هدف ایشان در این فعالیت مشترك رابطه ایشان در این فعالیت همیشه یكسان است. هنگام اتحاد در این گروه بندیها همیشه رابطه میان مردم چنان برقرار می شود كه قسمت اعظم افراد در این فعالیت مشترك كه برای انجام آن متحد شده اند بیشتر شركت مستقیم دارند. یکی از برجسته ترین و مشخصترین نمام گروه بندى هائی كه مردم برای انجام فعالیت مشترك در آن متحد میشوند، قشون است. مابین ها كه پست ترین درجات نظامی را دارند اكثریت افراد هر قشون را تشكيل میدهند.

شماره درجه داران یعنی گروه‌بانیان و استواران از اینها کمتر وعده افسران بازم از گروه‌بانیان و استواران کم‌تر است و به همین ترتیب بالا می‌رود تا به‌المیترین قدرت نظامی میرسد که در وجود یک فرد متمرکز می‌شود.

سازمان نظامی را میتوان بهینه به‌خروطی تشبیه کرد که در قاعده آن با بزرگترین قطر تا بینها قرار گرفته‌اند. مقاطع مخروط که بالاتر از قاعده قرار گرفته است درجات بالاتر قشون را نشان میدهد. در نقطه رأس مخروط فرمانده کل قرار دارد.

سربازان که شماره ایشان از همه بیشتر است نقاط پائین‌تر مخروط و قاعده آنرا تشکیل میدهند. سرباز خود بلاواسطه سوراخ میکند، قطعه قطعه مینماید، میسوزاند، غارت میکند. و همیشه برای انجام این اعمال از درجات بالاتر خود دستور میگیرد. اما او خود هرگز دستور نمیدهد. استواران که شماره ایشان کم‌تر است از سربازان کمتر در عمل شرکت دارند اما دیگر فرمان میدهند. افسر نیز عمل کمتری را انجام میدهد ولی بیشتر فرمان میدهد. ژنرال دیگر فقط فرمان حرکت قشون را صادر میکند و هدف را نشان میدهد و تقریباً هیچوقت اسلحه بکار نمیبرد. فرمانده کل دیگر هرگز نمیتواند در خود عملیات شرکت مستقیم داشته باشد و فقط احکام عمومی و کلی را درباره حرکت توده‌ها صادر میکند. رابطه میان افراد در هر گروه‌بندی دیگر مردم برای فعالیت مشترک در کشاورزی و بازرگانی و در هر محیط فعالیت دیگر کاملاً چنین است.

بنابراین اگر تمام نقاط درهم آمیخته مخروط را (تمام درجات آرتش و باطبقات و مقامات را در هر اداره یا هر کار عمومی) از پائین‌ترین تا عالیترین آن، مصنوعاً تجزیه نمائیم قانونی را مشاهده خواهیم کرد که مطابق آن مردم برای انجام فعالیت مشترک همیشه چنان ارتباطی میان خود برقرار خواهند ساخت که هر چه در انجام آن فعالیت بیشتر شرکت مستقیم داشته باشند و هر چه کمتر بتوانند فرمان بدهند شماره ایشان بیشتر است و هر چه کمتر شرکت مستقیم در این فعالیت داشته باشند، بهمان اندازه بیشتر فرمان میدهند و شماره ایشان کمتر است. تا بالاخره بدین طریق از پائین‌ترین طبقات تا آخرین فردی میرسیم که مستقیماً کمتر از همه در دادنه شرکت دارد ولی بیش از همه انرژی و فعالیت خویش را در صدور فرمان صرف میکند.

همین رابطه فرماندهان با کسانی که با ایشان فرمان میدهند ماهیت تصور قدرت را آشکار می‌سازد.

با استقرار شرایط زمان که در طی آن تمام حوادث بوقوع می‌پیوندند دریافتیم که فرمان وقتی به مرحله اجرا در می‌آید که با سلسله حوادث متناسبی مربوط باشد. با استقرار شرط لازم ارتباط میان فرماندهان و مجریان نیز دریافتیم که فرماندهان طبیعتاً در خود حادثه کمتر شرکت دارند و فعالیت ایشان فقط متوجه صدور فرمان است.

هنگامیکه حادثه‌ای بوقوع می‌پیوندد مردم عقاید و تمایلات خویش را درباره آن حادثه ابراز میدارند و چون حادثه نتیجه فعالیت مشترک بسیاری از مردم است در این صورت قطعاً یکی از نظریه‌ها یا تمایلات ابراز شده لایزال بطور تقریب اجرا میشود و چون یکی از نظریه‌های بیان شده اجرا شد آن نظریه در اندیشه ما با حادثه بعنوان فرمان مسبوق بآن ارتباط پیدا میکند.

عده‌ای تنه درختی رامیکشند و هر يك نظریه خود را درباره اینکه چگونه و بکجا آن رامیکشد ابراز مینمایند. مردم تنه درخت رامیکشند و معلوم میشود این عمل چنانکه یکی از ایشان گفته انجام گرفته است. او فرمان داده است. این قدرت و فرمان بصورت ابتدائی خود میباشد.

آنکس که بیشتر ببادستهای خود کار کرده، طبیعتاً کمتر توانسته بیندیشد که چه میکند و کمتر توانسته پیش‌بینی کند که نتیجه فعالیت مشترک چه خواهد شد و کمتر توانسته است فرمان دهد. از طرف دیگر آنکس که بیشتر فرمان داده است ظاهراً در نتیجه فعالیت فکری خود که تر با دست خود کار کرده به همین جهت در میان جمعیت کثیری که فعالیت ایشان متوجه هدف واحدی است، طبقه مردمی که کمتر شرکت مستقیم در فعالیت مشترک دارند و فعالیت ایشان بیشتر متوجه فرمان دادن است مشخص‌تر و برجسته‌تر است. وقتی یکنفر بتمهائی فعالیت میکند همیشه يك سلسله ملاحظات و تأملاتی دارد که چنانکه بنظرش میرسد راهنمای فعالیت گذشته او بوده و فعالیت کنونی وی را مستحسن جلوه میدهد و در طرح نقشه اعمال آینده راهنما و هادی اوست.

اجتماعی از مردم که اختراع ملاحظات و اعتذارات و طرحهای مربوط بفعالیت مشترک خود را بکسانی وامیگذارند که در فعالیت ایشان شرکت نمیکند نیز همین عمل را انجام میدهند.

فرانسویان بمللی که بر ما معلوم یا محبوب است بکشتار یکدیگر آغاز میکنند. و قبیح این حادثه با این توضیح که اراده مردم این اعمال را برای رفاه و سعادت فرانسه و برای آزادی و برابری لازم میدانسته است رفع و رجوع میشود. سپس مردم از کشتار یکدیگر دست برمیدارند و این حادثه نیز با توجیه مستحسن لزوم وحدت و تمرکز و قدرت و مقاومت در مقابل اروپا و نظایر آن همراه است. مردم از مغرب بمشرق میروند و هموعان خود را بباخ و خون میکشند و این حادثه نیز با عباراتی مربوط بافتخار فرانسه، پستی و ذنات انگلیس و نظایر آن مقرون است. تاریخ بمانشان میدهد که این توجهات مستحسن و این اعتذارات برای این حوادث مورد قبول هیچ عقل سلیمه نیست

بلکه متناقض یکدیگر است و مانند آنست که بگوئیم که قتل کسی در نتیجه شناسائی حق او انجام گرفته و کشتار میلیونها نفر در روسیه برای تحقیر انگلستان بعمل آمده است. اما در عین حال این توجهیات و اعتذارات بیشک بمفهوم عصر خود حائز اهمیت است.

این عذر تراشیهها و توجهیات مسئولیت اخلاقی را از مردمی که بوجود آورنده این حوادثند سلب مینماید، این عذر تراشیهها و توجهیات شبیه جاروئی است که برای پاک کردن خطوط آهن پیشاپیش لوکوموتیو در حرکت است و راه مسئولیت اخلاقی مردم را پاک میکند. بدون این توجهیات سادهترین مسأله‌ای که هنگام ملاحظه هر حادثه مطرح می‌شود قابل توضیح نیست یعنی نمیتوان توضیح و توجیه کرد که بچه ترتیب میلیونها نفر مشترکاً مرتکب جنایت میشوند و جنگ میکنند و آدم میکشند و یانظایر این اعمال را بجا می‌آورند!

آیامی توان حادثه‌ای را در میان اشکال بفرنج کنونی زندگانی سیاسی و اجتماعی در اروپا بشور آورد که سلاطین و وزیران یا مجلس مقننه و روزنامه‌ها آنرا نشان نداده، تجویز نکرده و بالاخره باصدار آن امر نکرده باشند؟

آیا فعالیت مشترکی وجود دارد که باعناوین وحدت دولتی یا ملیت یا تعادل قوا در اروپا یا بنام تمدن آنرا مستحسن جلوه نداده باشند؟ بدینترتیب هر حادثه‌ای که بوقوع پیوست بیشک با ابراز تمایلی منطبق میگردد و پس از توجیه مستحسن آن بعنوان محصول اراده یک یا چند نفر جلوه داده می‌شود.

کشتی هرجهتی را که هنگام حرکت انتخاب کند همیشه پیشاپیش آن، جریان امواج آبی که بوسیله پروانه آن شکافته میشود دیده خواهد شد و برای کشتی نشستگان حرکت این جریان امواج یگانه حرکت محسوس است.

اگر ما فقط حرکت این جریان را از نزدیک لحظه بلحظه دنبال کنیم و این حرکت را با حرکت کشتی مقایسه نمائیم، بیگمان متوجه خواهیم شد که حرکت جریان در هر لحظه مربوط به حرکت کشتی است و علت گمراهی و اشتباه ما این بوده است که ما خود حرکت نامحسوسی داشته‌ایم.

همچنین اگر بحرکت رجال تاریخ لحظه بلحظه توجه کنیم (یعنی اگر بشرایط ضروری وقوع حوادث دقت نمائیم - شرط ارتباط حرکت را در زمان رعایت کنیم) و ارتباط ضروری رجال تاریخی را با توده‌ها از نظر دور نازیم، همین وضع را مشاهده خواهیم کرد.

هنگامیکه کشتی در یک طرف پیش می‌رود، همیشه پیشاپیش آن جریان یکمواختی ایجاد میشود و هنگامیکه جهت حرکت خود را تغییر میدهد، جریان موجی که پیشاپیش آن بوجود می‌آید نیز بهمان ترتیب تغییر می‌یابد. اما کشتی بهر سمت که بپیچد، همه جا جریان امواجی خواهد بود که پیشاپیش آن حرکت میکند.

هر نوع حادثه‌ای که واقع شود همیشه چنین مینماید که این حادثه قبلاً پیش‌بینی شده و دستور اجرای آن نیز صادر شده است. بهمین ترتیب کشتی بهر سمتی حرکت کند از مسافت دور در نظر ما چنین جلوه می‌کند که جریان امواج پیشاپیش کشتی که حقیقه نه هادی کشتی‌ونه تسریع کننده حرکت آنست و تنها کف میکند، بخودی خود حرکت ارادی دارد و بملاوه حرکت کشتی را هم هدایت مینماید.

چون مورخین تنها بیان اراده رجال تاریخی را که میتواند بعنوان اوامر باحوادث رابطه داشته باشد مورد مطالعه قرار میدهند از اینجهت تصور کرده اند که حوادث تابع اوامر است. ما

برعکس در آن حوادث رابطه رجال تاریخی را با توده‌ها مطالعه کردیم و دریافتیم که رجال تاریخی و اوامرشان تابع حوادث هستند. دلیل قاطع این نتیجه‌گیری اینست که هر چه شماره اوامر و فرامین هم بسیار باشد باز در صورتیکه برای بروز حادثه علل دیگری موجود نباشد، آن حادثه هرگز بوقوع نخواهد پیوست. اما بمجرد آنکه حادثه‌ای، از هر نوع که باشد، بوقوع پیوست، در شمار بیان تمام اراده‌های متوالی اشخاص گوناگون بیان اراده عده‌ای بر حسب معنی و مقتضای زمان بعنوان اوامر و فرامین با حادثه ارتباط پیدا می‌کند.

حال پس از رسیدن بدین نتیجه می‌توانیم بآن دو سؤال اصلی تاریخ یعنی:

۱- قدرت چیست؟

۲- چه نیروئی حرکت ملتها را بوجود می‌آورد؟

جواب صریح و مثبت زیر را بدهیم:

۱- قدرت عبارت از رابطه شخص معینی با اشخاص دیگر است که در طی آن این شخص معین هر چه در فعالیت مشترکی که در حال وقوع است کمتر شرکت داند بهمان نسبت بیشتر بیجان عقاید و حدسیات و توضیح و استحصانات آن واقعه میبرداند.

۲- چنانکه مورخین تصور کرده اند حرکت ملتها را قدرت و فعالیت فکری و حتی ترکیب آندو بوجود نمی‌آورد بلکه فعالیت تمام مردمی که در حادثه شرکت می‌کنند و همیشه چنان متحد می‌شوند که آنانکه بیشتر در حادثه مستقیماً شریک هستند کمتر مسئولیت دارند موجود حرکت ملت‌هاست.

یا بمبارت دیگر در پدیده‌ای که ما مطالعه می‌کنیم مفهوم علت قابل بکار بستن نیست. با این آخرین تحلیل ما بدائرة ابدیت یعنی بآن آخرین حد میرسیم که اندیشه بشری در هر زمینه تفکر، در صورتیکه با موضوع تفکر خود بازی نکند، بآن می‌رسد. الکتریسیته تولید حرارت می‌کند، حرارت مولد الکتریسیته است، آتم‌ها یکدیگر را جذب می‌کنند و با آتم‌ها یکدیگر را دفع می‌کنند.

هنگامیکه ما از ساده ترین تأثیرات الکتریسیته، حرارت آتم‌ها سخن می‌گوئیم نمی‌توانیم بگوئیم که چرا این تأثیرات بوجود می‌آید بلکه می‌گوئیم: طبیعت این پدیده‌ها چنین است و این، قانون آنهاست. همین مطلب درباره مظاهر تاریخی نیز صدق می‌کند. چرا جنگ یا انقلاب بوجود می‌آید؟ ما نمی‌دانیم ولی ما فقط می‌دانیم که مردم برای انجام فعالیهای گوناگون خود در گروه-بندیهای معینی متحد می‌شوند و همه در آن شرکت می‌جویند. و مامی گوئیم که طبیعت مردم چنین است و این، يك قانون است.

اگر تاریخ فقط بامظاهر خارجی سروکار داشت ، در این صورت وضع قانون ساده و آشکار مزبور کافی بود و ما بیعت خود خاتمه میدادیم . اما قانون تاریخ با مردم ارتباط دارد . ذره کوچک ماده نمیتواند بما بگوید که او بهیچوجه لزوم جذب و دفع را احساس نمیکند و مسأله جذب و دفع صحت ندارد . اما بشر که موضوع تاریخ است صریحاً میگوید : من آزادم و باینجهت نیز تابع هیچ قانونی نیستم .

در تاریخ وجود سؤال آزادی اراده بشر، گرچه این سؤال آشکارا بیان نشده است، در هر قدم احساس میشود .

تمام مورخینی که با دقت در پیرامون مسائل تاریخی تفکر میکنند بی اختیار باین مسأله رسیده اند و لاینحل ماندن این مسأله سبب وجود تمام تناقضات و ابهام تاریخ شده و آنرا براه غلطی که می بینم سوق داده است .

اگر اراده هر فرد آزاد بود یعنی اگر هر کس میتواند بمیل خود عمل کند ، تاریخ جز بیک رشته تصادفات از هم گسیخته و نامربوط چیز دیگر نبود .

حتی اگر یکنفر از میان میلیونها افسراد در مدت هزار سال میتواند آزادانه عمل نماید یعنی چنانکه میل داشت رفتار کند ، در اینصورت آشکار است که همین يك عمل آزادانه این شخص چون با قوانینی که بر فعالیت بشر حکومت میکند مخالف است وجود هر قانونی را برای تمام بشریت غیر ممکن میساخت .

بعلاوه حتی اگر يك قانون وجود داشته باشد که بر فعالیت مردم حکومت کند در این صورت اراده آزاد نمیتواند وجود داشته باشد زیرا در آنصورت باید اراده مردمان تابع این قانون باشد . مسأله آزادی اراده که از قدیمترین اعصار بهترین افکار بشریت را بخود مشغول ساخته است و از آنزمان تا کنون با تمام اهمیت عظیم خود مطرح است در همین تضاد نهفته است .

مسأله عبارت از اینست که بانسان بعنوان موضوع مورد تحقیق و مطالعه باهر نظری ، اعم از الهی و تاریخی و اخلاقی و فلسفی، بنگریم، همیشه بقانون عمومی جبر مصادف میشویم که انسان نیز مانند تمام موجودات تابع آنست . اما اگر بشر را با شعور باطن خود بعنوان چیزی که میشناسیم بنگریم در آنصورت خود را آزاد احساس میکنیم .

این شعور سرچشمه معرفت بنفس کاملاً جدا و مستقل از عقل و خرد است. انسان بوسیله عقل و خرد نفس خویش را مینگرد. اما خود را تنها بوسیله شعور میشناسد.

بدون معرفت بنفس هیچ نوع مطالعه و بکار بستن عقل و خرد قابل تصور نیست. انسان برای فهمیدن و مطالعه کردن و نتیجه گرفتن باید نخست خویشتن را بعنوان موجود زنده بشناسد. انسان فقط وقتی خود را زنده میدانند که امیالی داشته باشد یعنی باراده خود معرفت داشته باشد. اما انسان باراده خود که اصل و ماهیت زندگانی او را تشکیل میدهد تنها وقتی معرفت پیدا میکند و میتواند معرفت پیدا کند که اراده اش آزاد باشد.

اگر آدمی که بمطالعه نفس خود مشغول است مشاهده نماید که اراده او همیشه از يك قانون معین پیروی میکند (اعم از آنکه درباره لزوم صرف غذا یا فعالیت دماغی یا هر عمل دیگر مطالعه کند نمیتواند این یکنواختی همیشگی جهت اراده خود را بعنوان محدودیت آن تلقی نماید. فقط چیزی میتواند محدود شود که آزاد باشد. اراده انسان مخصوصاً باینجهت در نظری محدود جلوه میکند که انسان اراده خود را همیشه آزاد شناخته است.

شما میگوئید: من آزاد نیستم. اما من دستم را بلند کردم و پائین آوردم. همه کس میفهمد که این جواب غیر منطقی دلیل انکار ناپذیر آزادی است.

این جواب بیان شعوری است که تابع عقل نیست. اگر معرفت باز آزادی سرچشمه معرفت بنفسی که مجزی و مستقل از عقل و منطقی است نبود، در اینصورت از عقل و تجربه تبعیت میکرد. اما در حقیقت چنین تبعیت و وابستگی هرگز وجود ندارد و اصولاً بیمعنی و غیر قابل تصور است.

سلسله ای از تجارب و استدلال بهر انسان نشان میدهد که او بعنوان موضوع مطالعه تابع قوانین معینی است که ناچار از آنها پیروی میکند و هرگز با قانون جاذبه یا نفوذ ناپذیری که یکبار شناخته است مخالفت نمیکند. اما همان سلسله تجارب و استدلال بوی نشان میدهد که آزادی کاملی که در وجود خود میشناسد امکان پذیر نیست و هر فعالیت او بساختمان بدن و خصائل و انگیزه هائی که در وی مؤثر است بستگی دارد. اما انسان هرگز از تسلیع این تجارب و استدلال اطاعت نمیکند.

پس از آنکه انسان از راه تجربه و استدلال دانست که سنگ بزمین سقوط میکند، بدون شبهه و تردید بان اعتقاد پیدا میکند و منتظر است در تمام موارد اجرای قانونی را که کشف کرده است ببیند. انسان هر قدر با تجربه و استدلال دریافته باشد که با همان خصائل خویش و در همان شرایط موجود همان عملی را که پیشتر انجام داده است میتواند بجا بیاورد، باز در هزارمین مرتبه هنگامیکه در همان شرایط و با همان خصائل بعملی که همیشه یکسان پایان پذیرفته میبرد از، بی شبهه ب همان اندازه دوران قبل از تجربه خویش مطمئن است که هر طور مایل باشد میتواند رفتار کند.

هر قدر تجربه و استدلال با دلائل انکار ناپذیر و مسلم بهر انسان، اعم از وحشی یا متفکر، نشان داده باشد که تصور و تجسم در فعالیت مختلف در شرایط معین وثابت امکان پذیر نیست، باز او احساس میکند که بدون این تصور، بیمعنی (که اصل و ماهیت آزادی را تشکیل میدهد) نمیتواند زندگانی را مجسم سازد. انسان احساس میکند که این وضع، هر چه هم غیر ممکن باشد، باز وجود دارد. زیرا انسان بدون این تصور آزادی نه تنها زندگانی را درک نمیکرد بلکه نمیتوانست حتی لحظه ای زندگانی کند.

انسان باینجهت نمیتوانست زندگانی کند که تمام کوشش مردم و تمام انگیزه های زندگانی تنها و تنها مجاهدت در راه افزایش آزادی است. دازائی و فقر، افتخار و گمنامی، قدرت و بندگی،

نیرو و ضعف ، تندرستی و بیماری ، دانائی و جهل ، کار و فراغت ، سیری و گرسنگی ، فضیلت و زشتی فقط درجات بالاتر و پستتر آزادی است .

تصور انسانی که آزادی ندارد جز بصورت مردم محروم از حیات امکان پذیر نیست .
اگر مفهوم آزادی برای عقل بصورت تضاد بیهیمنی مانند امکان انجام دو عمل مختلف در شرایط معین او ثابت و یا وجود معلولی بدون علت مجسم گردد ، این وضع فقط دال بر آنست که شعور تابع عقل نیست .

این معرفت با آزادی ثابت و غیر قابل انکار که تابع تجربه و تعقل نیست و مورد قبول تمام متفکرین است و همه کس بدون استثناء آنرا احساس می کند ، یعنی معرفتی که بدون آن هیچگونه تصویری درباره انسان معنی و مفهوم ندارد جنبه دیگر مسأله را تشکیل میدهد .

بشر مخلوق خداوند قادر مطلق و مهربان و عالم است . پس گناه که تصور آن از معرفت با آزادی انسان سرچشمه می گردد چیست ؟ این سؤال علم الهی است .
فعالیت مردم تابع قوانین عمومی و لایتنجیری است که در علم آمار بیان می شود . اما مسئولیت انسان در برابر اجتماع که تصور آن از معرفت با آزادی نتیجه می شود در کجا بحث می شود ؟
این سؤال علم حقوق است .

اعمال انسان نتیجه خصائل فطری و انگیزه هائیست که در او تأثر میکند . وجدان و معرفت بخیر و شر و فعالی که از معرفت با آزادی نتیجه می شود چیست ؟ این سؤال علم اخلاق است .
انسان در روابط با زندگی عمومی بشریت تابع قوانینی نظیر می رسد که مشخص این زندگی است . اما همین انسان در صورتیکه مستقل از این روابط در نظر گرفته شود آزاد بنظر می رسد .
زندگی گذشته ملتها و بشریت چگونه باید مورد مطالعه قرار گیرد - آیا بعنوان محصول فعالیت آزاد مردم یا فعالیت غیر آزاد ایشان ؟ این سؤال تاریخ است .

فقط در عصر کنونی خود پسندها تعمیم دانشها ، از برکت نیرومندترین سلاح جهل و نادانسی (انتشار صنعت چاپ) مسأله آزادی اراده به محیطی سوق داده شده است که اصولا این مسأله نمیتواند در آن جا وجود داشته باشد . در عصر ما اکثر با اصطلاح مردم بیشتر و یعنی انبوه نادانان کارهای محققین طبیعی را که برای حل تمام مسأله ای فقط يك جنبه آنرا مورد مطالعه قرار میدهند قبول کرده اند .

روح و آزادی وجود ندارد ، زیرا حیات انسان بواسطه حرکات عضلات متظاهر میشود و حرکات عضلات مشروط به فعالیت اعصاب است . روح و آزادی وجود ندارد ، زیرا ما در اعصار گذشته از میمون بوجود آمده ایم - ایشان این مطالب را میگویند و مینویسند و چاپ میکنند و بیهیچوجه حدس نمیزنند که همین قانون جبری که ایشان امروز با این جدیت و حرارت میکوشند آنرا از راه فیزیولوژی و حیوان شناسی قیاسی اثبات کنند هزاران سال پیش نه تنها از طرف تمام ادیان و تمام متفکرین شناخته شده بلکه حتی هرگز مورد انکار نبوده است . ایشان باین نکتة توجه ندارند که نقش علوم طبیعی در این مسأله فقط آنست که بعنوان سلاحی برای روشن ساختن يك جنبه آن مورد استفاده واقع میشود . زیرا این واقعیت که از نظر تجربی عقل و اراده تنها ترشحات مغز است و این واقعیت که انسان بپیروی از قانون عمومی ممکن است در دوره نامعلومی از حیوانات بیشتر تکامل یافته باشد این حقیقت را که انسان از نظر عقل تابع قوانین جبر است و تئوریهای مذهبی و فلسفی هزار سال پیش آنرا شناخته اند از جنبه جدیدی روشن میسازد ، اما بعلاوه مسأله که جنبه مخالف دیگری هم متکی بر معرفت با آزادی دارد باندازه سرسویی موفق نمیشود .

این ادعا که انسان در زمان نامعلومی از میمون بوجود آمده است باندازه این بیان که انسان

در زمان معلومی از يك مبحث خاك بوجود آمده نامفهوم میباشد (در مورد اول زمان پیدایش انسان و در مورد دوم شیوهٔ خلق شدن اوعامل مجهول است) به علاوه این مسأله که بجه طریق معرفت با آزادی انسان با قانون جبر که آدمی پیرو آنست ترکیب میشود نمیتواند بوسیلهٔ فیزیولوژی و حیوان شناسی قیاسی حل گردد ، زیرا در قورباغه و خرگوش و میمون ما میتوانیم فقط فعالیت عضلانی و عصبی را مشاهده کنیم در صورتیکه انسان هم دارای فعالیت عضلانی و عصبی و هم دارای عقل و شعور است. محققین علوم طبیعی و بیروانشان که تصور میکنند بحل این مسأله توفیق خواهند یافت بگج- کارانی شباهت دارند که مأموریت گج کاری و تزئین يك سمت دیوارهای کلیسا بسایشان واگذار شده است و با استفاده از غیاب معمار خود با جوش و خروش روی پنجره ها و شمایل و منبت کاریها و دیوار های نیمه تمام را هم گج میمالند و خرسندند که از نظر گج کاری همه جا را صاف و هموار و مزین ساخته اند.

حل مسأله جبر و اختیار در تاریخ در برابر علوم دیگری که مسأله جبر و اختیار در آنها حل شده دارای این مزیت است که مسأله جبر و اختیار در تاریخ بماهیت اراده انسان نسبت داده نمی‌شود بلکه جبر و اختیار را بتجسم و تصور این اراده که در گذشته در شرایط معینی تظاهر نموده است نسبت می‌دهند.

تاریخ در حل این مسأله نسبت به علوم دیگر مقام علم تجربی را نسبت به علم نظری پیدا می‌کند.

موضوع علم تاریخ اراده انسان نیست بلکه تصور ما درباره اراده انسان موضوع علم تاریخ است.

باینجهت برای تاریخ برخلاف علوم الهی و اخلاقی و فلسفی اسرار لایمحلّی درباره ترکیب جبر و اختیار وجود ندارد. تاریخ تصور زندگانی انسان را که در آن ترکیب این دو تضاد امکان یافته است مورد مطالعه قرار می‌دهد.

در زندگی واقعی هر حادثه یا هر عمل انسان کاملاً آشکار و معین و بدون احساس کمترین تضاد قابل درک است. هر چند هر حادثه قسمتی اختیاری و قسمتی جبری بنظر می‌آید.

فلسفه تاریخ برای حل این مسأله که چگونه جبر و اختیار ترکیب می‌شود و ماهیت این دو مفهوم چیست می‌تواند و باید از راه مخالف بارهیکه علوم دیگر رفته‌اند برود. تاریخ بجای آنکه نخست مفاهیم جبر و اختیار را مستقلاً تعریف و تعیین نماید و سپس مظاهر زندگانی را تحت آن تعارف طبقه بندی کند باید تعریف این مفاهیم را از شماره عظیم مظاهری که جزورشته اوست و همیشه تابع جبر و اختیار است استخراج کند.

مطالعه هر نوع تصویری درباره فعالیت یکفرد یا عده بسیاری ما را باین نتیجه می‌رساند که قسمتی از آن فعالیت محصول اختیار و قسمتی محصول جبر است.

حال ما چه راجع به مهاجرت مردم و تاخت و تاز برها سخن بگوئیم و چه درباره دستورهای ناپلئون سوم و چه راجع به عمل مردی که یکساعت پیش از این ازمیان چند مسیر برای گردش یکی را انتخاب کرده است بحث کنیم، کمترین تضادی را در آن مشاهده نخواهیم کرد. میزان جبر و اختیار که اعمال این مردم را هببری می‌کند، برای ما معلوم و آشکار است.

اغلب اوقات تصور ما از اختیار کمتر یا بیشتر بر حسب اختلاف نظر ما در مطالعه يك پدیده متفاوت است .

اما هر فعالیت انسان همیشه فقط بعنوان ترکیب معینی از جبر و اختیار در نظر ما مجسم میشود و هر فعالیت را که مطالعه کنیم دارای میزان معینی اختیار و میزان معینی جبر است . و همیشه بنسبت افزایش اختیار در فعالیتی میزان جبر نقصان مییابد و برعکس با افزایش جبر از میزان اختیار کاسته میشود .

نسبت اختیار بجزیر بر حسب آن نظری که فعالیتی را مورد مطالعه قرار میدهد ، کاهش یا افزایش مییابد . اما همیشه تناسب معکوس میان آنها برقرار است .

غریبی که بدیگری می چسبد و او را غرق میکند یا مادری که از گرسنگی ضعف در اثر شیر دادن طفل خود خوراکی را میدزدد یا کسی که با انضباط خو گرفته و در صف بشنیدن فرمانی شخص بیدفاتی رامیکشد در نظر کسی که میدانند این مردم این اعمال را در چه شرایطی بجا آورده اند کمتر گناهکارند یعنی اختیارشان کمتر است و بیشتر تابع قانون جبر میباشند و در نظر آنکس که نمیداند آنمرد از ترس غرق شدن بدیگری چسبیده یا آن مادر گرسنه بوده یا آن سرباز در صف بوده بیشتر آزاد جلوه میکنند . بیهیئتترقیب کسی که بیست سال پیش دیگری را کشته و پس از آن آرام و بیزبان در اجتماع زیسته است کمتر گناهکار بنظر میرسد : زیرا عمل وی در نظر کسی که پس از بیست سال در احوال او مطالعه میکند بیشتر تابع قانون جبر است ولی در نظر کسی که عمل وی را یکروز پس از انجام آن مطالعه کرده است بیشتر اختیاری است . و بیهیئتترقیب هر عمل شخصی دیوانه یا مست یا کسی که در حال هیجان شدید است در نظر آنکس که از وضع روحی مرتکبین این اعمال آگاه است کمتر اختیاری و بیشتر اجباری است و در نظر آنکس که این موضوع را نمیداند یعنی از حال مرتکبین آن بیخبر است کمتر اجباری و بیشتر اختیاری جلوه گر میشود . در تمام این موارد بر حسب نظری که صلا در مطالعه میکند مفهوم اختیار افزایش یا کاهش مییابد و در نتیجه آن مفهوم جبر نیز کاهش یا افزایش مییابد . چنانکه هر چه جبر بیشتر بنظر میرسد اختیار کمتر جلوه میکند و برعکس .

مذهب و عقل سلیم و علم حقوق و حتی خود تاریخ رابطه مذکور را میان جبر و اختیار یکسان دریافته اند .

بدون استثناء تمام مواردی که موجب افزایش یا کاهش تصور ما از جبر و اختیار میشود بر سه دلیل اساسی زیر متکی است .

۱- رابطه انجام دهنده عمل با جهان ما

۲- رابطه انجام دهنده عمل با زمان

۳- رابطه انجام دهنده عمل با عللی که آن عمل را بوجود آورده است .

۱- دلیل اول رابطه انسان با جهان خارجی است که کم و بیش برای ما مرئی میباشد و عبارت از تصور کم و بیش آشکار درباره آن مقام معینی است که هر فردی نسبت بتمام موجودات همعصر خود دارد . این همان رابطه است که آشکار میسازد غریقی از آنکس که در خشکی ایستاده کمتر اختیار دارد و بیشتر از وی تابع جبر است ، همان رابطه است که در نتیجه آن میفهمیم که عمل کسی که بایبوند محکم با مردم دیگر در نقطه مسکونی پر جمعیتی زندگانی میکند و عمل کسی که بخانواده یا بخدمت یا بشغلی یابند است بدون شبهه از عمل مرد گوشه نشین مجردی بیشتر اجباری و کمتر اختیاری است .

اگر ما در احوال یکنفر بنهائی ، بدون روابط وی با تمام اطرافینش مطالعه کنیم ، در اینصورت

هر يك از اعمال او در نظرها اختیاری جلوه میکند . اگرما لافل قسمتی از مناسبات او را با آنچه ویرا احاطه میکند در نظر آوریم یعنی ، اگرما رابطه او را با هر چیز یعنی رابطه او را با شخصی که مخاطب اوست ، و اکتابی که میخواند و با کاری که بآن مشغول است و حتی با هوایی که ویرا احاطه کرده است و روشنائی که بر اشیاء پیرامونش میتابد در نظر بگیریم خواهیم دید که هر يك از این شرایط دزوی مؤثر است و لافل يك جنبه از فعالیت ویرا کنترل مینماید . و بنابراین نسبت توجه ما باین تأثیرات بهمان نسبت تصور ما از اختیار او میکاهد و با جبار وی میافزاید .

۲- دلیل دوم عبارتست از رابطه انسان با جهان در زمان که کم و بیش محسوس است یعنی تصور کم و بیش آشکار درباره آن محل و موقعی است که عمل انسان در زمان اشغال مینماید . بهمین دلیل است که هیوط نخستین آدم که سبب بنیاد نوع بشر شد ظاهراً کمتر از اقدام بازواج بشر معاصر اختیاری بنظر میرسد . بهمین دلیل است که زندگانی و فعالیت مسردمی که قرنهای پیش مینویستند و با رشته زمان با من ارتباط دارند نمیتوانند در نظر من باندازه زندگانی معاصرین که عواقب آن هنوز بر من معلوم نیست اختیاری جلوه نماید .

تغییرات تدریجی صورما درباره افزایش یا نقصان جبر و اختیار در این مورد تابع فواصل بیش و کم زمان از موقع ارتکاب عمل تا لحظه بحث و قضاوت درباره آنست .

چنانکه اگر من عملی را که یکدقیقه پیش در مثل تقریباً در شرایط فعلی بجا آورده ام مطالعه کنم ، بیشك عمل من در نظرم اختیاری جلوه میکند . اما اگر درباره عملی که یکماه قبل انجام داده ام بحث و قضاوت کنم ، در اینصورت چون اکنون در شرایط دیگری هستم بی اختیار اعتراف میکنم که اگر در مثل آن عمل انجام نگرفته بود ، اعمال سودمند و مطبوع و حتی ضروری بسیاری که نتیجه آن عمل بوده است بوقوع نمیبوست . و چنانکه من عمل گذشته ای را ، در مثل متعلق بدسال قبل یادآورتر ، بیاد آورم در اینصورت باز نتایج و عواقب آن عمل از آن هم آشکارتر در نظرم مجسم خواهد شد و تصور اینک که اگر این عمل بوقوع نمیبوست چه میشد برای من دشوار خواهد بود . بدینترتیب هر چه بیشتر در خاطرات خود بمقب بر گردم و اعمال دوران گذشته تر را قضاوت کنم ، بهمان اندازه نظریه من درباره اختیار و آزادی عمل خود تردیدآمیزتر خواهد شد .

در تاریخ نیز درست همین نسبت تصاعدی اطمینان و یقین راجع بمداخله اراده آزاد در امور همگانی بشریت مشاهده میشود . حادثه ای که در عصر ما بوقوع می پیوندد بیشك در نظرم محصول تمام مردمی است که ما ایشان را میشناسیم . اما در حادثه قدیمتر ما عواقب اجتناب ناپذیر آنرا می بینیم و نمیتوانیم در قبال آن تصور دیگری داشته باشیم و بنابراین در مطالعه حوادث هر چه بیشتر بمقب بر گردیم بهمان اندازه کمتر حوادث را اختیاری خواهیم شناخت .

در نظرم جنگ اطریش و روس نتیجه بیواسطه اعمال بیسماک مکار جلوه میکند . و جنگ ناپلئون ، گرچه این نظر مورد شبهه است ، ولی هنوز بنظرم محصول اراده فهرانان است اما در جنگهای صلیبی حادثی را مشاهده میکنیم که جای معین خود را بر کرده است و بدون آن تاریخ جدید اروپا قابل تصور نیست ، هر چند برای تاریخ نویسان که بشرح وقایع جنگهای صلیبی میپردازند این حادثه نیز محصول اراده چند نفر جلوه مینماید . هنگامیکه موضوع مهاجرت ملتها بهمین میآید ، دیگر در عصر ما هیچکس توجه باین اندیشه ندارد که تجدید جهان اروپائی تابع هوی و هوس آتیلا بوده است . موضوع مورد مطالعه تاریخ هر قدر عمیقتر باشد ، بهمان اندازه آزادی و اختیار مردمی که حوادث را بوجود آورده اند تردیدآمیز خواهد شد و بهمان اندازه قانون جبر آشکارتر خواهد گشت .

۳- دلیل سوم ادراك كم و بیش سلسله بی پایان عقلی است که عقل و منطق وجود آنرا ضرور میدانند و هر پدیدۀ و بالاخره هر عمل انسان باید بمنوان نتیجه عمل سابق و علت عمل لاحق مقام معین خود را در آن سلسله علل بنمایاند.

این همان دلیلی است که در نتیجه آن از یک طرف هر چه قوانین فیزیولوژی (۱) و روانشناسی و تاریخی حاصله از تجارب و مشهودات که انسان تابع آنست بر ما بیشتر معلوم باشد و هر قدر علل فیزیولوژی و روانشناسی یا تاریخی از طرف ما با دقت و اطمینان بیشتری مورد مطالعه قرار گیرد و از جانب دیگر هر چه عمل مورد مطالعه ما و صفات و خصائل و عقل و خرد کسی که عملش را مطالعه می کنیم ساده تر باشد، بهمان نسبت اعمال ما و دیگران در نظر ما بیشتر اختیاری و کمتر تابع جبر جلوه میکنند.

هنگامیکه ما علل عملی را، صرف نظر از اینکه عمل خیر باشد یا شرور یا اصولاً ارتباطی با خیر و شر نداشته باشد، ببینیم چه درک نمیکنیم آزادی و اختیار بیشتری را در آن دخیل میدانیم و چنانچه این عمل جنایت باشد، بیش از همه برای آن مجازات و کیفر می خواهیم و اگر عمل، عمل خیر باشد بیش از همه آنرا می ستائیم. اما در باره عملی که نه خیر است و نه شر بیشتر شخصیت و نیروی ابتکار و آزادی را در آن دخیل می بینیم. اما اگر لافل یکی از علل بیشتر این عمل بر ما معلوم شود دیگر وجود جبر را تا حد معینی قبول میکنیم و برای جنایت نیز مجازات کمتر خواهیم خواست و عمل خیر را هم کمتر ستایش خواهیم کرد و برای عملی که در نظرمان ابتکاری جلوه میکند اختیار و آزادی کمتری قائل میشویم. گناه جنایتکاری که در میان تمهیکاران پرورش یافته است سبک تر است. فداکاری پدر و مادر یا فداکاری بقصد دریافت پاداش از فداکاری بیجهت قابل فهم تر است و به همین جهت نیز کمتر شایان همدردی و کمتر اختیاری مینماید.

در صورتیکه ما بدانیم فعالیت مؤسس یک فرقه مذهبی و بنیاد گزار یک حزب یا یک مخترع چگونه و بجهت وسیله تدارک شده است از عظمت شخصیت وی کمتر تعجب خواهیم کرد و چنانچه ما بر سلسله بزرگی از تجارب مسلط باشیم و اگر ملاحظاتی ما پیوسته متوجه تحقیق و تفحص روابط متقابل علل با نتایج اعمال مردم باشد، در اینصورت هر قدر علل و معلول را با دقت بیشتر از تباطد دهیم در نظر ما اعمال مردم بیشتر اجباری و کمتر اختیاری جلوه میکنند. اگر اعمال مطالعه شده ساده باشد شماره عظیمی از این اعمال در دست مطالعه باشد، باز تصور ما در باره اجباری بودن آنها کاملتر خواهد بود. اعمال بیشتر فانه سری که پدر بی آبرویی داشته باشد، رفتار زشت زنی که در محیط معینی افتاده است و بازگشت دائم الخمر بیاده گساری و نظایر آنها اعمالی است که هر چه علل آنها برای ما بیشتر مفهوم باشد در نظر ما کمتر اختیاری جلوه میکنند. مخصوصاً اگر کسی که عمل وی را مطالعه میکنیم، در پست ترین درجه تکامل فکر قرار گرفته باشد، مانند کودک یا دیوانه و احمق، در این صورت ما بدانستن علل عمل و اطلاع از پستی درجه تکامل اخلاقی و عقلی شامل بعدی در آن عمل جبر بسیار و اختیار اندک مشاهده میکنیم که بعضی اطلاع از علل که باید موجد عمل شده میتواند عمل را پیش گوئی نماییم.

برائت عاملین جنایات یا قبول علل مخففه موجود در تمام فانونگزارها فقط بر اساس این سه دلیل متکی است. تقصیر و گناه عامل جنایت بر حسب اطلاع کم و بیش از شرائطی که هنگام ارتکاب عمل برای وی موجود بوده و بر حسب فاصله کم و بیش از زمان وقوع جنایت تا موقع قضاوت در باره آن و بر حسب درک بیشتر یا کمتر علل ارتکاب آن بیشتر یا کمتر جلوه میکند.

باین ترتیب تصور ما دربارهٔ جبر و اختیار بر حسب ارتباط بیش یا کم با جهان خارجی و بر حسب بعد زمان و وابستگی بیشتر یا کمتر از عملی که ما در آن، پدیدهٔ زندگی شخصی را مورد مطالعه قرار میدهیم پیوسته کاهش و افزایش مینماید.

چنانکه اگر ما وضع کسی را مطالعه کنیم که در آن وضع ارتباط او با جهان خارجی با دقت بیشتری معلوم است و فاصلهٔ زمان بحث و قضاوت ما دربارهٔ آن عمل تا لحظهٔ وقوع آن از همه بیشتر است و عمل وقوع آن عمل از همه مفهوم تر است، در این صورت ما دخالت جبر را در آن عمل بیشتر از اختیار تصور میکنیم ولی برعکس اگر عمل کسی را مورد مطالعه قرار دهیم که ارتباطش با جهان خارجی کمتر بوده و فعالیت او در فاصلهٔ نزدیکتری از لحظهٔ کنونی انجام گرفته است و علل فعالیت وی برای ما مفهوم نیست، در این صورت عمل او را محصول اختیار بیشتر و جبر کمتر خواهیم پنداشت.

اما بهر صورت که نظر گاه خود را تغییر دهیم و بهر طریقی رابطهٔ شخصی مورد مطالعه را با دنیای خارج برای خود توضیح و تفسیر کنیم، یا هر قدر این رابطه برای ما نامفهوم جلوه کند و هر چه فاصله زمان کوتاهتر یا طولیتر را انتخاب کنیم و هر قدر علل برای ما مفهوم یا نامفهوم باشد، باز در هیچیک از موارد فوق هرگز نمیتوانم عملی را محصول جبر کامل یا اختیار کامل تصور نمایم.

اولاً هر قدر کسی را بیرون از نفوذ و تأثیر جهان خارجی تصور نمایم هرگز نمیتوانیم به مفهوم آزادی در فرضا برسیم. زیرا هر عمل انسان بصورت اجتناب ناپذیری بوسیلهٔ جسم خودش و آنچه او را احاطه مینماید مشروط و محدود میگردد. من دستم را بالا مینورم و آنرا فرو میناندام. این عمل در نظر من اختیاری جلوه میکند. اما اگر از خود بپرسم: آیا میتوانستم دستم را از تمام جهات بالا ببرم، متوجه خواهم شد که دستم را با آنچه بالا آورده‌ام که اجسام پیرامون من و ساختمان بدن من در انجام این عمل کمترین مانع را بوجود آورده است. اگر از تمام جهات ممکنه من این یکی را انتخاب کردم، در این صورت انتخاب آن بدین سبب بود که در این جهت موافق که تر بوده است. اما برای آنکه عمل من اختیاری و آزاد باشد، ضروری است که با هیچ مانعی مواجه نگردد برای آنکه شخصی را آزاد و مختار تصور نمایم، باید او را خارج از فرضا تصور کنیم و این مسأله ظاهراً امکان پذیر نیست.

ثانیاً هر قدر ما زمان قضاوت دربارهٔ عملی را بلحظهٔ وقوع آن نزدیک کنیم، هرگز به مفهوم

آزادی و اختیار در زمان نخواهیم رسید. زیرا اگر من عمل انجام گرفته در يك ثانيه پیش را مورد مطالعه فراردم، با اینحال باید بعدم آزادی عمل معترف باشم، زیرا عمل بآن لحظه‌ای مربوط و متصل است که در آن وقوع پیوسته است. آیا من میتوانم دستم را بالا بیاورم؟ آری! من آنرا بالا میآورم اما باز خود میپرسم: آیا من میتوانم دستم را در آن لحظه‌ای که دیگر گذشته بالا بیاورم؟ برای اینکه باین امر متقاعد شوم، در لحظه بعدی دستم را بلند نمیکنم. اما این خودداری من از بلند کردن دستم در نخستین لحظه‌ای که از آزادی و اختیار خود سؤال میکنم انجام نگرفته است و لحظه‌ای سپری شده است که نگهداشتن آن در قدرت من نبود و آن دستی که من در آن موقع بلند کردم و آن هوا که آن حرکت را در آن انجام دادم دیگر آن هوایی نیست که اینک مرا احاطه کرده و آن دستی نیست که اینک از انجام حرکت خودداری میکند. آن لحظه که حرکت اول در آن انجام گرفت قابل برگشت نیست و در آن لحظه من میتوانم فقط يك حرکت را انجام دهم و هر حرکتی را که انجام داده باشم بیش از همان يك حرکت نبوده است. این سؤال که من در لحظه بعد دستم را بالا نیاورم، دلیل این نیست که من میتوانم در لحظه پیش دستم را بالا نیاورم. و چون من در يك لحظه از زمان نمیتوانم بیش از يك حرکت انجام دهم بنابراین جز آن حرکتی که انجام گرفته انجام حرکت دیگری امکان پذیر نبوده است. برای آنکه این حرکت را اختیاری تصور کنیم باید آنرا در حال حاضر، در سرحد بین گذشته و آینده، یعنی خارج از زمان که امکان پذیر نیست مجسم سازیم.

ثالثاً هر چه درك علل دشوارتر شود، ما هرگز بصورت اختیار و آزادی کامل یعنی بفقدان علل نخواهیم رسید. هر قدر علت بیان اراده در رفتار خود ما یاد دیگران غیر قابل ادراك باشد، نخستین انگیزه و محرك عقل و خرد فرض و تجسس علتی است که بدون آن هیچ پدیده‌ای قابل تصور نمیشد. من دستم را بلند میکنم تا عملی را متعلق از هر علت انجام دهم اما همین سؤال که من میخواهم عملی را که علت ندارد انجام دهم، علت عمل منست.

اما حتی اگر شخصی را کاملاً خارج از حدود تمام تأثیرات در نظر آوریم و فقط بمطالعه عمل آنی او در زمان حال بپردازیم و تصور کنیم که آن عمل وی هیچ علت نداشته است، باز باقیمانده بینهایت کوچک جبر را که معادل صفر است قبول کردیم اما در اینحال نیز مفهوم اختیار کامل انسان نرسیده ایم. زیرا موجودی که تابع تأثیرات جهان خارجی نباشد و محدود زمان و تابع علل نباشد دیگر انسان نیست.

بهین ترتیب ما هرگز نمیتوانیم عمل کسی را که بدون آزادی و اختیار محدود انجام گرفته و فقط تابع قانون جبر است تصور نماییم.

۱- هر قدر هم ما از شرایط فضائی که انسان در آنست بیشتر آگاه شویم باز هرگز بدرجه کمال این آگاهی نخواهیم رسید، زیرا شماره این شرایط، همچنانکه فضا بی نهایت وسیع است، بینهایت زیاد است، و باینجهت تا زمانی که تمام شرایطی که در انسان تأثیر میکند معین نشده باشد جبر کامل وجود ندارد بلکه تا درجه معینی اختیار وجود دارد.

۲- هر قدر هم ما با فاصله زمان وقوع پدیده‌ای که مطالعه‌ای میکنیم تا زمان بحث و قضاوت درباره آن بیافزاییم، باز این فاصله زمان محدود خواهد ماند در صورتیکه زمان نامحدود است و بهین جهت نیز در این زمینه هرگز نمیتواند جبر کامل وجود داشته باشد.

۳- هر قدر هم سلسله علل عملی مفهوم باشد، باز ما هرگز تمام حلقه‌های این سلسله را نخواهیم شناخت، زیرا سلسله علل بی نهایت است و باز جبر کامل بدست نمیاورد.

اما صرف نظر از آنچه گفته شد حتی اگر در مورد خاصی مثلاً در مورد انسان محتضریا چنین

در حال تکامل یادبرمورد ایله وسفیهی با محدود ساختن و کوچک کردن اختیار تاحدی که معادل صفر شود فقدان کامل اختیار را قبول کنیم، در این صورت با این عمل تصور و تجسم خود را در باره شخصی که در فعالیت او مطالعه میکنیم بکلی باطل ساخته و از میان برداریم. زیرا تارمانیکه اختیار نباشد انسان هم وجود ندارد، و باینجهت تصور درباره عمل کسی که کمترین اختیار و آزادی ندارد و تنها تابع قانون جبر است مانند تصور در باره عمل انسانی که کاملاً اختیاری باشد غیر ممکن خواهد بود. بنابراین برای آنکه عمل کسی را که اختیار و آزادی ندارد و تنها تابع قانون جبر است در نظر مجسم سازیم باید ادعا کنیم که شرایط فضائی را که شماره آنها بی نهایت است و خواص زمانی را که بی نهایت بزرگ است و سلسله بی شمار علل را شناخته ایم.

برای آنکه بتوانیم کسی را کاملاً مختار و آزاد و بدون وابستگی از قانون جبر تصور کنیم باید او را تنها، در خارج فضا و بیرون از حدود زمان و مستقل از هر نوع وابستگی بعقل در نظر آوریم. در حالت اول - یعنی اگر جبر بدون اختیار ممکن بود ما موفق میشدیم قانون جبر را بوسیله همان جبر تعریف و تعیین کنیم یعنی بقالبی میرسیدیم که محتوی نداشت. در مورد دوم - یعنی اگر اختیار بدون جبر امکان پذیر بود، با اختیار نامشروطی که خارج از مکان و زمان و علل باشد میرسیدیم که چون مشروط نبود و بهیچ وسیله محدود نمیشد به محتوی بدون قالب شباهت داشت.

بطور کلی بآن دو عنصر اصلی که مصدر تمام جهان بینی انسان است میرسیدیم - یعنی بهاهیت غیر قابل ادراک زندگانی و بقوانینی که این ماهیت را تعیین مینماید، برمیخوریم.

عقل میگوید:

اولاً مکان - با تمام اشکال و صور خود که از حرکت وجود ماده مرئی میشود بی نهایت است و بطرز دیگری قابل تصور نیست.

ثانیاً زمان، حرکت پایان ناپذیری است که يك لحظه سکون ندارد و بطرز دیگری قابل

تصور نیست.

ثالثاً رابطه علت و معلول آغازی ندارد و بهمین جهت نیز نمیتواند پایانی داشته باشد.

ادراک میگوید:

اولاً تنها من وجود دارم و آنچه موجود است تنها من هستم. بنابراین من مکان را

شامل میشوم.

ثانیاً من زمان گذران را با لحظه ساکن حال حاضر که در آن تنها خود را زنده میدانم اندازه

میکیرم؛ بنابراین من بیرون از زمان هستم.

ثالثاً من خارج از علل هستم، زیرا خود را علت هر يك از تجلیات زندگانی خویش

احساس میکنم.

عقل قوانین جبر را بیان میکند، و ادراک ماهیت اختیار را آشکار مینماید.

اختیاری که بهیچ وسیله ای محدود نباشد در ادراک انسان ماهیت زندگانی است، جبر بدون

محتوی عبارتست از عقل انسان با سه شکل آن.

اختیار آنچه چیزی است که مورد مطالعه قرار میگیرد. جبر آن چیزی است که مطالعه میکند.

اختیار محتوی است. جبر قالب است.

فقط با جدا کردن دو سرچشمه شناسائی که رابطه آنها با یکدیگر مانند رابطه قالب با محتوی

است، مفاهیم غیر قابل درک اختیار و جبر که متقابلاً ناقص یکدیگرند بطور جداگانه بدست میآید.

تنها با ترکیب آنها میتوان تصور روشنی درباره زندگی انسان بدست آورد .
 بیرون از حدود این دو مفهوم که در ترکیب خود - بعنوان قالب و محتوی - متقابلاً یکدیگر
 را تعیین میکنند هیچ نوع تصور زندگی امکان پذیر نیست .
 آنچه ما از زندگانی مردم میشناسیم تنها روابط معینی میان جبر و اختیار یعنی آگاهی از
 قوانین عقل است .

آنچه ما درباره جهان خارجی طبیعت میدانیم فقط رابطه معین نیروهای طبیعت با جبر
 یا رابطه معین ماهیت زندگانی نسبت بقوانین عقل است .
 نیروهای زندگی طبیعت خارج از وجود ما قرار دارد و برای ما قابل شناخت نیست و ما این
 نیروها را جاذبه ، قوه جبر ، الکتریسیته ، نیروی زنده و غیره مینامیم . اما نیروی حیات انسان
 برای ما قابل شناسائی است و ما آنرا اختیار مینامیم .

اما همچنانکه نیروی جاذبه که بذاته غیر قابل ادراک است و هر کس آنرا احساس میکند
 برای ما فقط تا آن اندازه قابل فهم است ، که از قوانین جبر (از نخستین آگاهی ما از سنگینی اجسام
 تا قانون نیوتن) که نیروی جاذبه نیز تابع آنست آگاه باشیم بهمان ترتیب نیروی اختیار که
 بذاته غیر قابل ادراک است ولی همه کس آنرا میشناسد نیز فقط تا آن حد قابل فهم است که ما از
 قوانین جبر (از ساده ترین مسائل که مرگ انسان است گرفته تا اطلاع از بفرنجترین قوانین اقتصادی
 و تاریخی) که نیروی اختیار تابع آنست آگاه باشیم .

وظیفه هردانشی فقط اینست که مسائل مهم زندگی را تحت قوانین عقل و منطق بیاورد .
 امتیاز اختیار و آزادی انسان از هر نیروی دیگر بواسطه آنست که این نیرو برای آدمی
 قابل شناخت است ، اما همین اختیار برای عقل بهیچوسیله از نیروهای دیگر تمیز داده نمیشود . نیروی
 جاذبه یا الکتریسیته و یا میل ترکیبی شیمیائی فقط بدینوسیله از یکدیگر متمایز است که این نیروها
 بوسیله عقل بطرق مختلف تعیین و تعریف شده است . بهمین ترتیب نیز نیروی اختیار انسان برای
 عقل فقط بوسیله تعریفی که عقل از آن میکند از دیگر نیروهای طبیعت تمیز داده میشود . اما اختیار
 بدون جبر ، یعنی بدون قوانین عقلی که آنرا تعیین و تعریف کند ، بهیچوسیله ای از نیروی جاذبه یا حرارت
 یا نیروی رشد و نمو نباتات قابل تمیز نیست - و برای عقل فقط احساس آبی و نامعین زندگانیت .
 و همچنانکه ماهیت نامعلوم نیروی محرك اجسام فلکی و ماهیت نامعلوم نیروی حرارت و
 الکتریسیته و میل ترکیبی شیمیائی یا نیروی حیاتی موضوع علم نجوم و فیزیک و شیمی و گیاهشناسی و
 حیوان شناسی و غیره را تشکیل میدهد بهمین ترتیب نیز ماهیت نیروی اختیار موضوع تاریخ را تشکیل
 میدهد . اما همچنان که موضوع هر علم تظاهر و تجلی این ماهیت ناشناخته حیات است و خود این
 ماهیت میتواند فقط موضوع ماوراء طبیعت باشد - بهمین ترتیب نیز تجلی و تظاهر نیروی اختیار
 مردم در مکان و زمان و در شرایط تابعیت از علل موضوع تاریخ را تشکیل میدهد . اما خود اختیار
 موضوع ماوراء طبیعت است .

در علوم تجربی آنچه را که بر ما معلوم است قوانین جبر مینامیم . و آنچه را که بر ما مجهول
 است نیروی حیاتی نام میگذاریم . نیروی حیاتی تنها بیان بقایای نامعلوم آنچیزی است که ما درباره
 ماهیت زندگی میدانیم .

همچنین در تاریخ نیز آنچه را بر ما معلوم است قوانین جبر و آنچه را که بر ما مجهول است
 اختیار مینامیم . اختیار برای تاریخ تنها بیان بقایای مجهول آنچیزی است که ما درباره قوانین
 زندگانی بشر میدانیم .

تاریخ تجلیات اختیار انسان را نسبت به جهان خارجی در زمان و در شرایط تابعیت از علل مطالعه می‌نماید یعنی این اختیار را بواسطه قوانین عقل تعیین می‌کند و باینجهت تاریخ فقط تا آن اندازه علم محسوب می‌شود که این اختیار بوسیله این قوانین قابل تعریف است .

شناسائی و قبول اختیار مردم برای تاریخ بعنوان نیروئی که قدرت تأثیر در حوادث تاریخی را داشته باشد یعنی تابع قوانین نباشد در حکم همان شناسائی و قبول نیروهای اختیاری حرکت اجسام سماوی برای علم نجوم است .

این شناسائی امکان وجود قوانین یعنی هردانشی را از بین می‌برد . اگر دست کم یک جسم وجود داشته باشد که آزادانه حرکت کند ، دیگر قوانین کپلر و نیوتن باطل می‌شود و تمام تصورات مربوط بحرکت اجسام سماوی بیه‌معنی است . اگر یک عمل اختیاری برای انسان وجود داشته باشد، در اینصورت حتی یک قانون تاریخی وجود ندارد و دیگر هیچ‌تصویری دربارهٔ حوادث تاریخی موجود نخواهد بود .

برای تاریخ اراده‌های بشری خطوط حرکتی است که یکسر آن در زیر این مجهولات پنهان است و در انتهای دیگر آن آگاهی انسان از اختیار و در حال حاضر که ممکن و زمان و علل بستگی دارد در حرکت است .

هرچه این مسیر حرکت در مقابل چشم بیشتر گسترش یابد ، قوانین این حرکت آشکارتر خواهد بود ، وظیفه تاریخ کشف و تعریف این قوانین است .

از آن نظر گاهی که تاریخ امروز بموضوع مورد بحث خود می‌نگرد و بوسیله آن شیوه‌ای که برای تحقیق و تجسس علل پدیده‌ها در اراده آزاد مردم بکار می‌برد بیان قوانین برای علم امکان پذیر نیست ، زیرا ما هر قدر اختیار مردم را محدود سازیم ، بمجرد آنکه آنرا بعنوان نیروئی که تابع قوانین نباشد بشناسیم دیگر وجود قانون غیر ممکن می‌شود .

فقط در صورتیکه عنصر اختیار را بینهایت محدود کنیم یعنی آنرا بعنوان جزء بینهایت کوچک مورد مطالعه قرار دهیم ، متقاعد می‌شویم که علل مطلقاً قابل فهم نیست و در اینجاست که تاریخ بجای آنکه بجهتجوی علل حوادث بپردازد جستجوی قوانین را وظیفه خود قرار خواهد داد .

دیگر گاهی است که جستجوی این قوانین آغاز شده و شیوه‌های تفکر جدیدی که تاریخ باید

انتخاب نماید همزمان با جریان انهدامی که تاریخ کهنه ضمن تشریح و موشکافی مداوم علل مظاهر بسوی آن می‌رود بوجود آمده است .

تمام علوم بشری این راه را پیموده است . ریاضی یعنی دقیقترین علوم پس از رسیدن بعنصر بینهایت کوچک جریان تجزیه و تحلیل را رها ساخته بجریان جدید جمع بندی مقادیر بینهایت کوچک نا معلوم وارد می‌شود . ریاضی از مفهوم علت روگردانده است وقانون یعنی خواصی را که در تمام عناصر بینهایت کوچک نامعلوم مشترك است جستجو می‌نماید .

علوم دیگر نیز از همین راه تفکر، هر چند شکلهای دیگر داشته رفته اند . هنگامیکه نیوتن قانون جاذبه را تنظیم کرد ، نگفت که خورشید یا زمین خاصیت جاذبه دارند بلکه گفت که تمام اجسام ، از عظیمترین تا کوچکترین آنها ، خاصیت جذب یکدیگر را دارد یعنی مسأله علت حرکت اجسام را کنار گذاشته وخاصیتی که در تمام اجسام ، از بینهایت بزرگ تا بی نهایت کوچک، مشترك است بیان نمود علوم طبیعی نیز همین عمل را انجام می‌دهد . یعنی مسأله علت را رها کرده بجستجوی قوانین می‌پردازد تاریخ نیز بهمین راه وارد شده است و چنانچه موضوع تاریخ مطالعه و تحقیق حرکت ملتها و بشریت (نه شرح ووصف وقایع زندگانی مردم) باشد در اینصورت باید مفهوم علت را رها سازد و قوانینی را جستجو نماید که در تمام عناصر بی نهایت کوچک اختیار که معادل یکدیگرند ارتباط انفکاک ناپذیری بایکدیگر دارند مشترك است .

از آنگاه که منظومه جهانی کوپرنیک کشف شد و معلوم گردید که خورشید حرکت نمی کند بلکه زمین در حرکت است تمام کیهان شناسی پیشینیان باطل گشت. ممکن بود نظریه کوپرنیک را درباره منظومه جهانی رد کرده عقیده کهنه حرکت اجسام سماوی را بدور زمین نگه دارند. اما بنظر می رسد که بدون رد این نظریه جدید ادامه مطالعه منظومه جهانی بطلیهوس امکان ندارد. اما پس از کشف کوپرنیک نیز تا مدتها به مطالعه منظومه جهانی بطلیهوس ادامه داده می شد.

از آنگاه که ثابت شد که شماره نوزادان یا جنایات تابع قوانین ریاضی است و شرایط جغرافیائی و سیاسی و اقتصادی معینی مشخص انواع حکومتهاست و تناسب شماره مردم با مساحت زمین موجب و موجد حرکت ملتهاست دیگر پایه هایی که علم تاریخ بر آنها تکیه کرده بود متزلزل و ویران شده است.

ممکن بود پس از رد قوانین جدید باز نظریه سابق را درباره تاریخ محفوظ داشت اما بدون رد آنها ظاهراً ادامه تحقیق و مطالعه حوادث تاریخی بعنوان حاصل اراده آزاد مردم امکان پذیر نیست. زیرا اگر در مثل حکومتی بطرزی خاص برقرار شد و یا حرکت خاص ملتی در نتیجه شرایط جغرافیائی و نژادی و اقتصادی مخصوصی بوقوع پیوست، دیگر در اینصورت اراده آن مردمی که ما تصور می کنیم آن طرز حکومت را برقرار ساخته اند و یا حرکت ملت را بوجود آورده اند نمی تواند بعنوان علت مورد توجه قرار گیرد.

اما در این میان تاریخ سابق که قوانین آن با قوانین کنونی آمار و اقتصاد و سیاست و زبان شناسی قیاسی و زمین شناسی تضاد مستقیم دارد به مطالعه خود ادامه می دهد.

در فلسفه طبیعی مبارزه میان نظریه کهنه و نو طولانی و عمیق بوده است. علم الهی حافظ و مدافع نظریه کهنه بود و نظریه نو را باهانت و بیحرمتی بوحی و مکاشفه متهم می ساخت. اما وقتی حقیقت پیروز شد علم الهی با همان استحکام بر پایه های جدید استوار شد.

در حال حاضر نیز مبارزه طولانی و مصرانه ای میان نظریه کهنه و نو درباره تاریخ جریان دارد و بهمان ترتیب علم الهی حافظ و مدافع نظریه کهنه است و نظریه نو را باهانت و بیحرمتی بوحی و مکاشفه متهم می سازد.

اما در هر مورد مبارزه هر دو طرف برانگیخته شهوت و خفه کننده حقیقت است. از یک طرف ترس و تأسف از ویرانی و انهدام تمام بنائی که طی قرون متمادی برافراشته شده ظاهر می گردد و از جانب دیگر شهوت انهدام و نابودی تجلی می کند.

مردمی که با حقایق جدید فلسفه طبیعی مبارزه می کردند، می پنداشتند که در نتیجه شناسائی و قبول این حقایق ایمان بخداوند و آفرینش زمین و معجزات یسوع متزلزل می شود. چنانکه در مثل ولتر که طرفدار قوانین کوپرنیک و نیوتن بود تصور می کرد که قوانین نجوم مذهب را از بین می برد و بهمین جهت از قوانین جاذبه بعنوان سلاحی بر علیه مذهب استفاده می کرد.

امروز هم بسیاری تصور می کنند که چنانکه مابقانون جبر معترف شویم مفهوم روح و خیر و شر و تمام مکاتب سیاسی و مذهبی که بر این مفاهیم بنا شده است ویران خواهد شد.

امروز نیز طرفداران قانون جبر، مانند ولتر در عصر خویش، قانون جبر را بعنوان سلاح بر علیه مذهب بکار می برند. حال آنکه قانون جبر در تاریخ کاملاً نظیر قانون کوپرنیک در نجوم است و نه تنها پایه هائی را که مکاتب سیاسی و مذهبی بر آن بنا می شود ویران نمی سازد بلکه آنها را محکوم و استوارتر می کند.

امروز نیز درمسأله تاریخ، مانند مسأله نجوم آن زمان، تمام اختلاف نظرها بر پایه قبول یا عدم قبول مقیاس مطلق متکی است که ملاک تشخیص و معیار سنجش پدیده های مرئی و محسوس است. این مقیاس در نجوم سکون زمین بود در تاریخ استقلال شخصیت یعنی آزادی است.

همچنانکه اشکال قبول حرکت زمین در نجوم عبارت از آن بود که میبایست از اساس بلاواسطه

سکون زمین و احساس بلاواسطه حرکت سیارات چشم بیوشند، بهمین ترتیب نیز برای تاریخ اشکال قبول تبعیت افراد از قوانین مکان و زمان و علل عبارت است از آنکه از احساس بلاواسطه استقلال شخصی خود سر باز زنند. اما همچنانکه نظریه جدید در نجوم می گفت: «صحیح است که ما حرکت زمین را احساس نمی کنیم، لیکن با قبول سکون زمین بنتایج مهم و بی معنی می رسیم، و حال آنکه اگر حرکت آنرا که احساس نمی کنیم قبول داشته باشیم بسلسله ای از قوانین دست خواهیم یافت» نظریه جدید در تاریخ نیز می گوید: «صحیح است که ما وابستگی خود را احساس نمی کنیم اما با قبول آزادی خود بنتایج مهم و بی معنی می رسیم، و حال آنکه اگر وابستگی خود بجهان خارج و زمان و علل معترف شویم قوانین را کشف خواهیم کرد.»

در مورد اول لازم بود از معرفت سکون زمین در فضا چشم پوشید و بحرکی که برای ما محسوس نیست معترف شد و در این مورد نیز باید از آزادی سرپیچید و وابستگی و تبعیت را که برای ما محسوس نیست پذیرفت.

پایان

توضیحات

جلد سوم

صفحه ۵۹ تضييع حق دوك اولدندوبورك - درسال ۱۸۰۶ سرزمين اولدنيورگك بسبب خويشاوندي حكمران آن بااميراطور روسيه ازطرف قشون هاي هلند واطريش اشغال شد. درموقع انعقاد قرارداد صلح تيلزيت دوك سرزمين خودرا پس گرفت و درسال ۱۸۰۸ باتحاديه اميراطوري ملحق شد اما درسال ۱۸۱۰ ناپلئون بسوي پيشنهاد كرد اولدنيورگكرا با ارفورت معاوضه نمايد تا مرزهاي قساره اروپا بگلسي بسته شود و چون دوك اين پيشنهادرا رد كرد ناپلئون در همانسال تمام سرزمين اولدنيورگكرا اشغال نمود .

۵ Meternich - شاهزاده كلمنس و نئسل لئوتار مترنيخ (۱۸۰۹-۱۷۷۳)، سياستمدار اطريشي مرتجع ، مدتي وزير خارجه و از سال ۱۸۲۱ صدر اعظم اطريش بوده و در سياست اروپا نفوذ قابل ملاحظه اي داشته است.

۵ Talleyrand - شارل موريس دوك تاليران ، شاهزاده بنوان (۱۷۵۴-۱۸۳۸) در آغاز زندگي اسقف ، بوده در ابتدای انقلاب فرانسه بطبقه سوم پيوست، در کودتای ناپلئون شركت داشت، درسال ۱۷۷۹ وزير خارجه شد و درسال ۱۸۰۷ به علت اختلاف عقیده با ناپلئون از شغل خود استعفا داد. پس از سقوط ناپلئون از مراجعت بوروبونها طرفداري ميكرد و در كنگره وين از منافع فرانسه ماهرانه دفاع نمود. از سال ۱۸۲۴ دوباره باقليت پيوست و از سال ۱۸۳۰ تا سال ۱۸۳۴ سفير فرانسه در لندن بود .

۷ دل بادشاه در دست خداست و ارمي تواند آنرا مانند جويباري به سمت كه مایل باشد بگرداند . (از سخنان سلیمان نبی)

۸ تعظيم و بزرگداشت سكر آور درسدن - در ماه مه سال ۱۸۱۲ ناپلئون بمنظور ملاقات باشاهزادگان آلمانی جشن باشكوهي در درسدن برپا نمود .

۱۰ سكاها - قبایل چادر نشيني بودند كه در عهد باستان در جنوب روسيه مسكن داشتند

- ۱۲ - **Berthier** - آلكساندر برتیه ، شاهزاده و دوک نوشاتل ووالنتزین (۱۷۳۵-۱۸۱۵) مارشال فرانسوی بود . از سال ۱۷۸۰ تا سال ۱۷۸۳ در جنگهای استقلال طلبانه آمریکای شمالی افرستاد کل بود ، سال ۱۷۸۹ فرماندهی گارد ملی ورسای را به عهده داشت ، در سال ۱۷۹۵ با سمت فرماندهی لشکر وریاست ستاد ارتش فرانسه بایتالیا رفت ، در آنجا روابط دوستی نزدیک و استواری با ناپلئون پیدا کرد و در اواخر سال ۱۷۹۷ بجای او فرماندهی کل شد . پس از کودتای ناپلئون وزیر جنگ و در اردو کشتی سالهای ۱۸۰۵ تا ۱۸۱۴ رئیس ستاد او شد . در سال ۱۸۱۴ به بو بورتها پیوست . در سال ۱۸۱۵ چون ناپلئون از جزیره آلب مراجعت کرد برتیه به مامبرک رفت و با یرتاب خود ازینجبهه خود کشتی نمود .
- ۱۳ لژیون دونور - یگانه نشانی است که در سال ۱۸۰۲ در فرانسه متداول شد و هنوز هم رسوم است .
- ۱۴ - **Balaszow** - آلكساندر دمیتریویچ بالاشوف (۱۸۳۷ - ۱۷۷۰) فرماندار نظامی پطرزبورگ و رئیس پلیس بود که بعد اسپرانسکی توطئه می چید .
- ۱۵ - **Potocki** - کنتس آنایا تو تسکا (۱۸۶۷-۱۷۷۶) نویسنده لهستانی بوده است . خاطرات او از سالهای ۱۷۹۴ تا ۱۸۲۰ مضمن مطالب گرانیهائی راجع به اردو کشتی ناپلئون بلهستان است .
- ۱۵ - **Schischkow** - آلكساندر سه ویوئیچ شیشکوف (۱۸۶۷-۱۷۷۶) نویسنده و سیاستمدار مرتجع روس بود .
- ۱۵ - **Saltikow** - شاهزاده نیکلای ایوانویچ سالتیکوف (۱۸۱۶-۱۷۳۶) فلد مارشال روس و مربی آلكساند اول بود و در سال ۱۸۱۲ عهده دار ریاست شورای دولت شد .
- ۱۶ - **Lauriston** - ژاک آلكساندر برنارد لو ، مارکی اوریتون (۱۸۲۸ - ۱۷۶۸) سپهبد فرانسوی و از سال ۱۸۰۹ سفیر فرانسه در پطرزبورگ بود . در جنگ سال ۱۸۱۳ فرمانده سپاه شد ، در لایپزیک باسارت اقتادویس از سقوط ناپلئون به بو بورتها پیوست .
- ۱۶ - **Kurakin** - شاهزاده آلكساندر ریوویچ کوراگین (۱۸۱۸-۱۷۵۲) دیپلمات روس و از سال ۱۸۰۵ تا سال ۱۸۱۲ سفیر روسیه در پاریس بود .
- ۱۶ - **Bassano** - دوک هوگو برنارد باسانو (۱۸۳۹ - ۱۷۶۳) سیاستمدار فرانسوی و یکی از مهم ترین محارم ناپلئون و از سال ۱۸۱۱ تا سال ۱۸۱۳ وزیر خارجه بود . پس از سقوط ناپلئون ناگزیر شد فرانسه را ترک کند و تا سال ۱۸۲۰ در اطریش میزیست . در سال ۱۸۳۴ ، در دوره سلطنت اوئی فیلیپ ، مدت کوتاهی رئیس الوزراء بود .
- ۲۰ - **Davout** - لوئی نیکلا داوو ، دوک اوئرشتاد و شاهزاده آکموهل (۱۸۳۲-۱۷۷۰)

سپهبد فرانسوی بود که نبردهای اوژرشتاد و اکوهل و واگرام را فتح کرد. یکی از لایقترین اما بزرگترین ژنرالهای ناپلئون بود.

Roustan - روستان (در حدود ۱۸۴۵-۱۷۸۰) غلام ناپلئون بود که یکی از شیوخ عرب اورا در اردو کشی مصر بوی بخشید.

۴۳

Duroc - ژرار کرسیتوف میشل دوروک، دوک فریول (۱۷۷۲ - ۱۸۱۳) ژنرال فرانسوی و یکی از نزدیکترین محرمان ناپلئون بود.

۴۴

Stein - کارل رایس-فراپرفون اشتاین (۱۷۵۷-۱۸۳۱) سیاستمدار پروس بود، کهوشید بوسیله اصلاحات خود عقب ماندگی پروس را از بین ببرد. در سال ۱۸۰۷ قانون انقادی اصول بردگی را وضع کرد اما دهقانان مجبور بودند بیش از سابق بیگاری کنند. بدستور ناپلئون در سال ۱۸۰۸ از کاربرد کنار شد و در سال ۱۸۲۱ تزار آلکساندر برای مشورت اورا بر وسیه احضار کرد او یکی از مشاوران تزار بود که ویرا وادار ساختند جنگ میهنی روسیه را در بهار سال ۱۸۱۳ بمنوان جنگ برهائی اروپا ادامه دهد. در سالهای ۱۸۱۴ و ۱۸۱۵ نقشه های بسیاری برای حل مسائل آلمان طرح کرد. اما چون نفوذ مترنیخ در کنگره وین مانع اتحاد آلمان شد و نظریه اشتاین دایر بنیاس امپراطوری آلمان طرفداری پیدا نکرد از کار کناره گرفت.

۴۸

Armfeld - کنت گوستان موریتس آرمفلد (۱۷۵۷-۱۸۱۴) سیاستمدار سوئدی - فنلاندی بود، از طرف تزار آلکساندر بر ریاست کمیته امور فنلاند و رئیس دانشکده «آبو» منصوب گشت.

۴۸

Wintzingerode - فردیناند فیودورویچ فرابز فوق وینتسن گروود (۱۷۷۰-۱۸۱۸) ژنرال روس و آجودان مخصوص تزار آلکساندر اول و از سال ۱۸۱۲ فرمانده سپاه بود.

۴۸

Barclay - شاهزاده میخائیل باگدانوویچ بارکلای دوتولی (۱۷۶۱-۱۸۱۸) سپهبد روس بود، اگرچه بسبب آنکه در نواحی بالتیک بدنیا آمده بود بسیاری او را آلمانی میپنداشتند. در سال ۱۸۱۰ وزیر جنگ شد و فرماندهی نخستین ارتش مغرب را در جنگ با ناپلئون عهده گرفت. اما بعات تا کتیک عقب نشینی خود مغضوب واقع شد و کوتوزوف بجانشینی او منصوب گشت.

۴۸

Pfuel - بارون کارل اودویک اوگوست پفول (۱۷۵۷ - ۱۸۲۶) ژنرال روس بود، در سال ۱۸۰۶ بخدمت ارتش روسیه وارد شد. آلکساندر اول در سال ۱۸۱۲ اورا مأمور تهیه نقشه دفاع در مقابل تجاوز ارتش ناپلئون کرد.

۴۸

Bernardotte - ژان باپتیست برناردوت، شاهزاده پوتنه کوروو (۱۷۶۳-۱۸۴۴) سپهبد فرانسوی بود، در سال ۱۸۱۰ از طرف اکثریت رایسشتاک سوئد که امیدوار بود

۴۸

یکمک فرانسه فنلاندرا دو باره تسخیر نماید بمقام ولایت‌مهدی انتخاب شد . باموافق ناپلئون فرانسه را ترک کرد . کارل سیزدهم پادشاه سوئد او را بفرزندی قبول کرد و از آنموقع نایب‌السلطنه سوئد گشت . بزودی از ناپلئون روی برتافت و بدشمنان وی پیوست در سال ۱۸۱۸ با عنوان کارل چهاردهم پایتخت پادشاهی نشست .

۴۱ Bessières - ژان بایستیس بسیه ، دوک فون ایستری (۱۷۶۸-۱۸۱۳) سپهبد فرانسوی بود که با سمت فرماندهی گارد ناپلئون در اردو کشی بروسیه شرکت داشت .

۴۴ کارل دوازدهم (۱۷۱۸-۱۶۸۲) پادشاه سوئد بود ، برای مغلوب ساختن روسیه بآن کشور اردو کشید و روز ۱۷۰۴/۷/۸ در پاتائوا چنان شکست مهلکی خورد که ناگزیر بقلمرو عثمانیها پناه برد .

۴۷ Kamensky - نیکلای میخائیلویچ کامنسکی (۱۷۷۸-۱۸۱۱) ژنرال روس بود ، در سال ۱۸۱۰ بعنوان فرمانده کل آرتش ملداوی ترکها را در دهکده بائین بلغاری شکست سختی داد و در سال ۱۸۱۱ لوچی را تصرف کرد .

۴۳ Tormassov - آلکساندر یطرویچ کنت تورماسوف (۱۷۵۲-۱۸۱۹) ژنرال روس بود و در جنگ میهنی سال ۱۸۱۲ فرماندهی کل آرتش جنوب را بعهده داشت .

۴۴ Paulucci - فیلیپ اوسیویچ مارکی پاوویچ (۱۷۷۹-۱۸۴۹) ژنرال آجودان بود ، در سال ۱۸۰۷ از آرتش اطربش خارج و بخدمت آرتش روس وارد شد . با سمت ریاست ستاد در مذاکرات بایورک ، ژنرال پروس ، که در ۱۸۱۲/۱۲/۳۰ بیطرفی آرتش پروس ناپلئون منجر گردید شرکت داشت .

۴۳ Wolzogen - لودویگ ژولیوس آدولف فریدریش فرایهرفون واتسگون (۱۸۷۳-۱۸۴۵) ژنرال پروس بود ، پس از انعقاد صلح تیلزیت در سال ۱۸۰۷ بخدمت روسیه وارد شد و جزو یکی از محارم نزدیک نزار آلکساندر اول بود .

۴۴ Jermolow - آلکسی یطرویچ یرمولوف (۱۷۷۲-۱۸۲۱) ژنرال و دیپلمات روس و در جنگ میهنی سال ۱۸۱۲ رئیس ستاد آرتش اول بود .

۴۷ Michaud - آلکساندر میشو کنت دو بو-رتور (۱۷۷۱-۱۸۴۱) سرهنگی از اهالی ساردین بود که در سال ۱۸۰۵ بخدمت روسیه وارد شد .

۴۷ Tschernischoff - شاهزاده آلکساندر ایوانویچ چرنیشوف (۱۷۷۹-۱۸۵۷) ژنرال و سیاستمدار روس بود و چند بار بعنوان نماینده سیاسی بیاریس واستوکپلم فرستاده شد .

۴۸ Toll - کنت کارل فیودورویچ تول (۱۷۷۲-۱۸۴۲) ژنرال روس و در سال ۱۸۱۲ رئیس ستاد کوتوزوف بود .

۵۶ Rajewski - نیکلای نیکلایویچ رایوسکی (۱۸۲۹-۱۷۷۱) ژنرال روس بود .

- Thermopylae** - در سال ۴۸۰ پیش از میلاد لئونیداس پادشاه اسپارت برای متوقف ساختن آرتش خسار پادشاه تنگه ترموپیل را تصرف کرد. پس از آنکه دو روز تمام حملات ایرانیان از طرف لئونیداس و جنگ آوران او دفع شد، خسار پادشاه شب روز سوم قسمتی از قشون خود را براه نمائی اینالت خائن بیشت مواضع یونانیان فرستاد. چون لئونیداس خود را در محاصره دید متحدین خود را مرخص کرد و خود با هزار جنگ آو، اسپارتنی تا وقتی در مقابل ایرانیان ایستادگی کرد که قهرمانانه جان سپرد.
- Homoepath** - همئوپاتها طرفدار روشی معالجه‌ای هستند که طبیعی بنام ساموئل هرمان متداول ساخته است.
- Rastoptschin** - کنت فیودور واسیلویچ راستویچین (۱۸۲۶-۱۷۶۳) سیاستمدار روس، در سال ۱۸۹۸ وزیر داخله، در سالهای ۱۷۹۹ تا ۱۸۰۱ صدراعظم و در سال ۱۸۱۲ فرماندار کل مسکو بود.
- گیدون و میدیان - طبق روایات انجیل گیدون فهران قبیله یهود اهالی میدیان را که اردون را غارت میکردند مغلوب ساخت.
- داوود و جالوت - طبق روایات انجیل داوود بجه چوپانی که بعدها پیداشاهی یهودیان رسید غول فلسطین را بنام جالوت در جنگ تن‌به‌تن کشت.
- Obolenski** - شاهزاده یوگنی پتروویچ آبولنسکی (۱۸۶۵-۱۷۹۶) افسر گارد روس و یکی از نخستین اعضای انجمن دکابریستهای شمال بود که در راه الفای اصول بردگی و برانداختن رژیم قبودالی مطلق روسیه مبارزه میکردند. تردید و تزلزل پیشوایان اشراف پترزبورگی آنان که نمیدانستند چگونه از مدردی و علاقه مردم استفاده کنند و ابتکار را از دست دادند بترار امکان داد که روز ۱۴/۱۲/۱۸۲۵ دستور قیر اندازی بر روی دکابریستها را که در میدان سنای پترزبورگ جمع شده بودند صادر کند و جمعی از آنان را بجاگ و خون بکشد. آبولنسکی بعنوان یکی از سه تن رهبران جمعیت مخفی محکوم باعدام شد ولی بعدها مجازات او را بحسب ابد بااعمال شاقه تخفیف دادند و در سال ۱۸۵۶ از زندان آزادش کردند.
- شاه توپها - توپ بزرگ‌ست در میدان کرملین مسکو.
- Kwas** - یکنوع مشروب روسی است که از خمیر ترش شده گندم سیاه یا از نان سیاه و جو می‌سازند.
- Etats egénraux** - طبقات عمومی در فرانسه از قرن چهاردهم از نمایندگان روحانیون و اشراف و اصناف شهری تشکیل میشده است. چون در سال ۱۷۸۹ طبقات عمومی پس از ۱۷۵ سال سکوت دوباره تشکیل شد بزودی خصلت اجتماع ملی پیدا کرد و رهبری انقلاب بورژوازی فرانسه را بعهده گرفت.
- Glinka** - سرگی نیکلایویچ گلینکا (۱۸۴۷-۱۷۷۶) نویسنده روس و ناشر مجله‌ای بنام «پیکروس» بود که بیشتر مبارزه بانفوذ فرانسوی هدف آن بود.

- ۱۰۶ Lubomirski - کونتانتین اکساورویچ لوبومیرسکی (۱۷۸۶-۱۸۷۰) آجودان مخصوص آلکساندر اول بود .
- ۱۰۶ Bronnichi - ولادیسلاو اکساورویچ برانیسکی (۱۷۸۲-۱۸۴۳) آجودان مخصوص آلکساندر اول بود .
- ۱۰۹ میخانه‌های یهودیان - در آن زمان اکثر میخانه‌های اروپای شرقی به وسیله یهودیان اداره میشد .
- ۱۲۸ چورت - مقیاس قدیمی موزین غله و برابر است با ۲۰۰۹ هکتار
- ۱۴۳ Plutarch - پلوتارک (۱۲۵-۴۶) نویسنده یونانی بود که آثار وی راجع به شرح حال رجال مشهور یونان و روم شهرت فراوان دارد .
- ۱۴۴ Wiasmitinow - کنت سرگی کوژمیچ و یازمی تینوف (۱۸۱۹ - ۱۷۴۹) ژنرال روس و در سال ۱۸۱۲ رئیس پلیس و صدر شورای وزیران بود .
- ۱۴۵ Joconde - عنوان داستان منظوم شاعر فرانسوی بنام ژان لافوتن (۱۶۹۵ - ۱۶۲۱) است
- ۱۷۴ کالیاس ساز - آقب تمسخر آمیزی بود که در آن موقع در روسیه با آمانها داده بودند .
- ۱۷۸ Konownizin - کنت پیتر ویچ کانونیتسین (۱۸۲۲ - ۱۷۶۴) وزیر جنگ روسیه و در سال ۱۸۱۲ فرمانده لشکر پیاده سوم بود که در پیکار بارادینو ابراز لیاقت نمود . او یکی از مخالفان سرسخت تخلیه مسکو بود .
- ۱۸۰ Genlis - استفان فلیسیته دو کرسنت اوبین ، مارکیز سیلری ، کنش ژانلیس (۱۸۳۰ - ۱۷۴۶) بانوی نویسنده فرانسوی بود که علاوه بر رمانهای آموزشی رمانی بعنوان « Les chevaliers du Cygne ou la cour de Charlemagne » (قهرمان قویادربار کارل بزرگ) برشته تحریر در آورده است .
- ۱۸۴ Rutschuk - روشچوک شهر بلغاری در ساحل دانوب است که در جنگ روس و عثمانی بارها دست بدست گشت .
- ۱۸۴ Puschkin - واسیلی لئوویچ پوشکین (۱۸۳۰-۱۷۷۰) عموی آلکساندر سرگه یویچ پوشکین شاعر بزرگ روس بوده و اشعار بی اهمیتی سروده است .
- ۱۶۸ کالیسیسم - اصطلاح خاص فرانسوی است که اگر بزبان دیگر تحت اللفظی ترجمه شود معنی نخواهد داشت .
- ۱۸۷ ژان دارک (۱۴۳۱-۱۴۱۲) قهرمان آزادی فرانسه ، دختر روستائی از نواحی مشرق فرانسه بود و اعتقاد راسخ داشت که خداوند او را مأمور کرده است تا میهن را از شهر دشمنان نجات دهد . او موفق شد پادشاه را بر آن دارد که واحدی از قشون خود را بوی بپارد و سپس بکنک شهر اورلئان شتافت . انگلیسها بترک محاصره شهر مجبور

- شدند. ژاندارک هنگام خروج از استحکامات کامپین باسارت افتاد، او را باحرکی و اتحاد با شیطان متهم ساختند و در سال ۱۴۳۱ در خرمن آتش سوزاندند.
- ۱۸۷ آمازون - طبق افسانه‌ها ملت جنگجوی آسیائی بوده است که فقط از زنان تشکیل می‌شد.
- ۱۸۹ Wittgenstein - کنت لسودویک آدولف پتروویتکن اشتاین (۱۸۴۳ - ۱۷۶۹) سپهبد روس بود که در سال ۱۸۱۲ فرماندهی سپاه مأمور حفاظت جاده پترزبورگ را بعهده داشت و پس از مرگ کوتوزوف بفرماندهی کل آرتشهای متحد منصوب گشت.
- ۱۹۷ Poniatowski - شاهزاده ژوزف پونیاوفسکی (۱۸۱۳ - ۱۷۶۳) ژنرال لهستانی و سپهبد ناپلئون بود. در سال ۱۷۹۴ از ورشو دفاع کرد و در آرتش ناپلئون فرماندهی سپاه لهستانی را بعهده داشت.
- ۲۰۹ Kaisarow - پائیزی سرگه یویچ کایساروف (۱۸۴۶ - ۱۷۸۳) ژنرال روس بود.
- ۲۱۱ Kaisarow - آندره سرگه یویچ کایساروف (۱۸۱۳ - ۱۷۸۲) نویسنده روس بود که درین دکرای خود ثابت کرد که اصول بردگی مانع تکامل و پیشرفت صنعت و تجارت است.
- ۲۱۱ Marin - سرکی نیکیفورویچ مارین (۱۸۱۳ - ۱۷۷۵) شاعر فکاهی روس بود.
- ۲۱۱ Gerakow - گابریل واسیلیویچ کراکوف (۱۸۳۸ - ۱۷۷۵) معلم تاریخ مدرسه نظام پترزبورگ و بعنوان شاعر مہین پرست مشهور بود.
- ۲۱۳ Tutschkow - نیکلای آنکسیویچ توچکوف (۱۸۱۲ - ۱۷۶۱) ژنرال روس و در سال ۱۸۱۲ فرمانده سپاه پیاده سوم بود، در جنگ بارادینو کشته شد.
- ۲۳۰ Glauswitz - کارل فون گلوزویتس (۱۸۳۱ - ۱۷۸۰) ژنرال پروس و نویسنده نظامی بود، از سال ۱۸۰۹ در وزارت جنگ بطرح نقشه‌های دفاع پروس اشتغال داشت در سال ۱۸۱۲ بخدمت روسیه وارد شد و در سال ۱۸۱۸ بریاست مدرسه نظام پروس منصوب گشت.
- ۲۳۵ Beausset - لوئی فرانسوا ژوزف دوبسوسه (۱۸۳۵ - ۱۷۷۰) رئیس دربار ناپلئون اول بود.
- ۲۳۵ Fabvier - نیکلا بارون فابویه (۱۸۵۵ - ۱۸۸۳) ژنرال فرانسوی و در اردو کشی باسپانیا آجودان فرمانده کل قوای فرانسه بود.
- ۲۳۷ Gérard - فرانسوا بارون ژرار (۱۸۳۷ - ۱۷۷۰) نقاش دربار ناپلئون بود و پس از سقوط او تصویر بوریونها و بسیاری از شاهزادگان اروپائی را کشید.